

شاهزاده محمد علی

لا اله الا الله

محمد بن عبد الله

محمد بن عبد الله

محمد بن عبد الله

محمد بن عبد الله

محمد بن عبد الله



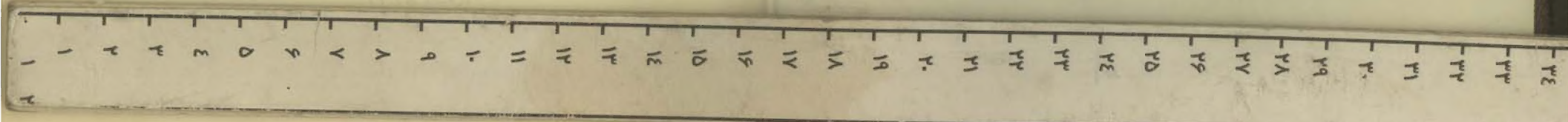
دولان  
۴۴۴  
مغود سید سلطان  
۵۱۵-۱۲۸



بیت

آقای رشیدی  
استاد دانشگاه تهران  
برای بهر استقام  
شرکت تعاونی ادب

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کند دیوان مغود سید سلطان		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	۷۳۶۳۰	
مصحح: رشیدی		
شماره قفسه		





دولان  
۴۲۴  
مغود سحر سلیمان  
۵۱۵-۱۲۸



بیت

آقای رشیدی  
استاد دانشگاه تهران  
بهرایه و استقام  
شرکت کتابفروشی ادب

تیرماه ۱۳۱۸  
کتابخانه مرکزی تهران ۶۰ خیابان ولیعصر و لایان باغچه اجرت پست  
تألیف و تصحیح آقای رشیدی

۱  
۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۶  
۸  
۷  
۶  
۱  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۵۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱  
۵۱  
۱۸  
۸۸  
۸۸

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب دیوان مغود سحر سلیمان		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	۷۳۶۳۰	
مصحح: رشیدی		
شماره قفسه		

ت  
۴۴۶



دیوان  
مسنو و مسک سلمان

۵۱۵-۴۳۸



بتصحیح

آقای رشیدیاسمی

استاد دانشگاه تهران

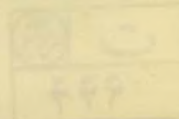
بهرایه و اهتمام

شرکت کتابفروشی ادب

تیرماه ۱۳۱۸

ارزش در طهران ۶۰ ریال در ولایات با اضافه اجرت پست

چاپخانه شرکت طبع کتاب





## دیباچه

در مدرسه بودم که حبشیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم و جدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان و جلب مال و کسب جاه بکار میبرد. و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده و لغتی از دردهای درونی را بالهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده و تأثیر قصیده را از حیث لطافت معانی و بیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است.

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدست افتاد کثرت اشعار سوزناک او مرا بیشتر فریفته کرد تا بعدی که مکرراً آن دیوان را خواندم و با نسخه های خطی که بدست میآمد مقابله نموده و حواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلهای سیاه کردم و هزاران اشعار طبع نشده بر آن افزودم در آن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت و بخاطر نمیرسید که روزی بجله طبع آراسته خواهد شد تا زحمات اصلاحی را با اسلوبی که شایسته چاپ است دنبال کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً با وجود دست یافتن به بسیاری از تذکرها و تاریخها نتوانستم خود را راضی کنم که حیات مسعود را دانسته‌ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دو شماره از مجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی از مسعود در آنها نگاشته اند خواندن آن آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا در هر باب است اگر چه کاملاً مطلوب مرا حاصل نکرد و بسی نکات لابغسل و گوشه های تاریک باقیانده لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی بر معلومات شخصی مقتدر و کار آگاه چون جناب ایشان نبود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید و جرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح دهم و بزرگواران اشعاری که در اثنای مقابله بر دیوان چاپ تهران افزودم بودم بسی نکات را روشن تر ساخت.

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and

January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده و در مجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم برنسون ادوار برون نشر شده است.



اما نسخه دیوان اگرچه برائت بهتر از سابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیرا که دخالتهای ذوق و سلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و در هر مورد در پی نسخه خطی قدیمی میکشتم هرچه از آنرو باصلاح می پیوست وارد می کردم و هرچه میبماند باقی میگذارم تا باز نسخه دیگری پیدا پرسد .

باری دیوان درین حال بود که آقای محمدجعفر منصور مدیر شرکت کتابفروشی ادب و روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه من بقصد چاپ این نسخه را آراسته ام نه در حین طبع مجال غلطگیری دارم از این راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری دیگر مرا و مسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلطگیری و تنظیم آن نسخه آشفته کرد و او آقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و هاشق اصلاح و نشر آثار فصیحای قدیم و جدید بود که در طی جریان چاپ با صبر و عشق خاصی «فرم» ما را اصلاح کردند و باین صورت در آورند. در ضمن چاپ استادان محترم آقایان ملک الشعراء بهار (۱) و سعید نفیسی نسخه های خطی خود را با اختیار ایشان گذاشتند و بسی الفاظ و ابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت و موجب امتنان گردید

دیوان مسعود سعد تا آنجا که من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بود که با چاپ سنگی آنرا بچاپ رسانیده شنیدم که در آغاز کار خریدارانش بسیار کم بودند . یکی از فضلا از قول مرحوم حاج آقا رضا کتابفروش معروف حکایت میکرد که ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در راه فرو بسته و چیزی را نمی زد و همی گوید شبی از او پرسیدم که خورنده این ضربها کیست ؟ گفت این کتاب است که مایه خود را در چاپش صرف کرده ام و چون کوهی در حجره من انباشته و شریک عمرم گشته است .

سالی چند براین نگذشت که منزلت گفتار مسعود در نزد عامه خوانندگان معلوم شد خریداران بر آن تنگشکر جوشیدند و بزودی از نایابی منزلت کیریت احمر یافت . کتابفروشی ادب بابل این کوشش باز دیگر بازار ادب را بآن درمکنون مشغون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگر قصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت کرده اند و اگر ابیاتی چند است بوسیله ستاره آنرا نشان داده اند تعیناً مجموع این اضافات سه هزار و پانصد بیت است

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمد تقی لسان الملك سیهر صاحب ناسخ التواریخ نوشته شده است .

## احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸ - ۵۱۵)

### مقدمه

پیش از ورود در شرح حوادث عمر این شاعر نامی از آنجا که دوره نیات او مقارن روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمه از تحول این سلسله را بنگاریم . بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است بر سیل مقدمه ذکر میگرد و آنچه معاصر اوست در طی شرح حالش مبسوطتر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی که با ظهور البتکین غلامنوح سامانی در سال ۳۵۱ شروع شد در ایام سلطنت محمود سبکتکین بنروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه و آل زیار و سامانیان و ملوک دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طغارستان و بخشی از ماوراءالنهر از سمت شمال و عراق و خراسان از جانب مغرب و سیستان و زمین داور و قزدار از طرف جنوب و موثلان و پنجاب و بخشی از ولایت سند از سوی مشرق و قندرو دولت او شمار میآمد بملاوه رایان دره گنک و سواحل جنوبی هند و ملوک غور و عرجهستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را کردند نهاده بودند .

از مختصات دولت غزنوی تسلط بر هندوستان بود که از آن کشور هم در غزوات عده غنایم کثیر بدست میاورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه میداشت با دوام ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بمرتبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .



دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سیاهی  
**قدرت و ضعف** بود که از نژاد های مختلف واقوام گوناگون فراهم می آمد  
 مثل عشایر غوری و افغانی و ترک و خلج و هندیان پنجاب و  
 سایر طوایف ایرانی. حیات این دولت بست بلشکرکشی بولایات ایران و غزای هندوستان  
 بود تا زمانی که سلطانی لشکرکش داشتند سیاهیان عظیم پراوگردد میآمد و چون زمام امور  
 بیادشاهی بی کفایت میرسید قدرتش از روزی بزیاده می نهاد این حکم که درباره اکثر سلطنت ها  
 صادق است در حق غزنویان بیشتر صدق میکرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و  
 تکیه آنها بر یگانگانی نژادی بود در هندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیر هندی  
 در اراضی فتح شده مستقر سازند.

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین و زبان و نژاد و تاریخ و غیره خود را  
 حامی دو رکن نخستین کرد در مدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست و چهار بار به هندوستان  
 لشکر کشید و بت جهاد کرد و ازین راه خود را قهرمان اسلامی ایران معرفی نمود. خدمات  
 او هم بزبان فارسی مشهور است. لکن این دو رکن تنها کافی نبود که بنیان دولت  
 غزنوی را استقرار تام ببخشند.

دو سبیل بنیان کن از جانب شمال و مغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت  
 خانیه ترکستان و دیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقبضه  
 خود ملحق کردند.

لطمات بی دریغ دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجائی کشانید که در مرکز مملکت غزنوی  
 فتنه ای بزرگ از جانب غوریان برخاست و عاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقض کشانید

پس از وفات سلطان منازعات دویسر توأمش محمد و مسعود و  
**جانشینان محمود** قتل جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجرب  
 که در زیر دست آن جهانگشای بزرگ تربیت شده بودند دولت  
 غزنوی را ضعیف کرد.

سلطان مسعود که در شوال ۴۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود  
 اما تند خوئی و شرابخواری مزاج او را دیگرگون و عقل او را ضعیف و زبون کرده بود  
 اگرچه درست هند پیشرفت هائی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در  
 خراسان هر لحظه حرکتی بارکان دولت او میداد تا عاقبت در جنگ دندانقان مسعود از طغرل  
 شکست یافت (ماه رمضان ۴۳۱) و از خراسان قطع امید کرد یکسال بعد در راه هند غلامانش  
 او را گرفتار و مقتول کردند.

کوناهای دوره سلطنت پادشاهانی چون محمد - محمود - مسعود ثانی - علی - عبدالرشید -  
 طغرل (کافر نعمت) - فرخ زاد که در مدت بیست سال آمدند و رفتند برای ضعف دولت غزنوی  
 دلیلی کافی است.

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله  
**سلطان ابراهیم** غزنوی محسوب میشود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم  
**و اولادش** و ملک ارسلان و بهرامشاه در ضمن ترجمه حال مسعود سعد سلیمان  
 مذکور خواهد شد

پادشاهی بهرامشاه اگرچه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید  
 از سال ۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی براو بود لکن عاقبت از حملات بی دریغ طایفه غوری که  
 که شرحش از حدود کار ما خارج است قرین ضعف و قوتورش پسرش خسرو شاه بامید  
 یابوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و  
 مجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترک گفته رخت براهور کشید و در  
 ۵۵۵ بدرود حیات گفت.

فرزندش خسرو ملک تا ۵۸۳ در پنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام  
 غوری که مکرر غزنین را غارت کرده بود به هندوستان لشکر کشید و متصرفات غزنویان را چنگ  
 آورد. عاقبت خسرو ملک را با پسرش بفرجستان فرستاد تا در آنجا بسیاست رسیده و چراغ دولت  
 غزنوی خاموش شد.

از نتایج تاریخی تسلط این دولت باز کردن راه هندوستان بر روی دول اسلامی بود  
 که پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت و تاز قرار داده دین اسلام و زبان فارسی و  
 فرهنگ ایرانی را رایج کردند



گر بگدازی مرا و گر بشوازی      از کوی تو نگذرم بیازی بازی  
چون باد بیات اندر آیم بشل      گر چون خاکم ز در برون اندازی (۱)  
مسعود در باب فضل و کمال پدر گوید (صفحه ۴۲۶)

مسعود را همان داد است      از براعت که سعد را سلمان  
و در جای دیگر فضل همه نیاکان خود را ستوده است (صفحه ۵۶) و (صفحه ۱۰۶)  
اگر رئیس نیم یا عبید زاده نیم      ستوده نسبت و اصلم زدوده فضلاست  
گر چه ایلاف من بزرگانند      هر يك اندر همه هنر استاد  
نسبت از خویشتن کنم چو گهر      نه چو خاکسترم کر آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم در ستایش فضل سعد در دست ما نبوده حقا بایستی از تربیتی که در طفلی و جوانی از فرزند خود مسعود کرده و او را باین پایه رسانیده است بی ببریم که خانواده آنها کانون دانش و ذوق و شعر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیده که پس از رهایی از قلعه نای در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم ( جلوس سنه ۴۹۲ ) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه فرمود که بمولد خود هندوستان بازگردم و ضیاع و عتار پدر پیرم را سرپرستی کنم . (ص ۲۵۶)

از اینجا معلوم است که در آغاز دولت مسعود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است و چون شصت سال از عمر را در عمل دیوانی گذرانیده و لااقل در دست سالکی وارد خدمت شده است پس ولادت او در عاشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتگین واقع شده است .

بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب الالباب مولد مسعود (صفحه ۲۴۶) و تقی الدین اوحدی و امین احمد رازی و علی قلی خان و اله مولد مسعود را همدان دانسته اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من از همدان است حق این است که مسعود در شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصه الافکار و میر غلامعلی آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان باین مطلب تصریح کرده اند .

مسعود خود در همان قصیده سابق الذکر گوید

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم      مرا جز اینکه درین شهر مولد و منشاست  
و در جای دیگر خطاب بشهر لاهور گوید : (ص ۴۹۳)

(۱) رجوع شود بر ساله حصار نای تألیف آقای سهیلی خونساری

## زندگانی مسعود سعد آغاز

اصل مسعود سعد از همدان است (ص ۵۹) نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بگزین آمده در سالک حال آن دولت منتظم گشتند . لکن درست معلوم نیست که کدام يك از اجدادش نخست وارد این خدمت شده اند زیرا که در یکجا مسعود گوید که « بنده زاده این دولتم بهشت تبار » و مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد او را تا مرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت سال جزو عمال دیوان بوده است (ص ۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد      پدر بنده سعد بن سلمان

که باطراف بودی از عمال      که بدرگاه بودی از اعیان

و در روزگار سلطان مسعود بن محمود (سنه ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خود محمود را به فرمانفرمائی هندوستان فرستاد سعد را بست استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل رفعت مقام سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی گوید : « روز شنبه سوم ذی قعدة امیر محمود خلعت پوشید به امیری هندوستان تا سوی لاهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و ویرا سه حاجب باسیاه دادند و بونصر پسر بوالقاسم علی نوکی از دیوان باوی بدبیزی رفت و سعد سلمان مستوفی و حل و عقد سرهنگ محمد بستد و با این ملکزاده طبل و علم و کوس و مهد بود . »

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا در شاعری نیز دستی داشته است در تذکره دولتشاه و تذکره تقی اوحدی آمده است که یکی از ظرفاء زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان کرده است :

شاعر که بدست سعد سلمان افتاد      انگار که مقلس بزدان افتاد

از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی :



(ح)

\* تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است (۱)

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن اسناد علامه  
**ولادت مسعود** آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد یعنی در این باب  
دارند که خیلی نزدیک بحقیقت است و ما به اقتباس آن میگردانیم  
و در ضمن گفتگو از مدت حبس مسعود در قلعه مرنج دلایل و اشار لازم را ذکر خواهیم  
کرد در اینجا باختصار گوئیم که مسعود در سال شصتم عمر خود مجبوس بوده و در سال شصت  
و دوم آزاد و چون بنا بر قول نظامی عروضی پس از جلوس سلطان علاءالدوله مسعود بن ابراهیم شاعر  
مآمدت هشت سال دیگر حبس شده است و جلوس آن سلطان در ۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود  
در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است و اگر این سال شصت و دوم عمر او باشد پس  
ولادتش در سنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده اند و  
سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده اند و چنانکه در احوال  
سبب الدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده که در مدح او گمته در یکی از سالهایی  
۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی سال عمر داشته  
است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست .

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف با عهد سلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی  
بوده است حقا بایستی شرح حال او بخش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخزاد  
طفلی بیش نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع میکنیم و فصل دوم  
را بزمان جهاننداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم و از آنجا که دوره پادشاهی شیرزاد  
و ملک ارسلان بسیار کوتاه بوده و شاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی  
درک نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم در یک فصل ذکر خواهیم کرد بنا بر این  
شرح حال مسعود مشتمل بر مقدمه ای و سه فصل و یک خاتمه خواهد بود و در آغاز هر فصل شهادی  
از تاریخ پادشاه زمان بیان خواهد گشت .

(۱) دولتشاه سمرقندی و آذر و زنوزی و هدایت مسعود سعد را جرجانی گفته اند لکن  
هیچ دلیلی بر این مدعای خود ندارند و در دیوان هم اثری از این نسبت نیست

## فصل اول

### زمان سلطان ابراهیم غزنوی

**سلطان ابراهیم** سلطان ابوالمظفر ظهیر الدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود بن  
محمود بن سبکتگین در سال ۴۲۴ متولد و در ۴۵۰ پادشاه شد

و تا ۴۹۲ بر تخت سلطنت جای داشت در اینجا شرحی را که صاحب طبقات ناصری راجع به فرخزاد  
و ابراهیم نوشته است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم .

طغرل که از بدگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و  
اورا با ۱۱ پادشاهزاده دیگر بکشت و بر تخت غزنین بنشست و چهل روز ملک راند و ظلم  
بسیار کرد و نوشتگین سلاح دار اورا بقتل آورد .

از شاهزادگان مسعودی دو کس در قلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم و دوم فرخزاد  
و طغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه بزغند فرستاده بود کوتوال یگروز در کشادن  
قلعه تأمل کرده بود ناگاه سرعان در رسیدند و خبر قتل طغرل بیاوردند .

« آکا بر غزنین رو بقلعه نهادند و خواستند ابراهیم را بر تخت نشاند اما ضعیفی بر او  
عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد را بیرون آوردند و مبارکباد گفتند ۲ شنبه نهم ماه  
ذی القعدة ۴۴۳ فرخزاد بعد از ۷ سال بقولنچ در گذشت برادرش سلطان ظهیر الدوله و نصیر الملک رضی الدین  
ابراهیم را پادشاهی برداشتند مردی حلیم و کریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد اورا  
از بزغند بقلعه نای آورده بودند . سرهنگ حسن بخدمت او رفت با اتفاق اهل مملکت اورا  
از قلعه نای بیرون آوردند در روز دو شنبه بطالع میمون در صفه یبئی بنشست و روز  
دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد را بجای آورد و تربت او و آبء واجداد خود را زیارت  
کرد و همه اعیان و امائل در خدمت او پیاده رفتند بهیچکس التفاتی نکرد و بدین سبب هبتی  
از سلطنت او در دل خاق متکین شد و چون خبر جلوس او بداد و سلجوقی رسید در خراسان  
معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داد و پسرش اب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و  
مالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع  
عجیب در عهد او بقرار باز آمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد و خرابی های ولایت  
ط - ط -



عادت پذیرفت و چند باره قصبه بنا فرمود چون خبر آباد و این آباد و دیگر اطراف

«ولادت ابراهیم در سال فتح کرگان سنه ۴۲۴ بود بولایت هرات و آن پادشاه را چهل دختر بود و ۳۶ پسر جمله دختران بسادات کرام و علمای بنام داد» و یکی را بعد منهاج السراج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد.

مدت ملك ابراهیم چهل و دو سال بود وفات در سنه ۴۹۲ (۱)

زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (۲)

با اینکه سلجوقیان در این زمان باوج قدرت رسیده بودند و الب ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بیک حکومت خراسان یافته و چهار سال بعد در ۴۵۵ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخرستان و خراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (۳) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن کفایتی که داشت درچاپن موقع خطیری شالاه سلطنت متزلزل غزنوی را از نواستوار کرد و آبرویی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ۴۵۶ دختر خود را بارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد و دختر ملکشاه سلجوقی که مهد عراق لقب داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او بیادشاهی رسید گرفت (۴) و این وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

(۱) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم را چنین یافته اند (ابراهیم

این مسعود = ۴۹۲)

(۲) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد. این الاثیر حوادث

سال ۴۵۱.

(۳) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود

عبدالکاتب صفحه ۸

(۴) ابن الاثیر گوید خواجه نظام الملك درین عروسی از مال خود صد هزار

دینار خرج کرد.

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان و سلجوقیان واقع شده است سلطان

مودودهم دختر چغری بیک داود را گرفته است و بعد از او برادرش علی عیال او را بزی گرفت

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیه پنجاب معطوف کنند بنا بر روایت تاریخ فرشته «سلطان ابراهیم در سال ۴۷۲ بهند لشکر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دو قلعه دیگر موسوم به روپال (رود پال) و دره را مقصرف شد».

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را در سرکه خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود و سلطان مسعود این عنوان را در سرکه نیاورده بودند.

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف الدوله محمود بوده که بفرمان

پدر لشکر کشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمایی هندوستان

یافته است در آن جا فتح ها کرده و از خلیفه لقب صنیع امیرالدومنین

یافته است (ص ۴۴۳) (۲)

محمود  
سیف الدوله

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قصیده است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمایی هند ساخته است (ص ۳۳۷) و در طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته اند عنقریب خطیبان بنام سیف الدوله در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند و پنجاه سال پیش از این (یعنی در سال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب التفهیم است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده است.

که پادشاهی صاحبقران شود بجهان چو سال هجرت بگذشت تی وسین و سه جیم

یعنی ۴۶۹ بنا بر این توکه در این سال پادشاهی هند یافته همان صاحبقران هستی که

ابوریحان گفته است.

در نسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است که در چنان

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص ۴۶ ترکمانان هند ص ۱۷۶ جلد اول می نویسند

سلطان ابراهیم در ۴۷۶ لشکر بهند برد و در ۲۰ صفر قلعه اجودهن را گرفت قلعه روپال را بعد از سه ماه و هجده روز محاصره فتح کرد بر کوهی بلند مشرف بر آب بود.

(۲) خلیفه عباسی المقتدی باسرارش از ۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت کرده پس از او

المستظهر بالله تا ۵۱۲ برمسند خلافت قرار داشته است.

(۳) محمد بن جابر بن سنان الصابی الحارانی البتانی منجم و ریاضی معروف در سال

۳۱۷ هجری وفات یافته است.



(ب)

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحه و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است

اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی مسعود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته و محل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح مسعود باین مطلب اشاره کرده است .

شاه نظام ملک و قوام جهانیا	با دولت مساعد و بخت جوانیا
گردون ترا سگاله و کیسروی دهد	اینگ بتقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود	عینام توکی و تو گونی همانیا

مسعود سعد در همین باب گوید (ص ۴)

شاه نظام باید هندوستان کنون	و آن خنجر ز دود هندوستانیا
صاحبقران تو باشی و اینک خدا بیگان	دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

از مقابل این دو قصیده آثار معارضة بین دو شاعر نیز آشکار است زیرا که ابوالفرج پادشاه را بفرید صاحبقران دانسته و مسعود تصریح و تأکید کرده است .

همچنین مسعود در ص ۳۶ گوید :

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد

همچنین در فتح اکره ص ۲۶۲ گوید :

مسعود از غزنین سیاهی به هندوستان برد و قلعہ اکره را در حصار گرفت و چنانکه در قلعہ بود خوابی دید و از در تسلیم درآمد لکن مسعود گفت من مدتها از بی حصار و دوشیزه ( ناکشوده ) می‌گشتم که در راه اسلام آن را بکشایم حال این قلعہ را باید با جنگ مستغرق کنیم . در صفحه ۳۰۷ نیز فتح اکره را که در نوروز واقع شده می‌ستاید باری در صفحه ۲۶۶ در باب صاحبقرانی مسعود گوید .

تو بود خواهی صاحبقران بیقت اقلیم

دلیل میکند این فتح و بدان گفتار  
نباید آغاز فتوحات مسعود را در هند از سال ۴۶۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب السلطنه هندوستان شده است بیش از آن مکرر فرمان پدر در فاصله‌های کم

(۱) رجوع شود بمقاله استاد قزوینی در احوال مسعود سعد

(بج)

حمله با قطار هند کرده و از غزنین بان سرزمین ناخته و باز آمده است (۱)  
مسعود سعد جزء دربار مخصوص بخود بوده و فتوحات او را ستوده است از قصیده ذیل ص ۳۹ استنباط میشود که چند سال پیش از فرمانفرمایی رسمی مسعود در هندوستان مسعود سعد در خدمت او بوده

خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز هزار جفت شده با به رجب در یاب  
و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده اند و در بحث سال ولادت شاعر اشارت رفت در آن برهه از زمان سال هائی که بعد نوروز در ماه رجب واقع میشده ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده است بنابر این مداحی مسعود از سیف الدوله مقدم بر نصب او به حکومت هندوستان است و سالها قبل از تاریخ فرمانفرمایی رسمی در عهد این شاهزاده مدح شعرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در سال ۴۶۰ مسعود را نزد سلطان ابراهیم شایع قرار میدهد که مقرر او را برسانند :

خسروا بنده را در این دوشه سال در مدیح تو شعر هاست متین  
هر یسکی کرده نا شدی اشاد در سینه اربعمائه و ستین  
پس اینکه در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب مسعود بفرمانفرمایی هند مسعود سعد از خدمه نگزاران او شده است صحیح نیست مدتها پیش از آن تاریخ پدرش سعد سلمان که از عامل معتبر غزنوی بوده او را در غزنین به مسعود سپرده است چنانکه شاعر در ص ۱۹۰ گوید .

رهی یسر را اینجا بتوسیرد امروز کادی رهی را آنجا بتوسیرد پدر  
قصاید مسعود در مدح سیف الدوله از اشعار اوایل عمر شاعر محسوب میشود و با وجود این در کمال جزالت و خوبی است چنانکه قصیده (ص ۵۶)  
بنظم و ترکیبی را گرافتار سزاست مرا جز است که امروز بنظم و نثر مراست  
و مسلماً در جوانی سروده است دلیلی قوی بر قدرت طایع او تواند بود در این قصیده شعر استاد لیبی را تضمین کرده است که گوید سخن که نظم کنند آن درست باید و راست  
و خاندان خود را ستوده و از حاسدان شکایت کرده گوید

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر مسعود به هند کمتر از ۹ ماه بوده است  
زمان پس که این دیار بر اسلام هشت ماه دار القرار بودی دار القرار شد  
نه ماه بی فساد همی آخت روزگار تا بر سرش سیاست سبفی فساد شد  
( مراد از سبفی سیف الدوله محمود است )



اگر برایشان سحر حلال بر خوانم جز این نگویند آخر که کودک و برناست  
لکن قصاید این دوره او چون قبل از حبس است از چاشنی شکایات دردناک خالی  
است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

در قصیده س ۳۶ محمود را تهنیت می گوید ب لقب صنیع امیر المؤمنین که خلیفه بغداد  
باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند و غزای صفار شده است درس ۴۴۳  
نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان  
ابراهیم در غزنین است درس ۳۱۰ نیز ابیاتی در باب مراجعت محمود از هندوستان ب غزنین  
است درس ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته و خود را از هند ب غزنین رسانیده  
است شاعر در آن سفر همراه بوده از سختی معابر و فراق یار و دیار خود نالیده  
است ولی کلامه بنشأور که درین خط سیر پادشاه عجب است مگر نام محلی گننام باشد .

درس ۲۷۹ شکایت شاعر از دوری یار و دیار است که برای رسیدن بدرگاه محمود  
نصب او شده است درس ۲۲۱ شاعر عذر خواسته است که در این سفر نمی تواند در  
رکاب محمود باشد و در حضر باید بدهای او بپردازد قصیده س ۴۵۱ شرح حرکت محمود  
است از باتخت ب ترو هندوستان و شعر شهید بخی را (۱) پس و پیش کرده تضمین نموده  
است شهید گوید :

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین هزار بنده ندارد دل خداوندی

و محمود مصرع اول را چون قافیه بوده بآخر انداخته است

از احوال محمود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی  
بسبب تهمت حسدان مورد خشم و عقاب شاهزاده شده و ناچار از لاهور مهاجرت کرده و از  
دوری فرزند و مادر خود نالیده است س ۱۹۰ (۲)

اگر بگوئی امید دارم از فرزند چگونه باشم امید بیری از مادر  
زادو بوم برکنند و هر زمان اکنون می نمایم از صد هزار گونه عبر

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبک را سر شاهین همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) محمود سده قصیده س ۵۳۳ را در هند سروده و درس ۱۰۱ و ۱۶۱ محمود را از خاتمی  
که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است از این قصاید بیری آید که محمود بعد قبل  
از حکمرانی محمود در هندوستان هم جزء دستگاه آن شاعرزاده بوده و چنانکه درس ۲۳۷ ذکر  
شده این شاعر دستگاه محمود با راشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته و گفتار  
اورا جواب مینماید است .

همچنین در انتهای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است

بدیع نیست شب دیدن ستاره در آب بروبین که سپهری است پر ستاره بر آب

مسمود قصیده دارد (س ۳۳) که از خشم محمود و دور شدن از هندوستان نالیده  
و گوید بای پرهه از جیلیم گذشتم و نیم شب ببلهاره رسیدم (س ۳۴) و در منجلاب  
برسکال شبی تاضیع ماندم (۱) در س ۳۸ نیز مجدداً از خشم محمود و سعایت بدخواهان  
نالیده است .

این نهال نشانده را مشکین مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این رنجش معلوم نیست ولی در قصیده دهمه شده که از محمود اجازه رفتن کعبه می خواهد  
که گویا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو بنده را زین مراد باز مزن

با همه عتابها و خشم هائی که درین قصاید دیده می شود دوره جوانی  
دوره سعادت شاعر ملاک در خدمت سیف الدوله گذشته سادتمندترین ادوار  
عمر اوست درین زمان است که املاک و دارائی پدر را در

لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر و دختر خویش را سر پرستی  
نموده در ردیف امراء بزرگ بچکنها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور  
قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انتقاد کرده و از محمود  
جواب شنیده است س ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرگ مانند رشیدی سمرقندی  
س ۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرگ سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری  
س ۲۹۰ و ناصر مسمود و غیره س ۳۶۷ قصاید آبدار بخدمت او فرستاده اند .

در این زمان است که مسمود لذت امارت و سرداری لشکر را با ذوق شاعری  
و سخن پردازی (س ۸۷) جمع کرده است س ۳۰۹

بگام مدحت بودم ز جمله شعرا بوقت خدمت بودم ز زمرد عقال

عوفی در باب الاباب عذر میخواهد که او را در ردیف امراء نیاورده و در زمرد  
شعرا شمرده است و مسمود در ستایش خویش گفته است (۱۳۰)

منم کاندر عجم و اندر عرب کسی تبیله چون من از چیره زبانی

سجود آرد به پیش خاطر من روان رودکی و این هائی

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود پس ۵۶۲ که محل تابستانی و  
کوهستانی بوده و از گرمای لاهور به آنجا پناه میبرد اند

(۲) اگر اشعار مسمود و ابوالفرج نبود از فتوحات محمود خبری نداشتیم



در سخاوت شهرتی بسزا داشته است  
چون دستک داشتیم هیچوقت  
روزی که راحتی نرسد ازمن  
گر هیچ آدمی را بد خواهم  
و هم در باب سخای خویش گوید : ص ۶۵  
مرا به نیستی ای سیدی چه طعمه زنی  
خطاست گوئی در نیستی سفا کردن  
بوجود و بخل کم و بیش کی شود روزی  
استاد روحی و اولاجی در مقام فقر میگوید  
بیش از این نیست کز سفا و سخن  
بهم در یکی زمان بشوای  
در شجاعت فارسی عهد خویش بوده است ص ۲۸۴  
سرکشان را زمین سبک شد دل  
کنند شد مرگ را زمین دندان  
بقعه رام کرده کانه روی  
در جای دیگر گوید  
تا مرا بود بر ولایت دست  
یکی حمله من افتادی  
معلوم نیست این دوره سعادت و کامرانی که او را مسعود افاضی

## ادب‌بار

و ادانی می کرد چقدر دوام یافته است  
سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی‌بازی روزگار و زیدن  
گرفت و بخت او فروغفت. دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند فرصت  
غیبت شمرند و کار او را ساختند نخست در لاهور بتصرف ایاک بدری او همت گذاشتند و  
چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیاید بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت سلطان  
ایراهم برسد لکن دشمنانش قبلاً او را در نظر سلطان مهم ساخته بودند چنانکه بدانش نرسیدند  
سوال است فرمان بجیش دادند ؟  
در قصیده که پس از ده سال حبس سلطان ایراهیم فرستاده چنین گوید : ص ۲۸۷  
بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است  
که می بکاهد جان من از غم و تبار  
چرا زدولت عالی تو به پیجم روی  
که بنده زاده این دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد  
بن سیرد و زمن بستند فرعونان  
حضرت آدم اصف خواه داد طلب  
همی ندانم خود را گداهی و جرمی  
زمن بترسمه ای شاه خصم ناحق من  
ز یار گین بشناسند بحر در آگین  
سیر فکند و ندیده بدست من شد شیر  
در آن هریت تیری گشاد در دیده  
از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچکس از امرا و  
بزرگان نمی داند بلکه شاعری حقیر میداند که در ظاهر پیش او سیر افکنده و در باطن از  
بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد او را متهم کرده است.

## تهمت زنده

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زنده که بوده است ؟  
در تذکره ها میخوانند که ابوالفرج رونی برادر رشک برده و  
او را تهمت زده است و دلیل آنها این قطعه است که گوید ص ۶۳  
ابوالفرج شرم نامت که زخبت  
در چنین حبس و بندم افکندی  
ولی بعضی این قطعه را خطاب با ابوالفرج نصرین رستم میدانند که از امراء بزرگ  
بوده و شرح حالش میباید در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۶۹ سال حبس می  
کند و ابوالفرج را دشمن بنصر فارسی میشارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر  
شاعر ما نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم  
کرد لکن یکقطعه در دیوان ابوالفرج رونی بنظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود  
که مرادش مسعود سعد باشد گوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری  
مسلمان وار پندت داد خواهم  
فراوانت یانگان است خصمان  
که گر چنانک یانگی در تو آید  
تو هم مرد دبیری نه امیری  
تو خود بند مسلمان کی دبیری  
نکر یا موش خصمی در نگیری  
بیاید بر تو میزد تا دبیری

اگر واقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره  
خود تصریح کرده است پس باید تهمت زنده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در  
زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرگ دانسته و اعتنائی بشعرا همکار  
خود نداشته و ابوالفرج در این قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری و امیر نیستی



دیگر اینکه بر فرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش بر چراحت تو بعینم که دیگر بهبودی نیابد .

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابواللج زوئی ای خاندان باید نقص کنیم که ساعی که بوده است از اینکه مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شمرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میدانند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله مسعود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شود و بازار او گشاده گردد . زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری اورشک می بردند . ص ۴۱۱

شب بی روز و درد بی داروست  
و در ص ۱۶۴ از غوغای خود بر دغای دروغی شرحی بهوستی خوشدل

نام می نویسد :  
بد روزگار گشت و فروماند و خیرم گشت  
بد روزگار من از روزگار من  
کاین جا بعضرت اندر دهقان دشمنم  
بیدا همی نبارد در ده هزار من  
کر بحر گردد او نبود تا بکعب من  
و باد گردد او نرسد در غبار من  
آن شیرم از قبای که چون من گم زبیر  
رو به شوند شیران در مرغزار من  
این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در بی فرصت می

گشته کیست ؟  
در دیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرگ دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال او نیامده است . مسعود در آغاز جوانی در غزنین قنایه اوراق جواب میگفت و کم آثار غلبه او آشکار میشد یکی از آنها در ص ۲۳۷ است که می بینیم راشدی بیل سلطان را وصف کرده است .

رونده شخصی و تنه گشای و صفدر  
بنام عسکر و آرایش مسکر  
و مسعود آنرا جواب گفته و برای اینکه حقارت خصم را آشکار کند گوید این جواب را بدینجه در کتبخانه ساخته ام اما در ظاهر خیلی از راشدی تمجید کرده و او را استاد خود شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلامور رفت و مقام نخستین را حاضر شد رفته رفته آن مقامی را که در غزنین بر راشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف الدوله بنای خود ستانی گذاشته گفت من راشدی را باستانی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه بر سر او میاوردم ص ۴۳۳

هر آن قصیده که گفتیش راشدی بگماه  
جواب گفتم ز آن بر بدیهه هم بزمان  
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای  
که راشدی را بنگندمی ز نام و زنان  
اگر دوتن را جنگ اوفتادی اندر شعر  
ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان  
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشاه  
که داشتم بر او جاد و رتبت و امکان  
به پیش شاه نهادند سر مرا تهمت  
بعد هزاران تبرک و حیات و دستان

از این قصیده آشکار است که رقیب او راشدی در نزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم بتهمت او مبادرت جسته است علت خصوصیت مسعود و راشدی البته همان رقابت در مداحی بوده است ولی گویا مسعود بر علیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرد و بعضی از اسراء را وادار میکرد که شغل رقابت را از راشدی بگیرند ص ۶۳۳

کی بودای خواجه که چون راشدی  
شغل رقابت را بنیدی قبای  
تا مادر دولت تو می زبیم  
بساطرب و شادی و بادوی وهای (۱)  
خلاصه که حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ جلوه کرد (ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را  
بی گنه در سیرد مکاری  
که نکرده است آنقدر جرمی  
که برسد بلیلی به نقاری  
این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قعه های سخت زندانی کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید

چنان گداز و برانگیختن شفیع و میانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم را جلب کند و رهائی بیابد ؟

بقول نظامی عروضی در چهار مقاله : و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسربرد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر مساوت قلب یا بر بد دلی ، در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محبت کرد و نیز

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص ۵۸۹ قطعه است حاکی از اینکه راشدی هم محبوس شده و هنگام حبس فرزند او را شد نام بدرود حیات گفته و مسعود سعد از زندان او را سریت گفته و اظهار همدردی نموده است که من نیز در حبس فرزند شجاع خود صالح را از دست داده ام .



گوید : وقت باشد که من از اشعار او همی خوارم موی براندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشمم برود جله این اشعار بر آن پادشاه خوانند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد .

یکی از علل دوام حبس او را میتوان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود بیکبار گفته بود برندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگویند او را وا گذارید !

صاحب تاریخ فرشته در باب ثبات رأی و لجاج این پادشاه حکایتی آورده است گوید : روزی در راه بکارگری رسید که سنگی گران بر سر نهاده برای بنای اومیرد و سخت نتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد و فرمود بپنداز کارگر آنرا بپنداخت و همچنان مدت آن سنگ در میدان میبود و اسبان را در حرکت صدمه میرسانید از سلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته ایم بکنارید اگر گوئیم بردارید حمل ای بی ثباتی قول ما کنند و آن سنگ تا پایان عهد بهرامشاه در میدان افتاده بود و محض احترام قول سلطان ابراهیم بر نمی داشتند .

علت دیگر دوام حبس او را باید عظمت تهمت دانست . بهمانی که بمسعود سعد بستند بقدری در نظر پادشاه خطرناک و مهم جلوه کرد که بهیچ روی بغلاصی اورضایت نمیداد و آن تهمت سیاسی بود در چهار مقاله عروضی آمده است صاحب قرطبی قصه سلطان ابراهیم برداشت که پسر اوسیف الدوله امیر محمود نبت آن دارد که بجانب عراق برود بقصدت ملکشاه سلطان را غیبت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بکرفت و بیست و پانصد فرستاد و ندیمان او را بند کرد و پانصدارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود .

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعد خود عازم خدمت ملکشاه است و سبب الدوله را را هم معرک شده است .

چون نظری بر روابط دوله غزنوی و سلجوقی بیندازیم و از خصوصیات تاریخ آنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درک توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگر چه با سلجوقیان عهدی بسته و دختر ملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت و مسلماً فرزندی رشید چون سیف الدوله اگر بجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه در قرن بعد بنامندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؟ از پایداری سلطان ابراهیم معلوم میشود اساسی داشته است

فردیوان مسعود سعد ایثانی می بینیم که اشاره بهین مطلب است .

قبل از حبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نیکگذارد خسرو زبیش خویش مرا که در هوای خراسان یکی گفتم پرواز

در جای دیگر گوید :

در خراسان و در عراق همی عاشقانند بر مهر همگان

همه اندر نهای من يك لفظ همه اندر هوای من یکسان

ولی در جای دیگر سلطان ابراهیم خطاب کرده و این نسبت را تکذیب نموده و چنین استدلال میکند .

چرا ز دولت عالی توبه بیجم روی که بنده زانده این دولت بهمت تبار

در جای دیگر گوید (۳۰۱)

که خسته آفت لعل و درم که بست نهمت خراسانم

و آنکه چو گرگ یوسفم و آنکه بر خیره همی نهنت بهتاتم

مسعود سعی دارد که نهمت خراسان را از دو راه دفع کند یکی از راه تحقیر مردم خراسان که شان چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

در خراسان چو من کجا یابی که بهر فضل فقر کجایان است

ورنه دشمن همی کجا گوید که در اندیشه خراسان است

گرا از این نوع دردالم گشته است نزد من شیوه زبردان است

دیگر از راه تحقیر ملکشاه سلجوقی در خطاب سلطان ابراهیم گوید (۳۰۳)

در بند توای شاه ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری سایه

آنکس که ز پشت سعد سلمان آید گر زهر شود ملك ترا نکزاید

درس ۶۹۵ در مدح ابورشید رشید گوید

پورشد رشید کز فلك ماه آورد جان اعدا ز کاه در چاه آورد

آورد برای هر کسی راه آورد از بهر ملك ملك ملکشاه آورد

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا او را در دهك در خانه ای فرو

دهك

نشانند و تحت نظر باشد دهك نام دو قلعه بوده است یکی بنابر

قول ابن حوقل و استخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان

زرنج کرسی سیستان و شهر بست از اینقرار آنرا از فلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهك

هندوستان در انساب سمرانی آمده است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه

کوزکانان نشانند ولی چون معلوم شد با ایلک خان مکاتبه دارد او را بقلمه گردیز و از



(کب)

از آنجا بقلمه دهک هندوستان فرستاده :

گردیزی هم در ذین الاخبار ( ص ۶۶ چاپ برلن ) گوید و امیرك خلف بدهك بود « چون دهك زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود را در آنجا حبس نمی کرده اند و مناسب تر دهك هندوستان است در هر حال دهك در مکانی صعب و کوهستانی جای داشت مسعود سعد درس ۲۷۰ انری بنام کنایه یا امامه که دوستی برای او برندان فرستاده ساخته و آن کتاب را مخاطب ساخته گوید :

از دودیده ستاره میراثم      من بر این کوه آسمان بیکر  
اندو استنی رسید بهمن      گرهه نشت را بودی بر  
تددهك رام سخت شوریده است      جفت عقلی تو و عدیل هنر  
اندرین وقت چون سفر کردی      در چنین وقت کم کنند سفر

در دهك اگر چه از خاندان دور و از درستان و خورشان غزنین و لاهور هم مجور مانده بود ولی نسبت به بسیاری که بعد نصیب او شد آسوده میزیست علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته از او تفقد می کرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم می ساخت .

در مدح او گوید ( ص ۱۷۷ )

نشسته بودم در کنج خانه بدهك      بدولت نور بود سیم و جامه و نان  
چو بر حصار گذشته شجسته رایت تو      شدی دمام بر من میرت و احسان

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی درس ۱۹ که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری و دو سال است از حضور سلطان در پایتخت دور نشسته بر تخت و جنگ را آماده

شو و از اینجا ( حوالی زندان من ) بگذر :

من بگیرم غبار موکب تو      که بود درد را علاج و شفا  
من بر این کوه نند بی فریاد      ز آشنایان و دوستان تنها  
دستم از بخشش تو پر دینار      تنم از خلعت تو پر دبا  
مر مرا آنچنان همی داری      که زمن هم حسد بر نه اعدا  
کرد گفتار من بدولت تو      آب و خون مغزو دیده شعرا  
ایام زانکه قول دشمن من      نشود هیچگونه بر تو روا

(۱) یعنی از نویسندگان احوال مسعود اشتباهاً نخستین مجسی او را قلمه سو دانسته اند در صورتی که نخست در دهك بوده است .

(کج)

زانکه هرگز گزیده رای تو را      هیچ وقتی نبوفتاد خطا  
درس ۹۴ گوید

ای خاصه شاه شرق فریاد      چرخم بکشد همی ز بیداد  
درویشی و نیستی ز او عور      بر کنند و بجزرتم فرستاد  
نان پاره خویشتن بچشم      از شاه ظهیر دولت و داد  
نارده بلفظ نام شیرین      در کوه بمانده ام چو فرهاد  
بنده شومت درم خریده      زین حبس گره کنی تو آزاد

مدت حبس او در دهك معلوم نیست ظاهراً دشمنانش رسا و مسعود ( ص ۱۹۸ ) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود در دهك آزادی و راحتی دارد و سلطان او را بقلمه سو فرستاد که بر

کوهی بلند و مکانی صحرانوار داشت و بند بر پای او نهادند مکان قلمه سو معلوم شد همین قدر آشکار است که در دهك هندوستان نبوده است زیرا که درس ۴۲۰ راجع به مناز خود گوید :

وليك زالی دارم که در کنار مرا      چو جان شیرین پرورد مرد کرد وکلان  
نبت هرگز اورا خیال و اندیشید      که من بقلمه سو مانم او بهندستان  
این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خاصه فتح چنگوان بخدمت سلطان ابراهیم باز گشته است مسعود در وصف حال خود گوید :

بر این حصار مرا با ستاره باشد راز      بچشم خویش همی بینم احتراق و قران  
گسسته بند دو پای من از گرانی بند      ضعیف گشته تن من ز محنت الوان  
بلای من همه بود از رضا و از مسعود      که گشته باند این هر دو غیر طمع بران (؟)  
و گرنه کسی را از من همی نیاید یاد      که هست یانه مسعود سعد بن سلمان  
نشسته بودم در کنج خانه بدهك      بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان  
کنون نگویم گاهسان تو ز من ببرید      که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان  
وليك گشت مرا طبع این هوای عفن      ز حیر گشتم از این مردمان بی سامان

در قلمه سو پیر مردی ابرامی نام منجم مجوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فرا گرفت ( ۲۲۰ ) در نسخه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت از غرو های او در هند میکند در این وقت مسعود رنجور و بستی بوده است در ص ۱۶۰ حالات علی خاص را بطوایف افغانی ذکر میکند .

مدت حبس او در حصار سو هم معلوم نیست ولی مجوس مدتی در دهك سو در این شعر



تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سال بود سو و دهک پس از آن سه سال قلعه نای

مشهور ترین مجلس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و

دهک را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم باقرب

زمانی که داشته آغاز حبس او را از این قلعه دانسته است ،

« اورا بقلعه نای فرستادند » علت این امر یکی شهرت فوق العاده قلعه نای است که

زندان سیاسی بوده و پادشاهزادگانرا در آنجا نگاه میداشته اند بنا بر شرحی که ذکر شد

فرخ زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد پادشاهی رسید

امر داد محض اطمینان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود بقلعه نای بردند ،

علت دیگر اینکه شاعر بیان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلات موسیقی

مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که

اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی بدست نیداده است از این رو نای مشهور شده است

مکان قلعه نای از روی کتب قدیم معلوم نمیشود وثائقی و صاحب پرهان گفته اند

نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در وجیرستان است لکن وجیرستان معلوم

نشد کجاست حدیث مستوفی در زهره القلوب در فصل ربع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده

ولی فقط گوید قلعه نای مجلس مسعود سعد سلمان است (۱)

در تاریخ سیستان (۲) در ضمن احوال یعقوب لبت آمده است که پس از نایل روز

شنبه پنج روز مانده از ربیع الاول سه شان و خستین ومانین بزابستان رسید پس یعقوب

( ظاهراً پس از نایل ) بقلعه نای لاهان رسید وحصار گرفت در تاریخ زین الاخبار هم در ضمن

تعداد قلاع اسم نای لاهان ذکر شده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح وزیر شیبانی نام این قلعه را ذکر کرده است که حاکی

از دوری آن از هندوستان تواند بود

صمدی تازی کوشای او بقلعه نای حقیقت بعنی دوشای او بقلعه نای

این قلعه بر کوهی چنان بلند واقع بوده که در نظر شاعر با مکان قضای آسمانی

بیلو میزده است .

فضا بمن نرسد چونکه نیست از من دور نشسته با من همزانی من است این جا

(۱) رجوع شود به عواشی چهار مقاله چاپ اروپا

(۲) طبع و تصحیح استاد م . بهار ص ۲۱۶

(۳) طبع بران ص ۱۰۹ رجوع شود به قسمت مرتب این شرح حال

بهر سینه دمی و بهر شایگاهی ز نزد من بزمین بر پراکنده فضا

از فرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را

که شاعر بجای دفتر شعر بکار میبرد باد برهم نمیزده است

نشستی را خاکستر است دفتر من چو خانه نقش وی انگشت من کند پیدا

بماند خواهد جاوید گزینندی جای نه ممکن است که بروی جهت شمال و صبا

دعای من ز دلب زاندر همی نشود بدان سبب که رسیدم بجایگاه صفا

ز پس باقندی ظل زمین بمن نرسد تمام سینه مصاح است و نه سیاه صا

مدار چرخ کند آگهی ز لیل و نهار مسیر چرخ خبر گویدم ز صیقل و شفا

در قصیده دیگر گوید

من چون ملوک سر بفتک بر فراخته زی زهره برده چنگ و به بر نهاده پای

در قلعه این کوه بلند اورا بزدانی نارنگ و تنگ افکندند

سقف زندان من سیاه شب است که دو دیده بدوده انبارد

روزی هر کسی که روزنش بیند اختری سفت خرد بشمارد

گر دو قطره بهم بود باران جز بکی را بر زنگ ندارد

و بر حصیری جای دادند

در این حصار خفتن من هست بر حصیر

و بند بر دست و پای تهادند

در هر دو دست و شست به دست چون عیان

مگر از زخم تیغ من آه من

آمد آکفون دو پای من بگرفت

موی ها در تنم چو پنجه شیر

از سرما و تاریکی در فغان بود ص ۶۱۷

زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن

کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

امید مسعود بهلی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات

یافت و بجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است

در مدح محمد بن علی گوید ص ۳

شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

تو خاص پادشا شدی بس شکفت نیست

اندر پناه سایه او بود مأمن



(کو)

در قصیده دیگر ص ۴۰۶ که در نای سروده در ضمن مدح محمد خاص گوید :

فزون است نه سال (۱) نام کنون      نه با دوستانم نه با دودمان  
مرا جای کوه است و اندوه کوه      تنم در میان دو کوه صلالان  
در قصیده ص ۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معاوم می شود آخرین سال  
توقف او در قلعه نای است .

بزرگوار خدا که قرب ده سال است      که می بکاھد جان من از غم و بیمار  
و اینکه در شهر ص ۳۳۱ گوید :

پاز گشتم اسیر قلعه نای

نیاید تصور شود که دیوار در زندان نای افتاده بلکه مرادش این است که باز معسوس  
شدم ولی این بار در قلعه نای چایم داده اند

دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شمع قرار داده  
رشدید      جمال الملك (ص ۵۸۸ و ۲۱۲) ابوالرشد رشد بن محتاج است  
که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص ۴۰۷ و  
مسعود سعد او را بلقب عبدالملك خاص شاه ستوده است ص ۲۰۹ و پیش از آنکه گرفتار  
زندان شود او را مدح مبرک کرده است چنانکه در ص ۴۱۶ گوید بعد از سه هفته توقف در  
هندوستان از راههای بسیار سخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشد خاص برسم . باری  
مسعود در زندان نیز این امیر را مدح نموده و از او مستعفی یا بخری شده است و از کج رفتاری  
های خود اظهار پشیمانی نموده است ص ۲۰۹

چون برستم ز حبس کج نروم      پیش فرمان تو قلم کردار  
درس ۲۱۰ باز از حصار زندان او را شمع قرار داده و نهایت می گوید که  
از مأموریت خود در عراق قانعانه باز گشته و پایتخت غزنین را مزین ساخته است (۲)  
درس قصیده است که مسعود به آن از رفقای خود در ماه رمضان از سختی  
روژه شکایت کرده و در ضمن رشد را هم ستوده است .

ای رفیقان من ای عمر و منصور و عطا  
اگر نتوانم منصور بن سعید وزیر را یکی از این رفیقان بشمارم ظاهر آنست که بتوان دونن دیگر را  
شناخت یکی عطاست یعنی عطاء یعقوب نا کوك که ذکرش خواهد آمد دیگری خواجه بو طاهر عمر که

(۱) نسخه بدل فزون است ده سال

(۲) ابوالفرج رونی هم او را مدح کرده است مسعود سعد درس ۶۰ : ابو خطاب کرده  
گوید بر من محتاج ای من شده محتاج بنو

(کز)

لفز قلم ص ۱۹۹ و قصیده ص ۳۵۸ در مدح اوست و ممکن است مراد از عمر عمر کاک باشد که در  
ص ۸۷ آرزوی دیدار او میکند .

همچنین در مدح رشد خاص ترجمی در ص ۵۳۴ و ۵۳۷ ضبط است و در ص ۵۴۳  
مربطه سوزناکی که در زندان سروده شده میشود پدر و مادر رشد را از مرگ آن جوان  
ناکام تسلیم گفته است ولی معلوم نشد که رشد خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار  
عبد الحمید شیرازی گرفته است عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد شیرازی است .

بنابر روایت فصیحی : « در سال ۵۵۰ ابوبکر بن صالح وزیر  
ظهيرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شد و سلطان ابراهیم ابوسعید الجندی را بوزارت  
گذاشت و آخر بروی متغیر شده او را بمل کشید و بعد از او وزارت بخواجه عبدالحمید بن  
خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازی داد که در حق او گفته اند (۱)

بنیاد عدل و قاعده دین و رسم و داد      عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

در آثار الوزراء عقبی آمده است که عبدالحمید بعد از ابوسعید جندی وزارت سلطان  
ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل و عادل بوده است ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم کرد  
و شانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعود بن ابراهیم بود و در نشر مملکت و انصاف پیروز  
و باطل عمر طیب عیش می داشت و امتداد مدت وزارت او از روزی ماضی در گذشت  
آخر الامر در اول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت

در ایاب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رنجی بوزارت  
رسیده است .

مسعود سعد در حق اوقصاید غرا سروده و او را مقدر گوهر بنی عباس گفته است  
(ص ۲۹۵) درس ۴۰ از زنجیر و بندی که بردست و پای او نهاده و او را از بار خویش جدا  
کرده اند بدوشکایت برده و در ص ۵۵ گوید

تا کیم خانه سبج تاریک است      تا کیم جای گوه ویران است

این قصیده را در عهد قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بعزل و زوال دولت  
تهدید کرده است .

نهمه سال کار هموار است      نه بهر وقت حال یکسان است (۲)

(۱) این بیت از ابوالفرج رونی است

(۲) در ص ۲۹۶ عبدالحمید را مدح کرده و گوید مدح خود را از روی  
عدل بین و شناسا منتی نکوهی گوید باز دانند فریبی ز آماش اشاره باین بیت منتهی است  
اعینها نظرات منك صادقة      ان تحسب الشعم فیمن شعم ورم



در این قصیده اظهار مسرت میکند که در زندان اوشغنی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشد که مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت بریه و عرض لشکر (ص ۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص ۴۳۰ و ص ۴۰۱ و ص ۱۰۳ نام او آمده است و مسعود او را خدایب العان نامیده است این ابوالفتح راوی در زمان حبس ثانی مسعود هم بوده و اشعار او را نزد تقي‌الملک وزیر هم میخوانده است بعید نیست در هردو جا مقصود يك نفر باشد .

دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسعود سمد قصاید

#### منصور

بسیار در مدحش دارد منصور بن سبید یسر احمد بن حسن مبیندی صاحب دیوان عرش است که غنای و ابوالفرج مداح او

بوده اند ابوالفرج گویند :

یارب توکنی که عبد گردانی عبد بر ابوالفرج رونه و منصور سبید

و نیز قصیده از ابوالفرج در دست است هم در مدح او :

روزگار عصیر انگور است ختم از اوست و جام مخمور است

قاج نرگس بفرق نرگس بر جام زرین خواجه منصور است

مسعود درس ۴۵ پس از زاری از دوری لپاور گویند

این بر آن وزن و قافیت گفتم «روزگار عصیر انگور است»

درس ۴۶ غفر میخواند که تب او را از درك خدمت منصور مجروح کرده است

درس ۲۷۰ چینیانی در مدح او سروده و درس ۶ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی

از بهترین قصاید مسعود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شهر زبان است ص ۱۹۸

همچنین قصیده زیبای وصف نی ص ۲۰۱ و قصاید ذیل ص ۴۱۴ و ص ۴۷۵ و ص ۵۱۳ که شکایت

از پیری و زندان است همه در مدح او است .

عاقبت دوره بدبختی او سرآمد و یکی از مقریان درگاه سلطان

ابراهیم عمید الملک عماد الدوله ابوالقاسم خاص او را از قلعه

#### نجات

نای نجات داد.

در ص ۴۶۶ قصیده است در تشکر از بن یابردی :

از تو بودی همه تمهید من گاه محنت بعضیهای حصین

جان تودادی مرا پس از ایزد اندرین حبس و بند باز پسین

اتفاقاً بعد از خلاصی از قلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

بدرود زندگانی گفت و مسعود در نای اوشغنه غرائی دارد باین مطلع (۲۱۵)

گمان بری که وفا داردت سبهر مگر

باری مسعود سه سال در قلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کرد که چه

سالی از این حصار بیرون رفته است نظای عروضی گویند سلطان ابراهیم از دنیا برفت و

آن آزاد سیر را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گویند

سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن بهند و رسیدگی بضایع و عتار پدر پیر عنایت

فرمود . پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از ۴۹۲) اتفاق افتاده است

ولی نمی توان گفت که چند سال قبل از این تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری

او را در دهک در سال ۴۸۰ نوشته اند اگر مدت حبس را در دهک و سو و نای ده سال بگیریم

چنانکه خود در شعر مذکور تصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشود که دو سال قبل

از وفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که در این فاصله میان خلاصی از نای و مرگ سلطان ابراهیم در دیوان

هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید در دیوان مسعود قصاید بسیار هست که پس

از خلاصی از زندان سروده شده یا حاکی از حبس نیست و شاید بتوان آنها را ازین

مدت دانست ولی صراحت ندارد که مقتضی باین زمان باشد . یکی از قصایدی که حتما در

اینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگر قصیده است در صفحه

۱۸۲ که مسعود پس از خلاصی از زندان سلطان ابراهیم و امدح گفته و پیداست که او آخر

عمر سلطان است زیرا که پسران رشید و بزرگ او در رکابش شمشیر میزدند .

شاید بتوان قصیده ص ۵۹ را ( هیچکس را غم ولایت نیست ) که نکته گیری از سیاست

خواجه عبید حسن است در این زمان قرارداد رجوع شود صفحه ۷۳۳ جواب عبید حسن

بمسعود که او را متهم میکنند که گفته است در عهد سلطان کسی بفکر اسلام نیست و نسبت

فساد به عهد سلطان میدهد این عبید حسن گویا از امراء غزنوی در هند بوده است در

صفحه ۶۱ مسعود سمد مدحی از او کرده و او را صدر خوانده است



## فصل دوم

### زمان سلطان مسعود سوم

( ۴۹۲ - ۵۰۹ )

سلطان مسعود در عهد المستظهر بالله احمد بن القادر پادشاهی نشست و حیا و کرم با فراط داشت رسوم ظلم را برانداخت و عوارض قلبی را که زوائد بود در نامت سرشته محمود و زابلستان همه منجم کرد و باج و بازگل نواحی ممالک پیشین وکل ملوک و امرا و اکابر ممالک را بر فراوی که در عهد ابراهیم بوده بگذاشت .

امیر عضد الدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرگ قوت شد و حاجب طغتاکن از آب گنگ عیر کرد بجهت غزو هندوستان و بجای رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود و همه امور ملک در عهد او منظم بوده و هیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او بفرزیت بود در سنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال و در سنه ۵۰۹ بر حمت حق تعالی بیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که او را مهد عراق گفتندی در جباله او بود . (۱)

از نظر تاریخ همین مختصر از احوال سلطنت مسعود پس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است بملی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی که از جانب پدر مأمور فتح هندوستان و حکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعد از آنکه

(۱) این شرح از طبقات ناصری نقل شد عجب است که در تمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغتاکن فتح بزرگ هند نیست و ذکر می هم از وصلت با دودمان سلجوقی نرفته است . گویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد .

ل

( ۷ )

سبب الدوله محمود را عزل و حبس کرد پس دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چو مسعود ملک بنشست بحق بجای محمود ملک

پس میتوان قصاید مسعود سعد سامان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله ملک و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسرپرستی املاک پدر پیر خود صحت گذاشته است س ۲۵۵ در این دوره که ظاهرا ۳ سال طول کشیده است ( از ۴۹۰ تا ۴۹۳ ) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است س ۱۵

من بنده بفتحها همی گویم هر هفته یکی قصیده غرا

زیرا که (س ۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان سخت بسیار و پسر فراوان است

از جمله این فتوحات غزو او ست در دشت شاپور (۱) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی ویشکونی این که عنقریب بتکه قندهار هم چون بقه فوج مسخر خواهد شد (س ۲۷) جنگ مسعود را با ملهی (ملتی) ۲۰ در یک قصیده دیگر هم شرح داده است (س ۲۴۷) شاعر گوید دارالملک ملهی فوج بود و بهسالار لشکر او پرهان یورنام داشت و سلطان آن قلعه را گرفت و پناه را در هم شکست و صفی بسیار خوب ازین لشکر کشی کرده است که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است : چنین نماید شمشیر خسروان آثار

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت اوست و این دسته را هم میتوان به نوع تقسیم کرد

۱ - قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرتجع گفته است .

۲ - آنچه در این حصار سروده است .

(۱) رجوع شود بس ۲۸ و س ۱۳۸ دو متن اشتباها دشت شاپور چاپ شده است . شاپور در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرگ در آن جاعرض لشکر دید گردیزی س ۸۰

(۲) ابوالفرج رونی گوید در مدح یوحلیم زریر شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را خرد بشکست و منبسط کرد حصار



(ب)

۳ - اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا بآیدان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است .

مسعود سعد سلمان در لاهور پتریم خرابی های املاک و  
حکومت شیراز مستغلات شهری بدر خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان  
در هند ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی  
و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اورنگ  
سلطنت را خالی گذاشت طلبا مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد  
که برمسندشاهی چشوس کند با اینکه ابراهیم ۳۶ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر  
ساجوقی و شخصاً صمدی دایر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی پرنیخت  
نشد و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه  
هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین مبه الله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدای  
سیه سالار او نمود.

این صمدی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الالباب  
ابونصر فارسی شرحی در تمجید او نوشته و ایاتی از او نقل کرده است  
درینا گوهر فضلم که در خدمت و بال آمد  
چو کلك اندر بنان من دیدی خاطر نهوی  
مرا لب را خبر دادی که مان عزوجل آمد  
چو زخم تیغ من دیدی شهید و سنان درهند  
بدستور از عمان گفتمی که سام و پور زال آمد  
نماز بامدادی من نظامی را کمر بستم  
نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد  
مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونه از ذوق آن امیر تواند بود  
طبعاً مسعود سعد در مجتهد او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن به هندوستان هم  
میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه درس ۷۷ گوید  
بربنده مهر داشت چهل سال و هر گز او  
بر هیچ آدمی دل تا مهربان نداشت  
ابونصر فارسی يك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس  
برخوانده است س ۵۶۵

طبعی تازه در میان افکند  
ثلث شهنامه در زبان افکند  
ظاهرآ این عشق و علاقه ابونصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

(۱) از علاقه و املاک او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه  
حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتیم بلوهور ۵۸۷) باین تناسب معلوم میشود دارای مسئول  
پسار بوده است .

(ج)

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه  
تدوین نماید . عرقی در لباب الالباب دوم س ۳۳ گوید : هر کسی که اختیارات شاهنامه که خواجه  
مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد  
بوده است .

در مجلس شیرزاد بنابر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند  
داشته و در بهلولی سپهسالار می نشسته است (س ۵۷۰) و با این که پیر و غلیل بوده و از  
سر و شکم ناله داشته بی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده اند و تا انعامی  
نمی گرفته اند او را معاف از شراب نمی کرده اند . در این مجالس که شرح آنها در مثنوی  
آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده با اشاره شیرزاد و تحریک ابونصر فارسی اشعاری  
برای حضار می ساخته و اسرار آنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن و امیر  
کیکاس و ابوالفضائل و سید قمار و امیر ماهو و شاعینی را به صفات گوناگون استهزاء  
آمین یاد کرده است مطران و باز بگرانی را که در حضور شیرزاد نباش (نباتر) می داده اند (س ۵۷۱)  
نالم برده و مفاسد اخلاقی آنان را برشمرده است چون این ابیات یابیده در مجلس بزم و  
هنگام سرگرمی از باده ناب ساخته شده یاد ذوق دوری شاعر از بارگاه شیرزاد و توقف  
در چالندر بر سبیل مطایبه و برای یاد آوری سروده شده است (س ۵۷۹) از تکلف خالی  
است و نگاهی در بر دارد که در سایر مثنوی های زمان دیده نمی شود مثلاً احوال و اخلاق  
هر يك از عماله طرب را با دقت و صراحتی بیان کرده است علی نائی از نی زنان پیر دربار  
شیرزاد است س ۵۷۲ سابقاً در خدمت سبب الدوله محمود هم بوده است (س ۵۳۴)  
با محمد نائی که البته جوان و تازه کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیر مرد بیولی است  
که جمع کرده و مرابجه میدهد . وصف کودک جمعه زن درس ۵۷۵ و رقاری که شیرزاد با او می  
کرد يك پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی در بارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر  
فارسی تقاضای شغل و عملی کرده است (س ۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد  
از ناحیه دهگان شبی خبر پلاهور رسید که ساری  
چالندر نام باده هزار سوار و پیاده بهرم چنک بیش میاید ابو نصر  
فارسی شخصاً به مقابله او رفت و بیک منزل از آب



زاوه گشت (۱) و درناچه سیرا بدشمن رسید و چنان قرارداد که آب زاوه در برابر خصم و سیاه او در پیش آنها باشد مابری تاجار خود را بآب افکنند ولی در آن غرقاب به هلاکت رسید. در این جنگ مسعود سعد بابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت با اختیار دولت لاهور نیامده بود مشغول شد و ابونصر حکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر با چالندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالملک شد صاحب حدود المالم گوید چالندر شهری است بر کوهی اندر سردسیر و ازو غل و جامه های بسیار خیزد از وصف صلی که مسعود راجع براه چالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی و صعب العبور بوده است.

باری نقوش ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او میکنند در همین قصیده مسعود بابونصر فارسی می گوید رایان ساله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می ورزند توشگر بچالندر بیاور من مشانت می کنم که هرده تن را گرفته دو اختیار تو بکنارم این ادا نیز دایل شجاعت مسعود تواندید در صفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی می نویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم بربازیم و امیدگامی در حضورم و گاه در بیابانهای سخت و در نقاط بعد دور از دوستان شهری می گذرانم.

در این ایام است که سلیمان اینانچ بیک قصیده برای او فرستاده (س ۷۳۴) و مسعود او را جوابی گفته است (س ۳۲۷) و شرحی از زحمات خود در نگهداری ولایت کوهستانی چالندر گوشت کرده است این رباعی نیز در س ۷۰۲ یادگار این روزگار گامی است

از بخشش دست من ز بیم و ز ترس و زخوی خوشم ز مشک و از عنبر برس  
از قوت بازوی من از خنجر برس و ز هیبت من ز راه چالندر برس  
درین وقت است که شاعران نامی درباره اوصاف ساختن از او توقع صله داشته اند مثلاً عثمان غناری شاعر معروف که سنائی در حق او گوید  
نشود پیش دو خورشید و دو ماه قاری و نیز  
قصیدای در مدح مسعود ساخته است (س ۷۳۰) و از او صله طلب کرده است و این

(۱) ابوالفرج رونی در مدح ابوالحسن علی گوید  
ز رود زاوه عبیره کرد بحر ما  
دیوان مسعود سعد (س ۷۲۳) رباعی ای زاوه اگر بیهوشید است تویی...

نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود اختاری شاعر قصیده ۳۴  
اینی نزد مسعود فرستاده و او جوابی بهین مقدار با التزام لفظ اختر دوهس بیت داده است (س ۲۹۰)

این ترفی فوق العاده مسعود یعنی سرز بانی و قهرمانی ولایت چالندر حسان را برانگیخت و خود این امر را پیشگویی کرده در قصیده س ۴۵۵ خطاب بسطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا از قلمه های بیرون آمده در لاهور به نگهداری املاک بدری پرداختم و کفاف عشره سایر خود را مهیا کردم ابونصر فارسی مرا مثل نابینا دیگر حکمرانی ولایتی ببخشد اگر کسی از این انتصاب تمعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم خلاصی را بچکومت ولایت لوکر گذاشت پس چه شکفتی است که من هم در عهد تو قهرمان چالندر باشم ؟ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناسبتم زیرا که سالها در کوه و غله گرفتار بوده ام و میدانم که حسود چه میکنند ! از این جهت با احتیاط تسلیم قسم بر میدارم دشمنان بسیار دارم و جز حاکمیت پادشاه خود را در برابر آنان پناهی نمی بینم.

دشمن کار خود را کرد در برابران مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیراز در لاهور نمیتوانستند ترفی فوق العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند و آسایش مسعود سدر را که طرقدار او بود به بنده پس بنای سعادت گذاشتند و نفست تیشه بریشه قدرت ابونصر زنده و در نزد شیرزاد از او بدگفتند بنابر قصیده ۵۰۴ خصم ابونصر فارسی دو تن بوده اند یکی مرغوی دیگر رازی

بشنو سخن او و بر خلافت  
بشنو سخن مرغوی و رازی  
در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از ابوالفرج نامی میکند گوید س ۶۴۵  
ابوالفرج شرم آمدت که بچید  
بچایت چیس و بندم افکنیدی  
و آن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر مبدعانه ایانی هست که معلوم نمیکند ابوالفرج ساعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان او را پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته و عاقبت ابونصر را از بیخ برکنده است ابونصر خود هم مبدعانه که ابوالفرج پادشاهان او هدست شده و این سعادت را کرده اند. چنانکه سابقاً بحث شد (س ۱۰۰) بعضی بر آنند که این شخص نام ویدگو ابوالفرج رونی نیست زیرا که او سیه باندی نداشته که بتواند ابونصر فارسی و مسعود سعد را بخوار کند پس گمان کرده اند که

ابوالفرج نصر  
مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هندی باشد که از اسیران برنگزیده و چنانکه از س ۱۳۵ برمی آید بخواجه عبید لقب داشته و حکمران شهر لاهور بوده و در س ۴۷ مسعود از نصیب او بچکومت لاهور شادی و شکرگزاری نموده است که رفع



ستم سلف او میشود و اوزانی پهاور روی میآورد. این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش اودارد و مسقط ص ۵۴۸ که مصراع منوچهری (خیزید و خیز آید که هنگام خزان است) در آن تضمین شده مدح اوست و چنین پیداست که میان مسعود و ابوالفرج بن نصر دوستی و صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج منضوب و معزول شده و مسعود در قصیده (۲۸۸) او را تسلیت گفته و دلداری داده است مجدداً علمی در پهاور باو رجوع کرده اند و مسعود او را تهنیت گفته است از این قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است (ص ۳۱۱)

رعی نثر تو شاید هزار چون جاحظ غلام نظم تو بید هزار چون اخطل چنین پیداست که این ابوالفرج بر بو نصر فارسی رشک برده و بسمایت او برداشته است (۱)

این چنین قوتی تراست که تو باری را کنی شکاوندی و عاقبت بو نصر فارسی و بستگانش هر يك بقلای گرفتار شده اند و یکی از آنها مسعود سعد بوده است چنانکه نظامی عروضی در چهار مقاله راجع بدست حبس او گوید :

« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر باری را هشت سال بود »

دوره قهرمانی چالندر و ترفی او در عمل بسرآمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی نبوده است ص ۳۱۲

و داع کرد مرا دولت نکرده سلام فرانی جست زمن پیش از آنکه بود وصال چون بیرغن عمل بیوشیدم بگرفت بلای بد گریبانم و در ص ۱۲۴

بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم چه سود که در وقت فروشد چو برآمد آتش شفل من نجسته عتوز دود عزلم برآمد از روزن بدبختی او بعد از منضوب شدن ابو نصر باری باین ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند و بعد باملاک او دست اندازی نمودند و جمعی از لشکریان را بملك او فرستادند در ص ۴۸۲ قصیده خطاب بمعاد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده میشود شاعر شکایت میکند که او را بی قصور خرد کرده است و جماعتی دیلمان سر برهنه و بابرهنه سیاه رو و ترش خو را بقریه او فرستاده

(۱) عنوان قصیده ص ۱۳۹ اشتباه است قصیده در مدح ابو نصر فارسی است نه ابو نصر بن رستم .

است این جماعت از حرص و بغض چنان سیاهی دارند که گوئی مبدل بباد لقیه هستند خانه او را آن سگان شکم خواره فرو گرفته و مبدل بهزله و پارکین کرده اند يك درم سیم در کبسه و يك ذره منز در کلاهش نگذاشته اند از پنج خانه و ده ویران حاصل برایش باقی نمانده يك جو و يك خردل محصول بدست آوریده است (۱)

این بوسمه بابو رئیس دیوان رسایل بوده است در ص ۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او جمال صدر دیوان رسایل (۲)

با این سخت گیرها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده

نقۃ الملك بداد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۵۱) امید او در دربار

سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی نقۃ الملك وزیر و خاص و خازن شاه بود که باین قول نظامی عروضی برادرزاده ابو نصر منصور بن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول و استاد ابو الفضل بیهقی و صاحب کتاب مقالات بو نصر مشکان بود (۳)

شرح حال خواجه طاهر در باب الالباب ج ۲ ص ۲۴۶ چاپ اروپا هست ستائی در کارنامه بلخ او را مدح کرده است

نقۃ الملك طاهر بن علی پادشاه چون نبی و او چو ولی تا ترا کرد آسمان طاهر يك زمین است و طاهر و طاهر مضطرب هم او را مدح کرده است : طاهر نقۃ الملك سرداد گردن يك زمانی حکومت لاهور داشته است ابوالفرج رونی گوید بقصوم عزیز اوها و ور مصر کرد و زمهر بیش بجاه در این زمان بود که سلطان مسعود سفری به هندوستان کرد و نقۃ الملك بذیرائی

(۱) در ص ۶۰۰ هم خطاب باو گوید

خرد بشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را گشتیر (۲) مسعود قصاید دیگر هم در مدح اودارد مثلاً در ص ۱۰۷ و در ص ۳۵۰

ابوالفرج رونی هم بسیار او را ستوده است :

صدر بابو باین سزا باشد که در او عقل را ثنا باشد خواجه بوسمه کار نامه سعد بشت بابو باین و روی تبار عید ملکوت بو سعد با بو که باب همیش بایست مشکل

(۳) صلاح الدین صفدی وائی بالوفیات - ابن الاثیر حوادث سال ۴۳۱ - تاریخ بیهقی

در بسی موارد ذکر او را کرده اند .



شایانی از او در لاهور نمود (ص ۲۱۶)

از قضایای بسیاری که مسعود سعد در ستایش او گفته آشکار است که میان آنان از او در زمانی سابقه الفت برقرار بوده است.

« مسعود سعد بنده سی ساله من است ص ۴۳۰ (۱) »

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و بتمام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر بشیرفت و ایراز شادمانی کرد و مسعود بار دیگر مسرور گشت که از ایان دیوان شده است (ص ۲۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این ز سر امروز تازه گردانم  
خواستم تا قبله بتوسیم نایبی را بشغل بنشانم  
ولی آن کار را باو ندادند و بیکانه را بر او ترجیح نهادند او را در چشم دوست و دشمن خوار کردند و شاعر نتیجه چنین گفت :

چون زمن بهتر آمد اجنبی خیره اکنون زنج چو چنگاوم

در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی نیازی خود را از شغلای دیوانی ظاهر ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش او را چنان آب و تابی دادند که ثقلالدک از حمایت او سرگرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا او را که مردی فضول است (ص ۱۵۵) در قلعه مرنج حبس کردند (۲)

بشایر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکرها دیده میشود علت این حبس بستگی مسعود سعد بیاو نصر فارسی بوده است ولی خود او در ضمن حیات چنگ چیز را سبب اصلی دانسته است :

۱ - همت بلند و ذکا که من بخوار می تلقی می دادم و بر همگان گران می آمده است.

فغان کنم من ازین همتی که مراست ز قدر و وقت سر رستارگان سپاید  
چو زاده سرو مرا راست دید دوده کار چو زاده سروم از آن هر زمان بپیراید  
گاه را از طبع خود دانسته (ص ۱۰۸)

(۱) وراثت ثقلالدک معلوم نشد شاید در میان ۵۰۰ و ۶۰۰ اتفاق افتاده است

(۲) یکی از مدایحی که مسعود در حق ثقلالدک گفته لغزی است بنام آتش درس ۱۵۱ که در آنجا اشاره به جوایز نکاح آتش برستان کرده است درین باب در صفحه ۶۲۳ نیز اشارتی نموده است در ص ۱۹۴ کلمه یازسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است.

وین گفته طبع را نهم که همی این سه رنج و غم از خوشترم باید دید  
ما به فطنت و ذکا باشد ناچار طبع و دار ما به هر ذهن و ذکا است  
(۲) حسد جاد و مقام.

از قصیده ص ۱۵۳ که در زندان مرنج در جواب محمد خطابی ساخته آشکار است که بلای خود را از شغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطابی نیز شاعر و عامل دیوان بوده و مسعود با او مشاعره داشته است (ص ۶۲۴)

ای شعر محمد خطابی چون کل هم حسن و رنک و طبعی سلطان این محمد خطابی را حکمرانی ولایت فردار (فضدار) داد لیکن حاسدان همتی بر او نهاده و زندانش انداختند از آنجا قصیده سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده و مسعود در حصار مرنج در جواب او نوشته که از آنجا ای تو عجبی ندارم زیرا که عادت برندان نکردی و تازه کار هستی.

تو نو گردانی در حبس و بند مملوری اگر برتری از این بند و بشکلی ز خطر  
منم که عشری از عمر شوم من نگذاشت مگر بمنیت و در مصلحت هنوز ایتر  
شده بر آب دودیده سبکتر از کشتی اگر چه بندی دارم گرانتر از انگر  
و باو می نویسد علت حبس من و تو حکمران شدن و مسعود شدن است ما را فضول دانسته و از سر خود باز کرده اند

چون بگریم هر دیون پس از قضای خدا بلای ما همه قزدار بود و چالندر  
تو چون تازه کاری هر قدر میخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی پرستی اما  
من بگلی نایمید شده ام و از لشکر کشی و حکمرانی توبه کرده ام  
تو گرد گنبد خضرا برای و شغل طلب که من هر بیت گشتم ز گنبد اخضر  
و کر خلاصی باشد مرا و خواهد او نباشدم عوس لشکر و هوای سفر  
سرهنگ محمد خطابی از امر او ناسل و سخن سنج این عهد بوده است و ستانی در مدح او ایاتی دارد :

زهی سزای معاصد محمد بن خطابی که خطابه ها می از نام تو بیاراید  
شاید می که همی در نواخی فضاوار ستاره از تن تو چون درم بیاراید  
شود می که زنا ایمنی در آن کشور ستاره بر فلک ازیم روی نداید  
کنون شدست بر انسان ز ر و حکمت تو که گردیاد می برک گاه فریاد  
از ایات دیگر این قطعه مستند میشود که محمد خطابی وقتی از فرط بریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است و سلطان مسعود انگشتی بدو عطفا فرموده است.



اما قشدار یا قردار کرسی ولایتی است بنام طوران در میان مکران و هندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را تصرف آورده است . این حوقل گویند بربك وادی مشرف است در وسط شهر قلعه است و بیرامون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گویند شهر در دو جانب بستر يك رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان در جانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب نفوس ایلدان میشود قردار قلعه است کوچک مانند دهی در دشتی طویل روی تالی قرار دارد نیز این حوقل میشود میان قردار و بست ۸۰ فرسنگ است از آنجا تا موغان قریب بست منزل راه است .

### ۳ - قریب و غرور .

مسعود سعد خود را قریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه او را گول زده است نامرتکب جرمی شده و بجای افتاده است .

در همین قصیده بمسعود خطیبی گویند که خصم دانش من مرد نیست اگر چه جوشن و مغر بیوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلندان من از دوکدان او بگریخت و عامه من از معجز او شکست خورد از حماقت و خلعی دری را گویند و معلوم شد که خر و ابله و منقش هستم . یاد دارم که از فرط حماقت دوجوانی ریش خود را گرد کردم و پدرم همیشه مرا گاو ریش خطاب میکرد که بمعنی نادان و گول است قضایای که می آموختم همه مایه تذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدر نمی خورد از این رو پسر خود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام .

بدو نوشتن و بنام دادم و گفتم که ای سعادت در فضل هیچ رنج میر  
اگر سعادت خواهی جوانم خویش می  
ای فرزند اگر انتضا کرد مثل سبک عصف کن و مثل خر عرص بزن زیرا  
که چون شخص در منزل سگان و جمع خران افتاد چاره جز همرنگی با جماعت ندارد  
که بردن سگان هر کرا نکردد سبک لگد زنند خران هر که را نباشد خر  
در این قصیده وصف جالی از خود گفته و سلطان مسعود و طاهر ثقفی را ستوده و تذکر خواسته است که اگر شعر محکم نیست در زندان سریش افتاده است در جای دیگر از احمقی و قریب خوردگی خود مینالد (ص ۲۸۴)

دعوی زیرکی همی کردم زد لگد ریش گاویم هنجار

در جهان هیچ آدمی مشتاق  
بتر از ریش گاو زیرك سار  
در قطعه ص ۱۲۲ که بر جوانی تأسف خورده گویند دشمن من اگر مرا بخشم شاه  
گرفتار کرد برای خود نیکو دیند و ابله نبود مثل شطرنج بازان خنده کرد بن گفت شاه کش  
در صورتیکه شاه در میدان نبود و تهمت او اصل نداشت .

گراین قصه او ساخت معلوم شد که جز قصه شیر و روبه نبود  
درس ۳۱۳ به ثقفی گویند :

در آمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار  
چو چرخ زرد نا که ریش من بیخال

در صفحه ۴۵۵ اشاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکند  
دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جلّه اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال  
و نست بیشتر داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام  
کتر کن و بر خیز باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب می  
دوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند آهمنی بر من ببرد زیرا که عمر خود را در خدمت  
دیوان و تنای سلطان گذرانیده بودم .

از عمل نیست یکدم باقی بر من از هیچ وجه در دیوان

هر چه دارم از دولت شاه رصه اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این و عاتق گفتم سبب و ریش گنده کم جنبان

با اینکه این غلظتها را بشمارد ولی در حقیقت نمیداند که چرا گرفتار شده است (ص ۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بزارم از خدائی که همه وصفش می چون و چراست

در صفحه ۳۵۷ گویند :

محبوس چرا شدم نمیدانم دانم که نه دزد و نه عیارم

از هیچ عمل نواله خوردم از هیچ قبالة باقی دارم

و متعجب است که شاعر چه میتواند بکند که این قدر خطرناک و مستحق این

بندگرا باشد (ص ۱۰۹)

شاعر آخر چه گویند و چه کنند که ازو قننه و بلا باشد

گر بیوق بر فرزند سر شاعر آخر نه هم گدا باشد :

در مرنج باری در برابر غم حاسدان نه یاری ثقفی سودی داد

نه فضل و کمال و سابقه خدمت ! او را در حصار مرنج که از



( م ب )

قلعه های مشهور بوده برندان افکندند (۱) ص ۱۰۸ فرش او پاره پودیا و غذای او نان کشکین پای او در زنجیر (ص ۱۵۰ ص ۵۹) جامه اواز بلال وشال (ص ۳۱۳) خدمتکار او غلام و کتیزکی بود غلام از بیم سرما هرشب در جوالی فرو میشد و هر صبح سه روز یکبار بیکم گال (کاورس) برای خوراک قانع میشدند درس ۵۸ گوید

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز از دست مرا کاسه و از زانو خوان است  
ور هیچ برندانان گویم که چه داری گوید که غور هیچ که مادره مضان است  
گویش که بیمارم رو شربت آب آر خنده زند و گوید خود کار در آن است  
بدبخت کسی ام که از آن نعمت چندان امروز همه قصه من قصه نان است  
از همه بلای زندان سخت تر آگرانی خویشان و فرزندان است که در لاهور مانده اند  
بخواجه ظاهر گوید ص ۱۰۹

نیک دانی که از قرابت من چند کریان و پارسا باشد  
چون منی را رومدار امروز که ز فرزندگان جدا باشد  
درس ۳۱۲ گوید

دل من ز محنت خون گشت و خون همی کریم همه شب از غم عورات و انده اطفال  
در قصاید حبسه مسعود ناله بسیار از فراق اولاد دیده میشود

تیر و تیغ است بر دل و چکرم غم و تبار دختر و پسر  
یکی از فرزندان او سعادت است که ذکری از او شد و هنگام حبس شدن  
در مرنج او را یکی از خواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سیرد ص ۶۱۱ درس ۷۰۱  
آن فرزند را بکسب هنر تجریس میکند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس یا بیاد راز  
و نیاز می نماید

مسعود که بود سعد سلمان پدرش جانی است که از چرخ گذشته است سرش  
ای یاد چه گوئی که سعادت پدرش دارد خبرش - که گوید او را خبرش  
سعادت بعد از پدر بانی بود بنابر قول امین احمد رازی پیرامه او را آزمود و

(۱) مکان مرنج بدانند برهان قاطع و مجمع الفرس گویند قلعه ای است در هندوستان در تاریخ  
زمین الاخبار گردیزی ص ۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنج  
هایی را که سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آورد چون قلعه  
دیدنی رو - و مندیش - و پای لاما - و مرنج و بیاید کوت ظن قوی میرود که لفظ ماقبل  
آخر مرنج باشد و پای لاما همان نای لاما است که در تاریخ سیستان ص ۲۱۶ هم ذکر  
آن رفته است و در این مقدمه اشاره کرده ایم

( م ج )

سعادت این رباهی را بدیده گفت و سلطان دعایش پرورد کرد

هراد رخ نگار مایوست نه گل زین روی رخ نگار نبکوست نه گل  
مارا رخ دوست باید ایدوست نه گل زیرا گل چشم مارخ اوست نه گل

در تذکره ها این ابیات از او نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و بر لاله مشک ناب بر نار دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب  
بر نسرین بنفشه و سوسن بر ارغوان سبب از ترنج غنیم و نارا ز گل خوشاب  
در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر در آب عکس آتش و آتش میان آب  
در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز در شام صبح صادق و در سایه آفتاب  
غیر از سعادت یسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس

پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص ۵۸۹) در چند جای دیگر هم بر سرک این فرزندان  
میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۷۰۱-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر و پدر و مادر خود یاد میکند (ص ۳۳۱) و بعد  
از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود (ص ۲۲۴) و در عهد ملک ارسلان از عیال بی حد  
و اطفال بسیار واز عورات بینهایت نالیده است

در حصار مرنج از یاد این عاقله بی شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی های زندانبان  
و صعوبت مکان او را بفرد مشغول میکرد درس ۴۳۰ گوید

اکنون در این مرنج در سبج بسته در بر بند خود نشسته چو بر بیشه ماکیان  
رفتن سرا زند بزانوست یا بدست خفتن چو حلقه هاش تگون است با ستان  
سکاجام آرزو میکند و نیست آتشی جز چیره پردی مانند زعفران  
در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال هر شب گشت زیادت بر من دو پاسبان

و درس ۵۱ نیز شکایت از زندانبان است

در این زندان گاه بیاد جوانی مویه میکرد (ص ۵۹۷)

ناری از موی من سفید نبود چون برندان مرا فلک نشانند  
ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه نمائند  
گاه از تنگی جای مینالید

از ضعیفی دست و تنگی جای نیست ممکن که برهن بدرم  
دوستی چون تو انم آرامیدن کز تنگی آن نمیتوان خسیدن  
پارپ که همی چشم خواهم دیدن چایکه در آن فراخ بتوان ریدن (ص ۷۱۴)

(۱) رجوع شود بر ساله حضارای سبیلی خوناری



وگاه از عقوبت مکان ناله میکرد (ص ۱۶۳)

چون مهندس بدی که کردی از سچی  
بغاری وطنی مستراح و کاشانه ؟  
زمانی آرزوی غمگی میکرد که از آن بوی لاهور بیاید ص ۹۳  
مکرر از بیماری در زندان نالیده است ص ۱۶۸  
خلاصه شکایت او را نهایی نیست و در هر باب از غم و صراحت و صداقت شخص را  
متأثر و متاثر میکند .

تنهایی خاطر او بشعر و شاعری بود که بوسیله شعر و خیال از دیوارهای زندان رهائی  
یافته پروازهای سخت میکرد  
گردون برنج و دردم را گشته بود اگر  
بیوند عمر من نشدی نظم جانفزای  
شعر گویم همی و اندک دل  
خاطر من جز بشعر نکشاد  
بیوسته خود را ابد مبداء که از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان و گرمکاء  
درم خطیب شیرین زبان و فارس میدان شود (ص ۸۷)

زیرا که روزگار چنین شمشیری را بیوسته در نیام نهاد گذشت ص ۲  
آن گوهری حسام دردست روزگار  
کاخر بروم آورد یکروز دروغا  
در صده مصاف معرکه گر کند کشته ام  
روزی بیک صفال بجای آید آن مضا  
حق نرفته است ص ۱۰۶ روزی از حبس بیرون جسته ص ۱۶۳  
باز همان شیر دوز آگاه شوم  
کس من پی شیر شود مرغزار

این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب  
میشود ص ۳۰ و من از آن پند و نصیحت و امانت میگیرم ص ۸۴  
نعمت الملك او را در حصار مرنج از هر جهت رعایت میکرد و در ص ۳۸۲ گوید با این  
همه اکرام تو من زندان را بلاه و رنج میبخشید زیرا که تنگ تنگ جامه و پیراهن و زر و من  
میرسد ص ۱۶۷ و از صلات تو مرفه الحال هستم ص ۴۱۲

تاریخ و عدالت  
در قلم های دولت و سو وای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه  
سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی  
خود گوید .

حبس  
هفت سال بگرفت و دو سال  
پس از آن سه سال در زندان  
دیگر در قلم مرنج در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً  
باید یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع شد قرار داد زیرا که دوره  
کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد .

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش از ۳۰ سال مدت حبس در آن قلعه قید و  
تصریح نشده است .

از قصیده ص ۴۵۵ معلوم میشود که سال اول حبس اوست  
دشمن و دوست دیده بود که من  
یار بودم ز جمله اعیان  
و از قصیده ص ۲۸۳ آشکار است که دو سال درین حصار بوده است  
چون زامسال و یار یاد کنم  
زار گریم ز حسرت و پیرار  
و قصیده ص ۵۳۶ را که یک بیش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این  
حصار ساخته است .

در مرنج کثرت سه سال بود  
که بیندم در این چود و زخ جای  
از ۳۰ سال بیشتر تصریح ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده  
سال میشود از این رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسعود سه ۱۳ سال  
بوده است و اینکه بعضی ۱۹ سال و ۳۴ سال نوشته اند خطاست چنانکه در ص ۲۷۶ که در  
مدح ملک ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که جماعت عذاب  
زندان چشیده است و بدست که بعد از ملک ارسلان دیگر محبوس نشده است  
من بنده سال سیزده محبوس مانده ام  
جان کینه ام ز محنت در حبس و در حصار  
ولی دودلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول  
نظامی عروضی که گوید بناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر او را حبس کردند دیگر  
قول خود او در قطعه که خطاب بابوالفرج ساخته و گوید

مرنرا هیچ باک نلعل از آنک  
نوزده سال بوده ام پندی  
پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملک ارسلان خطای نویسنده کان است و باید آنرا  
نوزده یا هجده خواند . من بنده سال نوزده محبوس مانده ام  
و این عدد نوزده یا هجده که جم بین ده سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و  
هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح ترین اقوال است  
بنا برین مدت هشت سال در مرنج گزینار بوده است و اگر ابتدای این حبس  
را یک سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم یعنی ۴۹۳ باید انتهای آن را در آخر  
سال ۵۰۰ هجری قرار داد

پس این بیت که در ص ۵۹۰ گوید  
تو خود چنین گیر آخر نه نتیجه و دو گذشت  
هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود  
قبل از حبس مرنج بوده است



و این بیت (در همان صحنه) در حصار مریج ساخته شده است  
پنجاه و هفت وقت ز تاریخ عمر من شد سودمند مدت و ناسودمند ماند.

و این بیت که در ص ۱۶۲ گوید

شصت و نوا کرد مرا همچو شست  
سال بدین جای رسیده از شمار  
در مدح سلطانت مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و  
مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است ازین فرار در شصت سالگی هم در زندان  
بوده است.

پس شصت سالگی عمر او پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع گردیده است  
یعنی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۳۱۷ است که خطاب به سلطان مسعود گوید  
شصت و دو سالگی زن ببرد زود  
اندک شدست صبرم و بسیار گشته غم  
از اندکی دخل و زبیری عیال  
من خود زوامها که در او غرقه گشته‌ان  
باده در تبردم و با چرخ در جدال  
در آرزوی آنم که ملک و ضیعی  
آرد بر من بر زگریم یک قنبر گال  
بنابر این در ۶۲ سالگی از حبس خارج و در فکر نان و جامه عیالات و تهیه ملک بوده  
و تقاضا داشته که سلطان وام های او را بپردازد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دوقریه  
باو وقف کرده است و شاعر توای آن را پادشاه تار می‌کند و اگر سال شصت و دوم  
عمرش مقارن خلاصی از قلمه مریج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس نواد او در ۱۳۸ واقع میگردد  
چنانکه در بحث سال ولادتش گذشت.

بنابر آنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس

**دوره رهایی** از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در شکر  
ازین رهایی گفته است ص ۳۴۲

در بند گیت ازین پس چون کلک و چون دیوات  
بندم میان بجان و کشایم بدخ فم  
و این عفو از ابرمدی اتفاقا ملک بود چنانکه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح  
کرده‌اند و مسعود خود گویند در رباعی ص ۷۱۷ و ص ۷۱۵

چرخم جو بخواست کشت بی هیچ گمان  
چاه آمو پزند گانیم کرد شمعان  
گویم همه شب ز شام تا صبحدمان  
ای دولت طاهر علی باقی مان

**کتابداری** ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری  
و ناتوانی را طی میکرد و اتفاقا ملک و پادشاه شغلی مناسب این

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه در عهد سلطان  
ابراهیم نیز دایر بوده و مسعود سعد در آنجا جواب راشدی را بدیده گفته است  
بدیده گفتیم در کتابخانه \*

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲۴ را در  
سیاسکزاری از این موهبت و انعام نقد و جنس که باو عتاب گشته بود سرود و گفت پادشاه  
باخلاصی از زندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم  
و غله عنایت کردی دیگر پس از این \*

نه زن گوید که بر تن نیست جامه  
نه گوید بچه بر سر نیست دستار

دعای شاه چون تسبیح گویند  
عیال بیعد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض و آنهم با مواجب نقد پرداخته خواهد شد و يك  
این خارها از پای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه  
در جهان پای آن نرسد هر صبح شادان بر میخیزم و خاک حجره را با روی خود پاک میکنم  
کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم

کند مشغون همه طاق و رف آن  
بتفسیر و به اخبار و باشعار

درس ۴۸ گوید

پس زود کتابخانه را بایی  
از گفته من پر از گهر کرده

در جای دیگر ص ۱۸ گوید

دارالکتب امروز به بنده است مفوض  
ز این عز و شرف گشت مرا رتبت والا  
و درس ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود شکر  
نموده گوید \*

اورا خزانی کتب کردی اختیار  
کست رای خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم کم آه و ناله او  
برخواست وقتی سلطان مسعود لشکر آرائی کرد برای رفتن بنزد هندوستان و از دارالملك  
غزنین حرکت نمود و جشتی عظیم ترتیب داد و بشمار مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز  
چشم از مسعود سعد یاد می‌نمود مسعود قصیده در مدح او سرود و گفت (ص ۳۰۸) سلطان  
محمود بزرگ از غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهر قصیده که  
از شهر ری میفرستاد هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز  
زنده بود بشمار من فخر میکرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان



( مع )

ابراز ملالت کرده و گفته است (۱)

بس ای ملک که نه اولو فروختم بسلم بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال

من گفتار اورا بپیزی نیشدارم (۲)

من سالها خدمت کرده ام وقت مدح از جمله شعرا بوده ام و هنگام خدمت از زمره اعمال

نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال

چگونه آخر با مردمان اوهساور چو باز کردم و از حال من کنند سؤال

تاریخ این لشکر کشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرگ

در موبک خویش داشته است ص ۲۷۴ (سطر اول)

شکایتی هم از تنقه الملك می بینم که درس ۹۸ گوید

امروز بن رسید پنجی زان ده که مرا اعبد کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ می رسم کثر میدان بپردانه

## فصل سوم

### زمان ملك ارسال و بهرام شاه

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سنه ۵۰۹ بدرود

حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او

نشت ولی پس از اندک مدتی شیرزاد بدست برادر خود

ملك ارسال

ملك ارسال مقتول شد

ابواللوک ملك ارسال بن مسعود هیچگاه پادشاه غزنوی است قوله او را در

سال ۴۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در کریمپور زمین داور تاج بر سر نهاد و غزنین را

بتصرف آورده برادران را برندان افکنده و جمعی از آنان را بکشت و چند تن را

از علیه بصر عاری کرد

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش او گرفته در خراسان سلطان سنجر سلجوقی

بنام برد و چون ملك ارسال نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهر سلطان سنجر ملقب ببهده

عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت سنجر برد و او را برانگیخت (۲)

تاهرامشاه را مدد کرد و غزنین لشکر کشید

ملك ارسال مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد و دو بیت هزار دینار هدیه

روان کرد ولی آن زن سنجر را بیشتر تحریک کرد در محارای شیرآباد که يك فرسنگی

غزنین بود جنگ در گرفت ملك ارسال تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه

بسلطنت نشت بقول ابن الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین گردید و چهل

روز در آنجا اقامت گردید و چون از فرار ملك ارسال مطمئن شد بهرامشاه بازگشت ملك

ارسال منقوض فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید غزنین تاخت و بهرامشاه به

بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر بامیاهی گران غزنین آمد و ملك ارسال بعد از

مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و یکی از کوه نشینان افغانی بنام برد لکن سنجر

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

مط

(۱) مسعود سعد پیر و عتصری بوده و در این باب هم یعنی افتاد کلام غضایری

همان ایراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که از ابراز ملالت در مقابل صله

مدوح پیدا میشود بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال (عتصری)

(۲) مسعود مصرعای از يك شاعر رازی در ص ۱۴۳ تضمین کرده است که گویا

از غضایری باشد جواب شاعر رازی میگوید سحر گاهان یکی عدا بصحرا بگنجد و بنگر



اورا دستگیر کرد (۱) و پیرامشاه اورا در غزنین خفه نمود و در کنار مزار پدرش بنهالک سیرد  
سنه (۱۱۱ هجری)

در طبقات ناصری آمده است که در عهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد  
یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازارهای غزنین  
بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند و بغایت شهادت و جلالت و شجاعت و مبارزت  
موصوف بود .

این بود آنچه در تواریخ راجع بملك ارسلان بنظر رسید اما مضامینی که در دیوان  
مسمود سعد مربوط به عهد دولت او دیده میشود از اینقرار است . نخست آنکه مورخان  
تصریح کرده اند که ملك ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبوده و از اینرو بنامداری  
خود بی احتیاجی کرد تا بعدی که اوستجرا برانگیخت و این بنظر طایمی میآید والا سنجبر  
بچنگ خواهر زاده خود رونمایورد لکن در دیوان مسمود دوجا اشارتی دیده میشود که ملك  
ارسلان را از نسل داود سلجوقی شمرده است یکی در هنگام جلوس او در ۵۰۹ که خلیفه  
بنهاد المستظهر بالله عهد ولوا برای او فرستاده است (ص ۱۱۳)

توئی زگوهر محمود و گوهر داود کدام شامند دارد از چنین دوزخ  
دیگر درس ۶۱۱ که از زبان ملك ارسلان گوید :

من مایه عدل و سایه جودم	سلطان ملك ارسلان مسمودم
محمود خصال و رسم و ده دایم	زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم	زیرا از اصل و نسل داودم (۳)

مطلب دیگر تعیین روز غنیه او بر خصم (که شاید پیرامشاه باشد) (۴) یا روز  
جلوس اوست که چهارشنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین  
گوید ص ۱۲۷

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد	هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین	بدیدم خواهم تا روز چند در بغداد

(۱) در طبقات ناصری مفسطور است که ملك ارسلان منکوب شد و قوت گشت  
(۲) ابن الاثیر و صاحب فرشته عمر اورا ۲۷ سال و منهاج الراجح ۳۵ سال قید  
کرده اند ابن الاثیر قتل اورا در ۵۱۲ ذکر کرده است  
(۳) باز هم از زبان این پادشاه اشعاری ساخته است ص ۶۷۶  
(۴) درس ۳۴۷ گوید :

نصیب تست ز گردون سعادت برجیس چنانکه حفظ مخالف نعومت بهرام

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ	سعد ریخت همی مهر بر تکیه آباد
زمین تو کوئی مرتضی ملک را بگرفت	بدان زمان که برآمد ز طاقیان فریاد
جز آن نگویم شاه که رود کی گوید	خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد

درس ۱۱۲ نیز فتح تکیه آباد و غلبه بر سیاه کنیز دشمن را ثبت گفته است  
چو ایر نصرت یارید چرخ فصل خزان  
در ص ۳۱۷ گوید

بعون ایزد شش روز رفته از شوال	بر آمد از فلك دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت	زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال
چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر	مخالفان را شد عروجان و جامه زوال
چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت	گرفت نصرت و تائید و دولت و اقبال

درس ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به پیری خود اشاره مینماید  
ز سرگشتی پیر بوده جوان شد که سلطان گیتی ملك ارسلان شد

جوان باد بخت که این جان نمکین بنقل و رای توشاد و جوان شد

در دوره کوتاه ویر آشوب ملك ارسلان مسمود سعد دارای احترام و جلالتی شد در  
آغاز سلطنت او قصبه ۲۷۶ را بخدمت فرستاد از پیری و درویشی و عیال و اولاد بسیار ناله  
کرد و جیسهای خود را بیاد آورد

دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن	لیکن گذشته و ام من از هشتصد هزار
همی دراز باید تا بنده جو من	کرد بدخ جو تون جهاندار نامدار
تا سایه نور درختی گردد نهال یکی	بتر که چند آب در آید بجویبار

نیز این ابیات را در شکایت از فراموشی خود سرود ص ۱۳۱

افض تو جو نام بندگان برد	نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر از همه مرا دید	محرور تر از همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد و از همان آغاز سلطنت ویرامیل اکرام و انعام خویش قرارداد

و ولایتی باو داد ص ۱۱۲

میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا	مکارم تو جو سرو و چو سرو سن آزاد
مرا بدمدی شاه و ولایتی دادی	کدام شاهی هرگز بدمد حق این داد
بارگاه تو گاه هست و باد مرکز ملک	محل و رایت من پای بر سپهر نهاد

درس ۲۳۱ گوید :

آن یافتم از شرف که هستند در حسرت آن ملوک بکسر

ملك ارسلان بعد از جلوس ربيع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود س ۲۳۲  
و برادرش محمد را با لقب سپید مامور هندوستان کرد و او را مسعود سرهنگ محمد علی  
مینامد و گوید امسال در هند سیاه بچه آراسته از مرکز خویش تا سرانديب خواهد راند  
و صدییل بخدمت تو خواهد فرستاد که از بیل معروف «ملك پنده» بهتر باشند

چندی بعد اخباری از هندوستان رسید و سلطان شخصاً عزیمت آنجا کرد طبعاً  
این مسافرت از دو جهت برای امان دربار سلطان ناگوار بود یکی بیسی که از جانب سلاجقه  
داشتند و میترسیدند که در قیاب شاه بفرزین روی آورند دیگر ترس این که سلطان شخصاً  
بهند برود و در قدرت و استقلال ربيع و برادرش محمد لحظه وارد شود زیرا که درباریان  
فرزین از آنان منتقم بودند پس مسعود سعد را وسیله قرار دادند که سلطان را از سفر  
هند باز دارد و او هم در قصیده س ۳۸۶ گوید اگر چه غزا کردن را از جد و پدرت ارث  
برده ولی لشکر کشی هند را یکی از غلامان خود واگذار خواه خود را آهی مکن لشکر  
را بجانب تركستان ببر و تركان بسیار بفلاهی بیاور آنگاه از آن جماعت سیاهی آراسته كن  
اگر امروز بهندوستان سیاه بکشی باید زرد و سیم تركان را آماده جنگ کنی و خزانه كفاف  
چنین بخارجی را نبهده

همچنین بودت غرورگر نباشد هند  
از جانب هندوستان خاطر آسوده دار که ربيع شبیانی در همین بهار بخدمت  
خواهد آمد و خزانه را آبدار خواهد کرد صدییل و دیوست مرکب تاحال فرستاده است.  
زمانه پیش تو او را چو دیدم بسته گهر  
چو گفت گفت زهی قدر گوهر شبیان  
تو شهر را را کینسروی بجهاد و هنر  
ربیع پیش تو مانند رستم دستان  
این دو برادر یعنی ربيع و محمد سپید در هندوستان فتوحات کردند و نسبت بملك  
ارسلان وفادار بودند چنانکه بعد از غلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت او را گردن نهاد و شرح  
ایضاً در زمان بهرامشاه گفته میشود.  
در این جا سرادما از تفصیل واقعه اعتبار و گستاخی مسعود سعد در دربار ملك ارسلان  
بود که او را از عزم سفر باز داشت.

یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد  
وفات حامی بزرگ او ابو نصر فارسی بود که در ۶۳ سالگی بدردو حیات گفت معلوم  
نیست که ابو نصر پس از حبس شدن در زمان سلطان مسعود کی خلاصی یافته است

(۱) در متن بلفظ ربيع را زنیغ چاپ کرده اند

مسعود سعد بباد مجتبیای چهل ساله ابو نصر در س ۷۷ قصیده مرثیه موتری ساخته  
و بادشاه توصیه کرده است که :  
فرزند گانش را پس مرگش عزیر دار  
کو خود بهر جز غم فرزند گان نداشت  
این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چون ابو نصر فارسی هم دلیل رفت  
مقام مسعود در دربار ملك ارسلان است

قصایدی در مدح خسرو ملك پس ملك ارسلان در دیوان مسعود هست البته  
این خسرو ملك را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملك (متوفی در ۵۸۷)  
اشتباه نمود.

درس ۱۳۲ تولد او را بپیش تر بیک گوید :

که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود  
عزیز خود را اندر هزار ناز بدید  
و در قصیده جلوس که ذکر شد س ۳۱۸ گوید

بقای دوات عالی که در جهان شرف  
بیاغ ملك چو خسرو ملك نشاند نهال  
اما درس ۳۰۱ قصیده بر دین خسرو ملك هست که شاعر ایوان و بارگاه او را می  
ستاید و اگر مدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست

مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملك  
ارسلان با کمال حسرت بر جوانی و تاسف بر سلامت و نیرومندی خویش میگردانید و بارنجوری  
س ۴۶۵ و بیری (س ۵۳۱) در نبرد بود گوئی شاعر محبوب بلادیده ما بی دوا می عهد آن  
پادشاه جوان را احساس میکرد و هر لحظه خطر سلاجقه را که خای بهرامشاه بودند در نظر  
میاورد و ایام سلطنت دوساله ملك ارسلان را انکشت شار و ناایدار میدانست از این رو  
اشعاری در وصف روزها (س ۶۵۹) و هفته ها (س ۶۶۸) و ماههای (س ۶۵۴) دوره پادشاهی ملك  
ارسلان سروده است

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد  
و با سیاهی گران شخصاً بفرزین آمد و ملك ارسلان دستگیر و  
مقتول شد س ۵۱۱ و در ماه جمادی الاولی س ۵۱۲ بهرامشاه

برادر ملك ارسلان بر تخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملاً تابع سنجر شد و بهمین سبب  
از ۵۱۲ تا ۵۱۷ بر تخت سلطنت باقی ماند و مسکوکاتی که از او باقی است بیش از نام او نیست اسم  
خلیفه و بعد سنجر شرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هایی که در لاهور رواج داده  
رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلائی سلاجقه

(۱) رجوع شود س ۵ و آغاز فصل سوم



واقع شد مگر هند که همچنان در دست غزنویان باقی بود.

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور و شعر دوست بود (۱) بیش از ملکشاه سلان در حق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با ۳۱ سال اول سلطنت بهرامشاه بود براحتی و عزت گذشت ص ۷۲

پیراز و یار بنده زجان نا امید بود  
هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی  
از داده تو اکنون چندانکه بنده راست  
یکی از قصاید زیبای مسعود (ص ۷۴) در مدح بهرامشاه است  
درس ۲۸۹ التزام کلام بهرام کرده و وزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجیع بند

ص ۵۵۸ را ظاهرها در تهنیت جلوس بهرامشاه سروده است  
احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بعدی رسید که شعرای خراسان منجمله معاصر او ملک الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص ۷۴۲ یاد کرده است  
شاه بهرامشاه بن مسعود  
خواجہ مسعود سعد را بنواخت

درواقع عزتی را که همه عمر طالب میکرد وقتی باو دادند که عمرش آفتاب لب  
یام یا چراغ سعری بود ویش از سالی سه ازالین نعمت مقتم نگردید آتیم در کمال ضعف  
مزاج و با تطاول امراض گوناگون و درس ۱۱۵ ناله از بیماری و ضعف میکند  
بنده را چون دید مدحی پس بلند  
گوهر و زر یافت از مدحش بسی  
بنده را چون بست کرد آرزو نیاز  
لیکن از خدمت فرومانده است از آنکه  
پای نتواند همی نیکو نیاد  
دست نتواند سوی سافر کشد

این قصیده را مسعود بمناسبت لشکر کشی بهرامشاه به هندوستان ساخته و از انترام رگاب او غنر خواسته است در تواریخ مذکور است که محمد باهلم (ابو حلیم) سپهسالار ملک ارسلان در هند پس از جلوس بهرامشاه کردن از اطاعت دولت غزنوی پیچید و باقی شد و بهرامشاه بقصد اولشکر بهند برد بنا برین قصیده فوق را مسعود در این وقت ساخته است بطوریکه در چند نسخه قبل و بعد داده ایم (صفحه ۲۱) در اینجا شرحی از خانواده شیبانی که آخرین مرد آنها در عهد غزنوی محمد مذکور است میزنیم

(۱) آثار سنائی و نظامی و ترجمه کالیله و دمنه و کتب و اشعار دیگر گواه دانش دوستی او است.

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده  
شودمان شیبانی  
شودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی  
احوال تنی چند از مردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده  
درین جا می آوریم.

از ابو حلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی در دیوان آن دو استاد  
نمی بینیم نخستین شخصی که مدح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر ابو حلیم شیبانی است  
مسعود در ص ۱۷۹ گوید: شادباش ای زریر دولتیار (۱) و اشاره میکند که سلطان اورا بنواخی خراسان و عراق بچنگی فرستاده و مظفر و منصور باز گشته و مجدداً به سپهسالاری هند نصب شده و دو پسرش شعب و غصنفر هم با او بوده اند.

ابوالفرج رونی هم در مدح او گوید: \* زریر رای رزین ای بحق سپهسالار  
ظاهراً سپهسالار شدن زریر بنابر تقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده  
که در فصل اول باحوال او اشاره کردیم در ص ۴۱۱ مسعود برشید گوید

مرقرار نشاط را بسیار  
آنکه از گوهرش پیر خوسبید  
و در ص ۷۰۲ در مدح او گوید

ای فتح بخاست روز بازار تو خیز  
وی نصرت دین بغیر بکشیای نغیز  
در کعبه سپهسالار آور  
ای کفر زریر ابو حلیم است گریز

این سپهسالار در هندوستان بقوات بزرگ نایل آمد بعد از فتح نارائین و مالوه  
و کالنج پیلان بسیار آورده عازم غزنین شد که سلطان تقدیم کند ص ۲۱۹  
در باب فتوحات او در هندوستان دهن دیوال و شکتن بتان ملهی و فتح دشت  
نارائین ابوالفرج رونی گوید:

ابو حلیم زریر شیبانی \*  
آنکه بکذاشته راه با نرسی  
آنکه معبود اهل ملهی را  
آنکه رهزد بدشت نارائین  
بیل صفدار و شیر آتش کار  
ظفر و فتح بر زمین و یار  
خرد بشکت و ضبط کرد حصار  
در میان هزار و اند سوار

و نیز ابوالفرج اشاره بیاوگشتن آن سپهسالار از فتح هندوستان بفرنین میکند

(۱) در متن بغلط وزیر دولت یار چاپ شده است

(۲) در متن غلط چاپ شده است

ای سیپالار شرق ای بشت ملك ای سدر دین

ای زریب بوحلیم ای کوه حلم ای بحر کین

این فتوحات بی دریغی زریب شیبانی را متروک کرد تا گردن از اطاعت سلطان به پیچید و بیاری راجگان و رایان هندی در حصار نرهنده قرار گرفت و سلطان لشکر بچنگ او برده او را اسیر کرد .

در صفحه ۳۷۰ قصبه تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع به این موضوع هست که چون اشاره بجای ندارد معلوم میشود مقدم بر دوره حبس های مسعود سعد بوده است مسعود گوید :

« این زریب از مردم جاجیم بود در کمال فقر و بیوائی » نمذ بقائی پوشیده یاره و خفان « بر لاشه خری پیر نشسته در آرزوی لقمه نان به خدمت سلطان آمده و بدو سیرد ملك مرغزار هندستان « و چون هزار سوار در اختیار او گذاشت و ولایتی عظیم را بدو مقوض کرد که درازای آن از میانه تا آسارو و پیشانی از کشیر تا سبستان بود کار او بالا گرفت .

چو از قیال نسبت همی به شیان کرد  
شدند بر فلك از مغرش بنی شیان  
رفته رفته متروک شد و طندان کرد و فوجی راجگان پیر و رایان هندی را جمع کرد و در حصار بنام نرهنده قرار گرفت اما سلطان در ظرف نیاسات او را دستگیر کرد و بند بر نهاد :

طلوع بودش چون نجم و نجم نام وی است  
غروب باشد آری بس از طلوع بدان  
غربت خسرو شد مشرق چنین باشد  
هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران  
نه بند بودش از حال قتلغ مرن  
نه شربت افتاد او را ذبی خرد بیان (۱)

گویا زریب شیبانی را در قلعه نای مجیرس کرده اند مسعود او را در آن قلعه دیده و دلدار و مزده داده است که عقیب بغلاصی و رفیع مقام ایل خوانی شد در قصبه ۵۱۸ پس از خلاصی از نای که زریب شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشکوی خود را یاد آور شده و گوید

بسی اصناف آنچه می بینی  
من نگفتم ترا بقلعه ای  
مزده ها دادمت بقوت دل  
و عده ها کردم بصحت رای  
فال هائیکه من زدم دیدی  
که چگونه تمام کرد خدای

(۱) نام این دوسر دار که بر سلطان ابراهیم یاقی شده اند در ۳۵۲ چنین آمده است  
( نه قتلغ لرتم نه پشام )  
سورت صحیح این دو کلمه بدست نیامده

رئیت بوحلیبان بر کش

از قصبه ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریب شیبانی دارای مقامات پدر خود شده است

ز کسب جام پدر شاد باد و بر خور دار  
زریب نجم سپه پرور سیپالار  
والی از قصبه ۲۱۹ مسعود پیدا است که بوحلیم شیبانی پدر زریب بیشتر از عهد سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس در قلعه نای و بولوس سلطان مسعود

شاد زی شاه زی خداوند

رئیت بوحلیم شیبانی

تحقیق در این قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .

دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان در ضمن احوال ملك ارسلان گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت و سیپالاری هند را در زمان ملك ارسلان داشتند و محمد سیپالار در آغاز سلطنت بهرامشاه سر بطنیان بر داشت در طبقات ناصری آمده است « مزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد و محمد باعلیم ( باحلیم = بوحلیم ) را در بیست و هفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت و بند کرد و باقیات بگذاشت و ولایت هندوستان تمام او را داد او بار دیگر عاصی شد و قلعه ناگور در ولایت سواک بعد بیره ( سیره خیل ) بنا کرد و او را فرزندان و اتباع بسیار بودند و بهرامشاه بر عزیمت قلعه او به هندوستان آمد و محمد باعلیم بعد از ملقان پیش رفت و مضاف کرد با دو پسر و اسب و سلاح در روز جنگ در زمین فرو رفت و تا آنکه بیش از وی نشان نماند (۲)

(۱) ظاهراً قصبه ۵۱۹ در مدح این محمد است

(۲) در تاریخ فرشته آمده است که « بر زمین جمجمه افتاده چنان فرو رفت که اثری از راکب و مرکب پیدا نشد »



## «خاتمه»

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم میشود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است. در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگویی منجم را بخاطر آورده گوید:

مرام منجم هشتاد سال عمر نهاد  
ز عمر دوستی امید من بر آن افزود  
این پیشگویی مثل این است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنابر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی بن علی خان دافستانی وسیعة الرجال خلاصه علی خان آزاد و مجمع النفعاء هدایت وفات او در سال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنان که در مباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را در سال ۴۳۸ یا یکی دو سال مقدم بر آن بدانیم تقریباً بیانه هشتاد سال را ابریز کرده است  
این عمر هشتاد ساله را مسعود در رنج زندان و دوری از یار و دیار گذرانید

درس ۱۵۷ گوید  
منم که عشری از عمر شوم من نگذشت  
مگر بخت و در محنت هنوز ایدر  
در جهان هیچ گوش نشنیده است  
در ۲۵۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است  
سالها بوده ام چنانکه بود  
چون شیر خواره بی مادر  
که برای نشسته ام گریان  
خانهای ز سح مظلومتر  
که بستی کشیده ام نالان  
بند هائی گرانتر از لنگر  
بر سر کوههای بی فریاد  
شد جوانی من هبا و هدر  
لکن چنانکه بیان کرده ایم ناملازمات روزگار تنوری در همت عالی و امید قوی

(۱) صاحبان تذکره های مذکور باستناد چهار مقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی در نسخه فعلی چهار مقاله چاپ اروپا و تهران دیده نمیشود تقی کاشی و بعضی دیگر وفات او را در ۵۲۵ نوشته اند که درست نیست

نح

(نظ)

و طبع وفاد او وارد نکرد تا روز آخر عمر اشعار با نشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حبس با مداحی که در عنوان شباب برای سبب الدوله محمود گفته است بکسان می نماید.

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در سلفه اهل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را بمذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمیشود

یکی از قطعات او که نزدیکتر باین معانی است در صفحه ۶۲۱ درج است  
چون بدیدم بدیده تحقیق که جهان منزل فاست کنون  
مدنی مدحت جهان کردم نوبت خدمت دعاست کنون

و دولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی بر این امر ندارد و علاوه بر این که ممکن است آن قطعه از سنائی باشد بر فرض که تعلق آنرا به مسعود قبول کنیم عمل او حکایت مینماید که هیچوقت از مدحتش و طالب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت بذمت دنیا ولزوم ترک و قناعت و غیره سخن رانده است در واقع احوالی است که هر کس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلک خرقه پوشان ندارد.

دیوان مسعود بهترین گواهی است بر وفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر يك قصیده هم از او مانده بود شخص بر کمال دانش او اعتراف میکرد چنانکه

(ص ۲۳۷) درباره سخن خود گوید:

ز دق مسلم باشد ز عیب خالی نباشد از سخن هیچکس موزر

عولی در جلد دوم ابواب الایاب (ص ۲۴۹ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده و در حق او گوید: «مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بود که ببال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه در صبح و روح زمانه مقصود الجنان شدی گاه چون نی عسکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در فله نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و در بلاد هند کارهه بانام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکاری میگذاشت و بر اورنگ بیان سلطان بود بیک رباعی و بیک قطعه کاروانها نعمت بسایان بخشید و دیر است که گفته اند

والسبح لهما فان قهورة مدحه بقره سکر زنبب الاموالا

«وحق او آن بود که او را در زمره صدور آورده شدی فلما چون اشعار او از جمله شعراء زیادست و او را سه دیوان است یکی بنازی و یکی بیارسی و یکی بهندونی بدان سبب او را در سلك شعراء این طبقه منقطع گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است.»

هم عوفی بهمناسبت نقل غزل ص ۶۷۴ ای سلسله مشک و کند و بقره بر «برای سینه» این غزل که گل چمن اطافت است هجور است.

حکیم روحی و ابوالجی قصیده بافتای مسعود ساخته و گوید :

من که از دیده ابر نیامم	بر سر آب دیده بنشامم
با چنین حال حاسدند هنوز	ز آن خایان شاه کیوانم
من خود اندوچان کیم که بود	حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بهو کب مقدم درگاه	نه بهتصب مشیر دیوانم
بیش از این نیست کز سخاوتمند	خواجہ مسعود سعد سلمانم
بهم در یکی زمان بشوگ	گر دو گیتی بدید ح بهمانم

رشید و طواط در حدائق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید :

«بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنج در حبس گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شبهه بگرد او نرسند نه در حسن معانی و نه در اطلاق الفاظ و دو بیت از قطعه تبارک الله از این بخت و زندگانی من که در ص ۶۲۳ درج است بشاهد آورده است.»

رشید و طواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی

زبان عربی بشعر فارسی مسعود سعد کرده است از ابیات عربی اوهام شواهدی

و هندی نقل نموده است مثلاً در حسن مطلع این بیت را آورده است :

نق بالجمام فمعهده میمون ابدأ و قل للعصر کن فیکون

و در ایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیل کان الشمس ضلت ممرها	ولیس لها نوال الشارق مرجع
نظرت الیه و الظلام کانه	علی العین غریبان من الجو و وقع
قلت لقلبی طال ابلی و لیس لی	من الهم حیاة و فی الصبر سزع
اری ذنب السرحان فی الجوسا طعماً	فهل یکن ان الزالة طالع

و این سه بیت را در صنعت ذوق فیهین آورده است

یا ابنة اظلمت علینا	لبلاء قاریة الدجنة
قد رکضت فی الدجی علینا	دمعاً خداریة الاعنه
قبت اقنا سها فکانت	حبالی نهاریة الاجنه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان نازی تا چه پایه بوده است حال آنکه مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بعد دیوان مستقلی رسیده است و با نه محل بحث است. مسعود خود مکرر باستادی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است کسی از بیارسی و نازی امتحان کردی مرا مبارز میدان امتحان شدعی

و در ص ۹۳ و ص ۳۴۷ و ص ۵۸۴ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و نازی فخر کرده است در ضمن فصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱) راجع به دیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور توله یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن آسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفاً بعدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامید ؟ آنچه مسلم است مسعود به دانستن زبان هندی فخر نمیکرده و الا جای آن بود که بجای دانستن دو زبان گاهی سه زبان میگفت

مسعود علاوه بر دانستن فارسی و عربی گاهی از هنرهای دیگر خود نام

برده است ص ۷۴ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعاتی

داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تقدیم کرده است بعضی با نام مثل شعر رود کی

ص ۱۷۸ و شعر لیلی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ۴۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱۴۳

جواب شاعری رازی می گفتم که او گوید سحرگاهان یکی عهد بصحرا بگذرو ینگر و ص ۴۹۳

این شعر بدین طریق گفتم من ای فتنه بر زن آسودن برزن

و ص ۵۲۴

این شعر بدان برده خوش آمد که بگویند ای دوست بسد گوته بگردی بزمانی

(۱) رجوع فرمائید به صفحات ۷۸ - ۳۱۳ - ۳۲۷ - ۴۳۰ - ۴۶۰ - ۵۸۴

۶۴۴ و غیره و ترجمه شعر متنبی ص ۴۹۶



علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قضاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیانشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه بیج ذکر او گذشته شاعران دیگری که با او ارتباط داشته اند از اینقرارند

استاد ابو محمد بن محمد الرشیدی السمرقندی در عام شعر چند تصنیف رشیدی سمرقندی ساخته و زیست نامه از نتایج خاطر اوست مداح ملک شاه بوده است (۱) این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید (۲)

گرسری یابد بهالم کس به نیکو شاعری رودکی را در میان شاعران زبید سری  
شعر او را بر شمردم سیزده صد هزار هم نزون آید اگر چو ناله بایده شری  
هم عوفی گوید که رشیدی قطعه ای بنزدیک خواجه عبید مسعود فرستاد و از وی اشعار  
اوانتجاه کرد (قطعه در ص ۷۲۹ درج است)

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قضاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صلح نمود مسعود قضیده ص ۴۲۱ «شب سباه چو برچید از هوا دامن»  
را در پاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بیاداش  
قضیده او بفرستد

مرا جز این رخ زوین زدستگاه نماند و گزیده شعر نبودی زمنت باداشن  
بشعر تنها پذیر عذر من کاسرور زمانه سفت حروص است و بخت بس نوسن  
ز من نثاری بندار و هدیه انگار هر آن قضیده که نزدیک تو فرستم  
مجدداً رشیدی قضیده برای او فرستاده است با این مطلع «رسید شعر توای  
تاج شاعران بر من» رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا  
صاحب مجمع الفصحاء یکی از قضایده مسعود را که در مدح ابوالرشید رشید است رشیدی  
سمرقندی نسبت داده و این درست نیست

ابوالعلاء عطاء بن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ از شعرا و دبیران  
معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱  
ص ۷۲-۷۵ و در دیبچه القصر ترجمه حال او آمده است لقبش  
ناکوک بوده است مسعود سعد یا این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رقیان من  
ای عمر منصور و عطاء) و خود را در برابر او چون ذره شمرده است ص ۳۶۷

(۱) لباب الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا

(۲) ایضا ص ۷ جلد دوم

(۳) رجوع شود به صفحه کو این مقدمه

عطاء بن یعقوب ای روشن از تو عالم علم تو آفتابی و ما ذره را همی نمایم  
در مجمع الفصحاء در قضیده بنام اوطیط است ج ۱ ص ۳۴۲

عطاء دو دیوان بتازی و پارسی داشته است در سال آخر عهد سلطان ابراهیم  
که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود در تنای او گفته است (ص ۶۰۳)

عطاء یعقوب از مرگ تو هر اسبدم شدی و پیش نبودم ز مرگ هیچ هراس

و در ص ۶۱۶ گوید

از وفات عطاء بن یعقوب نازد تر شد و فاخت عالم

رشید و ملووط در صنعت استناره سه بیت از مرثیه مسعود سعد را در حق عطاء  
نقل کرده است

بهان مسعود و استاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است  
ابوالفرج رونی علاوه بر قطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم  
قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود  
خود را شاگرد او میخواند

نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من

هیچم مکن فرامش از یاد خویش زیرا که نه فراشی از یاد من

و در ص ۱۰۴ از هجر او تالیده است

بوالفرج ای خواجه آزادمرد هجر وصال تو مرا خیره کرد

دو این ابیات که از زندان بوالفرج فرستاده مختصر اشاره به بیوفائی آن دوست  
قدیم کرده است

فرخی گسردمت از دوستی باز که فرمودت کاندر نورد

چنانکه گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده است که حبس او بشابر

سعادت ابوالفرج رونی بوده است و استاد کرده اند بقطعه معروف او در ص ۶۳

بوالفرج شرم نامدت که زخبت در چنین حبس و بندم افکندی

لیکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بوالفرج نصربین رستم نباشد

چنانکه بیان کردیم و واقعاً خطاب بوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس او در عهد سلطان

ابراهیم ندارد زیرا که مربوط بر زمان عزل ابونصر فارسی است که در دوره دوم حبس مسعود

بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بیان آمده است تکرار ضرورت ندارد

رجوع شود به صفحه بی و صفحه بی و صفحه بی و شرح حال

شعرا دیگر هم مسعود را ستوده اند که معنی اختصار از در شرح حال

(۱) رونه از توابع لاهور است

مفضل آنان خود داری می شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بهختاری است که ملک ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوک خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ۵۴۴ یا ۵۴۵ نوشته اند در صفحه ۷۳۰ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملک الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ۷۳۱ است وفات او را در تذکرها در سال ۵۴۲ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته اند ولی عجب است که خود او گوید :

منت خدایا که بتیر خدایگان من بنده بی گفته تشم کشته رایگان  
گویا دو سال بعد از همان جراحت وفات یافته است و سنائی در مرثیه او باین معنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدود بن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبک مسعود میکرد و دیوان مسعود را در اواخر عمر او گرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً در آن درج نمود و ثقه اللک او را از این سهو آگاهی داد و وی ایات صفحه ۷۳۲ را در اعتبار ساخته نزد مسعود فرستاد (۱)

مسعود با چند تن از شعراء دیگر هم مشاعره داشته است از جمله کمالی س ۲۵ شنبه ام که کمالی قصیده گفته است همه بنا بر دیش چنین در آتش و آب  
ظاهراً مقصود عبید کمال الدین معروف بکمالی بخارایی ندیم سلطان سنجر است که در قفا و نواختن آلات موسیقی مهارتی بکمال داشته است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود در حق او گوید س ۵۹۹  
شعر سید محمد ناصر دل من شاد کرد و غم کرد  
و غرور و غایت او گوید س ۶۰۱

بر وفات محمد علوی خواستم ز دیشم يك دونفس  
باز گفتم که در جهان پس از این زشت باشد که شعر گوید کس  
جمال الدین سید محمد بن ناصر (۲) برادر بزرگ سید حسن بن ناصر غزنوی بوده که هر دو از شاعران نامدارند در صفحه ۶۲ مرثیه بنام سید حسن دیده میشود که مسعود در

(۱) رجوع شدو بجوای چهارمقاله

(۲) حکیم سنائی در کالنامه او را میستاید

شرف الدین محمد ناصر عقل از او کند و هم از او ناصر  
و نیز در قصیده آتش و آب سنائی او را مدح کرده است  
مرحوم سید محمد آنکه شده است بلند همت و نظمش بگوهر آتش و آب

مجیسی ساخته و بر وفات آن شاعر می ساله نوحه کرده است (۱)

دیگری از شعراء که از غزاین قصیده برای مسعود بهند و ستان فرستاده است ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیده صفحه ۲۶۶ را همان وزن و قافیت از لاهور بفرستاده و از مزاحم سیف الدوله مسعود در حق خود شکر گزاری کرده است  
ز روزگار ندانیم هیچگونه کله که سخت خرم و با نعمت و تن آمانیم

بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را به طاهر یعقوب کرده و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بك که قصیده صفحه ۷۳۴ را ساخته و عبید حسن که در س ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی س ۶۲۹ و اختاری س ۲۶۰ اطلاعاتی بدست نیامد

از شاعره و مکتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده اند معلوم میشود که در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است را و را بزرگی و سخا و جاه و عظمت مرثیه شاعری ستوده اند و کس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان طمن و دق کشوده باشد چنانکه گفته است

خاقانیا ز دل سبکی سر گران میاش که هر که زانده سخن تست خصم تست  
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام بر خوشتن شکسته لی چون کنی دوست  
چون منصفی نیایی چه معرفت چه جیل چون زالی زر نبینی چه سیستان چه بیست  
مسعود سعد نه سوی تو شاعری است اجل کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست  
بر طرز عنصری رو و تو خصم عنصری است کاندر قصیده هاش زند طعنه های جست  
آتش و آهن آمد و زو گشت آهن آب آهن زخاره زاد و زو گشت خار و هست  
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابقدا فعل نپیره دست بمادر برد نخست  
جفا است این ز کردش ایام و چاره نیست کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد

در قرون بعد گفتار مسعود سعد مطالب خاص و عام گردید و بعضی مضامین و مضارع های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران بضمین آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت باشاره

(۱) صوفی این دو برادر را از شعراء عهد بهرام شاه نوشته است پس مرثیه مذکور ممکن است در حق سید حسن دیگر باشد  
(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای علی اکبر دهخدا که آنچه از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده اند



بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دوقرن بعد از او این بیت را با انك تصرفی در قصابه خود آورده است

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر  
این مهر برکه افکنم آن دل کجا کنم  
وخواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ۳۴۵)

مثل معروف زمانه با تو سازد تو با زمانه  
باز تجرینی ازین مصراع مسعود است  
که گوید (ص ۲۹۲)

تا نایب مراد خویش بکوش تا سازد زمانه با تو باز

آیا خواجه شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹

نه هر که بست کمر راه سرور و ورزد  
نه هر که داشت زرد نیت و خفا دارد  
صاحب کلیله پیرامشاهی قصیده مسعود را ( صفحه ۵۰۱ ) در مقدمه کتاب خود  
قال کرده است

اگر ملکت را زبان باشدی  
تنگوی شاه جهان باشدی \*

\*\*\*

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضایی متقدم و معاصر از احوال  
مسعود سعدیان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش  
دانشندان متبحر و بااستعداد نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پر سوز و  
کداز روشنائی یابد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرگ و مقام ادبی او معلوم گردد .  
تا اینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی او همان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه نارنج و بند بود  
از رنج ماند عبرت و از بند پند ماند  
لیکن بشکر گویم کز طبع پاک من  
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

## بنام خدا

بسم الله الرحمن الرحیم ( در مدح محمد علی )

چون نای بینوایم ازین نای بینوا  
ما کوید گویم آنچه از تو پر شود دلم  
شد دیده تیره و نخورم غم ز چهر آنک  
انده چرا برم چو تحمل بیایدم  
هر روز با مداد بر این کوهسار تند  
برق چو دست موسی عمران بفعل و نور  
گشت ازدهای جان من این ازدهای چرخ  
بر من نهاد روی و فرو برد سر بسر  
در این حصار خفتن من هست بر حصیر  
چون بازو چرخ چرخ همی دارم بیند  
بگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت  
زین صبح تنگ چشمم چون چشم که است  
ساقط شد است قوت من پاک اگر نه من  
باقم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس  
چندان کزین دودیده من رفت روز و شب  
با و روزگار قمر همی بازم ای شگفت

شادی ندیدم هیچکس از نای بینوا  
زیرا جواب گفته من نیست جز صدا  
روزم همه شب است و صبحم همه مسا  
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا  
ابری بسان طور زیارت کند مرا  
آرد همی پدید ز جیب هوا صبا  
و رجه صلاح رهبر من بود چون عصا  
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو ازدها  
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا  
گر در حلقه غرابم و در رهبری سبا  
از چنگ روزگار نگردم همی رها  
زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا  
بر رقصی ز روزن این سمج باهبا  
کز در چو غم در آید گویدش مرجبا  
هرگز نرفت خون شهیدان کربلا  
نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک  
آنکو هری حسامم در دست روزگار  
در صد مصاف معرکه گر کند گشته ام  
ای طالع نگون من ای کز رو حرون  
خر بختک آینی و خداوند تو قمر  
مسعود سعد گردش و پیش چرخ کنی  
خود رو چو خس مباح بهر سرد گرم دهر  
میدان یقین که شادی و راحت فرستد  
جاء محمد علی آن گوهری که چرخ  
چون برکش نهاد و بخلق جهان نمود  
گردون شد است رتبت او پایه علو  
تا شد صاحب جودش با ظل و باطر  
تا آفتاب رایش در خط استواست  
تا شد شفای آرز عطاها و نیاز  
فر به شد امت مکرم و ایمن از گزند  
ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد  
پیران روزگار سپرها بیفکنند  
گو یا بلطف فهم تو آمد زبان عقل  
بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن  
چون مهر بی فغان کنی در جهان نظر  
اقوار کرد مال بچود تو و بست  
جاء ترا بگردون تشبیه کی کنم  
عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست

از جای خود نجسم چون قطب آسیا  
کلخ برونم آرد یک روز دروغا  
روزی بیک صفال بجای آید این مضا  
ای نفس بیسعادت وای خوف بی رجا  
آبست سوزش تن و جان از شما چزا  
در گردش حوادث و در پیش عنا  
آزاده سرو باش بهر شدت و رخا  
گر چند گشته بغم و رنج مبتلا  
پرورده ذات پاکش در پرده صفا  
ز روزگار تازه شد و ملک با بها  
خورشید گشت هست او مایه ضیا  
آمد نبات مدحش در نشو و در نما  
روز و شب عدو ولی دارد استوا  
بیمار وار کرد زنان خوردن احتما  
تا در بهار دولت او میکند چرا  
بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا  
در صف عزم چون بکشی خنجر دها  
بینا بنور رای تو شد دیده ذکا  
در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا  
چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا  
دو کف تو گواه و دو باید همی گوا  
گفته است هیچکس صفت راسترا دوتا  
زیرا که تیغ تو فراوان کند خطا

گر دشمن ز ترس بر آرد چو مرغ پر  
تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست  
ای عقل را دهای تو چون دیده را فروغ  
چون بخت نحس گفته من نشود همی  
معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان  
چون بر محمد علیم تکیه افشاد  
ضعف و کساد بیش ترساندم کزو  
ای هر کفایتی را شایسته و امین  
تو شاخ آندرختی کاندر زمانه بود  
اندر پناه سایه او بود مأمم  
یک رویه دوستم من و کم حرص مادح  
هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام  
نظم مرا چو نظم دیگر کس مدان از آنک  
هر چند کز برای جزا بایست مدیح  
آزادهای که جوید نام نکو بشعر  
در مدحت تو از گل تیره کنم گهر  
امروز من چو خار و گیاهم دلیل و پست  
تو آفتاب و ابری کز فرو سی تو  
ایات من چو تیر است ازشت طبع من  
چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست  
بیمار گشت و تیره تن و چشم جادو بخت  
ای تو بهار سرو نبیند همی تذرو  
تا دولتت و نعمت با بخت تو بهم

۱. خ. ۱. ل. چون ۲. خ. ۱. ل. واری

آخر چو مرغ کرده گردان بگردنا  
شد خاص پادشا پسر خاص پادشا  
ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا  
نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا  
ماند است یک کریم که دارد مرا وفا  
زهره است چرخ را که نماید مرا جفا  
بازوی من قوی شد و بازار من روا  
وی هر بزرگی را اندر خورو سزا  
برکش همه شجاعت و بارش همه سخا  
تا بر روان پاکش غالب نشد فنا  
هم راست در خلا ام و هم پاک در ملا  
مادح چو بی طمع بود و دوست بیریا  
یا قوت زرد نیکو ماند بکهر با  
والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا  
چون بندگان ز خلق نباید ستم بها  
هرگز چو مدحت تو که دین است کیمیا  
از باغ بخت تو اکندم هر زمان بلا  
گیا و لاله ها دمد از خار و از گیا  
زیرا یکی کشیده گمانم ز انخا  
هرگز گمان مهر که ز رنج افتدش یدنا  
ای جاء و بخت تو همه دارو و توتیا  
وی آفتاب نور نیابد همی سها  
از لهر و از نشاط مشو ساعتی جدا



از ساقی جو ماه صفا جام باده خواه  
زان شادی و طرب که دور خسار او گشت  
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی  
نالان شود بزاری چون دست نازکش  
تا طبعها مراتب دارند مختلف  
بادت چهار طبع بقوت چهار طبع  
همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط  
همچون زمین زمین مراد تو اصل بر

بنام در ستایش مسعود شاه

در چشم جو رو بدل پدید و نهانی  
شایسته تر به مملکت اندر ز جانی  
نه بیش از زمین و بر از آسمانی  
گوئی که عقل دیگر و دیگر روانی  
تازه به تست رسم و ره پهلوانی  
من گویم تو بیشک نوشین روانی  
چون بنگرم بمقتل و حقیقت همانی  
کایمون فزون زوم و برون از گمانی  
دارنده زمین و زمینی گوئی زمانی  
دو هر دلی شو در دل مجرم امانی  
زان خنجر زدوده هندو سمانی  
دادت بدست خاتم صاحبقرانی  
اندر میان مملکت جاودانی

۱- خ-ل-نای ۲- خ-ل-کوی

بنام پسر از دوستان فرستاده و ابورش رشید را ستوده

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا  
کرده بیچاره مرا جوع بهام رمضان  
تا بغرب نمود است مرا چهره هلال  
عید گوئی که هی آید از سنگ برون  
از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش  
چکنم قصه بیپوده زخرو زخار  
تا بقندیل قتاد است مرا کار بشب  
اندرین روزه هماره نیست از آنک  
چون مرا هیچ خلوت نبود اندر روز  
حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب  
فرض یزدا را بگزارد هر کس که کند  
تحفه دولت ابورش رشید آنکه فلك  
تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا

بنام مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد

خردم نمود اگر دش چرخ جو آسیا  
از درد و رنج فرقت جانان شدم چنانک  
چون کبریا بر نگم و آن قوتم نماند  
هر چند بیش گریم تشنه ترم بوصل  
روی سما زدود دلم گشته چون زمین  
چشم زخون بسرخ چون چشم باده خوار  
و اکنون بخون دیده بسر شد هی مرا  
باد هوائیم من و شد باد من هوا  
کان گاه بر کشم که ربایدش کبریا  
از آب کس شنید که افزون شود ظما  
پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما  
رویم ز غم بزردی چون روی بارسا

۱- خ-ل-تا ۲- خ-ل-آب ۳- خ-ل-پود ۴- خ-ل-هوانم



وستم ز چنگ هر که هر چند چاره کرد  
تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش  
از زخم او و هیبت حکمش مرا بست  
ناکه در آمد از در حجره خیال دوست  
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شده است  
هم خوابه ام سهر شد و هم خانه ام فراق  
شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار  
بی برگ مانده ام من و بی با هزار برگ  
گر تیره همچو قیر شود روزگار من  
اندر شوم ز ظلمت این نیز چون شهاب  
از آتش دل من و از آب دیدگان  
گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن  
از عمر شاد گردهم از بهر نام و تنگ  
بسیار عمر خورد است این ازدهای چرخ  
چونست ای عجب که ز چرخ زمردی  
ای بن زخم جدا شو میدان که هیچ وقت<sup>۱</sup>  
خواهی که بخت و دولت گردند متصل  
از صاحب موفق منصور بن سعید<sup>۲</sup>  
نفش ببرد باری و رایش به برتری  
کوهست با رزانت و نازست با علو  
گر بودی از طبیعت او مایه زمین  
نا بارور نرستی هرگز ازین درخت  
ای طبع تو چو بحر و زبهرت مرا گهر

۱- خ-ل - نایجه سناقصه ۲- خ-ل - وایدون ۳- خ-ل - هیچکه ۴- خ-ل - بوسعید

ای خلق تو چو مشک و زمشکت مرا نسیم  
هر نهستی که خیزد طبعت کند تمام  
رای تو بی تغییر و طبع تو بی ملال  
من بنده آنچنانم کز سنگها گهر  
خرم بچشم خلق و بز رگم بنزد عقل  
آری شکفت نیست که از رتبت بلند  
از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید  
من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر  
تاری شده است چشم من از روی ناکسان  
من جز ترا ندانم و دانم یقین که من  
آرم مدح سوي تو ای درخور مدح  
گر هیچ ناسرا را خدمت کنم بدانک  
تلاطم مستویست بر این چرخ منحنی  
از چرخ باد برتر قدر تو و اندرو  
جای محل و جاه تو چون چرخ با علو

ناله در مدح منصور بن سعید

شب آمد غم من گشت يك دو تا فردا  
چرا خورم غم فردا و ز آنچه اندیشم  
چو جمع دارم و سوزان و هر شبی گویم  
همی بنالم چون بخت و خلق را از من  
همی کند سرطان وار باز گونه به طبع  
اگر ز ماه و ز خورشید دیدگان سازم

۱- دشمن ۲- خ-ل - من ۳- خ-ل - من

وی لفظ تو چو شهود ز شهت مرا شما  
هر حاجتی که افتد رایت کند روا  
حلم تو بی تکلف و جود تو بی بریا  
وز مردمان چنانم کز دروها گیا  
از بخت با حفیضم و از فضل با سنا  
کیوان بچشم خلق بود کم تر از سها  
من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا  
چون آکوه نیستم که بود لفظ او صدا  
از خاکپات خواهم کردنش تو تیا  
چونانکه واجبست ندانم همی ترا  
بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا  
هستم سزای هر چه در آفاق ناسزا  
چرخ استوا نگردد و خط وی انحنای  
کار تو مستقیم در آن خط استوا  
روز نشاط و لوت تو چون چرخ با سنا

چگونه ده صد خواهد شد این عناو بلا  
که نیست یکشب جان مرا امید بقا  
نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا  
همی بکار نیاید جز این بلند نوا  
مسیر نجم مرا باز گونه چرخ دو تا  
براه راست در آیم بسر چونا بینا



ضعیف گشته در این کوهساری فریاد  
گر آنچه هست بر این تن نهند بر کوهسار  
ز تابش آب شود در در میان صدف  
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون  
چو تیغ نیک بتفاندم ز آتش دل  
قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور  
بهر سپیده دمی و بهر شب انگاهی  
ز تاب و تفت دم سنگ خاره خاک شد است  
نبشتمی را خاک تراست دفتر من  
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای  
مکن شکفت زگفتار منکه نیست شکفت  
اگر بماند بر خاک و پایدار بود  
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ  
جواد کفی عادل دلی که در قسمت  
که جام باده بساقی دهد بدست تویی  
بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون  
امام عالم و مطلق ترا شناختی  
نهادی همه گل را بخلق تو نسبت  
پهاری ابر بکف تو نیک مانستی  
شبی باصل خود از خار و از صدف گل و در  
ز چرخ گردان مهری ز کوه ثابت زر  
بدیع و صفا بر وصف تو بشینم ام  
درست و راست صفت تو گویم و شکفت

شکفت از آنکه همه مغز من بخت تست  
همی مدح تو داود وار خواتم من  
بحومن بسفت در طاعت تو دارم تن  
دلبر وار همی وصف تو نیام گفتم  
چو روز باشد کایه سازدت گردون  
مرا نکوفی از اینگونه چند خواهم دید  
فلک بدوران که آسیا و که دولاب  
همی چو گویم و دانم همی کجا بینم  
دعای من ز دواب راست تر همی نشود  
ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد  
معار چرخ کند آگهیم ز لیل و نهار  
نسر بدیده چگونه نمایم خورشید  
گراستمانت و راحت جز از تو خواستی  
همیشه بادی بر جای تا همیشه بود  
چو چرخ مرکز چاه ترا شتاب و سکون

بنام مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم

زهی موفق و منصور شاه بی همتا  
زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر  
زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر  
زهی پیر باقبال تو فکند امید  
زهی سخای منصور بروز بزم و نشاط  
تو سیف دولتی و دولت از تو یافته فر  
تو آن اهری کز روزگار آدم باز  
زهی مظفر و مشهور خسرو والا  
زهی سیر جلالت بتو گرفته ضیا  
زهی بفانده حکمت مطیع گشته قضا  
زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا  
زهی قضای جسم بروز رزم و وفا  
تو عز ملتی و ملت از تو برده بها  
همی بخواست زمانه ترا بجهت دعا



زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر  
 خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ  
 هزار شهری بر باره روز جنگ و نبرد  
 زمین نماید با قدر و رأی تو گردون  
 برفت کین تو بر آب ازو بخاست غبار  
 اگر رسولان آیند زیی تو از ملکان  
 ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ  
 کجا گر یزد دشمن اگر چه مرغ شود  
 اگر مواجبه آید عدوت نشانی  
 بجز تو هیچ کی خسروی نداند کرد  
 خدایگانا هر روز بر فرزند گشته است  
 ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم  
 بنار گیت فرستاد خلعتی عالی  
 قبای خاصه و پشی خود تسبیح بزر  
 ستام زرو مرصع بگوهر الوان  
 زبس بدایع چون بوستان پراز انوار  
 ز پشت مرکب تازی همی شافت چنانک  
 بسان باد صبا مرکبی که اندر تک  
 بروسرینش در زیر آن ستام چنان  
 بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان  
 پیام داد که ای چشم تو بما روشن  
 بهند رقی و رسم غزا بجا آورد  
 سپه کشیدی هر سری و دشمنان کشتی

جهان بگشتی و چندان نگشت اسکندر  
 خبر رسید که نفس عزیز تو شاها  
 خدای داند کز بهر تو همی ناسود  
 جو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم  
 تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس  
 بداده ایم امارت ترا و درخور تست  
 بگير قبضه شمشیر عدل و جیش کن  
 کی که اشهد ان لا اله الا الله  
 از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید  
 خدایگانا شاه مظفر ملکا  
 خجسته بادت و فرخنده و مبارک باد  
 بقات بادا چندانکه کام و نهد تست  
 مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان

(۲) وصف بهار و مدح سلطان محمود

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا  
 بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را  
 مگر که راغ سپهر است و ترگسان انجم  
 زمین بخوبی چون روی دایر گلرخ  
 ز سبز گویی دریای سبز گشت زمین  
 شکوفه ها همه انوار باغ گردونست  
 زمین ز گریه ابراست چون بهشت نهم  
 یکی بگریه بر دیده چو مردم مست  
 که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا  
 مگر نشاط کند شهریار زی صحرا  
 مگر که باغ بهشت است و گلبنان خورا  
 هوا بخوشی چون طبع مردم دانا  
 درو پدید شده شکل گنبد خضرا  
 که چون پدید شدند افتتاح کرد سما  
 هوا ز خنده برقت چون که سینا  
 یکی بچند خیره چو مردم شیدا



کنار جوی پراز جامهای باقوت است  
 ز بسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ  
 زبس که دبیبه و خز داد شاه شرق همی  
 ز بهر چیست که دیباو خز همی پوشند  
 جهان برنا گر پیر شد نبود عجب  
 شده جو مجلس سیفی زخرمی بستان  
 مگر که شعر سراپد همی به مجلس شاه  
 خدایگانی شاهی مغفیری ملکی  
 نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق  
 بهر دیار که بگذشت مرکب میدویش \*  
 بهر دیار که آثار جود او برسید  
 تو آفتابی شاها جهان شاهی را  
 تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من  
 بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع  
 یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی  
 و گر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند  
 همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است  
 مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد  
 سنان تست قدر گر مجسم است قدر  
 اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه  
 خدایگانا فرخنده نو بهار آمد  
 ز شادمانی هر ساعتی کنون یزند

ز لاله راغ همه پر زورمه حله  
 خجسته بادت نوروزو نو بهار گزین  
 جهان به پیش مراد تو دست کرده بکش  
 ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا  
 هزار سالت بادا بعز و ناز بقا  
 فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

(مدح سلطان مسعود بن ابراهیم)

زلفین سیاه آن بت زیبا  
 آنسرو که نیستش کسی همسر  
 بر عاج شکفته بینمش لاله  
 هر تخته سیم او فند برهم  
 در درج عقیق او پدید آمد  
 شد خسته دلم نشانه تیرش  
 ناگهام تیر غمزه زد بر دل  
 بگذشت ز سینه تیر دلدوش  
 دیدش براه دی کمر بسته  
 گفتم که چگونه جفی از رضوان  
 دانی که عشق تو گرفتارم  
 نه نرم شود دلت به صد لایه  
 جز با پریان نبوده ای گوئی  
 زنجیر شدست زلف مشکینت  
 شیدا شده ام چرا همی تنهی \*  
 بر من ز تو جو رو تو بدان راضی \*  
 این جور ممکن که از تو نپسندد \*  
 مسعود بلند همت آن شاهی \*



تیره ز علو قدر او گردون \* شرمند ز غور طبع او دریا  
ای در شاهای ز نعت مستغنی \* وی از شاهان بجایه مستغنی  
چون قدر تو نیست چرخ با رفعت \* چون طبع تو نیست بحر با پهنا  
طبع تو و علم خسرو شیرین \* دست تو وجود و امان و عذرا  
آراسته از تو حضرت غزنین \* همچون ز رسول مکه و بطحا  
ای ذات تو شمس و ذاتها انجم \* وی ملک توکل و ملکهها اجزا  
آنی که بهیچوقت خود گردون \* رای تو عصا نکرد چون اعضا  
با خشم تو دم زند دل دوزخ \* با حلم تو بر زند که سینا  
کرده خورشید صبح ملک تو \* روز همه دشمنان شب یلدا  
ورزیدن کین در این جهان با تو \* ای شاه جهان کرا بود یارا  
در خواب عدوی تو نبیند شب \* جز چنگ پلنگ و بیشک از درها  
آن کز تو گرفت کینه اندر دل \* شد بر سر خلق در جهان رسوا  
در دلش چو نار شعله زد کینه \* بر تنش چو مار کینه زد اعضا  
چون چهره غفره گشته از زردی \* بوده چمنی چو صورت غفرا  
چون سوي چمن گذر کنی بینی \* بگریخت ز بیم لشکر گرما  
شاهها سپه خزان پدید آمد \* هم گونه کهر با شده مینا  
در جمله بیک دگر نگو ماند \* از زردی برگ و گونه اعدا  
گوئی که ز خلق دشمنت خیزد \* هنگام سپیده دم دم سرما  
انگور و مخالف تو همچون هم \* از رنگ بگشته هر دورا سیما  
نزدیک شده که خون این و آن \* بیشک همه ریخته شود فردا  
خون دل این بیای در خانه \* خون تن آن بتیغ در صحرا  
باقی بادی که از بداندیشان \* تیغ نکند به هیچوقت ابقا  
غوغاست مخالف ترا شیوه \* با هیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد \* در زلزله جرم مرکز غبرا  
از تیره غبار چشمه روشن \* تارک شود چو چشم نا بینا  
دل دوزد نوك نيزه خطی \* جان سوزد حد تیغ روئینا  
از چتر تو سایه همای افتد \* وز گرد سپاه سایه عنقا  
رعد آوا مرکب تو از هر سو \* هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا  
ای شاه عجم تو زیر ران آری \* رختی که نخواندش خرد عجا  
زیرا که بود بوقت کرو فر \* عزم و خزش چو مردم دانا  
دریابد اگر بدل کنی فسکرت \* شناسد اگر کنی بچشم ایما  
پرورده نی چو کوهی اندر تن \* بر رفته سري چو نخلي اندروا  
چون باد که دست و پای را با او \* حاجت نبود بهیچ استغنا  
اندر تک دور تاز چون صرصر \* در جولان گرد گرد چون نکبا  
گر قصد کنی چو وهم یکاحظه \* از جابلقا رسد به جابلسا  
وائق تو بدان که چون برانگیزی \* در حمله تست عروۃ الوثقی  
اندر مه دی بهاری آرائی \* بر روی بساط ساخت پیدا  
کز چهره و خون دشمنان گردد \* چون بارگه تو پر گل رعنا  
این هست ولیک نیست حاجت \* تا از پی رزمها شوی کوشا  
نه<sup>۱</sup> نفس نفیس را چه رنجانی \* ای نفس تو فخر آدم و حوا  
واجب نکند بهیچ اندیشه \* بر طبع عزیز خود نفس حاشا  
من بنده بفتحا همیگویم \* هر هفته یکی قصیده غرا  
تا گردد فتح نامه ها بر آن \* از هر سو سوی مجلس اعلا  
از نصرت و فتح مطلع و مخلص<sup>۲</sup> \* طیان و بدیع و مقطع و مبدا  
دل شعبده ها گشاده از فسکرت \* جان معجزها نموده در انشا



هر لفظی از آن چو صورتی دلکش  
شاهها تو گزین مالک المالکی  
بنده ز سروش یافت این تلقین  
تا یابد حال مرکز سفلی  
ایوان تو باد ملک را ممکن  
دولت و دانش است جان پرور  
تو شاد نشسته برگه دولت  
در چشم عزیز چهره دلبر  
سازنده کار گنبد اخضر

✽ (هم در مدح او) ✽

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا  
بس شب که یکجای نشستم و همشب  
ای آنکه ترا زهره و مه نیست بمانند  
نه چون دل من بود براری دل واقعی  
من بیدل و تو دلبر و درزاری و خوبی  
و آنکس که بخواند سحر ما نه شکفت است  
خون راندم از اندیشه هجران و تو حاضر  
بگذشت مرا عمر بفردا و با امروز  
با چهره پر چشمت و با قامت کورم  
گمراه شود آنکس که می روی تو بیند  
هم رنگ شبه زلفت و هم رنگ بسدل  
در دوشبیه تو دو گل سرخ شکفته

غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد  
خورشید بمویه شود و روی بیوشد  
از مشک چلیپا است بر آن روی رویت  
بر نقره خام تو بنا خامه خوبی  
بر مشک زم بوسه و بر سیم نهم روی  
دو چاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق  
تاریست ز دنیا تن من تا نظر من  
با واقعه عشقم و با حادثه هجر  
طبعم ز تو پر کارو دل از رخ تو پر بار  
عاشق ز تو شیدا شدو باشد که بنالد  
جورت نکشد بنده آتش که امروز  
خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک  
معمود جهانگیر جهاندار که ایزد  
ای شاه بیسمود زمین راو فلک را  
نه دیده معالی ترا گردون ثابت  
دانا و توانائی و آباد بود ملک  
هر شاه که او ملک توو ملک تو بیند  
تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل  
وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند  
هر گل که ترا بشکفت اندر چمن ملک  
بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون  
رخش توو تیغ تو بسی معرکه دیده  
نه بوده که حمله پی رخس مقصر

منمای چنان روی و چنان موی بغوغا  
کاز روی چو خورشید بیارائی عدا  
در روم ازین روی پرستند چلیپا  
بنگاشته از غالیه دو خط معما  
ای مشکین زلفین من ای سیمین سپا  
ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا  
تا گاه فتاد است بر آن روی چو دیبا  
در غشوه و سواسم و در قبضه سودا  
رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا  
پیش ملک از جور تو آفتاشق شیدا  
در روی زمین نیست چو او شاه توانا  
سلطان جهان داور دین خسرو دنیا  
داد است بدو ملک مهیا و مهنا  
جه توو قدر توو بیالو و به پنا  
نه کرده ایادی ترا گردون احصا  
چون شاه توانا بود و خسرو دانا  
از ملک مبرا شود از ملک معرا  
هستی ملک و شاه با جداد و بابا  
ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا  
خاری شود اندر جگرو دیده اعدا  
در خدمت قدر توو کمر بندد جوزا  
تا داشته باسارا باس توو بیاسا  
نه کرده که زخم سرتیغ محابا



هر پیل که ران تو برانگیخت بحمله  
وانگاه که باشی دژاگاه کنی رزم  
باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار  
ازین بکند کوه چو زنی صحرا تازد  
کین تو بر آمد پشیاو بیوق  
مهر تو بر افتاد بخارا و بسندان  
هر دل که نه از مهر تو چون نار بود بر  
چون مار همه بر تن او بترکد اندام  
بر مرکز غبرا همه در حکم تو باشد  
بر آقبه خضرا همه بر امر تو گردد  
هر روز فزون گرددت از گردون ملکی  
شاهای سوری نوش ابرا بچمن در  
هر باغ مگر خلد برینست که هر شاخ  
از باد برآمخته شنگرف بزنگار  
بر خاسته هنگام سپیده نفس گل  
گوئی که گیا قابل جان شد که چنین شد  
این جمله ز آثار نسیم است مگر هست  
ای ملک تو کلي که از آن هست به گیتی  
دارالکتاب امروز به بنده است مفوض  
پس زود چو آراسته گنجی کفش من  
اندیشه آزادارم و هر هفته آرام  
اشعار من آنست که در صنعت نظمش  
انشا کندش روح و مفتح کندش عقل

تا چرخ دونا گردد بر بنده و آزاد  
هر چیز که خواهی همه از دهر میسر  
داده همه احکام ترا گردون گردن  
کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

بهر وصف شب و ستارگان آسمان و ستایش عالی الخاص

دوش در روی گنبد خضرا  
لون انفس داشت پشت زمین  
کلبه ای بود پر ز در یتیم  
آینه رنگ عیبه ای دیدم  
مختلف شکلهای می دیدم  
افسری بود بر سر اکلیل  
راست پروین چو هفت قطره شیر  
فرقیدان همچو دیدگان هزار  
بر کران دگر بنات النعش  
همچو من در میان خلق ضعیف  
گاه گفتم که مانده شد خورشید  
که نه این می بر آید از پس خاک  
من بالارا نشانده پیش و بدو  
همت من همه در آن بسته  
مویها بر تنم چو پنجه شیر  
ناله زار کرد نتوانم  
اشک راندم ز دیدگان چندان  
گر بخواد از این همه غم و رنج

مانده بود این دو چشم من عدا  
رنگ زنگار داشت روی هوا  
پرده ای بر ز لؤلؤ لالا  
راست بالاش در خور پنهان  
کامد از اختران همی پیدا  
کری داشت بر میان جوزا  
بر چکیده بجایه خضرا  
شد پدید از کران چرخ دونا  
شد گریزان چون ربه ز ضیا  
در میان نجوم نجم سهیل  
گاه گفتم که خفت ماه سما  
که نه این می بچسبد اندرو  
شده خرسند اینت هول و بلا  
که مرا عمر هست تا فردا  
بند بر بای من چو اژدها  
که همه کوه پر شود ز صدا  
کز دل سنگ بر دمید گیا  
پرهاند بیک حدیث مرا



خاصه شهریار شرق علی  
آنکه دو نامه خطابش هست  
دولت از رأی او گرفته شرف  
خنجر عدل از او نموده هنر  
رأی او را ذلیل گشته قدر  
تیسغ او بر فزای عمر دلیل  
بس نباشد سخاوت او را  
گر جهانی بیک عطا بدهد  
دیده عالم از تو شد روشن  
ملک را رتبی نماند بلند  
جز یکی مرتبت نماند که هست  
بشباب اندر آن که تا بکفی  
ای چو بارنده ابر در مجلس  
باز سالی دوشد که در حضرت  
نه همی افتد مراد سفر  
باز بر ساز جنگ ایرا هست  
زین کن آنرزم کوفته شبدر  
دشت را کن بخنجرت جیحون  
من ازین قسم خویش میجویم  
که بهر سو گذر کند سپهر  
من بگیرم غبار موکب تو  
در دو دیده کشم که دیده من  
درغم زال مادری که شده است \* از غم و درد و رنج من شیدا

نیل کرده دوبر ز زخم دو کف \* کرده کافور دیدگان ز بکا  
چون عصا خشک و رفت نتواند \* در دو گام ای عجب مگر بعضا  
راست گوئی همی در آن نگرم \* که چه ناله کند صباح و مسا  
زار گوید همی کجائی پور \* کز غث مرد مادرت اینجا  
من بر این گونه شد ولی فریاد \* ز آشنایان و دوستان تنها  
بستد از من زمانه هر چه بداد \* با که کرده است خود زمانه وفا  
ز آن نیارد ستد همی جانم \* که تو بخریده ایش داده بها  
تا ضمیری است مر مرا بنظام \* تا زبانی است مر مرا گویا  
همت را کنم بواجب مدح \* دولت را کنم بخیر دعا  
از چو من کس در این چنین جانی \* چه بود نیز جز دعا و ثنا  
مر مرا داد رأی تو آرام \* مر مرا کرد جود تو به نوا  
دستم از بخشش تو به دینار \* تنم از خلعت تو به دیبا  
شی از من بریده نیست صلت \* روزی از من بریده نیست عطا  
مر مرا آتینان همی دارم \* که ز من هم حسد پرند اعدا  
کرد گفتار من بدولت تو \* آب و خون مغزو دیده شعرا  
ایم زانکه قول دشمن من \* نشود هیچگونه بر تو روا  
زانکه هرگز گزیده رأی تو را \* هیچ وقتی نیوفتاد خطا

بدر صفت ابر و ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا  
نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا  
چو گردی کش برانگیزد سم شبدر شاهنشاه  
ز روی مرکز غبار بروی گنبد خضرا  
گهی مانند دودی مسطح بر هوا شکش  
گهی مانند کوهی ملق گشته اندر هوا  
چو گردون گشت باغو بوستان از ابر نیسانی  
گل از گلبن همی تابد بسان زهره زهرا



ازین بر مشك شد گیتی وز آن بر درمه عالم  
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا بر هم  
گهی مانند خنکی لکام از سر فرو کنده  
گهی بر قش درخشنده چون نور تیغ رخشنده  
فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی  
زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر  
کنون بیتی توازن به هزاران فرش ویناگون  
زمین چون روی مهر و یان برنگ دیبه روی  
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ  
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق  
ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن  
بدو سنت شده روشن بدو ملکت شده تازه  
بناهد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو  
چو بار دولت و مهرش بقا بارد که مجلس  
ازین گردد بهاری گل بسرخ چو ترخ ناصح  
شب نیکو مگال او شده چو نور رخشنده  
خیال خنجر اورا شی می دید ناگاهان  
ایاشاهی خداوندی جهانگیری جهاننداری  
بسیغ ای شه جدا کردی بنات الامرا از هم  
ببرد تیسغ تو خارا بدود تیر تو سندان  
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی  
نسیم باغ شد بیزان بدستان عنبر اشهب  
به پیروزی و بهروزی نشین می خورد یکدم دل

۱- خ- ل- چو شرزه شیر رعد آوا

ازین بر بوی شد بدستان وز آن پر نور شد صحر  
گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا  
شده نازنده اندر مرغزاری خرم و خضر  
گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدار  
زمین در فرش رنگاری که اندر حله خضر  
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا  
کنون بیتی تو از گلبن هزاران کلاه دیبا  
هوا چو نرغف دلجویان بیوی عنبر سارا  
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا  
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا  
که همتش حشمت جشید و قدر و قدرت دارا  
بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا  
نیاید از درخت نعمت او سایه نعمی  
چو باد هیبت و کینش فنا آرد که هیجا  
وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا  
چنان چو نوروز بدخواهش شده همچو نشب یلدا  
بهر ماهی شود آتش مه از دیدار ناپیدا  
که گشته همت تو آسمان عالم علیا  
به تیر و ناله و بیات بهم پردوختی جوزا  
نه سندان پیش آن سندان نه خارا پیش آخارا  
چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا  
بخار بخر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا  
بالحن چنگ و طنبور و رباب و بربطو علقا

ز دست دلبر گلرخ دلارائی پر پیچره  
عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیم  
هایون باد نوروزت که برگیتی هایون شد  
از آن فرخنده دیدار و هایون طلعت غرا  
توبادی شادمان دایم مبادا هرگز نت خالی  
نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صیبا

بسم (مدح سلطان مسعود) ب

نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب  
هی نخسبم شها و چون تواند خفت  
همه بکردم هر حیلتي که دانستم  
ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ  
بدیع و نفز بر آراسته است چهره او  
چو آب و آتش را ند سخن بصلح و جنگ  
نبست صورت ما با جمال صورت او  
نکرد یاد من و یادگار داد مرا  
برفت یارم و من ماندم و برفت و نماند  
بسا شیا که درو رشك پردو رنگ آورد  
نشستم و ز دل و چشم خویش بنشاندم  
بسا فراوان روزا که از سراب و سحوم  
بخواست جنت زمین عقل و هوش چو درمن جنت  
در آب و آتش را ندیم می و گشت مرا  
علاء دوات مسعود کاسر و نویش را  
سپهر قوت شاهي که سهم و صولت او  
زدوده تیغش یارید بر نواحی = فر  
نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانک

توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب  
کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب  
مرا نشد ز دل و دیده کمتر آتش و آب  
نه بس شکست بود بر صنوبر آتش و آب  
بآب و آتش و عنبر معتبر آتش و آب  
چگونه کنجدش اندو و شکر آتش و آب  
نشد پدید که گردد مصور آتش و آب  
خیال آنصم ماه منظر آتش و آب  
ز رخ در دل و از درد در بر آتش و آب  
ز گونه می و از لون ساغر آتش و آب  
بوصل آن بت دلجویی دلبر آتش و آب  
گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب  
از جیو و است چو برق و چو صحر آتش و آب  
بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب  
مطیع گشت بسع کز آتش و آب  
همی فشانده بر خر و اختر آتش و آب  
چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب  
نبست هرگز راه سکندر آتش و آب



چو خاک میدان گیرد ز باد حله سخت \*  
 ز باد خاک در آمیخته پروت نگرند  
 سبک زمانه زند ناگه و ستونه کنند  
 بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم  
 شرار موجش باشد بر آسمان و زمین  
 نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد  
 بجمله بندد بر شور و فتنه راه گذر  
 چو مار آفی بر خوشتن همی پیچد  
 شها جو آید دریای کینه تو بجوش  
 ز نوك نالوك تو گو کند غضنفر یاد  
 اگر بخشم نهیب تو بر جهان نگرند  
 ز علف و لطف خصال تو خواستند مدد  
 بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند  
 چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کنی  
 اگر کز افتد رهبر ز راه در ماند  
 ترا بهر جا فرمان برند و مأمورند  
 مثل ز باختر و خاور از بجویشانش  
 وگر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ  
 اگر بضد تو شاهی رسد با فسر و تخت  
 وگر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند  
 وگر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر  
 تبارك الله سلطان امر و نهی ترا \*  
 چگونگی یبند برابر آتش و آب  
 ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب  
 کشیده گوهر داری بگوهر آتش و آب  
 که در دوحش گشتست مضمهر آتش و آب  
 در آن تناور کوه تکاور آتش و آب  
 بتیغ بارود بر دروغ و مغفر آتش و آب  
 ز بیم ضربت آمار پیکر آتش و آب  
 ز هیچ روی نینهند معبر آتش و آب  
 بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب  
 شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب  
 بی دگر نه بماندندی ابر آتش و آب  
 اگر شوند ز گردون بخیر آتش و آب  
 روند با تو برابر دو لشکر آتش و آب  
 شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب  
 اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب  
 دوند پست کنان کوه و کر در آتش و آب  
 بر او تگ آرند از روزن و در آتش و آب  
 کشندش زیر و تخت و افسر آتش و آب  
 ز چپ و راست در افتد بنهر آتش و آب  
 زهر مویش در آید چو چنبر آتش و آب  
 چگونه تابد و رامند بنگر آتش و آب

بچین و روم گذر کرد هبیت تو گرفت  
 بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند  
 در آب و آتش چون بنگر است حشمت تو  
 ز مهر و کین تو روزی دو نکته بسقیدند  
 خیال خشم تو ناگاه خوشتن بنمود  
 ز رفعت کله و یاس سطوت تو کنند  
 ز اوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ  
 بساق عزم تو و کمب حزم تو نرسد  
 نسیم خاق تو بر آب و آتش از بوزد  
 شگفت نیست که از رای عدل کسیر تو  
 تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است  
 بهر خویش ندیدند پادشاه چو تو  
 تو آن توانگر جایی که عورو درویشند  
 اگر بخواد عدلت جهان کند صافی  
 همیشه تا بجهان هست عالی و سافل  
 بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین  
 موافقت بطبع و مزاج روح و بدن  
 بغرق و غرق تن و جان دشمنت باندند  
 بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست  
 شنیده ام که کالی قصیده گفته است  
 بشعر لفظ مکرر نگر ددم لیکن  
 دماغ و دیده فنفورو قیصر آتش و آب  
 ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب  
 بمحشم آمد سست و محقر آتش و آب  
 ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب  
 فناد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب  
 اگر برند خصومت بداور آتش و آب  
 ز حد تیغ تو برد است کینر آتش و آب  
 اگر بگیرد ناقلب و محور آتش و آب  
 چو مشک و عنبر گردد مطر آتش و آب  
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب  
 که در گش را بنده است و چاکر آتش و آب  
 ز پادشاهان آیند و معمر آتش و آب  
 به پیش جاه تو آیند و توانگر آتش و آب  
 به نیم لحظه از آیندو ستمگر آتش و آب  
 بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب  
 محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب  
 مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب  
 ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب  
 ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب  
 همه بناء ردیف چنین در آتش و آب  
 ردیف بود و از آتش مکرر آتش و آب

✽ (هم در نای او) ✽

ببرد خنجر خمرو قرار از آتش و آب  
 اگر چه دارد رنگ و نگار از آتش و آب



چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شکفت  
گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور  
کنند چو آتش و آب و آتش اندر زخم  
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام  
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن  
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک  
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب  
سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت  
علاء دولت و دین خسرویکه حشمت او  
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی  
هر اس و هیتش از بهرجس فتنه همی  
شکوه او بامارت اگر در آرد سر  
خیال جان بد اندیش چون پراو گذرد  
و گرشوند به بیداری آب و آتش مست  
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد  
خدا یگانا در موقف مظالم تو  
صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور  
عزیمت تو دورگ دارد از شتاب و درنگ  
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ  
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان  
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد  
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت  
بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت

چو رزنگه را نفو سرشک حله و خوی  
بر غزار قضا از درخت باس و عمل  
مبارزانرا بیم و امید تشنگ و نبرد  
چو آب و آتش درم جهند خوف و رجا  
تو حله آری چون آب و آتش از چپ و راست  
نه آب گیرد موج و نه آتش آرد جوش  
خلیل آتش کوی کلم آب نورد  
زمین و کهر ا پیرار لشکر تو بهینه  
نصیب آتش و آبش دو سانه داد امسال  
بیک غزات که کردی و هم کنی صد سال  
چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بغامت  
همی گذشتند اندر مصافی هابل تو  
ندیدد ملکی سوسیه زیاد بهمونت  
بساند عاجز و حیران که شد زمین و هوا  
سپاه و ویر و او در آب گنگ از پیش  
به پیل و مال تو امسال از و مشوراضی  
فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید  
بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر  
مدان گویا در آتش قرار خواهد جست  
طریق بر همتان دیده که چون باشد  
در آب و آتش جان و روان دهند بطبع  
چو شیر و مار برون سپه برویش آر  
چو همت همه غزوات مالی نبود

کند چو دوزخ و دریا کنار از آتش و آب  
دوشاخ طرفه دهد بر گویار از آتش و آب  
دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب  
چو دود این بر آید سوار از آتش و آب  
اضرب و طعن بر آید دمار از آتش و آب  
چو تو برون گذری با دوار از آتش و آب  
چه باک داری در کار زار از آتش و آب  
کشیده است بساط و ازار از آتش و آب  
که تو نصیب ندادیش یار از آتش و آب  
گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب  
نداد گنج همه گنجگار از آتش و آب  
یلان چون سپر جانسپار از آتش و آب  
نیافت نذر دین خاکسار از آتش و آب  
بچشمش اندر چون قهر و قار از آتش و آب  
بحرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب  
هلاک بر تن و جانش بیار از آتش و آب  
چنین دو دشمن کینه گذار از آتش و آب  
نگاهبانان بروی گمار از آتش و آب  
برهنه است و نجوید قرار از آتش و آب  
زنان و مردان خرس و زرگار از آتش و آب  
بلی کنند همه افروز از آتش و آب  
بچنگ شیر و بدنه ان مار از آتش و آب  
و گر چو موج زند رهگذار از آتش و آب



نه دیر زود شود همچو بقمه قنوج  
بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست  
ترا چو آب و چو آتش مطیع و منقادند  
زبان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ  
ترا بزمینه و میسر روان گردد  
بکش بسگود معادی دین سکندر وار  
که دشمن تو چو برگشت ده فرو بندد  
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج  
بر آن سپاه که بدخواه دولت تو بود  
زدم ز دانش رانی و گهر نخواستی تو  
ولیک تیر تو هرگز بدین رضا ندهد  
نگنجد اندر طبعش که هیچوقت او را  
تو معجز ملکافی و هست رأی ترا  
اگر گسته شود مهرت از سدا و فلک  
و گر گداری ناگه بر آب و آتش تیغ  
تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم  
خدای خط تو صد ساله ملک داد آنروز  
عقار خواه خوش و لعل جام با مزوج  
زمی گازی می پیکری که گوئی هست  
همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست  
بسان کورده چشمه عدوت را دل و چشم  
نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندروی  
چو آب و آتش گیتی نمائند ای عجبی

بنای بتکده قندهار از آتش و آب  
سپاه را مدد کاری آرد از آتش و آب  
چو شد سپاهی دیگر بدار از آتش و آب  
بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب  
در خیل دل شکر جانشکار از آتش و آب  
بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب  
بر و چو کوه یمن و یسار از آتش و آب  
دو صف طرازه بر مرغزار از آتش و آب  
برند حله حباب و شرار از آتش و آب  
نکو بر آیدت این شمل کار از آتش و آب  
که داشت است همه ساله عار از آتش و آب  
بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب  
به ملک معجزه پیشکار از آتش و آب  
شود گسته فلک را مدار از آتش و آب  
چه نالها شنوی زار زار از آتش و آب  
خلد عدوی ترا خار خار از آتش و آب  
که جوش کرد همه سانهار از آتش و آب  
که سست گردد طبع عقار از آتش و آب  
بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب  
که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب  
مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب  
لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب  
نماید خواهد این یادگار از آتش و آب

نزه (ستایش سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)

مرا ازین تن زنجور دیده بیخواب  
ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ  
رخم چوروی ساطع لایب ز رو و پوست بر او  
دو دیده همچون نقبه گشاده ام شب و روز  
حسام را که زند غم کشم ز روی سپهر  
چو چوب عنایم گر چنین گرفت روی همه  
مرا ز سرزدگی کز فلک شوم در دل  
خدایگان جهان پادشاه همت اقلیم  
ابوالظفر سلطان عالم ابراهیم  
چو سویی کعبه ملک جهان پیوستند  
ظهیر دولت و ملک و نصیر دولت و دین  
مفاخر ملکان زمانه از لقب است  
روا بود که فزاید جهان بدور امش  
خدایگان از مدح و خدمت نومی  
زرای تست فروغ و مضای آتش و آب  
حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان  
بزمگاه تو شاهان و خسروان خدام  
نهیب خنجر بر آن تو عدوی ترا  
ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت  
بجست ذره زمین و چسبید قطره زان  
کمیت اندر تک گفیدیت اندر دور  
چه مرکب را برم زند طریقه نبرد  
جهان چو بر غرابست و دل چو پر ذباب  
ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب  
ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب  
ولیک بیخبر از آفتاب و از مهتاب  
سؤال را که کند دل دم باشک جواب  
گرفت اشکم در دیده گونه عناب  
بجز مدیح ملک فکری نماند صواب  
سرمالک زمین مالک قلوب و رقاب  
که خسروان را درگاه او بود محراب  
بسوی درگاه عالی او بجی و ذهاب  
براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب  
بدوست باز همیشه مفاخر القاب  
سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب  
همه سعادت محض آمده جلالت ناب  
ز طبع تست صفا و نبات باد و تراب  
بخیل باشد باد و کف تو بحر و سحاب  
برزگاه تو خانان و ایملکان حجاب  
بیست بردل و بر دیده راه شادی و خواب  
که هر دو مایه عمران شده و اصل خراب  
شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب  
حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب  
چه سرکش را درم کند طعان و ضراب



زمین و کوه بپوشد ز خون تازه لباس  
دل مبارز گیرد ز تیرو نیزه غذا  
بمیغ غلظت رزمت ز قبضه و زوره  
ترا که یارد دیدن بگاہ رزم دلیر  
نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ  
ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود  
از آن فروزی آتش همی برزم اندر  
ز نوک رمح تو کنیدی گرفت چنگ هر بر  
همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی  
چو چرخ گردون بر نازک اعاری گردد

بیت در مدح امیر ابونصر فارسی (۱)

ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب  
بساط گشت زمین و شراع روی هوا  
لباسهای طبیعت نگر که چون بافت  
شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار  
اگر قرار جلیت ز آب و آتش خاصیت  
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض  
یسار آتش و آب اوج سخت بسیار است  
که پیش همت یو نصر پاری گه بدل  
مؤیدی که بحق عفو و لطف سیرت او  
گزیده رادی و مردی جوار همت اوست  
بزرگوارا نشکفت اگر کفایت تو

(۱) این قصیده از نسخه چاپی ساقط است

سوار نیزه و تینگی و حرم و حوش کشت  
ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست  
حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد  
اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را  
گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی  
بدیع نیست که بر مرکز ارادت او  
ز عدل شانی تو سازگار و دوست شوند  
ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ  
چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم  
خیال رعب نگارد به پیش هر چشمی  
یلان رعد شنب همچو ابر خون بارند  
ز آب و آتش شمشیر تو برای العین  
چنانکه آهن و پولاد و سنگ سداخار است  
چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید  
چو پرده چرمه تو آب و آتش است بچنگ  
همیشه تا بقنیت ز خاک قوت باد  
فلک فذلک دارد ز گرمی و سردی  
ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و در  
ترا قضاو قدر پیشکار اختر و چرخ  
یقات باد که عدل تو حسب الله  
جهان بکام تو و کار و بار دولت تو  
بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود

ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب  
بر آن دوشاخ و پرو برگسار آتش و آب  
ز تف و اشک شک و کنار آتش و آب  
نشد مضایق نفاذ اختیار آتش و آب  
همی کشند عنایت و مهار آتش و آب  
چو چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب  
دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب  
گل و من شکفاند بهار آتش و آب  
که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب  
مویب صورتی اندر شمار آتش و آب  
پیرق خنجر در مرغزار آتش و آب  
قضا ببیند بیشک دمار آتش و آب  
ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب  
بجست ملک سکون و وقار آتش و آب  
ترا توأم خوانند سوار آتش و آب  
برد بیلا تف و بخار آتش و آب  
بحق براند جز در شمار آتش و آب  
بکوه و دریا در زینهار آتش و آب  
بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب  
بقمع جور ببرد اقتدار آتش و آب  
زبان گیر تر از کارزار آتش و آب  
سرای حاسد تو بی گذار آتش و آب



ن: (وصف خریف و مدح سیف الدوله محمود)

چو باغ گشت خراب از خزان نمائش آب  
چو شد رجائی کافور سوده ریخت فلک  
دو چشم روشن بگشاد تو گس از شرمش  
چو پاره پاره صدف گشت آبجای و ازو  
اگر ببرد کافور نسلمها بیشک  
اگر نه مصنع را آب حوض شده منکر  
نبات زرین گردد ز آب چون نقره  
ز برگ و برف بر از زر و سیم گردد باغ  
خجسته طالع محمود خسرو ایران  
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو  
خدایگانا آتی که روز زیمت هست  
مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است  
بشب نیارد خفتن عسوی تو ملکا  
چه آتش حسامت که چون فروخته شد  
در آن زمان که بهیجا سپید رویانرا  
ز خون نماید روی زمین چو چشم های  
چو باد و خاک نجوئی مگر شتاب و درنگ  
رخ عدوت زرانندود گشت از پی آتک  
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا  
چو تیر و تیغ تو در مغزو دیده دشمن  
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد راست  
چو از طبایع آتش سر آمدی بجهان

نماید آب مرا آبجای را که گشت خراب  
گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب  
با بر تازی بر بست آفتاب نقاب  
میان جوی درون پرز لؤلؤ خوشاب  
پنهن بکافور آبتن از چه گشت سحاب  
بحرا شدست چنین سنگ در میانش آب  
زمین حواصل پوشد زابر چون سیماب  
چو خانه ولی شهریار نصرت یاب  
که طالعش را خورشید زید اسطرلاب  
خدایگانی تازه شد است و دولت شاب  
قضا بر بر عنان و قدر بر بر دگاب  
که از کمان تو در روز کارزار نشاب  
که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب  
بدو دل و جسک دشمنان کنند کباب  
مبارزان و دلیران بخون کنند خضاب  
ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب  
چو رمح و سیف ندانی مگر طمان و ضراب  
مرکبت حسامت ز آتش و سیماب  
زدام تو نبهد چون کبوتر از مضراب  
نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب  
بگاه حسم درنگ و بگاه حمله شتاب  
ملوک در روی مانده چو باد و آب و تراب

بلند گردون زیدت در گه عالی  
سخا و عدل تو اندر جهان بروز و شب  
تو قطب عدلی و محراب ملک راست به تست  
نه هیچ گردون با همت تو ساید سر  
ز عدل تو بکنند رنگ ناخنان هژ بر  
پسنده نیست بیزم تو گر فلک سازد  
جهان دو قسمت باید زهر جود ترا  
خدایگانا آتی که از تو و بتو شد  
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان  
بسان چرخ سرفرازو بر زمانه بگرد

که زهره حاجب باشدش مشتری بواب  
چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب  
به قطب راست شود بیخلاف هر محراب  
نه هیچ آتش با هیمت تو گیرد تاب  
ز امن تو بکنند کبک دیده های عقاب  
ز برگها دینار و زابرها اثواب  
یکی همه وز آن و یکی همه ضراب  
زدوده روی حقیقت گشاده چشم صواب  
فزونت بادا هر روز خلعت و ایجاب  
چو آفتاب پرافروز و بر زمانه بناب

ن: (هم در مدح سیف الدوله محمود)

بخواست از دل و از دیده من آتش و آب  
از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم  
خیال دوست همه روز در کنار منست  
چنان نمایم از آب دیده صورت او  
بدید گونه خود را در آب نیافر  
بدید گونه زرد و رخ کبود مرا  
بگاه رفتم از در در آمد آن دایر  
چو دیده عزم مرا بر سفر درست شده  
ز دست و دیده اش بگسته و پیوسته  
همی گریست و همی گفت عهد من مشکن  
کجا توانی رفتن بر امر محمودی  
فرو گذاری در گاه شهریار جهان

که دید سوخته و غرقه جزم من است عجب  
همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب  
گاهی بصلح در آید گوی بجنک و عتاب  
که چهره پری از زیر مهره لابلاب  
چو باز کرد همی چشم خود زه تی خواب  
فرو فکند سر خویش و دیده کرد بر آب  
ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب  
فرو شکست بلوا و کناره عذاب  
بسینه و دورخش بردو رسته در خوشاب  
مسوز جام و در رفتن سفر مشتاب  
که اوست همبر تقدیر ایزد و هاب  
فراق جوئی از اولیاء و از احباب



جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست  
چه کار باشم اندر دیار هندستان  
چو این جواب نگارین من ز من بشنید  
برفت و از بر من هوش من برفت و ماند  
رهی گرفتم در پیش بر که بود در او  
زمین چو کام تنگ و گیا چو پنجه شیر  
مرا ز رشک پیوشید کسوفی چون شب  
نگاه کردم از دور من تلی دیدم  
که گر منجم بروی شود چنان بیند  
رهی دراز بگشتم که اندران همه راه  
جهان سراسر دیدم بسان خلد برین  
خدایگانی کز فر او همی بکند  
بجود و رأی بگردست خلق را بی غم  
خدایگان جهان سیف دوات آنکه بطبع  
برنده تیغش در طبع و رنگ سیاهست  
همی قرار نیابد بجای بر تیغش  
خدایگانا داند خدای یار نشاط  
خدای داند بای برهنه از جیلم  
بهر سکه شبنم من چنان گذاشته ام  
کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا  
که گر گریخته درگاه تو مرغ شود  
مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست

۱- ندیدم یکی بدست

خدایگانا دریافت مر مرا انده  
درخت دولت من بیخلاف خشک شود  
همیشه تازیکی اول حساب بود  
بقیات بادا در ملک تا به پیروزی  
هزار قصر چو ایوان بنا کنی در هند  
زغم قرار نهادم همی مرا دریاب  
اگر نیارد گفت برو سخا چو سحاب  
مباد آخر عمر ترا بسال حساب  
جهان چو خند بگیری بهر دولت شاب  
هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب

نثر (در ستایش سلطان محمود)

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب  
جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و نرست  
روان شد است هوارا خوی و چنان باشد  
شگفت نیست که شگرف خیزد از سیاب  
بسان کوره شگرف شد گل از گل سرخ  
زمین شده هم چون چشم بک و روی تندرو  
ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست  
ز کوه سار سحر که جو صبح صادق تافت  
ز بهر آنکه بینند سپاه خسرو را  
ببوستان کمر زد بست گلبن زرد  
خدایگان جهان تاج خسروان محمود  
بگاه ضرب همی زد و سیم بومه زند  
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را  
امید خلق بدرگاه او روا گردد  
بتیره ابر و پرورش اندر در حرکت  
که برق وار جهد از میان خنجر او  
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد  
جهان گشته خرف باز گشت از سر شاب  
مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب  
چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب  
از آنکه مایه شگرف باشد از سیماب  
برو چو روشن سیاب ریخت قطره سحاب  
هوا شده همه چون دم بازو بر عقاب  
چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب  
گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب  
برای لاله پدید آمد از میان حجاب  
ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب  
شده همه عجم و خسرو همه اعراب  
ز عز نامش بر روی سکه ضراب  
رسید می تواند بدان بلند جناب  
که خسرو بر آینه است و ملک را محراب  
ز تیغ و تیرش آوختند برق و سحاب  
شهاب وار رود از کان او بشتاب  
یکی نیارد جز گرد مرگ روز ضراب



چوروی داری شاهای بسوی هندستان  
بدوات تو ز بهر سپاه و لشکر تو  
خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند  
ز بیم تو تنشان زخم خورده چون نیر است  
به بیشهائی آری سپاه را که زمینش  
ز رودهای لشکر همی گذاره کفی  
کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند  
نشاند مطرب زیبا فکنده لاله لعل  
ز آب گلها حوش و ز سایبان ایوان  
ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی  
ستاده مرکب غران بجای بر بطو چنگ  
تو هر زمان ملکات نو بهاری آرائی  
نیارد ابرو جهد برق تا پدید آرد  
برزم آتش افروخته است خنجر تو  
کدام کشور کش نه ز دست تست ابر  
ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را  
چنین طریقی ز شاهان کرا بود که تراست  
تو سیف دولتی و عز ماتی که ترا  
نصیب دولت و ملت ز خویشان داری  
شهی که ایزد صاحبقران خواهد کرد  
کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح  
همیشه تا فلک آ بگوت همی گردد  
بدوات اندر ملک ترا مباد کراش

بنام ایزدو عزم درست و رای صواب  
بدشت آب روان گشت هر چه بود مراب  
چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب  
ز سهم تو ایشان همچو گوی در مطرباب  
تافتست بر او آفتاب و نه مهتاب  
که دیو هرگز دروی نیافتی پایاب  
همی ستانند انصاف شادی از احباب  
پهای ساقی گلرخ بدست باده ناب  
ز چوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب  
کدام بتکه سازی ز بوم هند خراب  
گرفته خنجر بر آن بجای جام و شراب  
که عاجز آید از و خاطر اولوالالباب  
ز خون دشمن برخاک لاله سیراب  
به پیش آتش افروخته که دارد تاب  
کدام خسرو کش نه ز دست تست مآب  
ز کار ماند شها دست و خامه کتاب  
بحلم و عفو درنگ و بچنگ و جود شتاب  
صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب  
درست گردی بر خویشان همه القاب  
چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب  
هنوز اول صبح است خسروا مشتاب  
گهی بسان رجا که حمایت و دولاب  
بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

بیوستان سعادت چو راد سرو بیال ز آسمان جلالت چو آفتاب بناب

ن (در لغز آینه و مدح سلطان محمود)

چیت آن کاتش زدوده چو آب  
نیست سیلاب و آب و هست درو  
نه سطرلاب و خوبی و زشتی  
نه زمانه است و چون زمانه همی  
نیست محراب و بامداد کفند  
نیست نقاش و شبه بنگارد  
همچو مشاطگان کند بر چشم  
صافی آبست و تیره رنگ شود  
ماه شکل و چو تافت مهر بر او  
چون هوا روشن و به اندک دم  
روشن و راست راست گوئی نیست  
همچو راسی ملک پدید آرد  
نام او باز گونه آن لفظ است  
شاه محمود صیف دولت و دین  
آنکه اندر جهان نمائند دیو  
خسروان پیش او کر بندند  
چون زمین و فلک بیم و برزم  
نیست موجب بخود خویش و جیان  
ای شهشاه خسروی که شده است  
نه عجب گر ز بنده محجوبی

ا- خ- ل- چیت آن آتش ز دوده چو آب

چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب  
صفوت آب و گونه سیلاب  
بنماید ترا چو اسطرلاب  
شید پیدا کند همی ز شباب  
سوی او روی چون سوی محراب  
صورت هر که بیند از هر باب  
جاوه روی خوب و زلف تباب  
گر بدو هیچ راه یابد آب  
آید از نور عکس او مهتاب  
پر شود روی او ز تیره سحاب  
جز دل و خاطر اولوالالباب  
کژی از راستی خطا ز صواب  
که بگویند چون خورند شراب  
که نبیند چو او زمانه بخواب  
گر شود خشم او بجای شهاب  
همچو در پیش خسروان حجاب  
نشاند مگر درنگ و شتاب  
می نماید بخود او اعجاب  
زیر امر تو گردش دولاب  
سازد از ابر آفتاب حجاب



همه اعدای من ز من گیرند  
از عقاب است بر آن تیری  
دستهایم برشته‌ای بستست  
در سکون برترم ز کوه که من  
هر چه گویند مرا بی شک  
هست بنده نبیره آدم  
گفته بدسکال چون ابلیس  
شهریارا مبین تو دوری من  
در صافی نژاد هیچ صدف  
نامن از خدمت تو گشتم دور  
همچو حرفی شدم نحیف و بلا  
می فروزادم چو باران اشک  
نیستم چون ذباب شوخ چرا  
چون غرابم ز دور بینی از آن  
کافرایی نعمت نبوده مرا  
بر بدو نیک از تو در همه سال  
آنکه بی خدمتی تو ابداً دهش  
من از آن بدگانم ای خسرو  
زیست داندت با تمام و کمال  
گر کانم کند فلک غمزه  
در شوم گر مرا بفرمائی  
بنهم از برای نام ترا  
خسروا بر رهیت تسبیح مشو

آنچه سازند بامن از هریاب  
که بدو می بیفکنند عقاب  
کش ندادست جز دو دستم تاب  
در جواب عدو نگیرم تاب  
زو نیابند خوب و زشت جواب  
در همه چیز اثر کند الساب  
دور کردم از آن چو خلد جناب  
مدح من بین چو لوله خوشاب  
ز ر ساده نژاد هیچ تراب  
کم شد از محاسب مرا ایجاب  
گردن همچو گرد حرف اعراب  
می پرآید دم بسان سحاب  
دل از ضعف شد چو بر ذباب  
تیره شد روز من چو بر غراب  
دوزخ خشت از چه کرد عذاب  
خلق عالم معتقدند و مثاب  
دید بایش بی گناه عقاب  
که نبندند طمع در اسباب  
رفت داندت با عصا و جراب  
سخنم جز بر راستی نشاب  
در دهان هر بر تیزاناب  
دیدگان زیر سکه ضراب  
سببی اندر بریدم مشتاب

این نهال نشانه را مشکن  
تا پیوشد زمین ز سبزه لباس  
عزیز و همچو عز مجذب باش  
بر تو فرخنده باد ماه صیام  
مکن آباد کرد خویش خراب  
تا ببندد هوا ز ابر نقاب  
سببی و همچو سیف نصرت یاب  
خلد بادت ز کردگار ثواب

نیز (وصف بهار و ستایش سیف الدوله مسعود)

مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب  
بدرو گوهر آواسته دیده آمد  
بر آمدن ابر بکردار عشق رعنا  
گهی لایق باشد همی و گه کافور  
ز چرخ گردان دولا بوار آب روان  
ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست  
گل مورد خندان و دیده بگشاده  
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز  
ز لعل آمده رنج و ز وصل دیده فراق  
ببوی نایب آهوست سبیل بویا  
از آن خجسته و شاه اسیر غم عردو شدند  
ز شاخ خویش سخن تافت چو استاره روز  
هزار دستان با فاخته گمان بردند  
برسم رفته چو را شگران و خوش دستان  
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچه گل  
پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید  
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا

که این بیستش پیرایه وان گشاد نقاب  
چو نو عروسی در که از میان حجاب  
کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب  
گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب  
بگه و بیکه آری چنین بود دولا ب  
که از بلور نمایند صورت لبلا ب  
دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب  
پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب  
لبان خویش کند پر زخنده دیده پر آب  
بروی رنگ تن و پوست لاله سیراب  
یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب  
ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب  
که گشت باران در جام لاله یاده ناب  
یکی بساخت کانه یکی نواخت رباب  
بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب  
که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب  
که همچو عیسی مریم براد گل ز تراب



کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر  
 دهان گل را کرد است ابر بر لؤلؤ  
 چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد  
 خدایگان جوان سیف داد و دولت و دین  
 ملک باصل و بآدم رساند نسبت ملک  
 چه ساقی است حسامش که چون سوال کند  
 ز برق و آبت الماس وین شکفت تگر  
 بشافند بر آتش سنان و حربه او  
 چگونه خاست ز بیکان همچو سیاهش  
 تو آن مظفر شاهی که با تو شد گه رزم  
 چو باز گردی از حمله باشی آهسته  
 بلی توسیفی و سیف این چنین بود دایم  
 خدا را چو بکاری ارادتی باشد  
 چو کرد خطبه بنامت خطیب بر منبر  
 اگر نه عمت تو داشتی گرفته هوا  
 خجسته بادت نوروز و این چنین نوروز  
 بسان عرعر در بوستان ملک بیال  
 بطول و رغبت داده ترا زمانه زمان

نثر (در شرح گر فتاری و مدح عبدالاحمد احمد بن عبدالصمد) :

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب  
 چونانکه از نشیمن بر پانگ تیر زه  
 از گریه چو غرام آواز در گلو  
 رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب  
 بجهد غراب ناگه جسم زجای خواب  
 پیدا نبود هیچ سوال من از جواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل  
 بودم خنور همچو غرابی برای آنک  
 گر روز من سیه چو غراب است پس چرا  
 بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز  
 چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو  
 گویم چرا خروشی نه چون منی ببند  
 و ر انصاف است افند و بلی بت مرا  
 گو نامن از تو دورم و دور از تو گشته ام  
 بردندم از یر تو گروهی سینه جوی  
 بر کوه خواب کرده بیکجای بایلسنگ  
 بدشرم چون غنث و بی عافیت چو مست  
 نازنده همچو پوز و شک بنده همچو خرس  
 راهی بریده ام که درختان او ز خار  
 چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام  
 کردم بدم نسیم هوارا همی سموم  
 اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل  
 چشمم زبس که گرم همچو رخ تندرو  
 سر یافتست نرمترین بالش از حجر  
 در هر دو دست رشته بندست چون عنان  
 یکست من مذبه و یکست من مچک  
 از پشت دست گیرد دندان من طعام  
 هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل  
 عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملک  
 آویخته غرابی گشته ز اضطراب  
 همچون غراب جای گرفتم درین خراب  
 مانسده غراب ندانم همی شتاب  
 آموختم ز بند گران رفتن غراب  
 گیتی شود چو یرش در چشم من ز آب  
 برخیز و بر پرو برو و دوست را بیاب  
 آگه کنش که برتن من چیست از عذاب  
 بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب  
 کرده زکین و خشم دل و روی را خضاب  
 در دشت آبخورده بیکجوی با ذئاب  
 بی نفس همچو کودلو بی عقل چون مصلاب  
 درنده همچو گرگ و ربا بنده چون کلاب  
 همچون مبارزانی بودند با جراب  
 چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب  
 کردم باشک ریگ بیابان همی خلاب  
 کش زاب دیده افزون میگردد التهاب  
 پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب  
 تن یافتست پاکترین بستر از تراب  
 بر هر دو پای حلقه کندست چو ترکاب  
 شب از برای پشه و روز از پی ذباب  
 و ز خون دیده باید لبهای من شراب  
 خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب  
 نه از شیوخ دید چو اوو نه از شباب



در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد

شد مشک شب چه غنبر اشهب  
ز آن بیم کفایب زند تیغ  
مارا بصبح مرده هم داد  
برزد دو بال خود را بر هم  
هست از نشاط آمدن روز  
ای ماه روی سلسله زلفین  
پیش من آر باده از آتروی  
دل را نکرده باید مفرور  
در دولت و سعادت صاحب  
منصور بن سعید بن احمد  
آنکه عجب رفت ز خانه  
در فضل بی نظیر و نه مفرور  
از خلق اوست چشمه خورشید  
زردیگ کردگار مکرم  
در هر زمان به دانش مدوح  
ای در اصول فضل مقسم  
تقصیر اگر افتاد بخفایت  
کلمه همی را یلک چند  
تا بر زمین بروید نسرین  
جاه تو باد میمون طالع  
در مجلس ز رتبت مفرش

در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد

قوت روح خون انگور است  
آن نهد اندر آن قدح که بوصف  
همچو زنبور شد زبان گرو باز  
باده گر جان حور شد شاید  
گلبن و باغ پیش ازین گمتی  
بوستانها ز برگها اکنون  
بدل بانگ قمری و بلبل  
کرد بدو باغ بلبل از آنک  
زنده شد طوطی شادی ازین آنک  
بر درو بام برف پنداری  
باغ چون جزع و راغ چون شبه را  
فرقت آب حوض و صلت برف  
چشم چشمه چرا نگیرد آب  
بنجه سرو و شاخ گل گوئی  
برگ نارنج و شاخ پنداری  
از چه سخت آبله ز دست چنان  
رنگ زردی ترنج پیدا کرد  
گر ندید است جام می رنگس  
همه شب خوش چرا همی خندد  
چهره سید سرخ گوئی راست  
آنکه خلش بحسن مشهور است



مهر و چرخ است روشن و عالی  
گرچه از خلق در هنر فرد است  
همه اخبار در بزرگی او  
هرچه هست از رضای او بیرون  
در گش کعبه شد که طاعت خلق  
بجلس او بهشت شد که درو  
جز ازو سروری همه عجب است  
عقل را هرچه در منظوم است  
بار جودش نشست بر دینار  
هنرش را زرای تربیت است  
هر که منصور ناصرش باشد  
کلك او شد کلبه غیب کز او  
کلت زر است و میفشاند در  
تندرست است و زار و نالانست  
نیست آرامشی که در عالم  
بنده کردش بطبع از پی آنک  
وصف او را چو وهم و خاطر من  
گرچه گفتار من بلند آمد  
زانکه فکر من از مدیحت او  
در قفس مانده ام ز مدحت او  
در تنها به تف اندیشه  
ای بزرگی که بر سپهر شرف  
چون چنین است پس چرا همه سال

چه شگفت از بزرگو منظور است  
ور هنرور میان جهور است  
بهر عقل نص و مأثور است  
در دیانت حرام و محظور است  
چون بسنت کنند مهرور است  
گنه بندگانش مغفور است  
جز پرو خواجگی همه زور است  
ز پر پای تنساش منشور است  
زانرخش زرد و پشت مکشور است  
دولتش زان بطبع مأمور است  
در جهان ناصر است و منصور است  
رازهای قلک نه مستور است  
گاه گنج است و گاه گنجور است  
ساحر است و بزرگ مسحور است  
بر تک و تارکش نه مقصور است  
شیفته بر نگار منشور است  
بیعدد پیشکار مزدور است  
او بدان نزد خلق مشکور است  
نهر جاری و بحر مسجور است  
طبع من با نواي زر زور است  
بخشزان در صمیم ماجور است  
رای تو آفتاب مشهور است  
روز من چون شبان دیجور است

از تخیل چرا نصیب نیست  
دل من کوره ایست بر آتش  
سر همیگر ددم ز اشک دو چشم  
نار کم ز بر زخم خایک است  
روز اقبال من نه منصور است  
صایم الدهر از ضرورت بس  
بس قلیق نیستم هی دایم  
از زمانه نکرده ام گله  
مر مرا گنهگاه رنج کند  
داندازد که سخت نزدیک است  
تا هی بر زمین و بر گردون  
نیکخواهش ز بخت محترم است  
این بر آن وزن و قافیت گفتم

در ثنای سلطان مسعود

ملک جوانست و شهریار جوانست  
شغل زمانه مفوضت بشاهی  
خسرو عالم علاه دولت مسعود  
آنکه کینه دلیل دولت عایش  
وانکه کینه معین دولت باقیش  
ای بسزا خسرویکه گنبد دوار  
گردون از بیم تو بچشش تیز است  
دهر ز عدل تو با نشاط و سرور است

کار مهیا و امر و نهی روانست  
کز همه شاهان چو آفتاب عیانت  
آنکه بانصاف پادشاه جهانست  
آن ظفر شاه بند شهرستانست  
حاضقه انگیز تیغ فتنه نشانست  
حکم ترا بنده وار بسته میانست  
ماهی از حیل تو بیازگراست  
مال ز جود تو پانفیر و قفانست



غری کان بی رضای تست هلاکت  
بی بگمانت نبرده هر چه یقینست  
هیبت تو نیک سخت ز خست ایرا  
هول تو در دیده زمانه بماندست  
شیر فلک را چو شیر فرش تو بیند  
ضعف نبیند سیاست تو که آنرا  
در صفتت ملک را هزار جوان زاد  
در محنت نظر را هزار سخن خاست  
طبع ثنائی ترا چنانکه بیاید  
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد  
پاره شبدیز تو بر قن و جستن  
گردن او عاشق ارادت دستست  
کوه درنگست و نیز باد شتابست  
تیغ بدست تو آتشیت که آنرا  
بود عذاب مخالفان تو در وی  
صفها از تاب تیغ و نیزه و زوبین  
وز علم گونه گون فکنده همه خاک  
هر که در امروز بر مصاف تو بگذشت  
وانکه در آندشت روی منبر مان دید  
ملک بیک جمله ضبط کردی احضت  
تیغ بیند از آنکه تیغ تو بختست  
آخر صاحبقران توئی یحقیقت

خسر و مطلق تو بود خواهی تاخسر  
دوازل ایزد فدای جان تو کردست  
حکم فلک شد باختیار تو مقصور  
تا همی اندر فلک بروج و نجومست  
بسته فرمان تو شعور و سنین است  
هر چه بگویند ضد این هدیاست  
هر چه بگیتی در آفرینش جانست  
هر چه بیندیشی و بخواهی آنست  
تا همی اندر زمین مکین و مکانست  
بنده فرمان تو زمین و زمانست

بسم الله الرحمن الرحیم (در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم)

چه خوش عیش و چه خرم روزگار است  
سخن را نوشکفته بوسنانست  
هنر در مدد و دانش در زیادت  
فراوان شکرها زبید که بر خلق  
سریر دولت و دهمیم شاهی  
جلالت را فروز تر زین چه روزست  
که شه مسعود ابراهیم مسعود  
جهاننداری که بر درگاه جاهش  
فلک بار تبتش یک تیر بر تاب  
بلا با حزم او عاجز پیاده است  
زهولش سخن های تفته میدان  
زمزمش پنجهای شرزه شیران  
زمانه شهریارا کس نگوید  
ز تختت مملکت را شادمانیست  
زبان ملک را عدالت عیارست  
شب اندر چشم فرمان تو روزست  
که دولت عالی و دین استوار است  
امل را نو دمیده مرغزار است  
طرب شادان و عشرت خوشگوار است  
فراوان فضلهای کردگار است  
علائی رنگ و مسعودی نگار است  
سعادت را راون تر زین چه کار است  
بگیتی پادشاه کنگار است  
جهان اندر پناه زینهار است  
زمین با همتش یکمیل وار است  
قضا با عزم او قادر سوار است  
بو حش عرصه روز شمار است  
بستی پنجه شاخ چنار است  
که جز تو در زمانه شهریار است  
ز نالجت خسرو را افتخار است  
یمین گنج را جودت یسار است  
گل اندر دست انکار تو خار است



فسر و غ دولت تابنده نورست  
نسیم دوات تو بیزوالست  
محاسب را بیکروزه عطااست  
منجم را ز بهر ابتداهات  
بیبجا دشمنت گهر شیر زو است  
به تندی مگر حصارش هست خیر  
و گر چه هست فرعون طبع  
و گر هست او بخلقت عاد بیکر  
فری کینت ز گهر نقش تیغ  
بلا در باد آن خاکی سرشت است  
خرد هر چیز را از وی صفت کرد  
وزان شب دیز تندر شیده تو  
براق برق جه کز کام زخمش  
سرم و سینه او سخت فری  
چون نقش قندهار از حسن لیکن  
در روین ز بانگش پر شکافت  
شباب عادی زاده طبع است  
ز جرخ ار هر کلب افتدش تنگست  
هژریه زشت روفی وقت بیکار  
بپای دولت آوردت سهر دست  
چو کفر حمله گان خونی هیولت  
روان کوهیست وز جلیان شمشیر او

دلش بر حرص اغصاء عداوت  
میان آبکش فواره او  
بزخم آن عود خراط کارش  
شاه امروزی روز دولت تست  
مراد دین و دنیا به تو زین غزو  
که این هفت اختر تابان مایلند  
به پیروزی برو با طالع سعد  
همه ابرست هر چه ره نوردست  
زمین از مزارت زرین بساط است  
به خارستان اندر گلستانست  
ره انجم دل اندر خرمی دار  
ترا هندوستان و درویش گاهست  
بزن بیخی که آنرا کفر شاخست  
قیاس لشکرت نتوان گرفتن  
بنامیزد تو اینجا ترک داری  
به بیکانش تف آتش دهنده  
ترا مالیدن شیران بیشه  
ز تاب تیغ و بانگ کوس امروز  
درخش برق این در سومات است  
بدن آواز هر جانی که شایست  
ز فکر نوش این هم طعم زهرست  
دم اندر خلق آن چون نقشه شعله

همه بگذاشته گنجی گرفته  
گهی درخك چون آهن خزیده  
بگیریش از همه دركام شیراست  
بسالائی به پولاد زدوده  
بنازی گر ز شیران صد مصافت  
فتوح را که خواهد بود امسال  
همی تا مرکز طبیعی سکونت  
کمینه کار سازت آسمانست  
مرادت را از ملك دهر هر چیز  
که تو خواهی نهاده در کنار است

﴿ هم در مدح او ﴾

ملك مسعود ابراهیم شاه است  
نه چون عدلش جهانرا دستگیر است  
نبیند چون کلاه او جلالت  
گهی از فرهی رخننده مهرست  
گرفته ست گشادست و شکسته  
بهر جائی که اندر کل عالم  
جهانگیرا ملوك این جهان را  
بر جود تو هر ابری چو گردیست  
بهر لفظی که گوید در دهانش  
نه چون بنده بگیتی مادحی هست  
بدین بنده اگر خواهی ببخشای  
باطلاقت گشاده چشم مانده  
نسجد نزد تو يك پر پشه

که بر شاهیش هر شاهی گواه است  
نه چون قدرش فلک را پایگاه است  
کلاه او چه فرخنده کلاه است  
گهی از خبری تابنده ماه است  
ز شمشیرت که دورانرا پناه است  
زمینی یا حصاری یا سپاه است  
بدولت خدمت تو پهن راه است  
بر حلم تو هر کوهی چو کاه است  
ز سهم تیغ تو وای است و آد است  
نه چون تو در زمانه پادشاه است  
که حال و کار و بارش بس تپاه است  
بگیتی هر که او را نیکخواه است  
گرش همسنگ این گیتی گناه است

همی باخلمه خاموش گوید  
که زیر هر سپیدی يك سیاه است  
ترا هر ساعتی از غر ملک است  
ترا هر لحظه از بخت چاه است

﴿ در مدیح ﴾

دل از دولت همیشه شاد باد  
تو آنی که ز خرد چیزی نماندست  
ستوده سیرت و پاکیزه طبیعت  
چو چرخ عالی از رتبت محلت  
زمین پیراسته است از تیغ تیزت  
میان بندگی اقبال بست  
بجفت بخت همزانو نشست  
همی تازه شود عالم بفامت  
هنرمندی ز تو نادر نباشد  
هایون باد بر تو عید هر روز  
که از گردون برآید عید باد

که ما نادیم تا بینیم شادت  
درین گیتی که آن یزدان ندادت  
گزیده قلمت و نیکو نهادت  
چو آب صافی از پاکیزادت  
جهان آراسته است از دست رادت  
زبان عدلت دوات گشادت  
بجهرت فتح در پیش ایستادت  
همی باده خورد دولت بیادت  
چو ملك شاه باشد اوستادت  
که از گردون برآید عید باد

﴿ حسب حال خویش گوید ﴾

اینچنین رخ کز زمانه مراست  
هر چه در علم و فضل من بقزود  
نیستم عاشق از چه رخ زردم  
ای تن آرام گیر و صبر گزین  
مشو آنجا که دانه طمع است  
خوشتن را خلق مکن بر خلق  
زان عزیز است آفتاب که او  
همه از آدمیم ما لیکن

هیچ دانی که در زمانه کراست  
همچنانم ز جاه و مال بکاست  
نیستم آهوا از چه پشت دوتا است  
که هر امروز را ز پس فردا است  
زیر دانه نگر که دام بلاست  
برد نو بهتر از کهن دیباست  
گاه پید او گاه ناپیدا است  
او گرای ترست کو داناست



همه آهن ز جنس یکدگر است  
نعل امبان شد آنچه نرم آهن  
نه غلط کردم آنکه دانایست  
هنر از تیغ تیز پیدا شد  
باز گونه است کار این گیتی  
هر که اوراست باشد و بی عیب  
همه حال بیشتر بپرند  
تو چنان برگمان که من دویم  
اصل زر عیار از خاک است  
این شکفتی نگر کجا سخنم  
گرچه پیوسته شعر گویم من  
نه طمع کرده ام ز کیسه کسی  
همچو ما روزگار مخلوق است  
گله از هیچکس نباید کرد  
کرم بیله همی بخود بقتد  
او حسی افتد بدیده مثال  
حذر تو چوود چون برسد  
شادمانی بمر کی زبید  
صعب باشد پس هر آسانی  
مکرم را یکی درخت شناس  
آفتابش ز نور نور این است  
سایه دارست و اهل دانش را  
مکرم کن که بگذرد همه چیز

که همه از میانه خار است  
تیغ شاهان شد آنچه روهیناست  
بر سیده بهر مراد و هواست  
که بزر شاه قبضه را آراست  
زین همه هر چه گفتم از سوداست  
بروی از روزگار پیش عناست  
هر درختی که شاخ دارد راست  
سخن من نگر که چون والا است  
اصل عود قمار نه ز گیاست  
نکته زاید همی و آید راست  
عادت من نه عادت شعراست  
نه تقاضاست شعر من نه هجاست  
گله کردن ز روزگار چراست  
کز تن ماست آنچه بر تن ماست  
که همی بند گردش چپ و راست  
سوی آنکس نگر که ناپیاست  
لا بد آنچه از خدای بر تو قضاست  
چون حقیقت بود همی که فناست  
نشینی که خار با حرم است  
که برو برگ و برز شکرو ثناست  
آب او از مودتست و سخاست  
زیر آسایه ملجأ و مأوانست  
مکرم پایدار در دنیا است

بدرمیدح ابونصر یارسی و شرح سرفتماری

از پس من غمت و پیش غم است  
ایستل بسته خسته درد است  
عجبا هر چه پیش می نالم  
بیشمار انده است بر من جمع  
آتش طمع و دود آرزو نیاز  
بفرارنده سپهر بلند  
که همه وجه بر من مسکین  
چه توان کرد کانه بود و بود  
قصه خویش چند پردازم  
خواجہ ابونصر یارسی که چو مهر  
در هنر تاج گوهر عرب است  
کف کفایتش بمری از جود است  
در جایش بکرمت دست است  
وزمش اقروخته تر از سقراط است  
از بد روزگار معصوم است  
باسخ من چرا همه لا کرد  
دل بدان خوش همیکنم کاخر  
باد اقبال در پرستش او

ز بر من نیست و زیر من است  
وین تن خسته بسته الم است  
مر مرا رنج پیش و صبر کم است  
این بلایین کزین شمرده دم است  
همه از بخت دوزخ شکم است  
وین شکفت این بزرگتر قسم است  
از همه کس تعدی و ستم است  
بوده حکم و رفته قلم است  
بکری می که صورت کرم است  
بهمه فضل در جهان علم است  
در نسب فخر دوده عجم است  
طبع صافیش گنجی از حکم است  
بر سپهرش زمرتت قدم است  
بزمش آراسته تر از ارم است  
بدر شمشیر و یار محترم است  
چون جواب همه کسش نعم است  
بحقیقت وجود را عدم است  
تا شمن در پرستش صنم است

بدرمیدح عبدالحمید بن احمد

چشم اسلام عید قربانست  
خانه گوئی ز عطر خرخیز است  
شاد ازو جان هر مسلمانست  
دشت گوئی ز حسن بینانست

باد فرخنده بر خداوندیست  
خواجه عبدالحمید بن احمد  
نامه ای نیست در کمال و دها  
در هر حاله نموشد خلق  
نشستم گرانها چیزی  
کف او ابرو رای او مهر است  
خامه او پیاده ایست دوان  
سر بریده دو نوك نیزه او  
تنه ابر است بروئی و عدو  
سر چو بر کمال خط او بنهاد  
گریه کمال او چنان دانم  
نامر کمال او بشک سیاه  
در دبیری که در زمانه کند  
هر چه در مدح او می گویند  
ای بزرگی که دامن قدرت  
در صفتهای عقل تو خاطر  
دل تو با صفات عقل است  
ملک را دانش تو خورشید است  
فضل را خاطر تو معیار است  
هر امید که ده بتو نبرد  
تا ترا نصرت است هرانو  
مدح کم نایدت که مدح تو  
پر شایه تو بهر بستان

که داش گنج راز سلطانت  
که بجاد آفتاب دیوانست  
که بر او نام او نه عنوانست  
که بر خلق او نه خلقانست  
که بر جود او نه ارزانست  
دل او بحر و طبع او کانست  
که سوار هزار میدانست  
خبر و شراست و درد و درمانست  
که درو رحمت و طوفانست  
هر چه در دهر جن و انسانست  
که مگر خاتم سلیمانست  
پوته سیم ساده بریانست  
نزد دبیران مال توانست  
در بزرگی هزار چندانست  
چرخ گردنده را گریزانست  
عاجز و ناتوان و حیرانست  
تن تو در لطافت جانست  
خلق را بخشش تو بارانست  
عقل را فکرت تو میزانست  
رهبرش بیخلاف شیطانست  
همبر دشمن تو خذلانست  
بنده مسعود سعد سلطانست  
با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا بای  
ورنه دشمن می کجا گوید  
گوازی نوع در دلم گشته است  
تا کیم خانه صبح تاریک است  
راست گوئی دو دیده ندارد  
چونکه بر بند بنده می نهد  
که ز سرما مرا هرانگشتی  
ایندل و طبع چند رخ کشتد  
نه بگفتم بگو معاذ الله  
نه تن من زبنده و مجبور است  
تکیه بر حسن عهد و الفتاح است  
خرد کار نیست اینکه هم جنم  
ای کریمی که خوی و عادت تو  
چرخ پندارم آتشین حربه است  
دید در باب من عنایت تو  
بر من احسان تو فراوان شد  
عملت خور که روز اقبالست  
نه همه سال کار هموار است  
بر جهان چند نوع نیرنگ است  
بر جفا چرخ سخت پیکار است  
تا در افلاک هفت سیاره است  
دولت و بخت بنده وار ترا  
ناصر ناصح تو برجیس است

که بهر فضل فخر گیهانست  
که در اندیشه خراسانست  
نزد من دیو به زیدانست  
تا کیم جای کوه ویرانست  
در دو چشم آتشین دو پیکانست  
آنکه والی بند و زندانست  
راست چون تیر کرده موهانش  
نه دل و طبع سنگ و سندانست  
بل همه کار من بسامانست  
نه دل من زبند هراسانست  
شادی از حفظ و نظم قرآنست  
رعشم زال زو دستانست  
خالص برو محض احسانست  
که مرا زار کشت نتوانست  
زانت همه کارها بسامانست  
وانه ک چون تویی فراوانست  
مکرمت کنی که دور امکانست  
نه بهر وقت حال یکسانست  
بر ملک چند گونه احزانست  
بی وفا دهر ست بیمانست  
تا بگیتی چهار ارکانست  
پیشکار است وزیر فرمانست  
حامد حامد تو کیوانست



عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربانست

در ستایش سلطان محمود و اقامت ایامی

بنظم و ترکی را اگر افتخار سزاست  
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود  
بلفظ آب روانست طبع من لیکن  
اگرچه همچو گیا نزد هر کسی خوارم  
عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع  
بفرد خصمان گر فضل من نهان باشد  
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند  
بهیچ حد و حقیقت مرا نمی بینند  
اگر چو چشمه خورشید روشن آمد و بلند  
بهیچ نوع گشاهی دگر نمیدارم  
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم  
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید  
هزار پیر شناسم که مشرک و گبر است  
اگر رئیس نیم یا عیب زاده نیم  
اگر بزه بدارد بنزد کسی روا باشد  
باصل تنها کسی را مفاخرت نرسم  
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی  
خطات گوئی در نیستی سخا کردن  
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی  
اگر به نیک و بد من میان بیند خلق  
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل

مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست  
که نظم و نثرم در است و طبع من در است  
بکاه کثرت و قوت چو آتش و هواست  
و گرچه همچو صدف غرقه گشته تن یکاست  
نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین ز گیاست  
زبان ندارد نزدیک عاقلان پیدا است  
که طبع ایشان پست است و شعر من والا است  
که نزد عقل مرا دین و شرف بکجاست  
چگونه بیند آنکس دو چشم نابیناست  
مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشا است  
جز این نگویند آخر که کودک و پرناست  
چنین نگویند آنکس که عاقل و داناست  
هزار کودک داند که از خدا نزله است  
ستوده نسبت و اصل ز دود فضل است  
ور افتخار کند فاضلی بفضل سزاست  
که نسبت همه از آدم است و از حواست  
چو هست دانشم از زرمیم نیست رواست  
و املت تو چه سودم کند چو طبع سزاست  
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست  
جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست  
که گرسدات بدین گمان برم که بلاست

تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من  
اگرچه بر سرم آتش بیارد از گردون  
گهر بر آنکس باشم که در خور گهر است  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
خجسته نامش در شعرهای نادر من  
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم  
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفتم  
قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ  
هر آنکه داند داند یقین که هر بقی  
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه

بسی شگفت تر از حال و امی و غداست  
ز حال خود نشوم و اعتقاد دارم راست  
ثنا مرا آنرا گویم که در سزای ثناست  
که پادشاه زمینست و مغرور دنیا است  
چو مهر بر دروست و چون نقش بر دیاست  
باو ستاد ابی که سید الشهاست  
سخن که نظم دهند آن درستی باید و راست  
بلفظ موجز و معنی باز مستوفاست  
ازین قصیده من یک قصیده غراست  
چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

در مدح ثقة الملک طاهر بن علی

طاهر ثقة الملک سپهر است و جهان است  
فی فی نه سپهر است که خورشید سپهر است  
آنچرخ محلت که باحلم زمینست  
هر باره که زین کرده شود همت او را  
ای آنکه سویی دولت تو قاصد نصرت  
شد منفعت عالم دست تو که آندست  
شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر  
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است  
آنکس که جوگل نیست بدیدار تو تازه  
و آنکس که نه چون مور وفادار تو باشد  
نه بار جهان بر تن تو هیچ نشسته است

نه راست بگفتم که نه ایست و نه آنست  
فی فی نه جهانست که اقبال جهانست  
وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست  
اندر میدان زیر دو کف زیر دورانست  
پیوسته یگانه است و دو گانست و سه گانست  
کانست و نه کانست که بخشنده کانست  
جانست و نه جانست فرا بنده جانست  
زیرا که کف هیبت تو برق کانست  
در دیدش چون دیده ترکس برانست  
مانند دل لاله دلش در خفا کانست  
نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست



امید جهان زنده و دلشاد بماند  
 عزمت نه سبکبارست ار چه سبکست او  
 بادبست شتاب تو کش از کوه رکابست  
 طبع تو زمانست و زمینست همیشه  
 بر چرخ محیط است مگر عالم روحت  
 از خاطر تیز تو شود تیغ هفت تیز  
 از روی تو حشمت همه چون رنگ چشمست  
 در مدحت سودست و زیانست بهالت  
 گوشت همه چون صدف آنرا که نیوشد  
 ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن  
 گر فصل چهار آمد هرسال جهاترا  
 و فصل خزان بستم دایم بجهه معنی  
 نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است  
 نه در دلم از رنج تحمل را جایست  
 گر خوردنی بایم هر هفته یکی روز  
 و هر چه بزند انبان گویم که چه داری  
 گویش که بیمارم و رو شربت و نان آرد  
 هر چند که محبوس است این بنده سبکین  
 بدبخت کسی ام که از آن چندان نعمت  
 جز کج نرود کار من مدبر منحوس  
 بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنکه  
 در اصل هوا عز مرا پاك هوان کرد

گر دل بطمع بستم شعرت بضاعت  
 امروز مرا صورت ادبار عیان شد  
 در بندم و این بند زبایم که گشاید  
 از خلق چه نالم که هنر مایه رنج است  
 در ذات من امروز همی ندانند  
 وز من اثری نیست جز این لفظ که گویند  
 گیتی چو ضایعی کندم شاد نباشم  
 زین بیش چرا گردون بگذاردم ابرا  
 از جهل خداوند دروم نیاید  
 گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد  
 و در دل تو هیچ بگیرد سخن من  
 کارا که بجان بیم کند چرخ ستمگر  
 شایسته صدر تو ثنا آمد و نامد  
 دانست که جز معجزه گفتش نشاید  
 تا از فلک گردان وز اختر تابان  
 هر گفته و هر کرده تو دولت و دین را  
 امکان تو با تمکین همچون تن و جان باد  
 چونکوه متین بادی تا کوه متین است

ب) شکایت از اوضاع و مدح عمید حسن

هیچکس را غم ولایت نیست  
 نیست يك تن درین همه اطراف  
 کارهای فساد را امروز  
 کار اسلام را رعایت نیست  
 کاندرو و هن را سرایت نیست  
 حد و اندازه ای غایت نیست



میکنند این و هیچ مضد را  
نیست انصاف را بحال توان  
زین قوی دست مفسدان مارا  
آخر ای خواجه حمید حسن  
از همه کارها که در گیتی است  
چه شد آخر نماند مرد و صلاح  
لشکری نیست کار دیده بچنگ  
اینهمه هفت شکو ایزد را  
چه کنم من که مر شمارا بیش  
بچنین غیبهای عمر گذار  
جان شیرین خوشنود چون نشود  
ایده قصه من همیگویم  
وین معترف که من همیخواهم  
شده ولایت صریح من گفتم  
آئی آمده خبر من به شما

\*) در مدح ابوالرشد رشید بن محتاج \*

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو  
مردمی کن برسان خدمت من چون برمی  
عده مملکت قاهره بو رشد رشید  
ای جوادی که بنزد تو ز زوار و ز زر  
مملکت را ز تو هر لحظه صد استعجاب است  
چاه را صدر تو منظورترین پیشگاه است

راهمای تو در آفاق مصالح بدست  
هر حکیمی که بنزد تو بود معیوبست  
تا سراسر از بر اقیست ز اقبال تو  
زندگان و سر نیروی چو او داج آمد  
سائل از جود تو اندر طرف نعمت هست  
اهست از ازل جود تو آرد در طبع  
تا شب جاه تو از بخت تو روشن روز است  
نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نه عجب  
شولک تو که پدید آید پندارد خاق  
گوهر مدح ترا دست هنر نظام است  
تا به مدح تو گشاده دهنم طوطی وار  
تا بیند اختیم تیر نهاد از بر خویش  
نیست پس دیر که چون بنده از برف زمین  
نقشبندیست کنون ابر بهار ای عجبی  
می خوشخواره خوشبوی همیخورد در باغ  
روی ترکانرا تا وصف پالاه است و بگل  
مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود  
موسم راوی در کعبه اقبال تو باد  
پسر محتاج آورد بدین قافیه ام

\*) در مدح عمید حسن \*

امروز هیچ خلق چو من نیست  
لرزان تر و تحیف تر از من  
انگشت ریست پشت من گوئی  
جز رنج ازین تحیف بدن نیست  
در باغ شاخ و برگ سخن نیست  
اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم  
از تاب درد سوزش دل هست  
این هست و آرزوی دل من  
صدریکه جز بصدر بزرگیش  
چون طبع و خلق او گل و سوسن  
لولو در چو خط و چو لفظش  
اصل سخن شدست کمالش  
مداح بس فراوان دارد

در رثای سید حسن

بر تو سید حسن دلم سوزد  
تن من زار بر تو مینالد  
زان ترا خاک در کنار گرفت  
زان اجل اختیار جان تو کرد  
زان بکشتن قضا که بر سر تو  
هم برگی فگار باد اولی  
ای غریبی کجا مصیبت تو  
ای عزیزی که در همه احوال  
تیسغ مردانگی زنگ نزد  
آب مهر ترا خلاب نبود  
هیچ میدان فضل و مرکب عقل  
من شناسم که چرخ خاک نگار  
بخطا خاطر کز ی نگرفت  
نگرفت غبار امیر فسلک

می نشد سال عمر تو و یحک  
اینقدر داد چون توئی را عمر  
بارۀ عمر تو بخت ایراک  
چون بنا گوش تو عذار ندید  
به نیارست کرد با تو فلک  
تن من چون جدا شد از بر تو  
دلم از مرگ اعتبار گرفت  
هیچ روزی بشب نشد که مرا  
گوشم اول که این خبر بشنود  
زار مسعود از آن هیچکس  
ماتم روزگار داشته ام  
بارۀ دولت ز زین برمید  
همچنین است عادت گردون  
دل بدان خوش کنم که هیچکس

در آغاز عمر فتاری ساخته است

تا مرا بود بر ولایت دست  
امر شررا و حکم الله را  
دل بغزو و بشغل داشتمی  
چون بکنار می نهادم روی  
بیکی حله من افتادی  
مگر از زخم تیغ من آهن  
آمد اکنون دو پای من بگرفت  
من کنون از برای راحت او



دست در دهن برده چون مصروع  
بای در پای میکشم چون مست  
بس که گویند از حمایت اگر  
بکشی دست و رسم آئین بست  
جز فرمان شهریار جهان  
باز کی دارم از حمایت دست  
تا نگوید کسی که از سر جهل \* بنده مسعود امان خود شکست

❦ (در ستایش مردانگی و جنگجویی) ❦

تا توانی مکش زمردی دست  
که بستی کسی زمرگ نیست  
ماهی از شست بکشد در آب  
بسته او را بخشی آرد شست  
هر که او را بلند مردی کرد  
تا بروز اجل نگرود پست  
روی نمود خوب در مجلس  
تا ندیدند در مصافش شکست  
هر که با جان نایسند برزم  
دان که در پیشگاه بحق نشست  
سرفراز جو نیزه هر مردی  
که میان جنگ را چو نیزه بست  
ای بسا رزمگاه چون دوزخ  
که قضا اندرو درست برست  
دل مردان ز ترس چون دل طفل  
سرگردان ز حمله چون سرمست  
چرخ گردان ز گرد آن چو شبه  
تبع بران ز خون چو شاخ کبست  
نیزه چون حمله خواستم بدن  
گشت پیچان مرا چو مار بست  
گفتم ای شاخ مرگ مرا بست گرای  
که بسی دل بتو بخوام خست  
کفی از احتراز و قش نیست  
ور کی اضطراب جایش هست  
یا بجنبی می ز شادی خون  
یا بلرزی می ز بیم شکست

❦ (در مدح پادشاه) ❦

ماه صیام آمد ای ملک سلامت  
فرخ و فرخنده باد ماه صیامت  
آمد ماه بزرگوار گدراهی  
و آسود از تلخ باد زین جامت  
نزد خداوند عرش بادا مقبول  
طاعت خیر تو و صیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشت  
نام تو بقا بر نگین دولت نامت  
چرخ و تابنده خلق تست نجومت  
بحری و بخشنده کف تست غامت  
شوری و میدان رزمگاه عزت  
تبیغ و خفتان و مغرست نیامت  
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت  
دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت  
هست بهام تو در دو دیده حاسد  
گوئی کز خواب کرده اند سرامت  
هست حسام همیشه بر سر اعدا  
گوئی کز عقل کرده اند حسامت  
قیصر در روم گشته بنده بندت  
کسری در پارس شد غلام ظلامت  
خان بش از سهم تو نصیب هرگز  
گر پیر خان رسد بخشم بیامت  
هست بهام تو دشمن تو همیشه  
گوئی گشت این جهان سراسر دامت  
دیده بدخواه تو چو دیده افعیت  
از سر آت خنجر زمرد فامت  
کام خود از بخت خود نیابد هرگز  
هر که ز خلق جوان نجوید کامت  
باد همیشه فروز جلال و عزت  
دایم پاینده باد دولت و نامت  
دایم تابنده باد بر فلک ملک  
طلعت تابنده چو ماه تمامت  
بادا در بوستان عزت قرارت  
بادا اندر سرای ملک مقامت

❦ (وداع محبوب و قصد سفر) ❦

که وداع بت من مرا کنار گرفت  
بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت  
وصال آن بت صورت می نیست مرا  
بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت  
چو وصل او را عقل من استوار نداشت  
دو دست من سر زلفش استوار گرفت  
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز  
که دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت  
در ایندل از غم او آتش فروخت فراق  
که مغز من زلف آن همه شرار گرفت  
ز بسکه دیده اش باریده قطره باران  
کنار من همه لولوی شاهوار گرفت  
ز بسکه گفتم که ایندم چو در شمار نبود  
که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت  
نه دیر بود که برخاست آستوده خصال  
برفت و ناله جواره را مهار گرفت

برونشمن و بخت او ز جای خویش چو دیو  
قطار بود دمدام گرفته راه به پیش  
درین میانه بغرید کوس شاهنشاه  
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز  
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت  
گهی چو شیر همی در میان بیشه بخاست  
چو شب ز روی هوا در نوشت چاد زرزد  
چو گوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید  
ز بچ و راست همی رفت تیروار شهاب  
ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری  
پدیده شد ز فلک مهر چون سبکه زر  
شعاع خورشید از کله کبود بنافث

❖ (در ستایش امیر منصور بن سعید) ❖

کفایت را ستوده اختیار است  
عمید ملک منصور سعید آنک  
وزیر اصلی که از اصل وزارت  
بزرگی در خشم و زود عفو است  
جهان برداش او نا تمام است  
بکام مهرش اندر زهر نوش است  
خطا هرگز نیفتد حزم او را  
بحکم تجربت احکام رایش  
سر میدان شدن با کله حیدر  
بنزدیک قیاس انفاس جدش

شاهت را گزیده افتخار است  
محاش نور چشم کارزار است  
جهان مملکت را یادگار است  
کریبی کامگار و بردبار است  
فلک باهت او ناسوار است  
بچشم کیشش اندر نور نار است  
که او را سعادگردون پیشکار است  
همه ارکان ملک شهریار است  
بروق زان سخن در ذوالفقار است  
همه آیات دین کردگار است

نه بی اکرام تو جارا توانست  
ز جودت موج دریا یک حباب است  
نه در بذل تو ذل امتناع است  
اگر میدان فضلت شاهرا هست  
روا باشد که روی تو امید است  
عجب دارم ز بخت دشمن تو

❖ (اندر ز) ❖

کس را بر اختیار حدای اختیار نیست  
قسمت چنانکه باید کردست در ازل  
بر یکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این  
چون این کثیف جرم زمین هست برقرار  
آنها که بر شرمم گوئی بذات خویش  
دانی که بی مصور صورت نیامدست  
شاید که از سپهر و جهان رنجی کشد  
ای مبتدی تو مجرب به از استاد گیر  
شادی مکن بخواسته و از کم غمای  
بد های روزگار چه می بشمری می  
از روزگار نیک و بد خویشتن بدان

❖ (حسب حال) ❖

دل از نیستی چو ترسان نیست  
دردل از تنف سینه صاعقه ایست  
گه دلم با دیافنه گوئیست  
موی چون تاب خورده زو بین نیست

تنم از عافیت هراسان نیست  
برنم از آب دیده طوفان نیست  
گه تنم خم گرفته چو گان نیست  
مژه چون آب داده پیکان نیست



همچو لاله ز خون دل روئیدست  
روز در چشم من چو اهرمست  
زیر زخمی زرنج زخم بلا  
راست مانند دوزخ و مالک  
گر مرا چشمه ایست هر چشمی  
بر من این خیره جرخ را گوئی  
نیست درمان درد من معلوم  
نیست پایان شغل من پیدا  
من نگویم همی که این شر و شور  
نیست کس را گنه چو بخت مرا  
نیست چاره چو روزگار مرا  
نه ازین اختراهم اقبالست  
تیز میری و شوخ برجی است  
گرچه در دل خلیده اندوهی است  
نه چو من عقل را سخن سنجی  
سخنم را بر نه شمشیری است  
دل من گر بجویمش بحر است  
طبع دل خنجری و آینه ایست  
تا شگفته است باغ دانش من  
ایمانیکه ذهن من زاد است  
نیست جایی ز ذکر من خالی  
بر طبع من از هنر نو نو  
نکنه رانده ام که تألیفی است  
چون بنفشه ز زخم کف رانیدست  
بند بر پای من چو ثعبانیدست  
دیده پتکی و فرق سندانیدست  
مر مرا خانه و در بانیدست  
لب خشکم چرا چو عطشانیدست  
همه ساله بکینه دندانیدست  
هست يك درد کیش نه درمانیدست  
هست يك شغل کش نه پایانیدست  
از فلانیدست یا ز بهمانیدست  
طالبی آفریده حرمانیدست  
آسمانی فتاده خدایانیدست  
نه ازین روشنایم احسانیدست  
شوم تیری و نجس کیوانیدست  
ورچه بر تن دریده خلقانیدست  
نه چو من نظم را سخندانیدست  
هنرم را فراخ میدانیدست  
طبع من گر بکاویمش کانیدست  
رنج و غم صیقلی و افسانیدست  
مجلس عقل را گلستانیدست  
لهو را از جمال کاشانیدست  
گرچه شهرت یا بیابانیدست  
هر زمانی عزیز مهمانیدست  
قطعه گفته ام که دیوانیدست

هم دامن گشت ز شرف  
گر خزانست حال من شاید  
ور خرابست جای من چه شود  
سخن تندرست خواه از من  
تجربت کوفته دلیست مرا  
قسمت نظام را چو پرگار است  
انده ارچه بد آزمون تیر است  
ای برادر برادرت را بین  
بینوائیدست بسته در سنجی  
نوجوان مشمرش که مسعود است  
مانده در محکم و گران بند است  
اندران چه همی نگر امروز  
گر چنین است کار خلق جهان  
سخن شوریده کار گردونیدست  
آن برین بینوا چو مفتوی است  
این بافعال همچو تنبی است  
این لجوجیت سخت بیکار است  
هر کسی را به نیک و بد یکچند  
مسد بر پر ز یادیت بجهاد  
این تن آسوده بر سر گنجیدست  
هر کجا تیز فهم دانایست  
تن خاکی چه پای دارد کو

هر کجا جرخ را گریبانیدست  
فکرت من نگر که نیسانیدست  
گفته من نگر که بستانیدست  
گرچه جان در میان بحرانیدست  
نه خطائی در او نه طغیانیدست  
سخن فضل را چو میزانیدست  
صبر تن دار نیک خفانیدست  
که چگونگی اسیر زندانیدست  
با تو چون هزار دستانیدست  
بادل خویش گو مسلمانیدست  
مانده در تنگ و تیره زندانیدست  
کو اسیر دروغ و بهتانیدست  
بد پسندیدست تا بسامانیدست  
نیک دیوانه سار گیسانیدست  
وان بر این بیگانه چو غضبانیدست  
وان با طلاق سخت شیطانیدست  
وان رکیبست مست پانیدست  
در جهان نوبی و دورانیدست  
مقبلی را ز بخت نقصانیدست  
وان دل آزرده در دم نانیدست  
بنده کند فهم نادانیدست  
باد جانرا دمیده انبانیدست

عمر چون نامه ایست از بد و نیک  
تا ننگونی جو شمر بر خوانم  
کردم از ظلم را معالج جان  
کز همه حاکمی مرا نظمی است  
مینایم ز ساحری برهان  
نخرد هر که خواندم امروز  
نویسن دان که کارهای فلک  
هیچ بر مرده نیدم که مرا  
نیک و بد هر چه اندرین گیتیست  
آدمی را ز جرخ تاثیر نیست  
گشته حالی جو بگری دانی

در ستایش یمن الدوله بهرامشاه

ای بت لب لب نیست که آراختار نیست  
دیدست کس گلی و ملی چون رخ و لب  
آورد تو بهار بناترا و هیچ بت  
سرو چنان باران در هر چمن و لب  
ای قندهار گشته زو جایگاه تو  
منت خدایا که زمانه بکام ماست  
در عدل می چیم که عدل اختیار کرد  
سلطان یمن دولت جبرام شاه کومت  
آن شهر یار شهر گشای ملوک بشد  
هست او یمن دولت و اندر حصار ملک

وی زخت گلیست که دست زخار نیست  
کارا چنین که گفتم خار و خار نیست  
مانند تو بخوبی در نو بهار نیست  
با حسن و زیب قد تو سرو چنان نیست  
والله که لعلی چو تو در قندهار نیست  
و امروز روز دولت مارا غبار نیست  
شاهیکه از ملوک جز او اختیار نیست  
شاهی که در زمانه زشاهانش یار نیست  
کامروز مثل او بجهان شهریار نیست  
چون بنگرند جز فلک او را یسار نیست

ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان  
تورستی و باره تند تو هست رخس  
یک پی زمین نماند که از زخم تیغ تو  
بیمیز دشمن تو درو هیچ دشت نه  
از بهر ملک تست جهان پایدارو بس  
چونکه یافتست ز تو ملک قرار  
تا استوار دید ترا در مصاف رزم  
هستی سوار ملک و چنانی که پیش تو  
تایسته آفتاب کند روی در حجاب  
ملک افخار کردی و امروز ملک را  
پیوسته نیت تو شکار است و کارزار  
دل در شکار شیر بند از برای آنک  
گر که گهی بچوگان بازی روا بود  
مقصود شد بر آنکه نشینی می خوردی  
جان خواستار می شد بیشک زهر آنک  
مجلس فروخته شود از می بروز و شب  
مجلس چو لاله زار کند جلم می برنگ  
بوس و کنار باید دل شادمان از آنک  
ای پیشوای و قبله خود امیدوار باش  
می خورد باید ز لب میگسار نقل  
ای داور زمانه ملوک زمانه را  
پروارو بار بنده زجان نامیده بود

اندرو است هیچ دشت

کندر جهان رضای تو را جانشمار نیست  
تو حیدری و تیر تو جز ذوالفقار نیست  
از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست  
بیمخون دشمن تو درو هیچ غار نیست  
زین پس نگو زمانه جهان پایدار نیست  
چون بادیش دشمن دین را قرار نیست  
بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست  
خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست  
روزی که بندهگان تو گویند بار نیست  
جز جامه دولت تو شعار و دثار نیست  
دانی که گاه جنگ و گاه کارزار نیست  
یک شیر تو ز بیم تو در مرغزار نیست  
گر چه ز برف روی زمین آشکار نیست  
بی می بدان که جان و روان شادخوار نیست  
می جز نشاط را بجهان خواستار نیست  
می آتشی است روشن کارا شرار نیست  
گر چه هنوز وقت گل و لاله زار نیست  
جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست  
کز عمر خویش دشمن امیدوار نیست  
زیرا که نقل به زاب میگسار نیست  
جز برار است تو مسیرو مدار نیست  
وامسال حال بنده چو پروارو بار نیست



کس را چنانکه امروز این بنده تراست  
 هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی است  
 ازداده تو اکنون چندانکه بنده تراست \*  
 عمر تو با باقی چندان که سپرخ را  
 بر تخت ملک بادی تاجدار  
 وین روزگار ملک تو پاینده باد از آنک  
 جاه و محل و صرابت و کار و بار نیست  
 هر هفته از تو بی صلت صد هزار نیست  
 کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست  
 چون عمرو ملک تو بجهان یا دیگر نیست  
 کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست  
 اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

در مدح ثقة الملك طاهر بن علی

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست  
 موکب طاهری آواز بر آورد بلند  
 بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم  
 قدر او چرخ عالیست کز مهر زمیست  
 ای حیای که دو حال تو ز مهرست و ز کین  
 نیک یکتاست دل گردون در خدمت تو  
 همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب  
 حاصل و رائج و موجود بهر وقت زنت  
 شاه مسعود براهیم که در ملک جهان  
 برین حشمت باقیش لباس از شرفست  
 زندگانی تو پاینده کناد ایرد از آنک  
 عنف و لطف تو بهر وقت خیر است و بهار  
 آسمانی و زرد و نوری تو هست  
 از شرف ذات تو بیخست کز شاخ عاوست  
 مثل بخت و نکو خواه تو آبت و درخت  
 جان بدخواهان از هیبت از هول بکاست  
 هر سوئی از ظفر و نصرت لبیک بخاست  
 در جهان چون ثقة الملك که دیدست و کجاست  
 رای او مهری روشن که از مهر سهاست  
 ای سپهر بکه دو قطب تو ز حزم و زدهاست  
 گرچه در طاعت تو پشتش زینگونه دو تاست  
 این توانائی در مملکت امروز تراست  
 هر چه سلطان جهان را غرض و کام و هواست  
 خسرو نافذ حکم و ملک کام رواست  
 بر سر دولت پاینده او تاج علاست  
 زندگانی تو آنجاست که از شاه رضا است  
 خشم و عفو تو بهر حال محمود است و صباست  
 آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست  
 در کرم طبع تو شایست کز بار سخا است  
 مثل مرگ و بداندیش تو اسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر  
 هر چه در گفن راویست کم و بیش زنت  
 همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق  
 و آنکه دعوی کند و گوید در کل جهان  
 من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید  
 من که مسعودم هر چند تناکوی توام  
 اینک میدانم والله که بعد است و بحق  
 چرخ و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه  
 سرفرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت  
 از زمین بر ترم و نیست هوا سمج مرا  
 محنت و بیم مرا جلد تو این کنم  
 از همه دانش خفایست مرا از چه سبب  
 گر بدانم که چرا بسته شدم بزارم  
 شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست  
 مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غشاک  
 اینهمه رنج و غم از خویشتم باید دید  
 بحرم و کاتم چون بحره چون حاصل من  
 ای خداوند من از غفلت بزار شدم  
 جان همی بازم با چرخ و همی کژ زندهم  
 سپرخ را نیست گناهی بخیرد یار شدم  
 عرض کردم همه کرده بی حاصل خویش  
 کز چو ما گیتی بجهت قضا و قدر است  
 دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست  
 دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست  
 و آنچه از دوات و شاد است شب و روز تراست  
 ز آنکه دعوی سخا دو کف تو دو گواست  
 از جوان مردان چون ظاهر بیکم رکجاست  
 گر بماند بجهان باقی والله که سزا است  
 این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست  
 و آنچه میگویم والله که نه از روی ریاست  
 وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثنات  
 همه فریاد و فغان من ازین زخم قضا است  
 پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست  
 پس ازینگونه مرا جای در بخوف و رجاست  
 همه حظ من ازین گیتی رنجست و عناست  
 از خدائی که همه وصفش بیچون و چراست  
 وین گران بند بر این پای مرا از درهاست  
 اندرین سمج ز خواب و خور و آرام جداست  
 تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکا است  
 خلق را در غمین و گهر پیش بهاست  
 تا بدانم کاندیشه بیهوده خطاست  
 هیچکس داند کاین چرخ حرفی چه خطاست  
 ز آنکه این چرخ بهر وقتی مأمور قضا است  
 هر چه بر ماست بدانستیم اکنون کز ما است  
 پس چرا از ما بر گیتی چندین علاست  
 اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست



طرفه مردی ام چندین چه غم عمر خورم  
ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد  
نکند تندی گردون و وفادار شود  
چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول  
چون روا گشت و وفا شد ز تو امید مرا  
هست امروز به اطلاق دل من نگران  
هستم از بیم تو چون قهری باطوق و زمدح  
هیچکس را هست انصاف ده ای حاکم حق  
از بزرگان هنر در همه انواع منم  
قافیه‌های طیبانه مرا حاصل شد  
نامه و مهر فلک والی روزند و شبند  
و بت قدر تو از طالع در اوج علوت  
تاجهانت بقا بادت مانند جهان

☆ (مدیح بهرامشاه) ☆

چون به اندر برگزیدم دلبرم در برگرفت  
خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع  
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد  
نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب  
شدم را لبها ز یاد سرد همچون خاک خشک  
طرد مشکین و جعد غنبریش هر زمان  
قد چون تبریم کان شدوز دودیده خون گشاد  
بادشا بهرام شاه آنکس که روز رزم او  
پایه‌ای تخت او را مهر بر تارک نهاد

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب  
هفتش چون اختر از بالای هر گردون گشت  
جاء او را بخت او از آسمان برتر کشید  
دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد  
سایه و مایه که دولت او نعمت را ازوست  
از شکوه و عدل و امن او تذرو کبک را  
عدل حکم جرم او را دستگیری نیک ساخت  
در ازل چون دفترشاهی قضا تقدیر کرد  
کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ نیز  
هر که روزی در بساط خرمش بنهاد با  
هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر  
شاه را مانست روز رزم در تفت نبرد  
بود حیدر در مضاء حمله چو شاه جهان  
تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد  
لشکرش را لشکری آمد بزرگ از آسمان  
چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد  
گاه بد خواهان او را خنجر اندر گل نهاد  
روح عمر او بار او فردا بگیرد باختر  
باغها را چرخها از حرص خود دست شاه  
در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنگ  
راغها را باغها در دیده کسان کشید  
جامهای خسروانی ساقیا برگیر همین  
از هوای آسمان آواز نوشانش خاست

دولت و اقبال هر سو بایه منبر گرفت  
هیش هیچون قضا بهیستای هر کشور گرفت  
کز جلالت جایگاه بر تارک اختر گرفت  
حشمتش در برگرفت و بود درخوردگر گرفت  
از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت  
باز جره زقه داد و چرخ زیر برگرفت  
ملک ارض پاک او را جفتی اندر خورد گرفت  
فرخجسته ذکر نام او سر دفتر گرفت  
تاجهاست ملک عز دین پیغمبر گرفت  
دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت  
باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش برگرفت  
اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیر گرفت  
تا به مردی ای شهان آوازه حیدر گرفت  
تا از و طایغی و باغی عبرتی منکر گرفت  
چون زبانت کوس او روی زمین اشکر گرفت  
ساعت حمله عنان رخس او صرصر گرفت  
گاه بد اندیشان او را مرگ در دست گرفت  
همچنان کامروز تیغ نیز او خاور گرفت  
جو بهیا پرسیم کرد و شاخها در زر گرفت  
آن بتاترا ابن خزان در شمعگون چادر گرفت  
از پس آن کابرها در دیده ششتر گرفت  
زانکه مطرب راههای خسروانی برگرفت  
چون هوای بزم او آواز خنیاگر گرفت



شد بهشت عدن بزمن چون نشاط داده کرد  
آن ثنا کمتر منم کاندر همه گیتی بحق  
چون گرفتم مدح او را پیش او جلوه گری  
بزم او را حسن و زیب نظم و نثر هر زمان  
مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر  
طبعم اندر مدح گفتنهای پس پیچید نمود  
من بگیتی اختیار شام اندر هر هنر  
و درجه خصی داشت اینده عوی که جامعی بود  
تا بقا باشد جمال و فر او یا نبوده باد  
منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان

ن (مدح ملک ارسلان بن مسعود و ذکر خیر و وفات و قهر پارسى)

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت  
در گیتی ای شکست کران داشت هر چه داشت  
هر گونه چیز داشت جهان تا بنای داشت  
بایسته باد ملکش و ملکیت ملک او  
گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان  
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش اوین  
هنگام کمر و فر و غا تاب زخم او  
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش  
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال  
بونسر یازسی ملکها جان تو سپرد  
جان داد در هوات که باقیست باد جان  
جانهای پندگان همه پیونده جان تست

آنهم کاردان مبارز که مثل او  
مرد هنر سوار که ملک باره از هنر  
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید  
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت  
اندیشه مصالح ملک تو داشتش  
در هر چه او افتاد بد و نیک و بیش و کم  
شخصت و سه بود عرش چون عمر مصطفی  
آن ساعت وفات که پاینده پادشاه  
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش  
آن بندگی که بودش در دل نکرد از آنک  
این مدح خوان دعا کندش زانکه در جهان  
بر بنده مهر داشت چهل سال و هر گز او  
صاحبقران تو بادی تا هست مملکت  
فرزند کانش را پس مرگش عزیز دار

ن (در صفت ابر و مدح یکی از بزرگان)

زهی هوارا طواف و چرخ را مساح  
اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام  
زدوستی که توداری همی بریدن را  
تو کشتی که ز رعد و ز برق و باد ترا  
تویی که لشکر بحرو سپاه جیحونی  
گاهی ز گریه تو زود دیده نرگس  
چو چشم عاشق داری باشک روی هوا  
که جسم تو ز بخارست و پرتو ز ریاح  
چرا بیلا نازیی ز پست چون ارواح  
بحرص و طبع همه تن ترا شدست جناح  
چو بنگرم شرع است و لنگر و ملاح  
ز برق و رعد کوس و علم بقلب و جناح  
گاهی ز خنده تو سرخ چهره تفاح  
چو روی دلبر داری بنقش روی بطاح



تراست اکنون بر کوه بیجش تنین  
نه در بچار قبرارت نه در جبال سکون  
براین بلندی جز مرا اجازت نیست  
سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد  
و بود و برد کف راد و رای عالی او  
نه قعر حلهش دریافت فکرت غواص  
بزرگ بار خدا با تو ملک و دولت را  
که وقار و گه جود دست و طبع تراست  
ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد  
اگر همیدون بحر مکاری نه عجب  
بروزگار تو شادم اگر چه محروم  
سپید رویم چون روز تا بدحت تو  
بطبع و خاطر ام اندو مدیح و وصف ترا  
ثنا و شکر تو گویم همی بجان و بدل  
تو ناچو خورشید از چشم من جدا شده ای  
چو روز بود مرا آفتاب من بودی  
ز سعی و فضل تو داروی و مرهم باید  
چگونه بسته شوم هر زمان بیند گران  
لذت سجناء و الباب معلق دوی  
مرا تو دانی و دانی که هیچوقت نبود  
تفاوتست میان من و عدو چونانک  
اگر چه هر دو با آواز و بانگ معروفند  
ترا بهفت مسعود سعد عمر گذشت

فلک بحرب تو آننگه دلیر شد که ترا  
ز عقل ساز حسام و ز دست ساز سپر  
برو چو طوطی و بلبل بقول و سخن مباش  
ز پیش خویش بینداز عهده الکتاب  
همگندار جهانرا بکل محترفه  
همیشه تا بود افلاک مرکز انجم  
تن عدوی تو با ناله باد چون بن زیر  
تنت چو طبع صافی و طبع چون بن راست  
به چشم اندر حسن و بطبع اندر هو  
نیافت پای بجال و نداشت دست صلاح  
که با زمانه و چرخ تو در جدال و نطاح  
که دامهای بلارا قوی شود ملواح  
بدست خویش فرو در مسائل ایضاح  
ستور وار همی زی ولا عليك جناح  
همیشه تا بود ارواح قوت اشباح  
لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح  
دلت ز جانت سرور و جان ز دل مرتاح  
بگوشت اندر لخن و بدست اندر راح

❦ (در مدح علاء الدوله مسعود شاه) ❦

ای عزم سفر کرده و بسته کز فتح  
مسعود جهانگیری وز جرح سعادت  
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی  
در سایه چتر تو روان بخت تو با تو  
چون ابرمپه رانیدی و چون با چپ و راست  
تیره شده روز عدو از تابش تیفت  
گردی که همه تلخ کند کام تو امر و  
فتح از چه گذر دارد در دهر فراوان  
هر کو نکند و یثک در دل خطر جان  
چون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد  
فتحت کز تو ملک بود ثابت و دین راست  
فتح و ظفرت کم نبود زانکه بحمله  
بگشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح  
هر لحظه بسوی تو فرستد نفر فتح  
چون نیزه میان بسته ببند کز فتح  
در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح  
سوی تو وان گشت زهر سو خبر فتح  
وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح  
فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح  
جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح  
دانند حقیقت که ندارد خطر فتح  
پیوسته سوی تیغ تو باشد خطر فتح  
زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح  
در دست تو تیغ ظفرست و سپر فتح



آنکس که شناسد هنر هر چه بگیتی است  
بر دشمن تو فتح بر اندست به تیغ آب  
در روی زمین کارگری دارد هر چیز  
هر کس که گداسانی خواهد همه دی  
از خون عدو جوی روان گشته جوادی  
از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر  
گویند که از فتح ضرر باشد باشد  
رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد  
چون گفت زخم زخم سبک تیغ گرانست  
چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملک  
چون گشت هوا تافته از آتش حمله  
آن ابر سر تیغ که برقت گه زخم  
از باغ نشاط تو بروید گل رامش  
از تاج و شمشیر تو فتحت نتیجه  
هست این سفر فتح چو آئی ز سفر باز  
صد فتح کنی بیشک و صد سال ازین پس  
چندانست بود فتح که در عرصه عالم  
من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث  
تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد

بدرهم در لای او

تا جهانست ملک سلطان باد  
شاه مسعود کلختر مسعود  
همه دعوی طالع میرونی  
در جهانی بملک فرمان باد  
در مرادش درست بیان باد  
در معالی بدیع برهان باد

دامن همت سرافرازش  
از کفش بر مناله های نفاذ  
دای او را بدانیچه روی نهد  
عزم او را بدانیچه قصد کند  
گسوت فخر و فرش جاهش را  
دانه و شاخ و باغ مجلس او  
در طربسک میزانی بخت  
در زمین های خشک سال نیاز  
کافی خواهد گنج او کشتست  
شیر جرخ از عدویش را نخورد  
ذیر خلیسک رنج مغز عدو  
دم چشم مخالف از تف و نم  
هر که بیغم نخواهدش همه عمر  
تیر فرمانش بر نشانه و قصد  
باس او در مصاف کوشش حق  
هر غلامیش روز جنگ و نبرد  
نصرت و فتح او بهندستان  
بانگ آهنگ او بنصرت و فتح  
ظفر خاتم سلیمانیش  
وقت پیکار نقش خانه فتح  
گاز الماس او چو عقد گهر  
گه ز پرویش چون نبات انعمش  
روز بازار قدرت او را  
معجز آتش ز دست سلطانتست  
گردن چرخ را گویان باد  
عز توقع و حسن عنوان باد  
همه دشوار گیتی آسان باد  
کم و بیش زمانه یکسان باد  
رنگ انواع و نقش الوان باد  
دانه در و شاخ و مرجان باد  
نیمت او عزیز مهران باد  
جود او سودمند باران باد  
که فزاینده گنج او کاز باد  
کند جنگ و شکسته دندان باد  
تارک زخم خوار سندان باد  
باد ایلول و ابر نیسان باد  
غمش افزون و عمر نقصان باد  
سخت سوار و تیز پیکان باد  
چیره دست و فراخ میدان باد  
رستم زال زر و دستان باد  
سخت بسیار و بس فراوان باد  
در عراقین و در خراسان باد  
اثر خاتم سلیمان باد  
نفس آن حله پوش عریان باد  
نظم دولت همه بسامان باد  
جمع دشمن همه پریشان باد  
عمر و جان بی بها و ارزان باد  
که فلک زیر پای سلطان باد

در کف او بزخم فرعونان  
حفظ و عون خدای عز و جل  
دست با رحم و تیغ بی رحمت  
بر زمین هوای دولت او  
باد تو جامه بخت او و ازو  
حشمتش را مضای پیرام است  
عقل او حزم عالم عقل است  
عدالش از عزم و حزم او قائمست  
بشت شاهان به پیش ایوانش  
هر چه در سر نباشدش آن نیست  
مدحش را هزار نظام است  
بر سر دفتر مدایح او  
صد ثناخوان که یکن است چو او  
این زمستان بهار دولت اوست

باز در ستایش او (ب)

شهریارا خدای یار تو باد  
شاه مسعودی و سمود فلک  
نوبت تو بهار دولت تست  
ربع حشمت زمین دولت را  
سرمه چشم دیده دولت  
نور و نار تو مهر و کینه تست  
چون ز زخم تو شیر بیشه بخاند  
روز بار تو سود کرد جهان

شهریاری همیشه کار تو باد  
از فلک پیش تو نثار تو باد  
ملک تازه ز تو بهار تو باد  
حاصل از دست ابروار تو باد  
روز پیکار تو غبار تو باد  
تا زمانه ست نور و نار تو باد  
شیر گردون کنون شکار تو باد  
تا جهانست روز بار تو باد

آتشین سطوتی و دیده کفر  
زازی کار و کار زاری خصم  
حیدری حمله ای و نصرت دین  
شیر زخمی و شیر زور چو شیر  
بر سر و مغز و دیده شیران  
دولت کامگار در گیتی  
در شمار عنوس هر چه غم است  
مملکت را همه قرار و مدار  
دولت کردن و کار گذار  
شده مقصور کارهای جهان  
آتش مرگ جان دشمن تو  
داد و انصاف شاک و شاگرد  
برد باری و رحمت ایزد  
چرخ گنج ترا همی گوید  
هر قراریکه خسروی جوید  
همه آوردن و گرفتن ملک  
در جهان ملک استوار ترا  
ملک با فتحهای تو همه سال  
در سفر باغ و بوستان و بهار  
بشب و روز یمن و یسر جهان  
تا همی روز و روزگار بود  
زین حصار تو بنده نام گرفت

بر دخن تو و شرار تو باد  
همه از کار و کارزار تو باد  
از جهانگیر ذوالفقار تو باد  
همه آفاق مرغزار تو باد  
ضربت گرز گاوسار تو باد  
بنده رای کامگار تو باد  
هر چه شاد است در شمار تو باد  
در قرار تو و مدار تو باد  
در همه کار پیشکار تو باد  
بر تک خامه سوار تو باد  
زخم شمشیر آبدار تو باد  
همه در امن و زینهار تو باد  
بر دل و طبع پردبار تو باد  
مملکت بوته عیار تو باد  
در سر تیغ آبدار تو باد  
در کمر سود بار تو باد  
قوت از دین استوار تو باد  
همه چون فتح سال پار تو باد  
مسزل و جای رهگذار تو باد  
ز یمن تو و یسر تو باد  
ملک را روز و روزگار تو باد  
آفرینها بر این حصار تو باد



هم در مدح سلطان مسعود

مسعود پادشاه جهان کامکار باد  
جاهش بفرود دولت و رایش بنور عدل  
ای شاه تاجدار و خزانست در جهان  
مسعود تاجداری و هر روز بامداد  
تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان  
جای ترا زمله بصد گونه عز و ناز  
تا از بخار گیرد جسم هوا غبار  
پیوسته کار دولت و نصرت گذارده  
بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح  
ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو  
اندر جهان دولت صافی عیار ملک  
تا خاک برقرارست از چرخ بی قرار  
برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم  
وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد  
وز هیبت تو دیده و روی مخالفان  
هر تازه گل که ملک ترا بشکند ز بخت  
جاری بکوه و دریا چون رنگ چون رنگ  
ملک ترا که خسرو دریا و کوه از آن  
تابنده دولت تو و فرخنده ملک تو  
شاه زمانه و زمانه به تست شاد  
شیر جهان ستانی و تاهست مرغزار  
آرایش سپاه تو چون بر کشید صف  
بی کار زار هیبت شمشیر و تیر شاه

۱- این قصیده در نسخه جای نیست

هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش  
و آن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو  
تا گرز گاو سار تو سر بر کشد چو مار  
از لفظ تاج باد دعای تو و آن او  
تا ساز کار دولت و تابنده دانش است  
در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین  
زین استوار کار و وزیر خجسته پی  
با ملک او وزارت او سازوار شد  
تو شهریار داد دهی او وزیر شه  
شاهارهی ز جود تو خوش روزگار شد  
بر کارها که داشت بنهت سوار گشت  
با مال و جاه گشت و برآمد از اضطرار  
احوال او بسکام دل دوستدار شد  
او را بخانی کتب کردی اختیار  
کرد افتخار بر همه اقربان بدین شرف  
ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو  
این باد عمر و ملک ترا در همه جهان  
هر هفته باد جشنی و ایام ملک از آن  
اوقات عیش و لهو تو ای شاه کامکار  
تا کوه قاف باشد بر جای پایدار  
که گوش تو بلبلن نگار غزل سرای  
گاهی ترا بچنگ عدو و سوز تیغ نیز  
تاجان خلق در کنف تن بود عزیز  
تو یادگار بادی از خسروان همه

در زیر ضربت سر آن گاو سار باد  
سر کوفته مسگر ز علائی چو مار باد  
هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد  
تو تاجدار بادی و او تاج دار باد  
با دولت تو دانش تو سازگار باد  
دولت ترا پراستی آموزگار باد  
این دولت خجسته چو کوه استوار باد  
کاقبال با وزارت او سازوار باد  
رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد  
کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد  
کت بخت نیک بر همه نهت سوار باد  
کز بخت بد عدوی تو در اضطرار باد  
کایم تو بسکام دل دوستدار باد  
کت رای خسروانه قوی اختیار باد  
کت بر همه ملوک جهان افتخار باد  
بر بخت پادشاهی سالی هزار باد  
وز عمر و ملک حظ تو عکس شمار باد  
آراسته چو بت کده قند هار باد  
از خرمی چو وقت گل نو بهار باد  
چون کوه قاف دولت تو پایدار باد  
که چشم تو بروی بت میگسار باد  
گاهی ترا بدست می خوشگوار باد  
جان و تن تو در کنف کردگار باد  
وین مدح های بنده ترا یادگار باد



باز هم تنای او

شاهای بنای ملک بتو استوار باد  
مسمود شاه نامی و تاسعد کوب است  
بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی  
دوات بکارخانه تو در صلاح ملک  
محکم نظام دوات و ثابت قوام داد  
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو  
شاخی که از درخت هوای تو بردم  
در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو  
شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک  
جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب  
از گردش زمانه همه حفظ و قسم تو  
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کف  
از آتش حسام تو بدخواه ملک را  
هر دل که جز هوای تو خواهد روزگار  
ارحفظ و عون یزدان در سر دو گرم دهر  
مقصود جان تست جهانرا که جان تو  
تو رحمت خدائی و هر ساعت از خدا  
عزمت بدین جهاد که در بر گرفته ای  
باد شتاب و کوه درنگ تو زیران  
بر مرز کافری که سپاه اندرو بری  
در هر زمین که راه نوردی هوای آن  
هر دشت بی گیا که تو در وی کنی نزول

در دست جاد تو ز بقا دستیار باد  
با طالع تو کوب مسمود یار باد  
رای تو مهر تابش گردون مدار باد  
پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد  
زان زورمند بازوی خنجر گذار باد  
در آتش سیاست صافی عیار باد  
از رامش و نشاط برو برگ و بار باد  
پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد  
از حکمهای دور سپهر اختیار باد  
از وعده و وعید تو پر نور و نار باد  
تا بنده روز باد و شکفته بهار باد  
آن سرشکار تن شکر جانشکار باد  
در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد  
از درد خسته باد و بانه فگار باد  
بر شخص عالی تو شعار و دثار باد  
زایزد همیشه در کنف زینهار باد  
بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد  
بر هر چه هست در بر تو کامگار باد  
هامون نورد باره جیحون گذار باد  
از خون بت پرستان پر جو یار باد  
از سم تازیان تو مشکین غبار باد  
با جویهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کو ز لشکر تو منهنم شود  
یاری و نصرت تو یس از یاری خدا  
بر هر یکی زیر کلاه چهار پر  
تو حیدری نبودی و در صف کارزار  
در عرصه مصاف تو شیران رزم را  
در مرغزارات نصرت و فتح و ظفر ترا  
بر چین و روم و ترک ملک بادی و ترا  
اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را  
بی کار زار هیبت چو آتش ترا  
گاه از برای قبر معادی بچنگ تو  
گاه از برای رزق موالی بدست تو  
گاهی بینمگاه طرب چشم و گوش تو  
عمر ترا که مفخرت دین و ملک از دست  
در صدر تو زنجشش تو همچنین که هست  
در جله کار چون خرد آموزگار نیست  
هستی تو یادگار ملوک اندرین جهان  
تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت  
ابدال را بدعوت نیک تو دستها  
مسمود سعد سلمان در بزم و رزم تو  
در بزم باد بر تو ثنا گوی و مدح خوان  
تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاد تو  
شادی روزگار همین روزگار تست

بسته ره هزیمش از کوهسار باد  
زین سرکشان بچنگ غزان و تبار باد  
روزی شب از فرشته نگهبان چهار باد  
اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد  
سر کوفته بضر بت آن گاو سار باد  
چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد  
بنده چو خان و قیصر و کسری هزار باد  
اندر جهان بخدمت تو افتخار باد  
بامعز و جان دشمن تو کارزار باد  
آب آبدار بر گهر تابدار باد  
آن مشکبار لعبت زرد نزار باد  
زی لحن رود سار و رخ میگار باد  
بر دفتر از حساب تو صدکان شمار باد  
مدحت عزیز باد و زرو سم خوار باد  
اندیشه ترا خرد آموزگار باد  
ملک همه ملوک ترا یادگار باد  
بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد  
پر داشته چو پنجه سرو و چنار باد  
جاری زبان خلیب و نبرده سوار باد  
واندر نبرد حمله برو جانسپار باد  
چون چرخ برقرار و چو کوه استوار باد  
تا هست روزگار همین روزگار باد



ستایش سیف الدوله محمود

هوای دوست مرا درجهان مهر دارد  
 ز پوته دل رویم می کند چون زر  
 ز بار انده هجران ضعیف قد ترا  
 چو خاک و آبم خوار و زبون ز فرقت او  
 ذهاب اشک مرا از جگر گشاده شدست  
 از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل  
 بسرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد  
 بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند  
 چو نوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد  
 بتر بنالم هر شب همی و هر روزی  
 عجب که سطرپی مهر و وفا نداند خواند  
 مرا دودیده چو حویست و آند و جویم را  
 بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است  
 اگر نه ترسان می باشد از طلیعه هجر  
 بنا نگارا بر هجر دستیار مباش  
 نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد  
 امیر غازی محمود سیف دولت کوه  
 خجسته دولت او را یکی درخت شناس  
 قضا ز و عیش هواره پیشرو گردد  
 ز رای اوست نفاذی که در قضا باشد  
 خدایگانا آیکه مالک و عدل و سخا  
 ز عدل تست که ترکس به تیره شب در دشت

ترا طبیعت جود است به ز جود بسی  
 اگر چه بحر بنعمت ز ابر هست فزون  
 بسی بلند تر آمد ز بحر رقت ابر  
 چو آن خمیده کان از گوزن دارد شاخ  
 همی عقاب و گوزن از نهیب تیرو کانت  
 عدوت بر سر خویش از حسامت این نیست  
 نه صبح دارد در رزم دشمنی نه بصر  
 از آنکه آتش تیغ و صیقل مرکب تو  
 بساز رزم عدو را که از برایی ترا  
 شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند  
 نه هر که شاهش خوانند شاهی آید از تو  
 نه دست سرو چو هر دست کارگر باشد  
 نه هر که بست کر راه سروری ورزد  
 نه آب همچو دلیران همی زره پوشد  
 همیشه تا یزین بر نسیم راه دهد  
 ز بخت و دوات در طوطو و در طرب بادی  
 که جود نام در آفاق مشهور دارد  
 کینه چیز صدقهای پر دُر دارد  
 که بحر نهد و او بدهد آنچه بر دارد  
 چو آن خدنگ ترا از عقاب پر دارد  
 بسکوه و بیشه در آوای مستقر دارد  
 از آند و دست همی بر میان سر دارد  
 نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد  
 دو چشم حاسد کورو دو گوش کر دارد  
 قضا گرفته بکف نامه ظفر دارد  
 شغال ماده کجا زور شیر تر دارد  
 نه هر که ابر بود در هوا مطر دارد  
 نه چشم غیر چون چشمها بصر دارد  
 نه هر که داشت زره نیت خطر دارد  
 نه کاک همچون نام آوران کر دارد  
 همیشه تا بفلسک بر قمر مهر دارد  
 که هر ولی را جود تو در بطر دارد

هم در مدح او

امیر غازی محمود رای میدان کرد  
 زمین میدان بر اوج بحر فخر آورد  
 فلک ز ترس فراموش کرد دورا ترا  
 ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید  
 چو دید گردون دوران شاه در میدان  
 چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود  
 نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد  
 چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد  
 چو اسب شاه در آورد گاه دوران کرد  
 بگرد تازی خورشید روی پنهان کرد  
 همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد  
 گذار گوی ز چوگان براوج کیوان کرد



بسم صرکب روی سپهر تلوی کرد  
چو دید چوگان مرشاه را چو غران شیر  
چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را  
اگر نه صرکب میمونش هست باد یزان  
مگر نگیان سلیمان بدست خسرو ماست  
چرا سلیمان خود نام مهر سبفی داشت  
بسا کها که بر آنکوه شاه چوگان زد  
بسا شها که بگشت او زدوستی ملک  
به تیر شاه مر این را چو تیر بی سر کرد  
عجب مدار که محمود سیف دوات و دین  
در آنچه جست همه خشنودی سلطان جست  
ایا شهی که جهانرا کف تو داد نسق  
هر آنکی که همی کینه جست با تو بدل  
تو آن جوادی شاها که از گیتی را  
همیشه جایگیت بوستان دولت باد

(مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد)

ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود  
نمونه ز جلالات بدهر پیدا شد  
بیاض دولت و اقبال شاخ شادی رست  
همی بر منر چگونیم صریح خواهم گفت  
برین سعادت لوهور خلعتی پوشیده  
ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت  
بدوستگانی این بادیه بدان آورد

نشت شاه بسور و همیشه سورش باد  
شه مصاف شکن شیر زاد شیر شکر  
گهی بمرکب پیونده قهر بحر شکافت  
بهر زمین که در آمد چو آب لشکر او  
نمود خون عدو پر کشیده خنجر او  
عریض جاهش بهنای هر دیار گرفت  
بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر  
چو شد سخاوت او بر زمانه مسئولی  
چو برخزانه تبخشد و مالها بخشید  
بزرگ بار خدایا تو آتشی که جهان  
فلک شناس نداند بر استیت شناخت  
نه چشم گردون چون کرده تو صورت دید  
دل رعیت و چشم چشم بدوات تو  
ز سور فرسخ تو روی خرمی افروخت  
برزمگاه تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت  
بیاض لاهو تو رامش چو ارغوان خندید  
همیشه تا شود از باغ دشت مشک آگین  
بفتات باد که امروز مایه دولت  
زمانه و فاکت رهنای و یاری گر

(از وزیر بهروز بن احمد یاری خواهد)

بهروز بن احمد که وزیر الوزرا شد  
تواری چو خورشیدش بر ملک و ملک تافت  
تا چون ملک عالی بر محن جهان گشت  
بشکفت وزارت که سزاجفت سزا شد  
هر رای که بر روی زمین بود هیا شد  
آفاق جلالات همه پر نور و ضیا شد



با تربت او پایه افلاك زمین گشت  
اقبال و سعادت را آن مجلس و آن دست  
از قافله زایر آن درگاه سامش  
تا گشت خریدار هنر رای بلندش  
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد  
چون بنده شدش دوات و اقرار همیکرد  
دشمنش که بگریخت ز جنگال نبییش  
ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت  
تارحت و انصاف تو در دولت بیوست  
ایام تو در شاهي تاریخ هنر گشت  
بس عاجز و درمانده بس کوفته چون من  
داند که در خدمت سلطان جهاندار  
ز انجاي از آن تاخته بودیم به تعجیل  
ظنی که بیاراسنه بودیم تبه گشت  
گردیده من جست همی تابش خورشید  
گیرم که گنه کردم والله که نکردم  
دارم بتو امید و وفا گرددم آخر  
گراست رود تیرامیدم نه شکست است  
مدحی چو شکوفه بشکفت است ز طبعم

نقد در ستایش یکی از صدور و شرح گرفتاری خویش

تا ترا در جهان وفا باشد  
ای بزرگی که تابش خورشید  
هر بزرگی که در جهان بینند  
عز و اقبال در قضا باشد  
پیش رای تو چون سبا باشد  
با بزرگی تو سبا باشد

انجوا دی که روز بزم ترا  
هر که را چشم بخت خیره شود  
نشود رنجی هیچکس ز نیاز  
آفتابی که در همه عالم  
من چه دعوی بند گیت کنم  
روزی من فلک چنان کردست  
ظن نیردم همی که چون مرغان  
مونس من همه ستاره بود  
کس نیامد که غمگسار بود  
همه شب از سبیل سیرت گشت  
هر چه گویم همی برین سرکوه  
روز و شب هر چه گویم و شنوم  
کس نگوید در این همه عالم  
دست در شاخ دوات تو زخم  
هر که بشنید و هر که دید بگفت  
همه گفتند تربت معبود  
گفتم از دولت تو آن بینم  
مدح گویم تو را بجان و مرا  
هر ثنائی که گویم از پس این  
خدمت تو چنان کنم همه سال  
بسته اکنون بند و زندانم  
از تو شادیت قسمت همگان  
گر نباشد پند دولت تو  
مال صد گنج يك عطا باشد  
خاك پای تو تو تیرا باشد  
تا سخای تو کییا باشد  
اثر تو همی ضیا باشد  
مدحت تو بر آن گوا باشد  
که بالاها همه مرا باشد  
مر مرا جای در هوا باشد  
قاصد من همه صبا باشد  
کس نیبم که آشنا باشد  
خواهم از دیدگان جدا باشد  
پاسخ من همه صدا باشد  
همه بیروی و بی ریا باشد  
که ازین صعب تر بالا باشد  
بینوا تا مرا نوا باشد  
هر چگونه که این خطا باشد  
زود باشد که بر سبا باشد  
کز بزرگی تو سزا باشد  
نعمت از مدح تو جزا باشد  
تازی و پارسی تو را باشد  
که تو غایت رضا باشد  
توجه گویی چنین روا باشد  
غم دل قسم من چرا باشد  
ای عجب در جهان کجا باشد



نیست حیات بلی هر آنچه رسد  
در خدای جهان قضا باشد  
منت با ایامه تنه گویم  
در جهان تا همی تنه باشد  
نکنم جز دعای نیک آری  
کار چون من گوی دعا باشد  
در بزرگی بقای عمر برباد  
تا جهانرا همی بقا باشد

ن: (توسل بعلی خاص در زمان گرفتاری) ن:

ای خاصه شاه شرق فر یاد  
چرخم بکشد همی ز بیداد  
نابسته دری ز محنت من  
صد در زبلا و رنج بگشاد  
بی محنت نیستم زمانی  
مادر ز برای محنتم زاد  
این رنج که هست بر تن من  
بگذازد سنگ سخت و پولاد  
هر ساله بلا و سختی و رنج  
من پیش کشیده ام درین زاد  
شاگردی روزگار کردم  
از بهر حصار نگشتم استاد  
داند که نکرده ام گناهی  
آنکس که خلاص خواهدم داد  
دروشی و نیستی ز لوهود  
بر کند و بمحضرم فرستاد  
ناف پاره خویشم بچشم  
از شاه ظاهر دولت و داد  
این رنگ بجز عدو نیامیخت  
این بیتان جز حدود نداد  
نابوده بلفظ نام شیرین  
در گوه بمانده ام چو فرهاد  
از بهر خدای دست من گیر  
کز پای تن من اندر افتاد  
جودست ز روزگار بر من  
ای بحر نبوده چون دلت زود  
وی ابر نبوده چون کف راد  
نه یامت مضای عزم تو باد  
نه یامت مضای عزم تو باد  
خسرو بقو کامگار دولت  
دولت بتو استوار بنیاد  
دانم بر تو نیم فراموش  
زیرا که بدح هستم یاد  
بذده شومت درم خریدم  
زین حبس گرم کنی تو آزاد

تا پیش سفر بود محرم  
تا از پس تیر هست مرداد  
از دولت و بخت شاد بادی  
وانکس که بقو نه شاد ناشاد  
این رنج که هست بر زیادت  
بر دیده و جان دهنمت باد

ن: (شکوه از حبس و زندان) ن:

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند  
همه خزانه اسرار من خراب کنند  
نقاب شرم چو لاله زروی بردارند  
چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند  
رخم ز چشم هم چهره تذر شود  
چو تیره شب را همگونه غراب کنند  
تنم به تیر قضا طعمه هزبر نهاد  
دل به تیر عنا مته عقاب کنند  
گل مورد گشته است چشم من ز شعر  
ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند  
باشک چشم چون خانه کور میخ کنند  
چو غنچه هر چه باشد که سیر خواب کنند  
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا  
بدر دور رنج دل و مغز خون و آب کنند  
من آن غریبم و بیکی که تا بروز سپید  
ستارگان زیرای من اضطراب کنند  
بنالم ابرا یا من فلک همی کند آنک  
برخ زخمه بر ابریشم دیاب کنند  
ز بسکه بر من باران غم ززند مرا  
سر شک دیده صدف وار در تاب کنند  
گر آنچه هست بر این بن ززند بر دیا  
برنج در دهان صدف لعاب کنند  
یک آفتم را هر روز صد طریق نهند  
یک اندهم را هر شب هزار باب کنند  
تن مرا ز بلا آتشی برافروزند  
دام بر آرند از بر برو کباب کنند  
ز دره وصلت یاران من آنکم بجزع  
که جان پزوهان بر فرقت شباب کنند  
همی گذارم هر شب چنانکسی کسور  
ز بهر روز شب وعده عقاب کنند  
روان شوند بسک بیچکان دیده من  
بر بر زانوی من خاک را خلاب کنند  
طناب بافته باشم بدان امید که باز  
ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند  
بر این حصار ز دیوانگی جانی ندادم  
که اختران همه دیوم همی خطاب کنند  
چو من بصورت دیوان شدم چرا جوشم  
چو هر زمانم هم حمله نهاب کنند  
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد  
چو شایان من از پرده سحاب کنند



بگردد اندر چندین حوادث آمد جمع  
شگفت نیست که بر من همی شراب خورند  
بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست  
چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال  
روا بود که زمن دشمنان برانداشند  
سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند  
خطا شمارند از چند من خطا نکم  
چگونه روزی دارم نکونگر که مرا  
سپید موج بر سر بریده اند مگر  
چگونه باشد عالم چو هست راحت من  
اگر بدست خاتم چه شد نه شیرانرا  
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا  
چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند  
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست

❖ (فصله از اختران آسمان و توصیف صبح) ❖

زبور آسمان چو بگشایند  
کوه را سر به سیم درگیرند  
زنگ ظلمت بصیقل خورشید  
صبر از اندوه من فرار کند  
اختلاف نور مهر دزدیدند  
مهر چون روز نور مه بستد  
بینی اندر سپیده دم به نیب  
ایستاده همه ز مهر گریز  
دم هزیمت ز نور و تابش او

ای عجب گوهران نیک و بدند  
مهرند آنچه زان گوان دستند  
طالع از ارتفاع شب گیرند  
پدر عقل و مادر هنرند  
همه پالوده نقره را مانند  
چون سنانها زدوده اند و زمن  
در نظر دید های مادر آیند  
گرچه مارا چومار مهر دهند  
توان جست از آنچه پیش آرند  
زندگانه دوزخیا را همی عذاب کنند  
هر چه پراستند بگشودند  
گاه در روی این همی خندند  
از پی این عبیری یزند  
دورها چرخ را به پیمودند  
نکنند آنچه رای و کام کسی است  
قطره آب خالک را ندهند  
گه و عذرشان خرده ندان  
خلق را پاره پاره در بندند  
خیز مسعود سعد رنجه مباش  
همه فرمان بران بردانند

❖ (در مدح یکی از صدور) ❖

وصف تو چو سرکشان بگردند  
صدیک ز تو چون همه نبودند  
جان بازاری که شیر گیرند  
از هر هنر تو یکی شمرند  
امروز همه ز تو بدرند  
پیش تو چو مهرهای نردند



با آنکه بهر هنر همه کس  
آنکه چو کوه سرفرازند  
گویند همه که مرد مردم  
ای مرد همان تمام مردی  
باده همه کفایت عالم  
چون تو قصه الملك ندیدند  
والله که بگفتی تو نبردند  
هر فرش که گزینی ز حشمت  
بد خواهان تو هر چه هستند  
با محنت و رنج همنشینند  
با قامت چون کمان دوتابند  
هر چند بر آتش تشنه دل  
نه که که ترا نماید بدخواه  
ای آنکه بهر هنر بزرگان  
امروز بمن رسید پنجی  
وز پنج دگر نیایم هیچ  
دلشاد بزی که بخت و دوات

❖ (هم در مدیح) ❖

ای خواجه دل تو شادمان باد  
این رای سفر که پیش داری  
شادی و سلامتی و رادی  
اقبال و جلال و دولت و عز  
هر جا که روی و باز آئی  
شادی و سعادت و سلامت  
جان تو همیشه در امان باد  
بر تو بخوشی چو بوستان باد  
با تو همه ساله همزمان باد  
بر جان و تن تو پاسبان باد  
دادار ترا نگاهبان باد  
با تو بحساب همزمان باد

زین شغل و عمل که اندرونی  
اعدای تو باد زیر امرت  
اقبال نصیب دوستانست  
شغل تو چو رای تو قوی شد  
هر چند ز دین تازیانی  
چونانکه تو خواهی آنچنان باد  
فرمان تو بر همه روان باد  
ادبار نصیب دشمنان باد  
بخت تو چو عمر تو جوان باد  
عمرتو چو عمر عادیان باد

❖ (در مدح منصور بن سعید) ❖

احوال جهان باد گیر باد  
چون طبع جهان باز گونه بود  
از روی عزیزت بسته باز  
بس زار که بگذاشتیم روز  
تیغی که همی آفتاب زد  
بر نازک و بر سینه زد همی  
در حوض و بیابانی چشم و گوش  
دیوانه و شوریده باد بود  
این چرخ چنین است بدخلاف  
زین چرخ بنالم به پیش آن  
منصور سعید آنکه در هنر  
او بنده و شاگرد ملک بود  
وین قصه زمن یاد گیر یاد  
کردار همه باز گونه باد  
وز خاری باشد گشاده خاد  
چون گرمکشی بود بامداد  
تیری که سمومش همی گشاد  
اندر جگر و دیده اوفتاد  
مانده بشکستن از آب و باد  
زنجیر همی آب را نهاد  
داند که چنین آمدش نهاد  
کز چرخ بهمت دهم داد  
از مادر دانش چو او نژاد  
تا گشت خداوند و استاد

❖ (در ستایش امیر ابونصر فارسی) ❖

ای آنکه فلک نصرت الهی  
هر چیز که گیتی بدان بنازد  
از عدل تو دین سرفراز گردد  
گردون کمال چو آفتاب  
بر کنیت و نامت نثار دارد  
از همت تو مستعار دارد  
وز جاه تو ملک افتخار دارد  
بر قطب کفایت مدار دارد





نه ابر چود دست تو جود ورزد نه کوه چو طبیعت وقار دارد  
 با جود بزم تو سنگ نارد چندانکه زمانه یسار دارد  
 نابنده و سوزنده خاطر تو چون طبع فلک نور و نار دارد  
 ای عزم تو بادی که در متانت بنیاد چو کوه استوار دارد  
 وی حزم تو کوهی که روز دشمن چون باد بزان پر غبار دارد  
 من قدر ترا آسمان نگویم ترسم که ازین وصف عار دارد  
 باغشده و دوزنده سماعت از بهر تو کسوت هزار دارد  
 عرض تو نباشد مگر لباسی کرفر و شرف بود و تار دارد  
 يك بار بود شاخ راو کلاکت شاخست که صد گونه بار دارد  
 گشتت بر انگشت تو سواری کانگشت ترا هم سوار دارد  
 گزیده چو ابرست و در چهارا بر نقش و نگار بهار دارد  
 گلایه معانی شگفته زو شد زیرا که سرش شکل خار دارد  
 و بخت تن پیر و سر جانت نسبت بزور و بقار دارد  
 رفتار ز ایل و نهار گیرد تا گویه لیل و نهار دارد  
 تا پیشه او شد نگار بندی وهم و خرد جان نگار دارد  
 از بهر عروسان فکرت را آرایش مشاطه وار دارد  
 این را زجرات قلاده بندد وان را ز بلاغت سوار دارد  
 سرخست و قوی روی شخص دولت تا او تن زرد و زار دارد  
 از بهر ولی نوش نخل دارد وز بهر عدو زهر مار دارد  
 پنهان کند امرا را ملک ایکن امرا را سپهر آسکار دارد  
 این سر زده پای دم بریده در سحر نگو تا چه کار دارد  
 ای آنکه فلک ظل در گهت را در سایه زینهار دارد  
 در عالم شیر عزیمت تو چون چرخ دو صد مرغزار دارد  
 پیکار و حذر پنجبای شیران چون پنجه سرو و چنار دارد

شیر فلک از ترس بر نیاید روزی که نشاط شکار دارد  
 تا چند بهر حادثه سپهرم نظاره که اعتبار دارد  
 جانم همه در اضطراب بندد چشم همه در انتظار دارد  
 نشگفت کز اشکم همی کنارم ماتسده دریا کنار دارد  
 اندر دلم آتش که بر فروزد از آب دو دیده شرار دارد  
 نه خنجر عزیمت نیام یابد نه باره بختم غدار دارد  
 کز موج غم دل هوای چشم ناریست از برا بخار دارد  
 می قسم دگر کس رسید گردون تا چند مرا در خبار دارد  
 بر دیده من روزهای روشن مانده شبهای نار دارد  
 روی دلم از اشک و خون دیده آکنده و گفته چو نار دارد  
 دارد دل من غم ز غم چه پرسی زان پرس که يك غمگسار دارد  
 تا چشم و سر دانشم زمانه با چشم و سرم کار زار دارد  
 آن دوخته گام چو باز خواهد وان کوفته گام چو مار دارد  
 گوئی همه بر من نگار بندد هر شعبده کاین روزگار دارد  
 چو تراغ گهم جفت کوه سازد چون مار گهم یار غار دارد  
 پیوسته مرا زیر ران هیونی صحرا برو دریا گذار دارد  
 چون خضر و سکندر مرا همیدون تازنده سوی هر دیار دارد  
 پایم نخرامد ز جای و دستم مشغول عنان و مهار دارد  
 آسیده شدو رنج دل تنم را نه غبن ضیاع و عقار دارد  
 گر شرح دم حال هیچ کودک باشد که مرا استوار دارد  
 پیوسته مرا در همه فضیلت رایت ز همه اختیار دارد  
 این طبع سخن سنج من و سیات در خدمت تو بیشمار دارد  
 آنزهره بود چرخ را که در غم زینگونه مرا یقینار دارد  
 رنجور شود خاطری که بومن بر مدح تو حق جوار دارد



واندل که زخون مدحت تو سازد  
بر باطل کی صبور باشد  
از سیل کجا تو رسد آنکسی کو  
من مدح ترا بس عزیز دارم  
نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد  
کامروز ترا مادحیست جز من  
پر دل بود اندر مصاف دانش  
ور هست چنین بس عجب نباشد  
فی یار نخوانی در این مدح  
تا از گل و گوهر نژاد گلین  
تا کوکب سیاره هفت باشد  
تا تیر گشاید شهاب سوزان  
تا روز طرب در بهار عشرت  
تا بر گل سودی هزارستان  
اقبال ترا شادمان نشاند  
ای آنکه نهال شریف نصرت  
تا باره تو بر زمین خرامد  
بر دیا طبع تو سر فرازد  
هر کی که چو تو ناخجوی باشد  
چون در که سامیت را بدیدم  
جایی که مرا از بلا و محنت  
بشگر که کنون آفتاب دایت  
امروز بیابان حشمت تو  
چشم تو بخیزد همی چو مصر

شاید که غم اورا فگار دارد  
آنکس که چو تو حق گزار دارد  
ما و همه بر کوه بار دارد  
هر چند مرا سخت خار دارد  
ور چه ز براءت شعار دارد  
کز عرق نبوت تبار دارد  
زیرا که زبان ذوالفقار دارد  
باشد که ز جد یاد گار دارد  
زیرا که ز توفیق یار دارد  
که محضه که گوشتوار دارد  
تا گیتی ارکان چهار دارد  
تا ماه ز خرمن حصار دارد  
بازار می خوشگوار دارد  
آئین نواهای زار دارد  
ایام ترا کامگار دارد  
از کنیت و نام تو بار دارد  
بر چرخ زمین افتخار دارد  
و ز گردون رای تو عار دارد  
بر جاه چو تو نامدار دارد  
گفتم بر من غم چکار دارد  
اندر کشف زینهار دارد  
روزم جوش تیره تار دارد  
چون باد مرا خاکسار دارد  
احوال مرا بر غبار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را  
نه خنجر فهم صقال دارد  
و یحک دم مردو مرشک گرم  
در صف شقاوت سپاه انده  
ناخورده می شادی از چه معنی  
این پیردوتا گشته چرخ مسعود  
تا چند بزرگی تو دلم را  
تا دایره گنبد معانی  
تا روی زمانه تکار طبعی  
از دود پاکیزه وزارت  
براشک زونده سوار دارد  
نه آتش طبعم شرار دارد  
آئین خیزان و بهار دارد  
با جان و تنم کارزار دارد  
مغز طربم را خمار دارد  
باز چه چنین صد هزار دارد  
اندر قلق و انتظار دارد  
بومرکز سفلی مدار دارد  
از چرخ زمانه تکار دارد  
ایام ترا یادگار دارد

بته (درستایش فضایل خود گوید)

جام چو بکاهد خرد فزاید  
زینگونه نسکویده باد از ایزد  
آترا که خردمند بود هرگز  
آبم که مرا هر خسی بیابد  
گوئی فلکم بر جهان که ایدون  
سفله است بسی جان من که چندین  
مردم خطر عافیت چه داند  
ترسم که شود طبع تیره گرچه  
ای بخت نگشته از آتش عقل  
چون دوستی تو نکرد سودم  
چون عز من و ذل تو نیایست  
گر در دل تو خرد مینمایم  
کارم چو بیند سخن گشاید  
آنکس که مرا بر همار ستاید  
زینگونه مذلت کشید باید  
علکم که مرا هر کسی بخاید  
هر آتش سوزان بمن گراید  
در تن بکشد رنج و بر نیاید  
تا بنسد بلارا نیازماید  
زو دیر همی روشنی فزاید  
امید تو بس خام مینماید  
کی دشمنی تو مرا گزاید  
هم ذل من و عز تو نیاید  
خردست دلت جز چنین نشاید



در آینه خرد روی مردم  
هر جای که مسعود سعد باشد  
من دلم گفت این و تو ندانی  
بلبل داند آنچه می سراید

﴿در مدح ابوالفرج و گله از او﴾

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد  
دید ز سختی تن و جان آنچه دیده  
سخت بدردم ز دل سخت کرد  
پسیر شدم از دم دولت همی  
گرچه بصد دیده بپیچون درم  
بسته یکی شرم گوئی بجای  
گر نکشم تیغ زبان چون کنم  
روزو شب اینجا بقمار انرم  
مهره او سی سیه و سی سید  
عمر همی بازم و بازم همی  
ای به بلندی سخن شاعران  
فرشی گستردمت از دوستی  
روی توام از همه چیز آرزوست

﴿در اثبات صافع و بینش خویش﴾

جهان را عقل راه کاروان دید  
همه ترکیب عمرش در فنا یافت  
خرد خیره شد آنجا کز جهالت  
چرا شد منکر صانع نگوئی  
بضاعتش خوان استخوان دید  
همه بنیاد سودش بر زیان دید  
گروهی را ز صانع برگمان دید  
کسی کو کالبد را عقل و جان دید

چنان چنین بیفتی اندر آینه روی  
بسی چشم سرم دید آشکارا  
ز تاریکی و محفت آن ندیدم  
اگر به بینم از هر کس عجب نیست  
ز سرم از آن دشمن خبر یافت  
گل زردم بر رخ برغم از آن کاشت  
دل من با هوا زان پس نیامیخت  
سبک در توبه زد مسکین تن دست  
ز ناشایست کردن شرمش آمد  
فراوان بیخورد کاندر جهان او  
خرد آن داشت کو نیک و بد خویش  
گل بیخار اندر گلشن دهر

﴿شکایت از روزگار﴾

روز گاریست سخت بیفزاید  
شیر بینم همی متابع و نیک  
نه بجز سوسن ایچ آزادست  
نه بگفتم نکو معاذ الله  
نه آنند مفضل و هریک  
نیست گیتی بجز شگفتی و نیز  
صد در افزون زدم بدست هنر  
در زمان گردد آتش و انگشت  
بار اندوه پشت من بشکست  
کس گرفتار روزگار مباد  
باز بینم شده مسخر خاد  
نه بجز ابر هست بکنن راد  
این سخن را قوی نیامد لاد  
اندر افضال جاودانه زیاد  
کار من بین که چون تسکنت افتاد  
که بمن بر فلک یکی نکشاد  
گر بگیرم بکف گل و شمشاد  
بشکنند چون دوتا کنی بولاد



نشود دل اگر بوم خاموش  
گرچه اسلاف من بزرگانند  
نسبت از خویشتن کنم چو گهر  
چون بدو نیک روزگار همی  
نزد او بدل شوم غمگین  
اینها را بایدار نیست بدان  
نمکند سود اگر کنم فریاد  
هر يك اندر هنر همه استاد  
نه چو خاکسارم کز آتش زلد  
بگذرد این چو خال و آن چون باد  
نه ز نیکش بطبع باشم شاد  
که بر آتش نهاده شد بنیاد

بدر شکوه از کج روی زمانه

چون منی را فلک بیازارد  
هر زمانی چو نیک تشنه توم  
چون بیفایدم جو مار غمی  
تا تنم خاک محنتی نشود  
اندر آن تنگم که وحشت او  
راضی گرچه هول دیدارش  
کز نیش همی قضا و بلا  
سقف این صبح من سیاه شبامت  
روز هر کسی که روزش بیند  
گر دو قطره بهم بود باران  
چشم ازو نگالم که در تنگی  
شمر گروم همی و اندک دل  
اینها را بنظم شاخ زند  
از فلک تنگدل مشو مسعود  
بد میندیش سر چو سرو بر آرد  
حق نطفه ست بنگری روزی  
خردش بیخورد نینگارد  
گرچه بر من چو ابر غم بارد  
بر دل من چو مار بگمارد  
بدگر محنتش بسپارد  
جان و دل را همی بیفشارد  
دیدم من بخار ببخارد  
بر در او گذشت کم یارد  
که دو دیده بدوده افتارد  
آخری سخت خرد بشارد  
جز یکی را بزر نگذارد  
بدام نیک نسبتی دارد  
خاطر من جز بشعر نگذارد  
هر چه در باغ طبع من کارد  
گر فراوان ترا بیازارد  
گر جهان بر سر ت فرود آرد  
که حق تو تمام بگزارد

بدر مدح ثقه الملك طاهر و شرح گرفتاری خود

تا بقا مایه نما باشد  
طاهر آن آفتاب کز نورش  
جست راه خدمت سامیش  
سختم آسان بود ثنا گفتن  
ایکری می کامید واران را  
نود کانت نیاز کشتی را  
چشم اقبال شهر یاری را  
بر عدو عطف تو سموم بود  
خزم و عزم تو چون بگری دجزم  
سایان را زدست تو نه عجب  
تا همی دست زاد تو که بزم  
دای تو ارشود چو و همت تیز  
مدحی میشود فلک پس از آن  
تا همی جاه گیتی افروخت  
دولت دولت علائی را  
بخدائی که بر جلالت او  
صفت و نعت او بزر خرد  
گرچه نین پادشا که هست امروز  
خدمت باز گاد مجلس او  
وز چو تو مرد هیچ دولت را  
پس چرا چون منی که بی مثل  
گر همی باغ فضل را از من  
چون گل لاله جای من زجه روی  
ثقه الملك را بقا باشد  
آفتاب فلک سپا باشد  
جز بوجه ثنا خطا باشد  
جز همو مایه ثنا باشد  
همه لفظ تو مرجح باشد  
خاک صحن تو کیمیا باشد  
از درخت تو توتیا باشد  
بر ولی لطف تو صبا باشد  
آن زمین باشد این هوا باشد  
گر نتیجه همه عطا باشد  
پدر و مادر سخا باشد  
بر فلک خط استوا باشد  
گر در او گردش رحا باشد  
همچو مهر اس هر ضیا باشد  
مایه و پایه عطا باشد  
هر چه بینی همه گوا باشد  
همه آلاء و کبریا باشد  
در جهان هیچ پادشا باشد  
صبر و مروه و صفا باشد  
نیز در دانسی و دها باشد  
بچنین حبس مبتلا باشد  
رونق و زینت و بها باشد  
همه در خار و در گیا باشد



وین گنه طبع دانهم که همی  
بخدای ارمرا در این زندان  
نان کشکین اگر بیایم هیچ  
چون سرتک و چودوی من هرگز  
آشناور زی زاشک دو چشم  
راست گوئی هوای زندانم  
همه گر صورتی نگارد ازو  
وانگرم سنگدل نگهبانی  
وز گران بلند چون کردم  
دفع من دوی بود وانگاه  
مر مرا گوئی از گران بند  
پیش چشم آ حال من چو مرا  
حبس را زادم و مرا گوئی  
چرخ گرمیزد و را و همی  
نیک دانی که از قرابت من  
چون منی را رواندار امروز  
مانده اتان بدرد من درونج  
لیکن از دین پاک تو نبرد  
گر عنایت کنی و من بوم  
نه همی فرصت باید جست  
نکته گویانی از عالم  
ورکنم شغل هیچکس از این  
با فلک من سترها کردم  
هر که او با فلک ستره کند  
مایه فطرت و ذکا باشد  
جز یکی پاره بوزیا باشد  
راست گوئی را لبیب باشد  
نه عقیق و نه کهریا باشد  
اگر چشم آشنا باشد  
دیو و افعی و اژدها باشد  
روی آنصورت از قفا باشد  
که چو او در کلیسیا باشد  
تکبیر چو بوبر بر عصا باشد  
پشتم از باز آن دوتا باشد  
پای در سنگ آسیا باشد  
چهل این برگ و این نوا باشد  
رنج و غم مادر و نیا باشد  
هر چه باشد همه دعا باشد  
چند گریان و یار سا باشد  
که ز فرزند کان جدا باشد  
ایدهمه هر دو از قفا باشد  
که بدین مر ترا رضا باشد  
از بزرگی ترا سزا باشد  
گر خلا باشد از ملا باشد  
همه امید من روا باشد  
گردم در خود قفا باشد  
زان آتم خسته عزا باشد  
جز چنین از فلک چرا باشد

همه مهر و وفات سیرت من  
ای بزرگی که شاخ ملک از تو  
بند مادحی چنین در بند  
آفتابی بلی سزد که ترا  
گنجها دارم از هر که بگفت  
زین بلا گر مرا بخان بخری  
وز بدین حاجتم نعم نکنی  
نه همه مردمان چنین گویند  
گر چنین است پس بود در خور  
شاعر آخر چه گوید و چه کند  
گر به یوق بر فرازد سر  
مگر من چون محمد ظاهر  
لاجرم جاه و حق حرمت او  
گر همی حق بود چو تو باید  
تو نا و دعای من مشدو  
چون توئی راز چون منی پاداش  
مدحت من شدو که مدحت من  
پس از آواز او چو بشنیدی  
من که در خور ثنائی شاه گفتم  
وز من شد گشاده گنج سخن  
آب اقبال تو روا باشد  
بنده بودت بطبع و خواهد بود  
روزگارم کی آشنا باشد  
همه در نشو و در نما باشد  
نیک بندیش تا روا باشد  
بس فراوان چو من هبا باشد  
کس گزان گونه گنجها باشد  
این همه گنجها ترا باشد  
نعم من ز بخت لا باشد  
که بغائی طریق ما باشد  
بند شاعر چو او بغا باشد  
که از او فتنه و بلا باشد  
شاعر آخر نه هم گدا باشد  
گوهر از پاک مصطفی باشد  
چون شهیدان کربلا باشد  
شاعران را که پیشوا باشد  
کاین و آن از سر هوا باشد  
نه ثنا باشد و دعا باشد  
رشته در پی بها باشد  
همه آوازا صدا باشد  
چون من اندر جهان کجا باشد  
بند بر پای من چرا باشد  
که هر امید از او وفا باشد  
در جوان هر که بود یا باشد



﴿ در مدح گوید ۱ ﴾

ای خداوند رحمت ازده  
بر همه کارها و نیت ها  
همه ساله همه مصالح ملک  
بر همه نامه های جود و کرم  
بر سر دوات هنر مندان  
همه اندیشه صلاح و فساد  
ملجأ سروران سرای تو باد  
هر که او را زمانه بیم کند  
آفتابی و تا جهان باشد  
فتح و نصرت بر چه رای کنی  
تا توانی نصیب دشمن تست  
جان پاننده کان<sup>۲</sup> که داد بما

﴿ ستایش ملک ارسلان ۳ ﴾

ز سرگیتی یسر بوده جوان شد  
زمین پادشاهی جهان شهریاری  
قرا را ازین قفس برتر نیاشد  
هر آن نامور شاه کاندز زمانه  
همه روزگارش دگر شد حقیقت  
نمانده ست بدخواه را هیچ راحت  
جهاندار شاهها همه بندگان را  
شدندی فدا پادشاهان گیتی

۱ - خال - مایه کن

۱ - این مدیحه از نسخه چایی مایه کن

۲ - این قصیده در دیوان چایی نیست

در آئین دین ناسخی گشت عدالت  
هر آنکس که هر سو هی کاروان زد  
نیارست فتنه دلیری نمودن  
بنالید گنج تو از بخشش تو  
بسا رزمگه کز دلیران جنگی  
ز گرد سپه شه هوا چون بنفشه  
ز تیغ چون نیلوفر آبدارت  
بزیز تو رخس ترا گاه حمله  
چو از آتش تیغ و از باد حله  
سر و دل گران و سبک شد چو ناگه  
کافور که با تیر پیش تو آمد  
نما و مدیح تو ای شاه شاهان  
مرا از برای من و مدیحت  
جهان کینه و بود بر من چو خواندم  
جوان باد بخت که این جان ننگین  
ز بزم تو ای شاه قصر هایون  
شد امید و همان بانواع نعمت  
بر آن هر مرادی که داری که گیتی

﴿ در مدح شهریار و سپاسگزاری از مراحم او ۱ ﴾

که ملک تو در شادی و خرمی بگشاد  
نگاه دارد ملک تو همچنان که بداد  
ترا نیساید حاجت بخفجر پولاد  
خداي دادت ملک و خدای عز و جل  
خداي بود مبین ساعت گرفتن تو

۱ - این قصیده از نسخه چایی مایه کن

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود  
 خدای قاعده ملک تو نهاد چنان  
 نه بی ارادت او بر زمین بیارد ابر  
 چنان قوی شد بنیاد ملک تو گوئی  
 کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد  
 همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود  
 خجسته روزا کاندل نبرد مطوت تو  
 چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان  
 ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو  
 عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر  
 بنای ملک تو چون بر کشید سربلک  
 می نشاط زمانه بیاد ملک تو خورد  
 تو طبع دل را هم شاد و تازه دار همی  
 بمعد و رادی ماند بجای ملک جهان  
 ز هر سوئی سپهری بس گران فرستادی  
 تو داد گیتی دادی و اشکر تو کتون  
 رسد زهر سپهری هر دو هفتی فتی  
 بزرگ شاه را می گزین و شادی کن  
 میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا  
 مرا بمسحی شاهای ولایتی دادی  
 بیارگاه تو کان هست و باد مراکز ملک  
 مرا همی بپای تو زنده ماند تن  
 خدایگانا هر عمرو جان که در گیتی است

ولیک قاعده ملک تو خدای نهاد  
 که هر زمان ز جهان دولتش خواهد زاد  
 نه بی مشیت او بر هوا بچید باد  
 ز تیغ ملک تو دست است کوه را بنیاد  
 که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد  
 که هست تیغ تو بالنصرت و ظفر همزاد  
 بآب تیغ بی فروخت آذر خرداد  
 چهار گشت ز ملک تو در تکیه آباد  
 ولیک آنجا سویی نداشت آن فریاد  
 نخواست از ملک آن جز تو شاه را داماد  
 بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد  
 از آنکه ملکی چون ملک تو ندارد یاد  
 که خسروی بنو تازمت و مملکت بنوشاد  
 بلی و چون تو ندیده است شاه عادل و راد  
 که ملک و دین ز سپه باشد این و آباد  
 جهان بگیرد کاندل نبرد بهد داد  
 که تهذیب کند آنرا خلیفه بهداد  
 بخواد جام می از دست آن بت نوشاد  
 مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد  
 کدام شاهی هرگز بهمادگی این داد  
 محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد  
 که تا زید تن من بی تنای تو مزاد  
 عزیز و شیرین پیوند عمرو جان تو باد

بشاد کاهی در مجلس بهشت آئین  
 چو سلسبیل می خور که حضرت غزنین  
 همیشه هادی بر تخت ملک چون خسرو  
 بدور ماد ز سر تازه گشت سال عرب  
 بخواد بیاد از آن دلبران خور نژاد  
 بهشت گشتی چون ارد بهشت در مراد  
 مخالف تو گرفتار شدت فرهاد  
 خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

در تعزیت لوا و عهد خلیفه و مدیح ملک ارسلان

لوا و عهد خطاب خلیفه بهداد  
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
 جهان ستانی شاهنشاهی جهانگیری  
 عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه  
 خدایگانا شاهای ز عدل و جود تو هست  
 جهان بفر جمال تو روضه رضوان  
 بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست  
 ز ملک جنت شد کند خصم را دندان  
 سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد  
 بخواستند ایلات سپاه تو هریک  
 چه بیکر آمد رخس درخش بیکر تو  
 ز سهم و هیبت آن کو نشستن اندر زین  
 چو او بخواد جستن نجست یارد برق  
 همیشه تیغ تو باری گریست نصرت را  
 تو تا معونت و یاری ملک و دین کردی  
 برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر  
 نوئی ز گوهر محمود و گوهر داود  
 خدای عز و جل بر ملک خجسته کناد  
 که تخت و ملک و ملک مثل او ندارد یاد  
 که کرد کار جهان را بداد و دین آباد  
 که گشت محبت عالیش ملک را بنیاد  
 بساد دی همه گیتی چو باغ در خرداد  
 زمین ز شادی ملک تو خاتمه نوشاد  
 بیاد مهر تو از خاک تیره گوهر زاد  
 چو دید تیزی بازار خنجر پولاد  
 کین گشاد زهر جانی طلیعه داد  
 چو طوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد  
 که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد  
 فسرده آذر پرزین و آذر خرداد  
 چو او بنواهد رفتن رفعت یارد باد  
 که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد  
 بلند گشت و قوی دین و ملک را بنیاد  
 چو کود خارش اندر ثریا فرو شد لاد  
 کدام شاه نسب دارد از چنین دوزاد



چوشاه عادل و رادی تو در جهان ماند  
بزرگ جشن است امروز ملک را ملکا  
بدین هاپون سور و بدین مبارک جشن  
شگفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش  
خلیفه بی حد و مر هدیها فرستاد  
سپهر چون بتو این هدیه ها مرزین شد  
رسول عالم و عادل چو بوسه کرد زمین  
بفخر سر بفلک بر کشید و شادی کرد  
چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت  
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند  
همه فریشتگان تهنیت کنند ترا  
ز ملک تو بجهان دین و داد باقی شد  
نو شکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت  
همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند  
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام  
بجل و عقد و بدو نیک عزم جزم ترا

در تنای بهرامشاه ۱

کوس ملک آواز نصرت بر کشید  
فخر شاهان جهان بهرامشاه  
چتر او را فتح بر تارک نهاد  
باختر در لرزه افناد از نهیب  
ای بسا رزما که از هر سو سپاه  
کفر و شرک از هول آن سرور کشید  
شد سوی هندوستان لشکر کشید  
تیغ او را نصرت اندر بر کشید  
گرچه او لشکر سوی خاور کشید  
ز آب خنجر شعله آذر کشید

دوزخی شد عرصه پیکارگاه  
دشمنانرا آتش شمشیر او  
ملک او را چون عده انکار کرد  
دست او تیغی کشید اندر مصاف  
بر کشید او تیغ تیز دین فزای  
تیغ او اصل بقای ملک شد  
راه بر دشمن چو شیر تر بدست  
گرد او لشکر چو پنیر حلقه کرد  
چون هوا از گرد تازی کاه بست  
گوئی آن خونها که رفت از تیغ او  
چون عروس شرمگین بدخواه شاه  
شه بتخت مملکت چون بر نشست  
فی سپهر از خدمت او روی تافت  
ملک او را صد درخت تازه رست  
خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب  
بنده را چون دید مدحی بس بلند  
صد نظر در باب بنده بیش کرد  
مدح او از آسمان برتر شناخت  
دست و طبعش در تنای مدح شاه  
گوهر و زر یافت از مهرش بسی  
بنده را چون بست کرد آرزو نیاز  
لیکن از خدمت فرومانده است از آنک  
پای نتواند همی نیکی نهاد  
کو در آن پیکارگاه خنجر کشید  
در میان خاک و خاکستر کشید  
از پی او کینه منکر کشید  
کان بخیر قبضه حیدر کشید  
از برای دین پیغمبر کشید  
از فنا خطا بر بت و بتگر کشید  
ماز کوهش همچو رنگ اندر کشید  
تا سرش در حلقه چنبر کشید  
بر زمین خون مغرش دیگر کشید  
دشت را در دینه شمشیر کشید  
مر ز شرم شاه در چادر کشید  
نخت را بر زهره ازهر کشید  
فی زمین از طاعت او سر کشید  
هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید  
هر و مه را از سر منبر کشید  
از شرف بر گنبد اخضر کشید  
تا ز خاک او را برین منظر کشید  
قدر او از آسمان برتر کشید  
سلک و عقد لولو و گوهر کشید  
تا بمدحش گوهر اندر زر کشید  
جودش اندر چشمه کوثر کشید  
رنج بیماریش بر بستر کشید  
دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباء از آلت عدل او لشکر بهر کشور کشیده

﴿هم در مدح او ۱﴾

تا در جهان مکین و مکان باشد بهرامشاه شاه جهان باشد  
شاه شهاب تیر که دستی را قوس و قزح سزد که کان باشد  
باشد جهان پیر جوان تا او بارای پیر و بخت جوان باشد  
صدیک ز مدح او نشود گفته گرد دهان هزار زبان باشد  
شاید که رخت باد نک او را نصرت رکاب و فتح عنان باشد  
او را چو در نبرد بر انگزد ناورد گاه چرخ کیان باشد  
ای سیدی که ملک تو در گیتی چون قوس آفتاب عیان باشد  
آن پادشا توئی که برای تو در شخص پادشاهی جان باشد  
صاحبقران تو باشی در گیتی در سپهر حکم قران باشد  
هر ساعتی ز دولت یافته شد در ملک تو هزار نشان باشد  
تا چرخ هر چه خواهد بنماید از چرخ هر چه خواهی آن باشد  
حکیم تو بر زمانه بود نافذ امر تو بر ملوک روان باشد

﴿وصف پادشاه و مدح سیف الدوله محمود ۲﴾

باد خزان روی بیستان نهاد کرد جهان باز دگرگون نهاد  
شاخ خمیده چو کمان بر کشید سر ما از کینج کین بر کشاد  
از چمن دهر بشد نا امید هر گل نورسته که از گل یزاد  
شاخک نیلوفر بگشاد چشم بید به پیش بسجود ایستاد  
قمری از دستان خاموش گشت فاخته از لحن فرو ایستاد  
باد شیانگاه وزید ای صم پاده فراز آرم از بامداد  
جوی روان سیمین گشته ز آب برگ زبان زرین گشته ز باد  
پاده فراز آید ای ساقیان همچو دو رخساره آن حور زاد

شعر همی خوانید ای مطربان رحمت بر خسرو محمود باد  
شاه اجل خسرو گردون سریر سیف دوله خسرو خسرو نژاد  
آنکه بدو تازه شده مملکت وانکه بدو زنده شده دین و داد  
آن بگه کوشش چون رستم وان بگه بخشش چون کربلاد  
آنکه چنو دیده عالم ندید وانکه چنو گردش گردون نژاد  
کرد چه کردی نکند هیچ کرد راد چو رادی نکند هیچ راد  
شاهان با تنند بنزدیک او راست چنان چو زبیر باز خاد  
آنکه چو جام می بر کف نهند شاهان از نامش گیرند یاد  
حمله او کوه زجا بر کزد و ربودش ز آهن و پولاد لاد  
ای شه و شاهي ز تو بارسم و فر وي ملک و ملک ز تو بانهاد  
تا بجهان اندر شاهي بود جان و دلت باد همه ساله شاد  
هر که ترا دشمن بادا بدرد وانکه ترا دوست بشادی زیاد  
هر چه بگویم ز دعا کردگار دعوت من بنده اجابت کناد

﴿مدح یکی از اکابر ۱﴾

ای بزرگی که دین و دولت را همه آثار تو بکار شود  
هر زمان شاد تر شود آنکس که بنامت بکارزار شود  
گفته و کرده تو در عالم همه تاریخ روزگار شود  
یشتوان کمال چون باید میخ حزم تو استوار شود  
ذره کان ز حلم تو بجهد یلخی ارتد کوهزار شود  
قطره کان ز جود تو بچکد سیلی از ابر تندبار شود  
تا بود مرغزار جود تو سبز امل خلق که نزار شود  
موقف بزم تو شکار گهیست که در او شکارها شکار شود  
بس یار و یمن که زنی تورسد از یمن تو بایار شود



شب رنج وایت روز شود  
هر که نزد تو نیک نیست عزیز  
وانکه راه خلاف تو سپرد  
گرد گردن زه گریبانش  
هر که اندر هوای تو نبود  
دل بدخواهت از زسنگ بود  
هیت تو چو آتش افروزد  
خاطر اندر مصاف مدحت تو  
طبع در گرد و هم تو نرسد  
چون تو اندر خزان بیای آبی  
همه اطراف بنگار چمن  
وز تو این باغ نصرت آبادان  
شاخ هارا ز لفظ تو روزی  
هست ممکن که قوت و حرکت  
بزم فرخنده ترا ساقی  
در فراق تو هر زمان تن من  
هر میم کا بگون سپهر دهد  
اشک من ناردانه شد نه عجب  
چند باشم در انتظار و هوس  
این بقر باشدم که راحت عمر  
پار مقصود من نشد حاصل  
ای فلک همتی که هر چه کنی  
یادگار جهان شدی و مباد

گل بدست عدوت خار شود  
زود بینی که نیک خوار شود  
اگر آبست خاکسار شود  
آتشین طوق و گرزده مار شود  
بر تن او هوا حصار شود  
پیش خشم تو چون غبار شود  
اختر آسمان شرار شود  
همچو برنده ذوالفقار شود  
گر همه بر قضا سواد شود  
آن خزان باغرا بهار شود  
همچو طبع تو پرنگار شود  
بشگفتی چو قندهار شود  
گوهر شب چراغ تار شود  
عرض پنجه چنار شود  
قامت سرو جویبار شود  
از بس اندیشه بقرار شود  
مغز عیش مرا خار شود  
گردل من کفیده نار شود  
که مگر بخت سازگار شود  
در سر رنج انتظار شود  
توسم امال همچو یار شود  
مایه عز و افتخار شود  
که جهان از تو یادگار شود

بخت (چستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ۱)

امینی را که صد هنر باشد  
شاید از بر میان کمر باشد  
هست لعبت لطیف گرچه لطیف  
بهر عقل بی خطرس باشد  
او یکی شاه شد که ملکش را  
گفته اشکر و حشر باشد  
قد او شعله ایست از دیدار  
که درو دود را اثر باشد  
سخن از آتش فروغ برد  
معنی از دود او شرر باشد  
شرری کز فروغ نور افش  
بیشتر هست و بیشتر باشد  
راست برده چگونه تیز رود  
وز لعابش چرا خبر باشد  
اگر او را بطبع مادر زاد  
دیده و گوش کرد و کر باشد  
و گر از پیشه زاد چون که همی  
همچو دریا بنفع و ضرر باشد  
گل و آب سیاه و تیره همی  
از چه معنیش آبخور باشد  
گر خود از اصل بنگریم او را  
آب و گل مادر و پدر باشد  
خرد و جان بود نگار پوست  
تا چنوبی نگارگر باشد  
مادرش نیش و نیشکزدش  
زان گوی زهر و گه شکر باشد  
دشمنان زوشوند زیر و زیر  
وین ازو کمترین هنر باشد  
زانچه اول که بودی اندر خاک  
زیر بودی کنون زیر باشد  
سراو پای و پای او سر شد  
وین شگفتی که او گهر باشد  
کلت ز آن نام کرده اند او را  
که سرش پای و پای سر باشد  
در کف خواجه چون همی ماند  
کش سخن درو چه زرب باشد  
نبود پایدار دژ و گهر  
چونش بردست او گذر باشد  
خواجه گویم همی و خواجه بحق  
خواجه بوطاهر عمر باشد  
آنکه فضلش همی مثل گردد  
وانکه جودش همی سر باشد  
رای او را همی قضا راند  
کش ز نابودها خبر باشد  
چرخ با قدر او زمین گردد  
بحر با طبع او شمر باشد

از چنان پرهیز در نه شکست  
گر چنین پرهیز پسر باشد  
آفرین بر چنین پسر که بحق  
زیور منند پدر باشد  
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست  
که چو تود در جهان دگر باشد  
تیر عزمت که جت حاسد را  
سیر از دیده و جگر باشد  
تابدار چو ابر در کف تو  
شاخ جودت که بر گهر باشد  
آتش گشت کین تو نه عجب  
گراز و خلق در حذر باشد  
ششم اگر بر پراکنی زمین  
آسمانرا ازو خطر باشد  
اشکیرا که حزمت انگیزد  
همه بر نیت ظفر باشد  
جمله الفاظ او نکت زاید  
همه الفاظ او غرر باشد  
داند ایزد که جز فرشته نیست  
که درو این چنین سیر باشد  
لاهی چرخ بر ستاره بود  
تا همی ابر بر مظهر باشد  
قدر تو همسر سپهر بود  
رای تو همزه قدر باشد

بدر شکایت از روشن فکری و سیاه کاری آنان

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند  
فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند  
سیر گردان بس چشمها گشاید باز  
که چشمهای جهانرا همه نجبانند  
از آن سبیکه زر کافکاب گویندش  
زند ستای کثرتا ستارگان خوانند  
چنان گمان بودم کاسیای گردون را  
همی به تیزی برفرق من بگردانند  
ز آب دیده گریان چو تیغ آب دهند  
کز آتش دل سوزان مرا بقتلانند  
کنند روم هم رنگ برگ رز بخسزان  
چو شفته رزم اندر بلا پیچانند  
گرفتم انس بنمها و اندهان گرچند  
منازعان چو دل و زندگانی و جانند  
دما دهند و نیابند بر تنم پیدا  
بریک تافه بر قطره های بارانند  
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی  
بفعل طبعی روی زمین فروزانند  
سپیدان بر آشفته لشکری گشتند  
چنانکه خواهند از هر سوئی می رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند  
گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند  
مسافران نواحی هفت گردونند  
مؤثرات مزاج چهار اراکتند  
هلاک و عیش و بدونیک و شدت و فرجند  
غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند  
به شکل همجنس از پایها نه همچندند  
بنور همسان و ز فعلها نه همسانند  
هر قدم حکم روزگار و گردونند  
بهر نظر سبب آشکار و پنهانند  
همه بلند بر آرند پس فرو فگفتند  
همه بلند بر آرند پس فرو فگفتند  
کجا توانم چنین که تیز پایانند  
روندگان سپهرند و انگشان خوام  
اگر خلددم در دیده نیست هیچ شکفت  
دوا بود که ازین اختران گله نکم  
ز اهل عصر چه خوام که اهل عصر همه  
نگر بر حمت ایشان فریفته نشویم  
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند  
بجان خرنه قصاید ز من خردمندان  
ز چرخ عقلم زادند و ز جمال و بقا  
زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیکست  
چنانکه بیضه عنبر بیوی دریابند  
حل این سخن سر فراز بشانند

بدر شکایت از تیره روزی خویش گوید

دلم زانده ببحر همی نیاساید  
تم ز رنج فراوان همی بفرساید  
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسم  
ز دیدگانم باران غم فرود آید  
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا  
ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید



دو چشم من رخ من زود دید نتوانست  
که گر ببیند بدخواه روی من باری  
زمانه بد هر جا که فتنه ای باشد  
چو من بهر دل خویش تن درو بندم  
فغان کنم من ازین همی که هر ساعت  
زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا  
لقب نهادم از این روی فضل را محنت  
فلک چو شادی میداد مرا بشمرد  
چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار  
تم ز بار بلا زان همیشه ترسالت  
چرا نگرید چشم و چرا تنالده تن  
که دوستدار من ازین گرفت بیزاری  
اگر تنالدم گویند نیست حاجتمند  
غبن نباشم از ایرا خدای عزوجل

دریغ بر جوانی

درینا جوانی و آن روزگار  
نشاط من از عیش کثر نشد  
ز سستی مرا آن پدید آمدست  
سبک خشک شد چشمه بخت من  
در انجام افکند گردون دون  
بهشتم همی عرضه کرد و مرا  
بشاش که در حبس بر من گشت

سیاهی سیاه و درازی دراز  
یکی بودم و داند ایزد همی  
بگوش اندرم جز کس و بس نشد  
بدم نا امید و زبان مرا  
پشاه از مرا دشمن اندر سپرد  
که او آب و باد مرا در جهان  
موجه شمرد او حدیث مرا  
چو شطرنج بازان و غائی نکرد  
گرین قصه او ساخت معلوم شد  
اگر من مانده نبودم ز عیب  
گرم نعمتی بود کا کنون نماند  
چو من دستگیر داشتم هیچوقت  
بهر گفته از پر هنر عاقلان  
تم شد مرفه ز رنج عمل  
درین مدت آسایشی یافتم  
جدا گشتم از درگاه پادشاه  
گرفتم کنون درگاه ایزد سی

داستان تبه روزی و سرفتاری

از دست بشد کارش و از پای درآمد  
کز سر شوم تازه چو گویم بسر آمد  
من زهر بخوردم بدنامم شکر آمد  
در خواب بدیدم بد و چشمم شر آمد  
گوئی که بلارا تن من رهگذر آمد  
ببچاره تن من که ز غم جانم بر آمد  
هرگز ببیان دید کسی غم چو غم من  
آن داد مرا گردش گردون که ز سختی  
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ  
جز برتن من نیست گذر راه بلارا



بالشكر تيمار حشر خواستم از تن  
جانم بشدي گر نبدي دل که دل من  
هر تير که گردون بسوی جان من انداخت  
چون باره شد از تير بلا ايندل مسکين  
بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم  
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود  
بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد  
زانديده چون نرگس چونديده نرگس  
يك حلقه کوتاه ز زلفش بکشيدم  
زانرلفک بر تاب و از آندیده پر خواب  
گفتم که مرا توشه ده از دولب نوشين  
از خط و ط سمرکش و دل بهر از من  
گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز  
يك هجر بسر نموده هجری دگر افتاد  
چون ابر زغم ديده من باران باريد

از آب دو چشمم بدو رخ پر حشر آمد  
از تير بلا پیش من اندوسر آمد  
دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد  
هر تير که آمد پس از آن بر جگر آمد  
چه سود که در وقت فرو شد جو بر آمد  
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد  
وان ترك من از حجره چو خورشيد بر آمد  
در ديده تاريك پر آسم سهر آمد  
زان حلقه مرا اورا بجان بر کر آمد  
يك آستی و دامن مشک و گهر آمد  
کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد  
کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد  
دل دوسر آمده شد و جان در خطر آمد  
يك غم سپری نا شده غمی دگر آمد  
ناشاخ فراق امروز ديگر بهر آمد

❦ در مدح سلطان شاهير الدوله ابراهيم ❦

شهریارا کرد گارت یار باد  
روز جاهت را سعادت نور باد  
عزم جزم تو بحل و عقد ملک  
طبع و عقلت بجزاؤ مؤج باد  
نقطه باد آسمان گرد درت  
دولت را سعی بی تقصیر باد  
زار وقت شادی تو زیر باد  
بسته تو گنبد دوار باد  
شاخ ملک را جلالت یار باد  
چون ستاره ثابت و سیار باد  
دست جودت ابر گوهر یار باد  
رای تو بر گرد او پرگار باد  
نصرت را تیغ بی زنگار باد  
خار وقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه  
مغز بدخواه تواند خاک خفت  
چرخ را با حسد آویز باد  
نارک این زیر چنگ شیر باد  
تیغ و تیرت را بروز کارزار  
در جهان بهر جهانگیری تو  
صدرت از مه منظران باد آسمان  
دست و بازوی ترا در کار زار  
رای تو نابنده چون خورشيد باد  
هر که از شادیت چون گل تازه نیست \*  
دولت هر جا که نازی جنت باد  
تو عجب داری که من گویم همی  
کسر فلک هر ساعتی گوید ملک

بر غدوی تو شبان تار باد  
ديده اقبال تو بیدار باد  
بخت را باد شمت پیکار باد  
سینه آت پیش نیش مار باد  
فتح و نصرت قبضه و سوار باد  
هر مثالی لشکری جرار باد  
بزم از بت پیکران فرخار باد  
فرو زود حیدر کرار باد  
ملك تو پاینده چون که سار باد  
همچو شاخ گل دلب بر خار باد  
ایزدت هر جا که باشی یار باد  
کز جلالت شاه برخوردار باد  
خسرو ابراهیم گیتی دار باد

❦ در مدح علاء الدوله سلطان مسعود ❦

وزدیدگان کنارم همچون شمر شود  
از خون سر مژه چو سر نیشتر شود  
زین راز دشمنان را ترسم خبر شود  
چون حال عشق و امان و عذرا سمر شود  
ترسم که هر بر سر کار دگر شود  
نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود  
و ز عشق روی تو همه دیده بصر شود  
از زلف و روی تو تبت و توشتر شود  
مجلس بسرو قامت تو غافتر شود  
که که بر آن میانك سیمین کر شود

هر ساعتی ز عشق تو عالم دگر شود  
از چشم خون نشاتم نشگفت اگر سرا  
رازم و تو اشک دو چشم آشکار کرد  
ای حسن تو سر بجهان زود حال ما  
گوئی مگر که نیک شود حال ما بر صل  
گوئی شود هریت هجر آخر از وصال  
ای آنکه تن بروی تو دیده شود همه  
جائی که توشینی و راهی که بگذری  
خانه بجمه عارض تو گردد آسمان  
زین کر نگاری و مشکین دو زلف تو



از توهمی بسر نشود این بلا و عشق  
یسرکروز عاشق تو ز بیداد تو همی  
مسعود خسروی که سعادت به پیش او  
شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد  
بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش  
هر سال شهریارا اطراف مملکت  
راه سفر گزینی هر سال وین و یسر  
گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود  
هر خاطری که با تو شود کج کان نهاد  
هر شاه کو زحکم و مثال تو بگذرد  
وانکس که راه خدمت و طوع و نسیرد  
بر فرق بد سگال تو گردد عبیر خاک  
از بهر آنکه نصرت زاید برای تو  
چون در مصاف تیغ و تبر در هم افتد  
در جنگ خلق و روی دیران ز گرد و خوی  
چشم سپهر و روی زمانه بر زمگاه  
در پیش چشم دولت تو تیغهای تو  
هر یک بقوت تو ز ترکان تو بر زم  
آنجا بسی یسر که گله بر پدر نهید  
چون خنجر زدوده شود کاردین و ملک  
جان کی برد ز تیر تو کش بر عقاب داد  
هر تیر سخت زخم که از دست کین تو  
گر آتش سیاست تو شعله ای زند  
خون جگر ز دیده بیارد بجای انگ

گر زنده مانم آخر دوزی بسر شود  
اندر مظلالم ملک داد گسر شود  
هر که که قصد عزم کند راهبر شود  
فهرست باس حیدر و عدل عمر شود  
سنگ از شرف بهاد و بخورشید بر شود  
از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود  
با تو دلیل راه و رفیق سفر شود  
سوی تو از ظفر نقر اندر نقر شود  
از کین تو نشانه تیر خطر شود  
ایوان او سپاه ترا رهگذر شود  
جان و تنش پهای بلا بی سپر شود  
در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود  
هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود  
در حمله مغز طعمه تیر و تبر شود  
چون سنگ خشک ماند و چون ابر تو شود  
از گرد کور گردد و از کوس کر شود  
آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود  
چون پیل مست گردد و چون شیر شود  
و انجا بسا پدر که بخون یسر شود  
چون خنجر تو در کف تو کار گر شود  
گر چه مخالف تو عقابی بهر شود  
بجهاد دل عدوی تو آنرا سپر شود  
گردون از آن دخن شود اختر شر شود  
هر آن که او ز سهم تو غصه جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو  
جام تو ملوک فاختگانرا گهر کند  
مداح را دهان چو شد از مدح پر گهر  
رای تو هر زمان ز برای حیات ملک  
چون رایها زنند بتدبیر مملکت  
شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم  
نه شیر گرسنه بود و صید بایدش  
ای تاج تاجداران تر گس همی بیاب  
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند  
آهو و رنگ باغ تو گرسرو موردست  
گوئی که عالم صور آمد سرای تو  
بوشرق و غرب یار اگر ابر آسمان  
وان ابر اگر بدشت بیارد عجب مدار  
ببخت زخشت پیلان تو شیر و ببر و گرگ  
هر یسگری که دارد ازین حسن باغ تو  
روز تو نیک باد که هر دشمن ترا  
تا شاه شب همدون هر شب ز شاه روز  
چون شاه روز بادی و چون شاه شب کز آن  
تا حشر شهریار تو بادی درین جهان

هر کسی که او سوار کمال و هنر شود  
گر مدحت تو فاختگانرا زبر شود  
بس ملوک فاخته نه عجب گر گهر شود  
جانی شود که آن بن عقل در شود  
رای تو هر رهائی قضا و قدر شود  
وین تا کسی نبیند کی معتبر شود  
نزد تشنگی گوزن سوی آنخورد شود  
از بهر بزم تست که با تاج زر شود  
نه او ز بیم شیر همی زاستر شود  
هر ساعتی بر ننگ همی خوب تر شود  
کز برگ و شاخ باغ همی بر صور شود  
از بحر طبع صافی تو بر مظهر شود  
گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود  
بیجان شدند و باز دمامد دگر شود  
اشکفت اگر دولت تو جانور شود  
روز بدست و هر روز از بدتر شود  
بر چرخ گاه خنجر و گاه چون سپر شود  
که نورمند خاور و گاه باختر شود  
گر جز تو شهریار جهان را بسر شود

﴿ در مدح ارسلان بن مسعود ﴾

ز شاه ینم دلهای اهل حضرت شاد  
من این تشاط که دیدم ز خلق در غزین  
سپه کشیده و آراسته بداد جهان  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد  
بدید خواهم تا روز چند در بغداد  
بدست حشمت بر کنده دیده بیداد  
خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد



شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر  
 بکامگاری بر دیده زمانه نشست  
 چه روز بود که در بونه سیاست او  
 چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ  
 زمین تو گوئی مرخصم ملک را بگرفت  
 گهی عزیت کرد و گهی عزیت شد  
 چه ملتعت ز عزیت که آن نبود قوی  
 خدایگان زمانه مظفر و منصور  
 بسوی حضرات راند و براند حظ نشاط  
 برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ  
 بزرگ شاه در هر هنر که شاهی راست  
 کدام دولت و نعمت گمان بری که فلک  
 هیچ وقتی این روزگار دولت را  
 ز ظلم زادن نو میدگشت مادر ظلم  
 توشاه رادی و در در شاهی و رادی  
 بقدر گنبد گردونی ای همایون بخت  
 چو من به بیم بر تخت خسروانه را  
 جز آن نگویم شاه که رود کی گوید  
 قوی دلاست بمعدل تو که تو مهتر  
 چو هیچ بنده نزدیک تو فرامش نیست  
 بحرص گرم شکم نیستم که کرد مرا  
 خدایگانا توشاه دست دولت را  
 همیشه تا بپرستند مایه کشمیر

توشاد باشی و خرم ز عمر و ملک که هست \* زمین ز ملک تو خرم زمان بمعدل توشاد

❦ (هم در ستایش او) ❦

شاهی که پیر گشته چهارا جوان کند  
 وان نامه کان بنام ملک ارسلان بود  
 آتشریار عادل کا نصاف او همی  
 آتشاه گنج بخش که از بیم جود او  
 از هول زخم او دل گیتی سبک شود  
 کمتر ز ذره آید در پیش قوتش  
 روزیکه آسمان شود از گرد چون زمین  
 و انپاره زعفران را در لاله زار خویش  
 هر تیردار کوچک از جان خصم راست  
 شبی زوار مرکب او را بکرو فر  
 بر باد پیشی آرد و بر چرخ برزند  
 وقت درنگ بودن و گاه نشاط تنگ  
 وان باره را طبیعت گوئی در آزمان  
 سرها گران شود چو عنانش شود سبک  
 بر ترک او به تنگ و نبرد آن کند بر زم  
 تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز  
 چون از برای رزم هر بست بر میان  
 در نهر وان به تیغ کند نهرها روان  
 گردد ز گرد رخشش چو نقیر قیروان  
 ای کرده روزگار بدست تو حکم ملک  
 بر ملک تو زمهر سپهر آن کند همی

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان کند  
 دست شرف از آن بقاخر نشان کند  
 عون روان روشن نوشیروان کند  
 در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند  
 گرد مصاف دست بگروگران کند  
 گر کوه را بیازوی زور امتحان کند  
 از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند  
 نیلوفر حمامش چون ارغوان کند  
 آن شست او بتیر دلش تیردان کند  
 دولت رکاب سازد و تهرت غنان کند  
 بر باره که روز شغب زیوران کند  
 نسبت بکوه بیدند و باد پزان کند  
 چرمش چو کرک برتن برگستان کند  
 دلا سبک شود چو رکابش گران کند  
 کان نه هژرتند و نه پیل زیان کند  
 چون گاه زخم دست به تیر و کان کند  
 فرسنگها مخالف او در میان کند  
 گر چنگ را روانه سوی نهر وان کند  
 گر هیچگونه قصد سوی قیروان کند  
 این کرد و او بر این نه هانا زیان کند  
 کز مهر با پسر پدر مهر بان کند



رای تو عادلست و کند جور دست تو  
سوی تو سرکشان را چندان کشد امید  
هر شاه را ز غفو تو بر جای مانده جان  
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت  
مشکل شود همی صفت کاک او که آن  
دشمن را بریده زبان و بریده سر  
ای شاه می ستان بنشاط و طرب که طبع  
نوروز نو بهار همی بساغ و راغ را  
چونزای تست باغ و طرب عندلیب آن  
اکنون چو بلبلت خلیب ای عجب مرا  
تاحشر کرد دهر بملکت ضمان از آنک  
مژده ترا ز چرخ که چرخ ایملک همی  
صاحبقران ندی و توفی تا بر آسمان  
گر تهی سگالی و اندیشه ای کنی  
جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا  
وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار

باز در مدح او

از جور زمانه را جدا کرد  
سلطان ملک از سلان مسعود  
آشاه که تحت مملکت را  
عادل ملکی که ایزد او را  
یاری کردش خدای بوملک  
ده شیر برزم یکزمان گشت

با عدل باطلتی آشنا کرد  
کورا ملک از فلک جدا کرد  
چون چشمه مهر پرضیا کرد  
بر جمع منوک پیشوا کرد  
کویاری دین مصطفی کرد  
ده گنج برزم یک عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون  
بر لوح نوشت نام ملک  
روی همه خسروان ترا دید  
خورشید ملوکی و شکوهت  
تأیید تو خاک در گه تو  
اقبال تو گرد موکب تو  
کین تو ذاب آتش افروخت  
چون گردون گشت باتو یکتا  
هر طبع که بود کم توانست  
هر وجه که هست کی تواند  
ای شاه جهان فلک ندانست  
چون دید مرا بخشمت تو  
آمنت ره که از دل و جان  
همواره تنات بر ملا گفت  
یک مجلس اگر نگفت مدحت  
لفظ تو چونام بند گان برد  
مرحوم تر از همه مرا دید  
اندیشه مرا بحق ایزد  
هر بنده که از تو حاجتی خواست  
پس رای تو بنده را فراموش  
باقی بادی که عدل را چرخ

در تهنیت قویلد خسرو ملک فرزند ملک ارسلان

هزار خرمی اندر زمانه گشت بدید  
که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود  
هزار مؤده ز سعد فلک بملک رسید  
هزار خود را اندر هزار ناز بدید

سپهر قدری شاهی که هم آدمیان  
خدا یگانا جشنی است ملک را امروز  
درین بهار بدین شادی و بدین رامش  
بباغ ملک تو خسرو یکی نهالی دست  
بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو  
ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت  
خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو  
به پیش خسرو و خسرو ملک بوجه نثار  
بخواست این گز و بیشکش نثار کند  
بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملک  
چو خواست ایزد تا ملک باور گردد  
به پیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی  
بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم  
امید ملک بدو شد قوی و باد قوی  
در آن زمان که پیوستند خلعت تو بفخر  
بدید چشم جهان خلعت مبارک تو  
گرفته سیرت شاهی و کرد کار جهان  
بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی  
همیشه بادید اندر جهان چو گل خندان

﴿ستایش سیف الدوله محمود﴾

خویشتن را سوار باید کرد  
طبع خود را با قضا و معنی راست  
مدحت شهریار باید گفت  
بر سخن کلمگار باید کرد  
نازه چون توبهار باید کرد  
خدمت شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت و دین  
بس همه عمر خود بدقت بر  
وانکی را که مدح او گوید  
آنکه هر کس که طاعتش بیند  
ملکا خسروا خداوند  
مملکت انتظار نپذیرد  
ملک آفاق را بیاید جست  
بد سگالات بی دیانت را  
روی خود را به پیش شاه جهان  
جله بنیاد دین و دولت را  
ملک را چون قرار خواهی داد  
مملکت را به تیغ نابنده  
نامداران و سرفرازان را  
جله بدخواه را بیاید خست  
ملک را از حصاریان چو شیر  
اینجهان را بدل ورد آسا  
وانگهی اندران بدولت و عز

﴿در تسلیم یکی از اکابر﴾

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد  
اجل رسیده یکی شارعست و نیست کی  
نشست خلق همه مختلف بود لیکن  
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس  
فناست عاقبت جانور که جان کاهد  
که بر دل تو غم و درد را اثر نبود  
در اینجهان که برین شارعش گذر نبود  
بباز گشت جز این راه بی سپر نبود  
که در جهانش به از نام نیک بر نبود  
بفوت جان که بقا شرط جانور نبود



ز راه خاور خورشید بر نیارد مر  
چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود  
چو بود خواهد خود بودی یقین دارم  
بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود  
نیافتم چو تسلیم هیچ دستاویز  
بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید  
امید را چه شود ناتوان مگر از دست  
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را  
خدای عزوجل را پذیر هر چه کند  
تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو  
نه چون تو هر کس دانش بکار داند است  
بزر هر که بود اسب نیز نک نشود  
ز تخم نیک بود بیخ سخت و شاخ بلند  
نبود کس را چونان پدر که بود ترا  
ز پاکزادگی تست زنده نام پدر  
بدان محل برسی از هنر که هیچکسی

بدر مدح سلطان مسعود

بر ترست از گمان ملک مسعود  
کام گردد بیوی نافه مشک  
نابر اطراف دین و دولت کرد  
هر عمل است چون بنفشه  
قدم خسروی نهاد بنظر  
تا بدبیر پیر شاهی را  
باد تا جاودان ملک مسعود  
بحون بگوید زبان ملک مسعود  
تیس را پاسبان ملک مسعود  
ملک را بر میان ملک مسعود  
بر سپهر کیان ملک مسعود  
داد بخت جوان ملک مسعود

از شرف تازه زبوری بنده  
تا بر افروخت آتش هیبت  
بد سگالان ملک را بگداخت  
وقف کردست بر سر شیران  
چون بکام گشاد ناوک را  
جرم بر جیس را کند برجاس  
در درنگ و شتاب حله چو کرد  
کرد سر کوه و باد را خیره  
باد تاهست کامرانی و قهر  
دولت و ملک شادمان باشند  
خسرو شاه شهریار زیاد  
ملک را هر زمان ملک مسعود  
در جهان ناگهان ملک مسعود  
مغز در استخوان ملک مسعود  
سر گرز گران ملک مسعود  
راند اندر کمان ملک مسعود  
بر خم آسمان ملک مسعود  
یاره را امتحان ملک مسعود  
بر کلب و عنان ملک مسعود  
قاهر و کامران ملک مسعود  
تا بود شادمان ملک مسعود  
در جهان سالیان ملک مسعود

بدر مدح عمید ابو الفرج نصر ابن رستم

ای اصل سخا و دادی و داد  
ای خواجه حمید نصر رستم  
چون باز توئی بلند همت  
خورشید سخای تو بر آورد  
رستم نبود به پیش تو مرد  
تو شاد لبته ای به لوهو  
در قصر شجاعت و سخاوت  
تا کرد دل تو گشت دریا  
گفته است زمانه بنده تو  
درویش ز فر تو بر آسود  
از رای تو کسی نشد فراموش  
بخل از تو شراب و جود آباد  
حساد برنج و ناصحت شاد  
مردار خورد عدوت چون خاد  
آزرا که بچاه محنت افتاد  
حاتم نبود به پیش تو زاد  
نام تو بیستاست و نو شاد  
از رای رفیع تست بنیاد  
بر ابر کف تو گشت استاد  
احرار شدند زنده و آزاد  
بگذاشت خروش و بانگ و فریاد  
گیتی همه هست بردات یار

در خدمت تو فلک میان بست  
چاه تو ز خلق رنگ برداشت  
تو خسرو روزگار خویشی  
فر تو نشانده فتنه از دهر  
اقبال تو داد داد مظلوم  
چون موم شدم بدست تو نرم  
خورشید بخیل گشت بیشت  
بادات بقا و عز و دولت  
شادی و سلامتی و رادی

☆ ستایش سلطان علاءالدوله مسعود ☆

این آتش مبارز و این باد کامگار  
ضدند و ممکنست که باطن یکدگر  
خسرو علاء دولت مسعود تاجور  
آتش داد گستر کاندیر مظلومی  
آتش جود پرور کز فضل بذل او  
دیوار بست امنش اندر سرای ملک  
بر زین سفر کمر و پروش شد ز چشم شرک  
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان  
از حلم و علم او دو نشانست روز و شب  
خشمش همی بر آب روان افکند گره  
ای دیده صدر شاه زمک تو احتشام  
بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر  
با دولت تو بر نرند هیچ پادشاه  
در عدل دولت تو بخندید عدل خوش

باطمیع و دست و قدر تو بی میل زور و زر  
با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو  
در یابنعت از آب سخای تو یلک حباب  
نه کوه بیستونرا با زخم تو توان  
در بوستان زحرف عطاهای جزل تست  
وز آرزوی بزم دل افروز حزم تست  
شمع و نیر تو که از آب و خاک رست  
از گونه زمرد و از رنگ کبریا  
از عادت طبیعت هنگام نام و تنگ  
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخس  
خونها فشان بتبع که تشنه ست نیک دشت  
زیرا که روزی همه جنس آفریدگان  
تا حشر بر نهاد تو مقصور کرد باز  
افکنند و ساخت اختر گردون بطوع و طبع  
با نهی هیبت نرند هیچ سرو شاخ  
جسمی که کام دل نگذارد بکام تو  
چشمی که در جهان نکرد بر خلاف تو  
آن کز تو شد غمی نشود تا بحشر شاد  
بموده و میرده ثواب و عقاب تو  
بغواحت نیکنخواه ترا راحت وصول  
این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه  
زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن  
زان رشته دو رنگ سپید و سیاه صبح



بر غز و ملک تو رقم جاودانی است  
 آتوز کاندو آتش پیکار گاه شد  
 چون میغ میغ ناخست سپه در پس سپه  
 آلود سد خنجر و اندود مد گرد  
 گریان چو ابر نرزه کین تو عمر سوز  
 از حمله ها نفسها در حلقها خبه  
 تادیر دیر گشت همی تیغ دور دور  
 دست یسکی سپرد همی پای انتقام  
 این از نشاط فور همی تاخت سوی بحر  
 رفته ره عزیمت این بخت معتمد  
 آب امید شست همی رنگ احتراز  
 کوشان امل بفتح تن آسوده شد زونج  
 دیدند جنگ دیده دلیران ترا به جنگ  
 بر تاد کس هزبری نزد و بلا شکر  
 شد سبز خنک باره تو بحر فتح موج  
 نا که بصحن میدان در تاختی چو باد  
 در جمله بی گزند بتوفیق ایزدی  
 دست ظفر گرفته عنان از میان شور  
 کف الحظیب گردون از کج مشتری  
 این ملک عالم ایزد کرد دست بر تو وقف  
 ایزد چو وقف کرد کشد آنچه واجبست  
 نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان  
 تا این زمانه متلون بسعی جرخ  
 که در خزان چنان که در افکند بر کشد

در صفحه صفحه ز نه اطراف بوستان  
 که در بهار باز کشد بر زمین بساط  
 کیسوی گلر خانی نگارد به شک بید  
 سوسن بکبر عرضه کند روی با جمال  
 که چون خزان تو زرو درم ریز بقیاس  
 در جویهای بخت همه آب کام ران  
 دولت فروز و نصرت یاب و طرب فرا  
 تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو  
 قدر ترا نشانده بهمد ناز بر کشت

(در مدح عمید ابو نصر بن رستم)

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور  
 خزانرا داد پنداری فلک ملک بهارانرا  
 همان مینامد اطراف گل شد کبریا صورت  
 زمین از باد فروردین که از گل بود بر چهره  
 نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون حله  
 بیاغ و راغ نشاسد همی پیری و کوثر را  
 بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزوش  
 نسکه کن در تونجستان بار آورده تا بیفی  
 بسان دشمن خواجه تونج بزم نادیده  
 ز عکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا  
 هانا گنج باد آورد بگشادست باد ابرا  
 نو گوئی خواجه جشتی کرد زحمت کرد خواهنده  
 عمید مملکت به نصر کاصل نصرت دنیا

از آن شد چشمه خورشید همچون پوته زرگر  
 که اندر باغ زرین تخت گشت آن زردین افسر  
 همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر  
 بهر ماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر  
 نه گردون روی بگشاید همی از آ بگون چادر  
 چون بخت دولت خواجه سر سرو و قد عرعر  
 کشیده پنجه سرو و گشاده دیدها عبهر  
 هزاران لمبت زرین تن اندر زمردین معبر  
 نگون آویخته ست از شاخ تن لزان و روی اصغر  
 ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر  
 که در افشانده بس بید و زو کتد بس بیمر  
 ز بس دینار کو باشید زرین شد همه کشور  
 کرا همبر بود نصرت شودش افسر درو گوهر



همی بخشیده ایزد بنازی می نام او باشد  
 بهار دولت او را شکفته از سعادت گل  
 جهان کلمانی را ز نور رای او گردون  
 بود بنیاد عزمش را ز چرخ بیستون کوشش  
 چو رزمش در نداد آید به تیغش جان دهد پاسخ  
 ز وصف و نعت او خوره ز مدح و شکر او عاجز  
 عمل بینام او جاهل امل بی یزم او واله  
 فروغ او چاه و برد از جان و جث از طبع و داد ازل  
 زهی چون بخت بهر توشه بر هر تنی پیدا  
 نداند کوه بابل را همی حیل تو یک ذره  
 ز تاب آتش تیغ بجوشد آب در جیحون  
 زبان داده شکوه تو سیادت را به نیک و بد  
 تنارا اصل تو عسده دها را عقل تو مرکز  
 شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافه  
 همی بی امر میر تو عرض نگشاید از عنصر  
 خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکر  
 همه سعادت بی نفس و همه نورست بی ظلمت  
 جهانی زاده از طبع آب و باد سر و خوش  
 چو از خون در بر گردون بیند عیبه جوشن  
 در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد  
 سبیلها زافزینش بار گیران را بدل گردد  
 هوای مظلم تیره مثالی دارد از دوزخ

ز کار می قوت جمله بلرزد قامت نیر  
 بر پرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین  
 بزخم از شخص بحر و جان دم درون ز آذر بون  
 اجل دامن کشان آید گریبان امل در مشت  
 ز بیم مرگ و حرص نام جوشان پردل و بددل  
 ترا بینند بر کوهی شده در حله چون بادی  
 هبونی تندخارا شخص آهن ساق سندان سم  
 سرین او ندیده شیب و چون شیب در آتش دم  
 هزاران دایره بینی هزاران خط که بتکارد  
 بدست گوهری رزان فلک جرم نجوم آکین  
 ز جان دودی بر انگیزی بدان بولا چون آتش  
 درخش این فرو گیرد همه روی هوا بکسان  
 گهی این بر گهر قاید چو یاقوتی ترا در کف  
 چه بازو چه دست آنکه گیرد دستی و کندی  
 نهنگ هیبت هر سو چو باد اندر کشیده دم  
 خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل  
 معاذ الله نه اینی و نه آتی بلکه خود هستی  
 ندانم گفت مدح تو بقا باد که از رقیبت  
 بدان پیچان که همچون جانشدست انباز اندیشه  
 فری زان تند رست زرد و آفتارغ دل گریان  
 تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی  
 بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن  
 ز نام تست رای تو همه راحت که بی هر دو

ز تازی ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر  
 سر بر خار و خس بالین تنی را خالک و خون بستر  
 زخون بر روی خنجرها کند لاله ز نیلوفر  
 قضا نعره زنان خنجر خار یق بلا در سر  
 گریزان این چو موش کورو تا زان آن چو مار کر  
 چه برقی مغز بر آتش چو رعدی حلق بر تندر  
 عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در  
 برخش او نخورده زخم و بر زخم دودستش بر  
 که نلورد چون پرگار و گاه بویه چون مسطر  
 مرکب نقره در الماس و معجون آب در آذر  
 ز گرداوری بر افرازی بر آن شبدی چون صرصر  
 نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر  
 گهیت آن برگه پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر  
 ازین دندان پیل مست از آن چنگال شیر تر  
 های نصرت چون ابر بر هر سو گشاده بر  
 کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد و معبر  
 ز نعت فهمیا بیرون زحد و همیا بر تر  
 سر عمل هندستان رسانیدی بگردون بر  
 نخوانده هیچ علمی و تمام علمه اش از بر  
 شکفت آن راستگوی گنگ و آفتوت کن لاغر  
 زبان چون دست نیرومند و سر چون پای کام آور  
 به باشد بر جهان بوری که افزون آید از خاور  
 نگردد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر



توئی انصاف و حکم تو چو دانش عقلا شایان  
نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی  
نزیبید چون بجام و دور بگراید نشاط تو  
از آن معشوق حورا این از آن معشوق سرو آسا  
بخواد آن طبع را قوت بخواد آن حکم را لذت  
بني کز تن برف و رخ کشید و برد هوش و دل  
بخودت پیش روی او میان بسته است شاخ گل  
بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده  
بدانرا غم همی مالد بالفظ رود شادی کن  
ببر بهر نشاط انده بودی از دل عشرت  
بزرگا هیچ اقبال نباشد چون قبول تو  
عروس طبع من پذیر از پرا شاه اخراوی  
نگاری که جمال او جهان چون بوستان خرم  
همه سر صورت و صفوت همه تن زینت مدحت  
به ارج گوهر شهوار و ارز او لاله لالا  
بنفش دیبه روی و بوی عنبر سارا  
ولیکن بخت بی معنی بقندی میکند دعوی  
سرای دل تنگست و تن بخت میشود ویران  
نحوس طالعی کردست کار و حال من تیره  
ز گیتی زاده طبع من ز طبع من سخن زاده  
بگرید چشم نظم او بناله خلق نثر او  
بگریانمایه از شجوهی که اندر قبضه محنت  
گاهی و سواس تبداری بفرقش میزند متین

توئی اقبال و ملک تو چو دیده چشم را در خورد  
که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر  
بجز خورشید بی پیمای و جز ناهید خنیاگر  
وزان خوشخوی گل عارض و زان زیبای مه پیکر  
بخواد آنچشم را لاله بخواد آن مغز را عنبر  
نه چون او یعنی دیگر نه چون او صورتی دلبر  
ز حشمت پیش زلف او سرافکنده است سیسنبه  
برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می خور  
بدیرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور  
بزن بهر دماغ آتش بودی در دل بجز  
که چون من نیست مدحگوی و چون تو نیست مدحت خور  
هر آزاده ترا بنده است و هر خواجه ترا چاکر  
ببهری کز بهای او زمین چون آسمان انور  
برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زبور  
بفسر افسر فغفور و قدس یار قیصر  
بحسن صورت مانی و زیباعت امت آذر  
نمایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر  
امیر تن دلاست و دل زانده میکشد لشکر  
بحسبت حال من بشنو بهبرت حال من بنگر  
میان ماهر و فرزند مانده طبع من مضطر  
از آن بدمقامت فرزند و زان نامهربان مادر  
ز آب و آتش خاطر خلالتش ماند و خاکستر  
گاهی قیماز بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضمیرانش تن بغم خیزانش قد  
بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب  
چوسیم و زرشان دارندش از بیگانه در خانه  
هوای شب لباس او ز مهرت ساخته انجم  
سپهرش عشوه دادست او را و فتاده خوش  
همی تا اندرین گیتی بخلقت مجتمع باشد  
اثر باشد زخیر و شر دو عالم را زشش جانب  
نروید شاخ بی ابرو نصیرد ابروی دریا  
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بودستان  
ز گریه قسم چشم تو بدیوان گریه خامه  
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت  
جواب شاعر رازی همی گفتم که او گوید

نور در مدح امیر ابوالفتح عارض

همه شب مست وارو عاشق وار  
که مرا داد شکرش بوسه  
خوب حالی و خوش نشاطی بود  
چه کنم قصه تا بروز بداشت  
در میان سخن مرا گفتی  
حشمتی دامن ترا بشکوه  
صدها دیدمت ملمع نقش  
چه رسید و چه اوفتاد و چه شد  
هم ازینسان بعید خواهی رفت  
سخت مجهول نیستی آخر  
شادی آمد مرا ازین شفقت

بودم از روی دوست بر خوردار  
گاه سروش مرا گرفت کنار  
دوش باروی او مرا هموار  
لذت عشرتش مرا بیدار  
نیست امسال کار تو چون یاد  
همتی داشتی تو بس بسیار  
جبهها دیدمت مهال کار  
که در آمد ترا خلل به یسار  
شوخ کن جبه چار کن دستار  
عور گردی مرا نیاید عار  
خنده آمد مرا ازین گفتار



گفتم ای ماه روی مشکین زلف  
راست گفنی و نیک پرسیدی  
خواجہ بوالفتح عارض لشکر  
بود گشته مرا خریداری  
صید کردی بچود و شکر مرا  
جامه دادی مرا زخاصه خویش  
کار گاهی ز بهر من کردی  
جامها بافتندی از پی من  
منقطع شد چنان زمین برش  
لاجرم جبهه و دراعه من  
هیچ جرمی نکرده ام هرگز  
دوستی ام چنانکه او خواهد  
مادھی ام چنانکه او داند  
شاعری ام که هیچ برش را  
کهتری ام چنانکه او گوید  
مشغی ام چنانکه او جوید  
من ندانم همی که یک رهکی  
ای بزرگی که مثل تو ننمود  
باغ عز ترا ندیده خزان  
روز اقبال تو نبیند شب  
مدحت تو شرف دهد ثمره  
طیبتی شاعرانه کردم من  
غرض آن بود تا تحت مرا  
قصه را که نظم خواهد کرد

بت دلجوی و لعبت دلدار  
بشنو و گوش و هوشی من داد  
اصل حسری و سید احرار  
که بدو نیز شد مرا بازاد  
آن مه جود و رز شکر شکار  
نادره حیل و بدیع نگار  
شب و روز از برای من بر کار  
که نیافتد کسی هیچ دیار  
که از آن نزد من نماند آثار  
از عباتی و برد گشت این بار  
کاید او را همی زمین آزاد  
که دعا گویش بلبل و بهار  
گفته در مدح او بسی اشعار  
هیچ وقتی نکرده ام انکار  
بر مرادش مراده و رفتار  
که ندارم خبر زعرض شمار  
از چه معنی گرفت کارم خوار  
هیچ وقتی سپهر آینه دار  
می جود ترا نبوده خمار  
گل احسان تو ندارد خار  
خدمت تو سعادت آرد بار  
تا نبندی دل اندرین ز بهار  
فهم گردد ز شاعری اسرار  
بر طرازد سخن بدین هنجار

گر چه در شعر نیز دیدار است  
منم انجادی سخن که بنظم  
در زمانه ز گفته های منست  
قوت طبع من کند آسان  
نشود جز بمن گشاده دری  
مر مرا دولت تو فرماید  
مهربان بر تو خسر و عالم

از من افزون نباشدش دیدار  
آرم اندر خزان بطبع بهار  
شعر هامون نورد و کوه گذار  
هر چه از باب شعر شد دشوار  
که ضرورت بر آن زند مسمار  
که همیشه هم بود هموار  
وز تو خشنود ایند دادار

بسم در مدح ابوالفرج نصر بن رستم و توصیف نبرد آزمائی او

آن تر جان غیب و نماینده هنر  
آزرد چهره که کند روی دوست سرخ  
غواص پیشه که بدریا فرو شود  
آتش بر فروخته بر تخته چوسیم  
گویند که هست مخدو جانش نیست  
مرغان اگر بیای روند بر پرند  
او را دو شاخ نکنی پیوسته هر یکی  
یک شاخ بروی و دگر شاخ بر عدو  
زان یافت کاک مرتبت صد هزار تیغ  
آزاده بوالفرج فرج مازهر غمی  
از بوالفرج رسید جهانرا ز هر بدی  
رستم بکارزار یکی دیو خیره گشت  
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو  
آندید بد سپید و سیاهند این همه  
نصرست نام خواجہ فرامر ز خوانش  
آسایه خدا و حمید خدایگان

آن کز گمان خلق مرا اورا بود خبر  
شخصی نه جانور بود همچو جانور  
از قعر بحر تیره بر آرد بسی دور  
گر دود شمع زیر بود روشنی زیر  
پرنده که هست پریدن و نیست پر  
او کار یای و پر بکند هر زمان بسر  
یک شاخ باقتضا و دگر شاخ با قدر  
آن بروی سعادت و آن بر عدو ضرر  
کو کرد بر بنان حمید اجل گذر  
نصر بن رستم یوغا رستم دگر  
فتح و فراغت و فروح و نصرت و ظفر  
این اندال کرد باز ندران گذر  
هر روز تا شبست و زهر شام تا سحر  
هست این زمین هند ز مازندران بتر  
زیرا که رستم است فرامر را پدر  
کس از خدایگان نظرست از خدا ظفر



او نوبه مملکت ز عیدان مملکت -  
 آن مهر خطیر نکو خاطر و ضمیر  
 از گل سرشت کالبد ماهمه خدای  
 خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی  
 در خدمت ملوک سپرده تن عزیز  
 ای مهربی که خالق تو خالق پیمبرست  
 گر بودی از خدای چهارا پیمبری  
 آن خالق را پیمبر دیگر تو میدی  
 هر کس ترا سوار به بیند معاینه  
 گویند کاین فرشته اینست کلمدی  
 ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو  
 ای باغ جود از تو سراسر فروخته  
 دریا اگر چه در یتیم اندر و بود  
 آتش زت آتش خشمت نهان شدست  
 ای چشم جود را بصرو عقل را روان  
 چو ناله کان گوهر در کوه مضمرست  
 نامی ز تو شدند سراسر تبار تو  
 آزادگی بگشت بگرد جهان بسی  
 زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای  
 بر زیاران توئی بسخا کیسهای سیم  
 بر نظام و نثر و فضل توئی شاعر و سوار  
 شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه  
 من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان  
 این روز و روزگار تو بر من خجسته باد

سر سبز و دل قوی و تن آباد و شاد زی  
 و آنکس که او نه شاد جزین باد و کور و کر  
 چند آنکه هست برفلک استاره را شاد  
 تو شاد زی و مبدت عمرت همی شمر

❦ (هم در مدح او) ❦

آمد فرج ما ز ستمهای ستمگار  
 زین پس نرود پیش بما بر ستم کس  
 آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید  
 ز یاس است برین شغل عیدانک  
 از بو القرج آمد ستم ما ز ستمها  
 بی بو القرج الافرج ایزد دادام  
 از نرخ گران علف و آفت آوار  
 تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار  
 داهی بهمه دانش و کافی بهمه کار  
 بد خواه و بد اندیش نکون بخت و نکونار  
 در دانش و در کوشش و گفتار و بکردار  
 در بحر عجب نه که بود از او ثواب  
 قارون شد و آسان بر او هر چه که دشوار  
 جودش بکف اندر چو بابر اندر امطار  
 گسترده بهر شهر در امثال و در اشعار  
 روزی همه جز بکف خویش میندار  
 تو بر سر ایشان بر سالار ملک واد  
 زیشان تو فروزنده تری ای مه بسیار  
 دانا و سخندان و سخن سنج و هشیوار  
 هم داور دینی بگه مذهب دیندار  
 آورد بنزدیک تو از ایزد جبار  
 از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار



ای مهر شمشیر زنان با جگر شیر  
ای یک تنه اندر زین یک لشکر کاری  
ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده  
ای آصف فرزانه با رای مسدد  
تو خانه اقبالی و دوشن بتو اسلام  
ابرست گفت چونکه فرو بارد بر ما  
دیوانت سپهرست بر از اختر لیکن  
چون کعبه که خالیش نبینی ز مجاور  
از کف تو خالی نبود جود زمانی  
فرخنده بهار خوش و ایام شریفست  
بی خور بنشاط و طرب و نشاط همی زی  
نادر گهی بی و گهی تازه جوانست  
آراسته با دایم تو این شهر و ولایت  
دین و دهش و داد درین شهر بگستر

بدره (مقایس خامه)

چرا باشم از آرزو خسته جگر  
که چون بر گرفتمش بارد همی  
تن بیقرارش ز اندیشه خشک  
چو کورست چون یافت معنی و لفظ  
جز او ای عجب خلق دید و شنید  
چو حکم نبوت همه حکم او  
تو گوئی که عیسی بن مریم است  
چو برداشتندش ز آب و ز گل  
همه لفظ او امر و نهی و هنوز

که هتم توانگر بدین شاخ زد  
ز منقار برقرار در و گهر  
زیارت قضیحتش بگفتار تر  
چو کورست چون دید راه گذر  
جهان بین کور و سخن یاب کر  
مواقف شده با قضا و قدر  
که از کودکی شد بگفتن سمر  
یکی مادری بود پس بی پدر  
خورد شیر و خندید بگه و آره در

چو صورت کند سر گل تیره را  
همیشه همه و هم خاطر بر او  
همه معنی مرده زنده کند  
شکفتی نگه کن که کلکش همی  
چو عیسی بکشتش دارند قصد  
ولیکن چو بر دار انگشت شد  
بر آفت آسان بزرگی شود  
چو دین مسیح است کردار او  
که مر ملتش را ز بس یادگار  
ازین پسته دوری تو مسعود مسعد

بدره (مدیح سلطان مسعود)

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کانگار  
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک  
بهرام روز گوشش و ناهید وقت بزم  
ای کوه باد حمله وی باد کوه حمله  
شد مفخرت چو مهر زرای تو نورمند  
آمیخته هوای تو باتن چو جان و تن  
جوهر نمی پذیرد بیحکم تو عرض  
از غفو و خشم تبت همه اصل روز و شب  
از شوق طلعت تو و حرص دعای تو  
از بهر جود دست تو زاد و خاک و سنگ  
در کان ز شرم چشمه بافت سرخ شد  
زیرا که کوه ما در او بود و او ندید

خسرو علاء دولت سلطان روزگار  
دست از ملک گیتی شایسته یادگار  
بر جیس روز بخشش و خورشید روز بار  
ای ذوالفقار مردی وی مرد ذوالفقار  
شد مملکت چو کوه زجاج تو استوار  
و آویخته رضای تو در تن چو بود و تار  
عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار  
وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار  
با چشم گشت تو گس و با پنجه شد چنار  
وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب و خار  
وین خورده است نیکو خاطر بر این گمار  
مسعود را سزای کف راد تو یسار



از بهر ساز و آلات شاهانه ترا  
وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا  
نخعی که نه بنام تودر گل پراکنند  
گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد  
ور قطره ز جود تو بر خاک بر چکد  
تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان  
با ملک تو بزاد ز اقبال دولتش  
در سهم و ترس مانده چو گاو ز شرزه شیر  
از هول و هیبت تو بدانندش ملک و دین  
گاه از فرغ چو رنگ جعد بر فراز کوه  
ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان  
گرچه فلک ز چشمه خورشید بونه کرد  
بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ  
عادل زمانه داری قاهر جهانستان  
در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع  
شاهای خدای داند و هست او گواه حق  
تا من پیاده گشتم هستم سوار تنه  
بر سنگ خاره بند گراتم چنان بدوخت  
از گوشت بود کرد مرا برد و ساق پای  
مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین  
تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان  
زین زینهار خوار فلک جان من بخور  
مگذار زینهار چو در زینهار است

بسته در انتظار خلاصت جان من  
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور  
ای مهر شهرباری چون مهر نور بخش  
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت  
تائید جفت و بخت بکام و فلک غلام  
خورشید ملک داده هوای ترا فروغ  
جشن خجسته مرده همی آردت بر آنک  
تو یادگار بادی از کردهای خویش

بسم الله الرحمن الرحیم (مدح ثقة الملك طاهر بن علی و شرح عمر فتاری خود)

ای بقدر از برادران برتر  
مادر تو چو مادر پدرست  
زان تو معبود گشته آن را  
چون بزائی هم اندر آن ساعت  
باز هر نوحه که زاد از تو  
جایگاههای تو چو دشت و چوکوه  
گاه زر باشی و گاهی یاقوت  
روی بنمای کاندربن زندان  
هم دواچی مرا و هم جبه  
گوهر تو در آفرینش هست  
در سرشت تو مهر باشد و کین  
حشمت طاهر علی شده  
داند ایزد که من نشاط کنان  
خویشین جمله در تو پیوستم

مرا ترا شد برادر تو پدر  
پس ترا جیده باشد و مادر  
که زنت دخترست با خواهر  
بسوی چرخ بر فرازی سر  
در نفسایی تو بر آرد پر  
خوردنیهای تو چو خشک و چو تر  
گاه باشی عبیر و گاه عنب  
هستم چون دو دیده اندر خور  
هم لحاف مرا و هم بستر  
بر تو پاك تر زهر گوهر  
خلق را از تو خیر آید و شر  
بر ولی و عدو به نفع و به ضرر  
کردم از بهر خدمت تو سفر  
راست گویم همی بحق بنگر



از بزرگی کتون روا داری  
گر بدانم که هیچگونه مرا  
در شهنشاه عاصیم عاصی  
چون امیدم بریده شد ز خلاص  
حال اطفال من چگونه بود  
پیش ازین حال خود نخواستم گفت  
همه ستوناه کردم و گشتم  
چند ازین کاشکی و شاید بود  
دل ازین حبس و بند خوش کردم  
چون همه بودی بخواد بود  
تو خداوند شاد و خرم زیی  
هیچ اندم بخور که دولت تو  
که شد آب حیات جان افزا  
بد این روزگار بد خورا  
بار بار چه ای یزید آورد  
باد بنگر که در نوشت ز باغ  
تختها گشته ز آهن و پولاد  
هر زمانی چو نعره و سان مهر  
خشک شد سبب لعل راهمه خون  
زانکه زارنگ را بدید که باد  
راست چون ساقی تو بر کف دست  
از شکوفه ربیع بزم تو شد  
شاد و خرم نشین و باده ستان

که بمیرم چنین بحبس اندر  
گنهی مضمرست یا مظهر  
در خداوند کافر کافر  
چه نویسم ز حال خود دیگر  
گورسد شان ز من بمرگ خبر  
راضیم راضیم بهر چه بشو  
فانع و خوش بهر قضا و قدر  
چند باشد ز چند و چون و اگر  
مگر این عمر بگذرد به مگر  
آدمیرا چه فایده ز حذر  
سال مشر ز عمر قرن شهر  
سازد اسباب تو همی در خور  
بر کف تو نبیست در سافر  
نیود بر تو هیچ وقت گذر  
گردش این سپهر باد بنگر  
میرم چیت و دیده نشتر  
همه زنجیرها بروی شهر  
در کشد روی خوب در معجر  
در تن از بیم باد چون نشتر  
همه رویش بخت زیر و زبر  
جام زریں نهی همی بهر  
گونه آبی و ترنج اصف  
از بت سرو قد مه منظر

چو رخ و قد و چرم و عارض او  
نه نگاریده خامه مانی  
روی نعمت بچشم شادی بین  
سر بخت تو سبز باد چو مود  
بر سر جاد تو عمامه عز  
چون مه تو زمان زمان افزون  
ملك شاه بند شهر گشای  
ملك او باد هفت کشور و باد  
از جانی فروخته ایوان  
پادشاهی او و دولت نو  
بر من این شعرها بعیب مگیر  
که چنین مدح بس شکست بود  
در چنین بند انگ مازده و لوک  
تو با آواز جانفزای بدیع

بجوال و بها و زینت و فر  
نه ترازیده لغبت آذر  
صحن دولت بیای فخر سپر  
قد قدر تورا ست چون عرعر  
بر تن عیش تو لباس بطر  
عز و جاه تو از شه صفدر  
خمر و پیل زود شیر شکر  
امر و نهی روان بهر کشور  
وز کائنات فراخته افسر  
ثابت و یابدار تا محشر  
خواجہ بوالفتح رادی و مهر  
از چو من عاجز و چو من مضطر  
در چنین سج کور گشته و کر  
عیبهای که اندر دست بر

✽ (جواب قصیده محمد خطیبی و اذکار بر آثار کواکب و شکایت) ✽

✽ (از حبس خود و مدح ثقة الملك طاهر و سلطان مسعود) ✽

محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر  
ترا خطیبی خوانند شاید و زبید  
گراین اقرا بر خود درست خواهی کرد  
بلطف و سرعت آست و باد خاطر و طبع  
چو توفیق و رفیق و چو تو برادر و دوست  
ز حسب حال چو زهر تو زهر هام خونشد  
خرد فراوان داری همی چرا نالی

توئی اگر بود از فضل در هنر بیکر  
که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر  
بوقت خطبه دانش زعود کن عنبر  
بتاب و قوت عقالت چه خاک و چه آذر  
که داشته است و که دارد بدین جهان اندر  
که نظم کرده آنرا بگفته چو شکر  
ازین دوازده برج نگون و هفت اختر



چرا تو از بره و گاو در فغان باشی  
تو از دو پیکر و خر جنگ چون خروش کنی  
چه بیم داری از شیر که ندارد جنگ  
ترا چه نقصان کرد این ترا زوی خسران  
ز کدوم و ز کجای این هراس و بیم چراست  
ازین بزرگچنه بسته دهان چرا ترسی  
چه جوئی آب در دلاوی که آب نیست درو  
ز ماهی که درو غار نیست این گله چیست  
نه پیر خوانی و نه یک همی تو کیوان را  
گر اورمزد توانا و کامران بودی  
نخواند باید هراسم را همی خوق  
در آفتاب اگر ذات قوتی بودی  
سماح ناهید آخر و مردمان که شدید  
چه جادو نیست نکوئی مرا تواند تیر  
چه بد تواند کردن همی که گوی زمین  
زاختران که همه سرنگون کنند غروب  
تو ای برادر خود را میفکن از ره راست  
همه قضا و قدر کردگار عالم راست  
زمانه نادره باز چها برون آورد  
بدان قین که بدینگونه آفرید فلک  
ز بهر تیون زینسان کرد پوشش کرد  
بدید باید عبرت نبود باید کور  
جهانت عبرت و پندست رفته و مانده

که بی سروسست یکی زین و بی لگد دیگر  
چه بد کنند بتو چون نه اند جانور  
چه خیر جوئی از خوشه که ندارد بر  
که پلهای فروتر نباشد و بر تر  
نه دم این را نباشد و نه بال آنرا پر  
که هرگز نه چیرا که بد و نه آتش خور  
چگونه تر شود از بیستش بر آب گذر  
بی زمام یو خا و دیده اند سرور  
خرف شد دست از و هیچ نیک و بد مشور  
نه درو بالی بودی نه در حبوط مقر  
بدستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر  
سیاه روی نکشتی ز جرم قرص قمر  
که خواند او را اختر شناس غذا گر  
که هر دو مه شود از آفتاب خاک تر  
کندش تیر از آن پس که باشد او انور  
چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضرر  
ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر  
مدان تو دوات و محنت جز از قضا و قدر  
ز بازی خلعت مهره باز باز بگر  
بحکمت آنکه بر این گونه ساختی چنین  
ز بهر سورش بست از ستارگان زیور  
شید باید پند و نکشت باید کر  
تو مانده باز شناس و تورفته باز نگر

اگر زمانه بخاری خیر عجب نبود  
چو بنگریم هیدون پس از قضای خدا  
من و تو هر دو فضولی شدیم و چرخ از بیخ  
ز ترس بر تن ما تیز و نازد افتادی  
چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار  
نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ  
بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد  
نه هر که باشد چیره بر اندن خامه  
کسی که خنجر بولاد کار خواهد بست  
تنی چو خار با پسری چو سوهان سخت  
در آفرمان که شود زیر گرد پا خشک  
همه ز آهن بینند زیور مردان  
دلاور انرا دل گردد از هراس دو نیم  
چو لاله گردد پشت زمین و طعن و بضرب  
خروش و زرم چو آواز ز بر ویم زبرد  
نبود باید کوریش تا به آخر عمر  
حدیث خویش همی گویم ای برادر من  
نرا نباید کاید ز من کراهیستی  
کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت  
گرت چو سرو منطرح همی بپوشد  
ز خیر جوشن پوش و نبود مردان کن  
تو کرد گنبد خضر را بر ای شغل و مطلب  
مرا اگر پس ازین دولی دهد باری

ز رفته باری داری چنانکه بود خیر  
بلای ما همه فزدار بود و چاندن  
بکندمان و سزاران بود و اندر خود  
بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر  
همی چه بستیم از بهر کارزار کمر  
نه دست چپ را بودی توانی بند سپر  
ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر  
دلیر باشد بر کار بستن خنجر  
دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر  
که پای دارد با دار و گیر جمله مگر  
بدانمکان که شود زیر خود سر هاتر  
چو خاست گرد کیت و سمند و جم زیور  
مبارز انرا خون کردد از نهیب جگر  
شود چو خیری روی هوا بگر و بفر  
حدیث کاک د گردان و کار تیغ دگر  
که مردمان بپندین ضحکها شوند سر  
تو زینهار گمان دگر مدار و میر  
بدین که گفته شد ای نیک رای وی مهر  
که هست از پس این دولتی ترا بینر  
بدان که زود چو سروسخی بر آری سر  
و پاس مرکب ساز و مصاف گردان در  
که غن هریمت گشتم ز گنبد اختر  
من و تنای خداوند و طلعه و دفتر



بمحدث تفتالملك ازین چو دریا دل  
حمید مطلق طاهر که سروران هرگز  
بزرگوادی دریادی که در بخشش  
بلندقدش کردست وصف چرخ زمین  
ز ابر رادی و ز مرغزار نعمت او  
قلق نگشته ست از قرب او مگر خامه  
ندیده اند ز ایوان جبه او کنگر  
ز اوج همت او چرخها شود تیره  
بهیچوقت نبود ست بی سخا دستش  
چو بحر مادر طبع سخا بود رواست  
بدوست گردان اقبال دین و ملک آری  
پرستم از همه غم کو بچشم بخشایش  
خدای داند کارروز اندرین زندان  
همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ  
نه من بینم در هر شرف چو او مخدوم  
اگر خلاصی باشد مرا و خواهد او  
من آستانه درگاه او کنم بالین  
برون کنم ز سرم گرد باد بیخردی  
شوم بنانی قانع بجامه راضی  
همه بخششك شلوار بر نشینم و بس  
چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در  
دو اهل فضل و دو آزاده و دو متحنم  
دعای ماست بهر مسجد و بهر محاسن

تو نوگرقی در حبس و بند معذوری  
منم که عشری از عمر شوم من نگذشت  
بجای مانده ام از بندهای سخت گران  
نوان و سست شده رویم از طیانچه کیود  
شده بر آب دو دیده سبک تر از کشتی  
بلا و محنت و اندوه و رنج و محنت و غم  
ز بسکه گویم امروزم این بلا بودست  
ز ضعف پیری گشته ست چون گلیم کهن  
ز بی حقی ای دوست چون غلیو اجم  
علاج را گزینخته میخورم زیرا  
دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا  
همی بحر کنم ساحری از آن باشد  
بسان آذرو مانی بشگرو نقاش  
از آنکه می به پرستند گفتههای مرا  
زمانه را یسری در هنر زمن به نیست  
چرا بهر چو کفار بسته دارندم  
بدین همسانا زین امتم نمی شمرند  
همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل  
توزان که تلخی محنت کشیده در حبس  
یقین بدان که نه مر دست خصم دانش من  
بلی ولیک قلمدان ز دو کدبان بگریخت  
بکوفتم دری از خام قلبنای باز  
خرم و نیم خرم و آبله و محنت من

اگر بترسی ازین بند و بشکری زخمار  
مگر بهخت و در محنت هنوز آیدر  
ضعیف گشته ام از رنجهای بس منکر  
در آب دیده تمامم مگر به فیلسوف  
اگر چه بندی دارم گران تر از لنگر  
دمادمند بمن بر چو قطره های مطر  
تمام نام بلاها مرا شدست از بر  
بحس رویم و بوده چو دیده شتر  
نه ماده خود را دانم کنون همی و نه تر  
که آن چو سخت گزوست چو برک کز  
دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر  
همیشه حلم چون حال ساحران بسحر  
بلا و محنت بینم همی بر زندان در  
بان صورت مانی و لعبت آذر  
چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر  
اگر یکی ام از امتان بینم  
که می برون نگذارندم از عذاب سقر  
دهان چو کوره شد و شد زبان درو اشگر  
بدین که گفتم دانم که دارم باور  
اگر چه پوشد در جنگ جوشن و مغفر  
بماقبت بتر آمد حمامه از معجز  
بکویرونی باز آیدر آمدم از در  
خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر



وز آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش  
چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم  
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم  
اگر سعادت خواهی چونام خویش عی  
مترس و بانگ یکایک چو سگ همی گف  
که بر درند سگان هر کرا نگر در سگ  
عنایت فضل نه از فضل بوی عود بود  
نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو  
ز فضل نعمت مزمن بود که در مجلس  
مکار اگر که ز کشته دروغ میدروی  
راضی طرب نمودن چه فایده مارا  
نخوانده ایم که نتوان ز گدایی این بود  
کزین زمانه بی چنگ و پر بیفکن دست  
بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارنده  
بذات خویش مؤثر نبیند و مجبورند  
نخواست مانند اگر گنج شایگان بودی  
چو دگر مردم عری دگر بود پس از آن  
بریده نیست امید خلاص و راحت من  
ز کجای خدای جهان شهریار ملک افروز  
سپهر همت و خورشید رای و دریا دل  
علاء دولت محمود کنگار که ملک  
نهاد مسند میمونش بر سپهر شرف

چو از تری علم قدر آوست تا عیون  
گشت رایت اقبال او و هر گردون  
مضای حشمت او ابر شد بشرق و بغرب  
چو شیر شریزه و چون مار گزده بر سر و دست  
سپهرها را بر امر او مدار و بحال  
گر او نخواهد هر سال خوش نخنده باغ  
برازدم که چون نیست هیچ مدحتگوی  
بریده باد در آفاق باد دوات او  
گر این قصیده نیامد چنانکه در خور بود  
مرا بلفظ تو معذور دار کاین سر و تن

بهر مدح سلطان محمود پس از شکار او

ای جهان را براسی داور  
عالم افروز نام محمودت  
کنج پرداز دست معطی تو  
نرسد با عمل تو گردون  
اب کفر از نوب نهب تو خشت  
عزم تو کردم افکند بر کوه  
حزم تو گو نهاد بی اندر باد  
هر یک است از دهای نبرد  
برسد ملک تو بهمت اقام  
زحل سر فراز هست از مهر  
دوات دا بهره خواهی کرد  
تیسخ مرغ آتش دارد

ملك عدل و در دین پرور  
ملك را همچو تاج را گوهر  
بزم را همچو خلد را کوثر  
نشود همسان تو سرور  
چشم شرک از هراس باس تو تر  
از دوسو کوه را بر آرد پر  
شودش بسته خشک راه گذر  
خزرجست کعبه ای ظاهر  
که چنین است حکم غمت اختر  
هست را گرفته اندر بر  
مشرقی رهبرست و فرمان بر  
دشمن را دریده مغزو جگر



عجب کافکاب نورانی  
گردد اندر رفیع مجلس تو  
در برابر عطار سحر  
از پی روشنائی شب تو  
نادره قصه شنیده رهی  
از گوشتان میشه کوب رسید  
که چرید و چمید و غم بخورد  
که نهی کرد خشت مسعودی  
در یکی حسید گاه شاهنشاه  
بدو سر تیر او یکی لحظه  
شمل صیران بریده شد ز جهان  
آفرین بر گشاد تو که بزخم  
خسروا باد اگر سلیمانرا  
آب را زین نعل مطیع شده  
نجمان هیچکس ندیده و ما  
ملکا روزگار چاکر تست  
بگذرد جام تو ز شرق و ز غرب  
آفتاب آمد ای ملک بحمل  
بر که و شست بار گسترند  
گردن و گوش لیسان چمن  
روشنی بیاض ذوات بین  
سر فزار و بخسری بکراز  
دیده حاسدان بتیر بدو

سایه چون چترت افکند بر سر  
زهره لہو جوی خضیا گر  
با سر کلک تو رود غم بر  
بدر باشد همیشه جرم قمر  
کز همه قصاست نادره تر  
مژده زی اهلوان دشت سپر  
نیست رنج نهیب و بیم خطر  
بیشه عارا ز شیر شرزه تر  
که برانگیخت چون قضاو قدر  
خاک بالین شدند و خون بستر  
ایست شادی و اینست عیش بطور  
همه گرگ افکن است و شیر شکر  
گشت دو زیر تخت فرمان بر  
زیر صدر رفیع خود بنکو  
بحر دیدیم در میان شمر  
نیست یک شاه را چنین چاکر  
برسد ملک تو به بحر و بهر  
گشت حال هوا همه دیگر  
میرم چنین و دیمه ششتر  
شد ز بارنده ابر پر زیور  
خسری سواد بساغ نسگر  
لهو جوی و بفرخی می خور  
تارک دشمنان بتیغ بدر

نیز (شکرگزاری از تشریف پادشاه)

ساقی چون گشت پیدا نور صبح از کو عمار  
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته  
گر یکی خورشید باشد بر سپهر آ بگون  
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد بخش  
پادشاه شکر تو پیش که دائم گفت من  
روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را  
میده ای سانی که روزی سخت خوب و خرم است  
ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می  
گوشت و بست و به پیش شاه ما عیار باش  
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم  
پادشاهی را جمال و شهر یاری را شرف  
از سنان او می باشد نهیب اندر نهیب  
چون بر افروزد حسامش در میان معرکه  
خسروا تا پادشاهی در جهان موجود گشت  
چون بتخت پادشاهی بر نشستی در زمان  
نوبهار بدسگالان شهر یارا شد خزان  
تا می باید زمین از دایره دایم سکون  
کامران و دیرزی و شاه بند و شهر گیر  
همچنین مر بندگان خویش را گردان بزرگ

بر صبحی خیز و بنشین جام محمودی بیار  
همچو شخص من بخله های خاص شهر یار  
هست برخالت مرا خورشید تابنده هزار  
خلع سعدیست کاترا هیچ نحسی نیست یار  
جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار  
در ثبات ملک شاهی و جهان داری بدار  
ساتکینی جفت کن بر هر ندیمی برگار  
کن بنوک موزه ترکانه اورا هوشار  
زانکه باشد پیش او هشیار مردم نامدار  
یادگار از خسروان کو یاد دایم یادگار  
سرور را اختیار و خسرو را افتخار  
زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار  
بدسگالش در دماغ خویشتن بیند شرار  
روزگارت را همیکرد از زمانه اختیار  
پادشاهی پیش تو بندد میاترا بنده وار  
تارهی را خلعتی دادی بهار اندر بهار  
تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار  
سیم بخش و زرده و دشمن کش و خنجر گذار  
که بخامنهایی فخر مگر بزر با عیار



بیت (مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری)

بیت (در شست سالگی)

دولت مسعودی با روزگار  
تاج همیگوید جاوید باد  
بخت همیگوید پاینده باد  
خسرو مسعود که بر تخت او  
ای بتو افراخته سر مملکت  
ذات تو آنکوهر کز لفظ آن  
قدر تو آنچرخ که گوئی مگر  
ملك نشان دست ترا بر کتف  
زی تو کند عدل همه التجا  
روی کمال از تو فرو دست فر  
مایه مهر تو نبیند زیان  
چرخ چو رای تو نیابد بحال  
لطف تو تن را نکند نا امید  
خشم ندیدست چو تو کیست نه تو ز  
هر گز بی مهر تو عنصر ز طبع  
زیرا با کین تو هرگز نشد  
ای ملك پستلتن شیر زور  
شیر شکاری تو و از هول تو  
در کف تو بر تن بشکست خورد  
چرخ ز تو کور شود روز دزم  
ملك سواری تو بمیدان ملك  
قوت دولت ز تو شد مجتمع

چون تن و جان گشت بهم سازگار  
شاه زمانه ملك روزگار  
دولت و اقبال شه تاجدار  
گردون کردست سعادت نثار  
وی بتو پرداخته دل روزگار  
عقل ندانستی گرفتن عیار  
چرخ مثالست از آن مستعار  
عدل گرفته است ترا در کفزار  
وز تو کند ملك همه افتخار  
شاخ امید از تو گرفته است بار  
باده جود تو نیارد خوار  
کوه چو گنج تو ندارد یسار  
عنف تو جانرا ندهد زیهار  
حلم ندیدست چو تو بردبار  
ممکن نبود که پذیرد نگار  
صورت با روح بهم سازوار  
پیل عزیز از تو شد و شیر خوار  
شیر غنای تو یارد کردن شکار  
گردن شیران سر آن گلو سار  
مهر ز تو نور برد روز بار  
ملك چو تو نیز نبیند سوار  
قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف  
چون ز تنف جمله گردنکشان  
خنجبر خونریز بارزد چو برق  
پشت زمین چست بموشد سیاه  
گردد اندر بر دمهها خبر  
پیچد در دل جزع گیر گیر  
تو ملكا در سلب آهنین  
در کفت آنکوهر الماس رنگ  
زیر تو آن هیکل گردون نهاد  
باد شتابی که نیابد درنگ  
تو چپ و راست چو رعد و چو برق  
دشت شده از سرتیغ تو رود  
دشمن دین چون ز تو ناشاد شد  
بنده ز مدح تو اگر عاجزست  
گفت نداند بسزا در جهان  
در سخن این مایه بهم کرد و بس  
گوهر زاید پس ازین طبع من  
باز همان شیر دژ آگه شود  
باز همان گردد طبعم که بود  
کز نظر رای تو هر باره چرب  
این چه حدیث است کز اینگونه شد  
شست و تا کرد مرا همچو شست  
نیستم امسال بطبع و به تن  
آزی نو مید نباشم ز خود

احسنت احسنت زهی شهریار  
جوش بر آید ز دل کارزار  
نیزه دلدوز بیبچد چو مار  
روی هوا پاک بگیرد غبار  
ماند اندر تن جانها نشا  
گیرد بر تن فزع زار زار  
خیز چو روغین و چو اسفندیار  
تشنه بخون لبک بسی آوار  
ره برو دریا درو صحرا گذار  
آتش خیزی که نگیرد قرار  
زود بر آری ز جهانی دمار  
کوه شده از پی پیل تو غار  
شاد زی ای شادی هر شادخوار  
عذرش بپذیر و شگفتی مدار  
صدیک مدح تو چو بنده هزار  
این تن بسست و دل بس فگار  
گر تو براو تابی خورشیدوار  
کز من بی شیر شود مرغزار  
گر کندم خدمت شاه اختیار  
گردد بیروز تو از روزگار  
عارض مشکینم کافور ساز  
سال بدین جای رسید از شمار  
آنکه همی بودم پیرار و یار  
گرچه دلم زار شد و تن نزار



باشد ممکن که جوانم کند  
تا نبود جرم زمین چون هوا  
چون مه روشن نبود تیره شب  
هر چه زمینست بخنجر بگیر  
مهری و چون بهر بشادی بتاب  
در همه گیاهان چو اختر میر  
مین بهر جای ترا بر زمین

(در مدح علاء الدوله مسعود ۱)

ز غزو باز خرامید شاد و برخوردار  
خدای ناصر و نصرت رفیق و یخت قرین  
سپه بغزو فرو برده و در آورده  
ز شیر رایت همواره بیشه کرده هوا  
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاده  
بباد مرکب کرده بهار شرک خزان  
فکننده زلزله سخت بر مام زمین  
بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون  
خدایگان آن خسروی که گردون بست  
بطول و طبع کند ناصر ترا یاری  
ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر  
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد  
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه  
حصار شکل هیونی که چون بر انگیزی  
نه باز داردش از گردش آتشین میدان

ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان  
چنان شکفت ز خون مرغزاد کوشش تو  
چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر  
ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت  
کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو  
کدام رای شناسی که نه ز هیت تو  
عدوی تو که گرفتار کینه تو شود  
چه جفت ز آتش و خار نهیب تو نشکفت  
چو رزم را ستد و داد نام و تنگ ایدون  
ز جان فروشان در رسته ها ز خوف و رجا  
مبارزت را بر مایه سود باشد نیک  
نبرده گردان بینند چون ترا بینند  
بجمله رخس برون داده رستم دستان  
بسوی دشمن تو تیر تو چنان برد  
ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد  
چنان نگر ملکات چاکونه شعبده کرده  
نگار گر فلک جادوی بهار آرای  
هوای گریبان لولوه فشانند بر صحرا  
شد از نشاط بهار جمال طلعت تو  
ز یانگ موب و عدو ز تاب خنجر برق  
بسایه ابر بگترد فرش بوقلمون  
چو باد گشت مجوی اندر آب و لاله مگر  
نبود تابند می خواره را کم از لاله

کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شراد  
که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو باد  
بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار  
که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار  
گرفت آرزوی خویش را بهر کنار  
کند بافته شد بر میان او ز نادر  
شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و مار  
که سرد و کند نمایدش پیش آتش و خار  
دوصف کشند دو شوخون دورسته بازار  
خروش خیزد پیش و پس و مین و یسار  
ملی و بد دلی آن جا زبان کند بازار  
چو آب و آتش در شور عرصه پیکار  
بند و افشار زده چنگ حیدر کرار  
که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار  
عجب مکن که ز سکانش بگذرد سوار  
باعتماد شب و روز را نهاده قرار  
بهاری آورد اینک چو صد هزار نگار  
صبای پویان شنگرف ریخت بر کسار  
شکوفه هارا از خواب دیده ها بیدار  
سیاه کرد هوا را سپاه دریا بار  
ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار  
چو مست گشت کز آن باده خورد برناهار  
که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار



بنازه نازه همی بوسنان بخشد خوش  
نشاط جوی و فلک را بکام خود یله کن  
همیشه تا بجهان زیر این داورده برج  
زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال  
ترا بدانچه کئی رای پیر و بخت جوان  
سرو دل فرحت را مباد رنج و ملال  
بنور و تابش بادی همیشه چون خورشید  
بفخر و محبت و شکر و مدح مستظهر

بدر ستایش پادشاه ۲

ای که در پیش تخت هیچ ملک  
ای شده رزق را بکف ضامن  
عدل دیده ز رای تو قوت  
بزم تو اصل سایه طوبی  
کرد جود تو عدل را کسوت  
طبع تو بی طرب گشاید راه  
در زمانه زایر دو کف تو  
چاکران تواند نعمت و ناز  
کینه تو بآب دریا جست  
دم بآتش فکند مهرت باز  
و آتش خشم از زبان دهد  
حزم تو گر نبرد جوید هیچ  
شودش تیغ صبح در کف تیغ

۱- بادی جوگند ۲- این قصیده در دیوان جایی نیست

خیره ماند از عطای تو دریا  
خاطب دولت تو نیست شکفت  
کار سازان کامهای تو اند  
دیده و عمر روز را کیوان  
هر سعادت که مشتری دارد  
دست بهرام جنگی خون ریز  
گشت روشن ز فر طلعت تو  
وز برای نشاط مجلس تو  
گه و بیگه عطسارد جادو  
ماه بی نور بوده در خلقت  
ای بهر هفتی جهان افروز  
گشته مدح من و سخاوت تو  
به زمن نیست هیچ مدحگوی  
بر منت نعمت است ده گوته  
بر من آن کرده در این زندان  
مر مرا از عطای تو این جا  
تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش  
لیکن از درد و رنج و بیماری  
بخشای ار همی شود ممکن  
دل من خون شده ز خون شکم  
تم از رنج تافته چورس  
گشته غرقه ز اشک چون کشتی  
متردد چو ناردان خامه

لنگ شد بامضای تو صرصر  
گر براوج فلک نهد منبر  
برخم هفت چرخ هفت اختر  
تیره دارد بید سگال تو بر  
بر تو باشد ز گند اخضر  
زد بمغفر عدوت بر خنجر  
چشم خورشید روشنی گستر  
زهره بر چرخ گشت خنیاگر  
شده بانوک کلک تو همر  
از برای شب تو گشت انور  
وی بهر دانشی همر پرور  
خرم و شادمان ز یکدیگر  
به ز تو نیست هیچ مدحت خر  
وز منت مدحت است ده دفتر  
که شد اندر میان خلق سمر  
هست هر گونه نعمتی بی مر  
بدره بر بدره سیم دارم و زر  
جانم افتاده در نهیب و خطر  
که بگردم ز ضعف بر بستر  
اشک من خون شده ز خون جگر  
پشتم از بار درد چون چنبر  
مانده ساکن ز بند چون لنگر  
متحیر چو بی روان پیکر



دل بریان من بر اندیشه  
زان که من داشتم همه محفوظ  
دهن من بطعم زهر شدست  
کرده خوشبوی روزگار مرا  
این همه هست و تن ز بیماری  
چون همه حال خود چنین بینم  
چون مرا در نوشت گردش چرخ  
والله از چون منی دگر بینی  
شکرهای تو در نوشته بجان

﴿در تهنیت عید و مدح سلطان محمود﴾

رسید عید و زما ماه روزه کرد گذر  
بما مقدمه عید فر خجسته رسید  
برفت زود ز نزدیک ما و نیست شکفت  
مه صیام درختی است بار او رحمت  
بزرگوار مهسا و خجسته ایاما  
نماشتیم ترا آنچنانکه واجب بود  
حقت شناخت که داند چنانکه هست روا  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
مظفری ملکی کش ملوک روی زمین  
سپهر خواست که باشد مظفر و میمون  
از آن سپهر بر افراخت همچو ایوانش  
بدان سبب که فلک پاره ز همت اوست

زمین زسم بی پیل کوه بیکر او  
وزانکه گوهر بر افشش می باشد  
خدا یگانا آمد مه صیام و گذشت  
بکامگاری و دولت بنخت ملک نشین  
گذاردی حق روزه چنانکه واجب بود  
خجسته یاد شب قدر و روز نواز تو  
همی بلرزد ز آن ساخت کوه را لنگر  
شده است تابش خورشید دایه گوهر  
تو شادمانه بمان در جلالت و مکنر  
بشادمانی و رامش بساط لهر سپر  
بمحاصل آمد خشنودی ایزد داور  
هر آنچه کردی پنهان در گه محشر

﴿مدح ابونصر پارسی﴾

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار  
از تو جیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار

عزم تو در هر تحیری آتشین راند سپاه

حزم تو در هر مقامی آهنگین دارد حصار  
مانده گرد از باره تو خار را در سنگلاخ

گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار  
تا تو نافذ حکم و مطلق دست کشتی در عمل

بیش یک ساعت ندیدند از برای کارزار  
در عینا ذل مضیق و خودها رنج غلالت

تیغها حبس نیام و مرکبات بند جدار  
زان نهنگ کوه شخص و ز آن هزبر چرخ زور

زان هیون ابر سیر و ز آن عقاب باد سار  
کوه بامعز کفیده چرخ یا روی سیه

ابر با پسر شکسته باد با پای نگار  
رودها گویی بروز و بیشه ها مالی بش

روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار  
۱ - این قصیده از دیوان جانی ساقط است



گرده بدرد و فرامش رامش و عشرت تمام  
نه هوای رودبار و نه نشاط می گار  
داستان رزمهای تو کند باطل همی  
در زمانه داستان رستم و اسفندیار  
يك شب از دهگان بهاندر کشیدی لشکری  
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار  
در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو جو موم  
بر زمین بشکافت کوه از نعل رخس تو چو نادر  
کوهها در هم شکسته ابرها بر هم زدند  
تازیان اندر عنایت و بختیان اندر مهار  
پویه کردند از ره باریک بر شمشیر تیز  
غوطه خوردند از شب تادیک در دریای قار  
ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ  
رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار  
كوفتی هر لحظه ناکوفته هر گز بران  
بادهای تیز قوت ابرهای تند بار  
چون عامهای گشاده بندهای سبز سوز  
با ستانهای كشته شاخهای تیر خار  
لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهها  
راست چون سد سکندر حصهای استوار  
شخص هاشان برده از خلقت نهاد نازون  
مفرهاشان خورده از غنلت شراب کوکhtar  
آب خورده با هر بران بر سر هر آبگیر  
خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار  
صبحدم ناگه چو تا تکیه بگشادی عنان  
خاست از هرسو خروش گیر گیر و داردار

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه  
يك زمان زهمار ندهد خنجر زهمار خوا  
بر فراز کوهها کردند يك لحظه درنگ  
در مضیق غارها ماندند يكساعت نثار  
تو در آن بقعت پراکندی يك نعره سپاه  
تو از آن تربت بر آوردی بيك جمله دمار  
چاشتگه ناکشته ز آن جمله در آن بقعت نماند  
يكسر پیکار جوی و يك تن ز ناردار  
مفرهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ  
خاهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار  
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید  
چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار  
از برای آنکه در پیکار گه دوی هوا  
پرستاره آسمانی کردی از دود و شرار  
چون سمن زاری کند زین پس صبا از استخوان  
دشتهای را که از خون کرده چون لاله زار  
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیرو  
باز گشتی بخت و دولت بر زمین و بر یسار  
آمد از دهگان بيك پای که یکجا آمدند  
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار  
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو  
بسته جانها و میانها بندگانت استوار  
طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج  
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار  
از میاه زاده بگذشتی بيك منزل چو باد  
نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار



رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو  
 در کشتن تر بیشه شیر و تنگ تر سوداوخ ماد  
 ده بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر  
 جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار  
 ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیر<sup>۱۲</sup>  
 راست گویی بود نالان بر تن او زار زار  
 توزعین تنگ و حرص جنگ جوشیدی چنانک  
 شیر نرسورد ز بانگ آهو اندر مرغزار  
 در میان کرد بانگ کوس بونصری بخت  
 نصرتش لبیک ها کرد از جواب هر چهار  
 چون پدید آمد مصاف دشمن پر خاشجوی  
 تیر و جا انگیزی نموده زنان با سی سوار  
 زیران آن بادری دعد بانگ برق دو  
 در کف آن تارک شکاف عمرخوار جان شکار  
 بر لب دریای کینه آمد و بارید و خاست  
 رزم را از خنجر ابراز خون مرشک از جان بخار  
 کرد بر دیگر صف رنگین زمین و آسمان  
 خون چون آغشته روین کرد چون سوده شکار  
 نیز جان جارا بخت از هیبت تابنده تیغ  
 نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار  
 کشته مانده دست برد بردلان اندر نبرد  
 از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار  
 خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبک  
 ساخته در حمله با تیغ تنک تیر تزار  
 عمرو مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب  
 ابرو گرد آمیخته در یکدگر چون یود و تار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری  
 تیر بران عمرهای گردان را خواستار  
 آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی  
 تو چه گوئی مرگ دادی هیچکس را زینهار  
 تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی  
 نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار  
 گشته بران از کف او نیزه و زوبین و تیغ  
 در هوا ده تیروار راست در ده تیروار  
 کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود  
 پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار  
 تو سبک زان آذری کیشان ز بهر کرکشان  
 دعوی پس با تکلف کردی ابراهیم وار  
 یک سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد  
 ایست سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار  
 سابری کان نصرت بونصر دید از آسمان  
 سطوی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار  
 دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز  
 دوستی عمر شیرین در دلت خوش کرد عار  
 نه میسر گشتن از ادبار خود ساز نبرد  
 نه مهیا گشتن از اقبال تو راه فرار  
 چون مخیر شد میان جستن و آویختن  
 کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار  
 در عزیمت جنگ بودش چون پدید آن دستخیز  
 در هزیمت خویش را برزد با آب از اضطراب  
 آب زاده گردنش بگرفت و چندان بداشت  
 تا سبک مالک روانش را بدوزخ داد باز

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود  
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چندمار  
من چنین دلم که او این مرگ را فوری شمرد  
زانکه برهانید او را از عذاب انتظار  
زین پس آبزاده را چون خدمتی زایشان بگرد  
از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار  
تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو  
آمد و آورد فتح سابر پیشت نثار  
در نهان عصیان همی ورزند رایان سله  
ور چه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار  
این زمستان گر چنین ده فتح خواهی کرده گیر  
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جاندر آرد  
کمترین بنده ت منم و اندک ترین عدت مراست  
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار  
من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو  
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار  
تا در قلعه من از گشته بپوشانم زمین  
تا آب زاده من از برده بپیوندم قطار  
وین هنر مشر بدیع از من که قابل طبع من  
هر هنر گو دارد از طبع تو دارد مستعار  
ای زمردان جهان اندر کفایت برده دست  
دست بردت شد چهارا صورتی از اعتبار  
شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را  
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار  
دستم ناورده گردی حیدر پیکار ویل  
از تو تازه نام رخس و تازه ذکر ذوالنقار

ملك و دین را نصرتی کردی که از هندوستان  
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار  
شغل را چون تو مگر بندی نیاید پادشاه  
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار  
نام جوئی دولت آموزد همی بیشک ترا  
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار  
نحت تو پیروز باشد بر همه نهبت که او  
لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار  
تا ترا نزدیک او در کار کرد این حاششت  
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار  
ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو  
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار  
بوم هندستان بهشتی شد ز فسر جاه تو  
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ و بار  
آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرک  
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابر تبار  
و آن شجاعی روز کوشش را که همچون روز حشر  
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار  
و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان  
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار  
با گل بر و می جود تو جمع سایلان  
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خار  
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان  
بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار



از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر  
خامه گهر نشات و خنجر گهر نگار  
تا همی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ  
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار  
از جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین  
رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار  
همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره دست  
همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار  
همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین  
همچنین در باغهای طبع تخم مدح کور  
هم بصدرت قصه های زایران را النجا  
هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

❖ (شکایت ۱) ❖

فریاد مرا زین فلك آینه کردار  
آسمه شدم هیچ ندانم چکنم من  
گوئی که مگر راحت من مهر بتان است  
از گنبد دوار می خیره بمانم  
بادیم و نداریم می خیرگی باد  
کوهیم که می باره نکردیم ز سختی  
ایریم که باشیم همیشه بشک و پوی  
وانگاه بگردار کف خسرو غازی  
يك فوج می بینم گم کرده ره خویش  
کاینکه بخت من از او دارد زنگار  
عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار  
کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار  
بس کس که چو من خیره شد از گنبد دوار  
کوهیم و زر و سیم نداریم چو کیمیار  
بادیم که می مانده ننگردیم ز رفتار  
وز بحر برآدیم می لولوه شهوار  
بی باک بیاریم بکسار و بگلزار  
والیم پریشان ز جهالت چو شب تار

يك قوم می بینم در خواب جهالت  
هتجار می بینند از شعر من آری  
چون مردم خفته شده در بیده مشغول  
من چون ز خیالات پری گشته ام آری  
يك شهر می بینم بی دانش و بی عقل  
پس چون که مرا فکند و رنجور بماندست  
این شعر من از رغم عدو گفتم از ایرا  
هیبت عدو هست تم شب که شود روز  
لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم  
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی  
بیکار ز دانش برو بر دانش بیکار  
بینند ز انجسم بشب تازی هتجار  
بینند خیالاتی در بیده هموار  
باشد ز خیالات پری مردم هشیار  
افروخته از کبر سر و ساخته بازار  
هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار  
تا باد نمجید نفضد میوه ز اشجار  
روی گل و چشم شکفته تازه و بیدار  
ناچیز شود آن تم او جلد بیکار  
از گریه نوك قلم دفتر اشعار

❖ (چستان ۱) ❖

ناخورد بدیع یکی شخص پرهیز  
ناخورد چراست چو هستی چهار طبع  
ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست  
افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست  
خفتی اگر نبود ز بهر چرا بود  
از بهر چیست و نیک کوتاه قامتش  
فریست او ز بهر چه معنی می بود  
رگهای او بساعت گردد مربع نبض  
چون گل طبع و گردد از باغ چون بهار  
پشتش چو چغچه چغچه و آن چغچه ها هم  
يك شخص بیش نیست بیدار شخص او  
که خاموش است گاهی گویا چو جانور  
نا کرده هیچ علت در طبع او از  
ور ناله میکنند بچه آرد می بطور  
پندیده در گلو که او رشته سر بسر  
که در کنار مانده و که در کنار ز  
گرهست اصل و نسبتش از سرو غافر  
رگهای او شده همه پیدا به پوست بر  
گردست بر رگانش تو بر نهی بر  
چون بی رنگ و آید از عیش چون لشکر  
در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر  
با هشت چشم لیکن هر هشت بی بصر

کی باشدش پسر جو بجای دودیده هست  
هستی بی زبان و بگفتار مختلف  
بر باشد ای شکفت بگفتار هر زبان  
اندر کنار خفته بود همچو کودکان  
زانش زنده تا بچه خفته است پیش از آنک

﴿مدیح محمود بن ابراهیم ۱﴾

مهرگان بهر بان باز آمد و عصر عصر  
بدره بدره زربانی زیر پای هر درخت  
از فراق تو بهاران در دل نداشت نار  
مهرگان آمد بیارای بهر جان آن مهر جام  
گرچه مرده است گل در بوستانها پاک نیست  
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان  
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر  
آنکه عز و جاه او را هست از خود و دنیا ج  
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ  
ای دو دیده شاه عالم ای شه هندوستان  
سال و ماه خورشید باد پیش جان و سر  
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان

﴿باز در مدح او ۲﴾

آن لبث سرو قدمه منظر  
صورت نه بنوک خامه مانی  
زلفش بیوی عبیر سارا  
آن آفت چین و فتنه بربر  
لبث نه بنوک رنده اذر  
رخسار برنگ دیسه ششتر

۱ - این مدیح از فیروز جایی ساقط است  
۲ - این قصیده هم در آن نسخه نیست

چون ماه در آمد از در حجره  
بر لاله نهاده شاخها سبیل  
آویخته جعد حلقه از حلقه  
از مشک سیاه ناب بویا زلف  
از سیم سپید خام در جوشن  
بگشاد زبان به تهدیت بر من  
گفت ای بسزا قرین و یار من  
بر آخر گل ز اول شوال  
گفتا که اگر مثال یار من  
محمود ملک شهنشه غازی  
آن گاه سخاو همت افزیدون  
با همت چرخ و رتبت کیوان  
هنگام جدال شیر پر کینه  
در راحت و امن او جهان جله

﴿مدح یکی از صدور ۳﴾

شاد باش ای وزیر دولت یار  
گرده جان به پیش ملک سیر  
در مهمی که افتد اندر ملک  
در خراسان و در عراق همی  
بر فساد و منازعت جگر دهن  
راست نصرت تو روی نهاد  
جزعی خاست از امیر و وزیر  
اصل ناگشته صفحه خنجر  
دیر زی ای گزین سپه سالار  
جانت پیوسته باد یا کبار  
زود صد بندگی کنی اظهار  
ز آتش فتنه تو خاست شراد  
بشقاوت مخالفت اصرار  
سوی در بند آن بلاد و دیار  
فرعی کوفت بر صغار و کبار  
گرم تا بوده عرصه پیکار

۱ - ای  
۲ - این قصیده از فیروز جایی افتاده است



گشت بی نورو ماند بی حرکت  
دیده هاشان چو دیده نرگس  
طاعنان را بیک زمان انکند  
خشک شد هر چه رود بود چو سنگ  
باز گشتی بفتح و فیروزی  
کرده معلوم بدسگالان را  
شاه را دیدی آفتاب نهاد  
نور گسترده بر تو چندان  
بر کشید و چنین سزید که دید  
باز گشتی بسوی هندستان  
تا نگاهی به بت پرستان باز  
لشکری تعبیه کنی که بنگ  
مفرش و سایبان کشی و زنی  
پشت اسلام را دهی قوت  
سوی دیوان شرک روی نهی  
با محلی چو مهر روز افزون  
از قدوم تو چون خبر برسد  
هم بدیدند هم بنعمت تو  
دشت شد همچو بوستان ازم  
زن خبر به شد و بهوش آمد  
همه دشت است فوج فوج حشم  
کند شد باز شرک را دندان  
خودها را گشاده گشت غلاف  
باز در مرغزار هندستان

از فن گمراهی بریزد پوست  
ای عجب مر مرا بتان امسال  
همه دیدند باز روی جدل  
همه از جان و تن بریده امید  
کامد آن گورد زاد گره شکو  
پسر بو حلیم شیبانی  
این پدر زان پسر کند اعراض  
چاره و حیل کرد نتوانند  
گر چند این و گرو فرو بندند  
ور بزهار با تو پیش آیند  
کیست اندر زمین هندستان  
که نرزد ز هول تو چون مرغ  
وقت کار است کار کن بر خیز  
هست بر جای خویش مرگر کفر  
سلطنتی هست این چنین هایل  
بشعوب و غضنفر این دو هو بر  
آن چنان دان که نصرت و فتند  
سرکشان سپاه حضرت را  
عم بدین تعبیه بران که فقر  
تو چو پیل دمان میاز ثقلب  
کوه پوینده در مصاف فکن  
نا شکسته مدار هیچ مصاف  
نامه های فتوح کن بران  
در خراسان و در عراق افکن

چون گذاری به تیغ حق نبرد  
گاه خون دزد و گاه زرافشان  
برق مانند بر معادی زن  
چاه و تخت تو دستیار تواند  
تا کند خاک گوی شکل نبات  
شاه بر تخت ملک باقی باد  
داده یاران به بندگیش رضا  
ماه رادیش را مباد خسوف  
تو بنزدیک او بخندم تا

نور (مدح یکی از بزرگمان ۱)

شاد باش ای سپهر آینه وار  
نیست معلوم خلق عالم را  
تا تو نرنگ خویش بنمودی  
شکم روزگار آبتن  
روز فرصت ز مهر برد فروغ  
یافت سع و نجات محکم و راست  
چرخ زنگارگون زدود چو صبح  
بوته ملکت بچویش آمد  
داد اقبال ملک هفت اقلیم  
پادشا بوالمظفر ابراهیم  
ملکی خسروی که خوانندش  
ملک قطب است و روی او گردون  
آفتابی است آن سپهر افروز

۱- این قصیده را دیوان جایی نداشت

مهر او را نعم خلد نسیم  
عنبر گوهر قریش از او  
تا مزین بنام عالی اوست  
پادشاهها قضا پدید آورد  
بدم جادوئی بشانید  
در شب تیره بلا مانندند  
زرم را در زمین پراکن زود  
جوقاشان سپهر تیر انداز  
زنده پیلان بسته را بگشای  
بکله گوشه اشارت کن  
آن ملک زادگان نگر ملک  
کو زکوبان چو رستم دستان  
ابرها کش برخش در هر کوه  
فرشها ساز خاک را از خون  
سایه رایت ظویری را  
مغر گیتی ز جود مست شده است  
شریت تیغ قاهری در ده  
دهت ملکت بخندد خوش  
هر کجا روی آری از نصرت  
نه قدر سوی تو کشد لشکر  
آسمانی نزد که پیوسته  
بوستانی بودت راه گذار  
آفتابی روا برد که بصبح  
هیچ دانی چه گویم ای عجبی

کین او را اثر چرخ شرار  
بر جهان کبر میکنند هموار  
روی دنیا و چهره دیشار  
خلق را بازی مسعد بار  
آتش فشنه کزده پیکار  
تیغها چون ستارگان بیدار  
سپه کشن و لشکری جراد  
فوج هاشان درخت تیغ گذار  
شرزه شیران خفته را بگذار  
همه گیتی پیاده بین و سوار  
بکه حمله بر بین و یبار  
نیغ دادن چو حیدر کردار  
سپه ها ران به تیغ در هر غار  
پرده ها بند چرخ را رغبار  
بر جهان سایه های انگار  
از سر او ببر بگردد بخار  
تا تنگد زمانه ببار  
لا سر تیغ تو بگردد زار  
پیش نصرت همی برد خنجر  
نه قضا پیش تو زند دیوار  
بر جهان گردی آسمان کردار  
مرغزای بودت راه گذار  
نور بخشی بر بلاد و دیار  
راست گویی که نیستم خشیار



مغزن خشك شد چو خاك بچس  
این چه گفتار چون منی باشد  
کیست اندر همه جهان آخر  
که نکرده است تا نخواهد کرد  
هر که طاعت ندارد شب و روز  
اگر از سرکشان بی دولت  
خویشان را بدو مکن مشغول  
هیچ دیدی که روزگار چه کرد  
چه کند بیش ازین کند شاهها  
چرخ گردانت بنده نیک است  
تا نهید بر کف ولی تو گل  
طبع آنرا بدان کنند خرم  
شهریارا جهان گرد نکش  
شد بفرمان تو مغفوض کرد  
دفتر خسروی روی زمین  
تا کنی روشن و گشاده و سهل  
همه گفتار منقطع کردم  
ملك شرق و شاه غرب تویی  
زین مبارک رسول خویش بیس  
باز گوی سرملوك ز من  
تا در آفاق هیچ شاهی دید  
خسروا نیز دم نیازد زد

به بشارت بهشت گشت جهان  
نه عجب گر کتون میسر فتح  
پس ازین شعر فتح گویم از آنک  
تا همی بنده آب در آذر  
باش از دولت بهار آئین  
نعمت و جاه و شادی گیتی  
نصرت آورد شاخ طلوی بار  
بر برآرد جو جعفر طیار  
تیز شد فتح نامه را بازار  
تا همی بارد ابر در آزار  
همچو آراده سرو بر خوردار  
بده و برکش و بگیر و بدار

(ملاح سیف الدوله محمود ۱)

وقت گل سوری خیز ای نگار  
بربط سفیدی را گردن بگیر  
رشك همی آیدم از بربط  
دست تو بر زبر تو آید همی  
ای رخ تو چون گل سوری برنگ  
گر نبود گل چه شود زانکه هست  
رویی تو مرا همه ساله بود  
خار بود جان گل را مدام  
خیز بتا دست بی زن که می  
ز آن می نوشین که دو جام بدهی  
آنکه بکزان اندر همچون گهر  
آنکه بود در تن آزادگان  
گوهر جودست که گردد بدو  
گر نبودی خاصیت او بخود  
خسرو محمود شهنشاه دهر  
بر گل سوری می سوری یار  
زخمه بزر و بم او برگمار  
تنك بگیرش صفا در کنار  
ز آن تن من گشت جو زیت زار  
بارش تو نه گل سوری بکار  
از گل سوری رخ تو یادگار  
لاله خود روی و گل کلمگار  
روی تو آن گل که نباشد خار  
دارد همواره ترا شاد خوار  
گر شدی اندر تن من پایدار  
مهر مرا و را بر پروردگار  
با همه شادی و طرب دستیار  
از گهر مردم جود آشکار  
جای نبودیش کف شهریار  
مهر فروزنده بهنگام بار

آتش سوزنده بهنگام رزم  
آن ملک عصر که هرگز بدو  
آنکه ازو خوار نگردد عزیز  
آنکه ازو باغ بهارست ملک  
آنکه سوارست بهر دانشی  
آنکه چو برخیزد ابر سخاش  
سبز شود باغ طرب خلق را  
ای خرد و جود و سخا یار تو  
دولت تو دهر بگیرد همه  
بس بودت دولت و عز را هر  
تا فلک از سیر نگیرد درنگ  
شاد بتو آنکه بتو دوست ست  
بن همه ساله ترا بر زمین

❦ (هم در تهای او ۹) ❦

رای مجلس کرد رای شهریار  
سیف دولت شاه محمود آنکه شد  
ای خداوند خداوندان دهر  
مرفلک را رای تو مهر منیر  
باغ ملک از کف تو خلد نعیم  
تیغ تو نارست اندر روزگاه  
جسم بدخواهان بود این را حطب  
طبع تو در علم دریای دمان

۱- این قصیده در دیوان چای نیست

تیرهای تو که کردند از خدنگ  
مملکت را این چنین آرد بکف  
پادشاهی را چنین گیرد بدست  
ملک را خوش رانده و چونین بود  
خسروا بستان زحور نوش لب  
تا همی باید زمین و آسمان  
چون زمین و آسمان بادی مدام

❦ (باز در ستایش او ۳) ❦

نه باب تو بر آید<sup>۱</sup> می بطعم شکر  
نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی  
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت  
بنور آذری<sup>۲</sup> و از تو دیده ام را آب  
مرا چو عقلی در سر بهر شایسته  
ولیک سود چه دارد که با دروغ می  
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان  
دمیده باد بر اطراف عشق سارا  
چو ناف آهو گشته همه عوا ز بخور  
دروغ آنکه ازین روزگار پر برست  
دروغ آنکه ندیده تمام روی تو من  
ز بهر آب حیات از بی رضای خدا  
چنان نغوا هم رفتن ز پیش تو صفا

۱- چو گوید از ۳- این معنی در دیوان چای نیست ۴- نه از لب تو به آید  
۵- بنور آذر



خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار  
اگر جوازی یابم ز شهر یار جهان  
ببهر در کنم<sup>۱</sup> از آتش دلم محسرا  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
مبارزی که عدیل سنان اوست اجل  
چو آفتاب ازو باختر ستانده نور  
نماند آن چو شد کف راد او معطی  
فلک زمین سزد از جود او بود باران  
مدیح خوانش را بوسنان سزد مجلس  
خدا یگانا در رهت و سخا آتی  
که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع  
هنوز روز معادیت را نبود صباح  
چو چوب خشک بسوزد اثر گردن را  
دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش  
ضعیف و بی دل گشتم شها که گر خود را  
نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد  
چنان بماندم در دست روزگار و جهان  
ضمیر پاکم نشکفت اگر با آتش دل  
اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور  
چرا که نشنودم این همه ببدل سخن  
از آن غمی شده ام من که غم دلم بشکفت  
بسان ضرر بخت مرا میانه تنی است

۱- یا هم در کنم ۲- بیکه نام

به پیش بخت تو شاما گله نکردم من  
بسان عودم تا آتشی بمن نرسد  
ببزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد  
چو روی آبی روی مرا مباد بهسا  
خدا یگانا بر من چرا نمی تابی  
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید  
ممن چو ذره و تو آفتاب عالیناب  
وگر تو سایه ازین جان خسته برداری  
اگر چه آتش را قربی و عزیزی باشد  
اگر چه در و گهر قیمتی بود در کان  
ولیک لنگ نبود مایه نبسات یکی  
ممن چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان  
سحاب دست تو خورشید را دهد مایه  
بدولت تو بود روح در تن حیوان  
سخا بدست تو نازان چون بهجان و روان  
ز بهر مدح تو و حمله عدو هستم  
اگر ببری سر از تنم چو کلک به تیغ  
وگر چو عنبر بر آتش بسوزی بالک  
تنم<sup>۱</sup> چو آهو کز کشتور دگر بچرد  
بسان بلزم کش چون بدایر اندر بند  
عجب نباشد کز رفت ایادی تو  
دوتا چرا شدم از تو اگر کاف نشدم

۱- خ ل زبخت تان شده مضر عاجز و مضطر ۲- مدح تو ایام ۳- بیکه نام ۴- خ ل زبخت تان شده مضر عاجز و مضطر

سدهت اندر بسیار شد مرا گفتار  
ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب  
خدا یگانا دانی که چند سال آمد  
شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده  
بساط طبع تو گسترده ام بکوشش طبع  
بنظام مدح تو آکنده در دل اندیشه  
ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند  
و گر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون  
اگر بدست من جز مدح تو بود  
و گر سپهر تو خورشید سازدت دیریم  
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی  
چگونه کار توانیم کرد بی آلت  
درست شد که زمانه است مرا دشمن  
ز زاد و بوم بر کند و هر زمان اکنون  
از آنکه هستم از و از آنکه هست از من  
اگر بگوید امیدوارم از فرزند  
رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز  
بدان مبارک خانه همی رود ملک  
جهان گذارم در نیک و بد بسان قضا  
چو دریک و مایه<sup>۱</sup> باشم بکوه و در دریا  
چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام  
دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری

۱ - خ. ل. - دوشنبه چون شب بر بندش بگردن بر

۲ - خ. ل. - چو بار و ماهی

همیشه تا بدمد بر فلک زهوسوسیا  
بر آسمان جلالت بناب چون خورشید  
نگاهبان تخت باد عدل چون جوشن  
همیشه تا بچکد بر زمین زابر مظر  
بیوستان عدالت بیال چون عوعر  
نگاهبان سرت باد داد چون مغفور

باز هم مدح او و اضاهاشانی از رستماری ۱

یکشب از تو بیار وقت سحر  
غنچه گل پیام داد بی  
خیما ساختم ز میرم چین  
تو عمارت من آمدم بیرون  
نگشادم نقاب سبز از روی  
باد بر من دمید مشک و عبر  
منتظر بودم از تو بهر نوم  
گر در این هفته نزد من نائی  
باد چون باده را بگفت پیام  
شادمان گشت و اهتزاز نمود  
باد را گفت ایست خوش پیغام  
باز کرد و بگو جواب پیام  
گو تو هشی مخالف و بدعهد  
سال تا سال منتظر باشیم  
چون بیانی نیای ایست در  
خواب روئی و خواب رویان را  
چند گه باز داشت بودم من

۱ - این قصیده در دیوان جایی نیست ۲ - منتظر مانده ام ز بهر آنرا ۳ - در نیایم

۴ - ایست خوب و طهره خبر ۵ - یاد گیر



نه بدیدم همی رخ ساقی  
اینگ از دولت و سعادت تو  
کسوت من شدست جام بلور  
زود بشتاب تا بفرخ بزم  
شاه با زر تنرا بر آمیزد  
باد از بوی باده مست شده  
هرچه پیش آمدش همی بر بود  
در گل آویخت کرد بد مستی  
بی در آویخت اندراو و چنانک  
روی گل ناگهان بدید آمد  
چون نگه کرد گل برابر دید  
شد ز تشویر ماه رویش سوخ  
شادمان شد همه شب و همه روز  
همچو خنیا گران شاه جهان  
شاه محمود سیف دولت و دین  
پادشاه ستوده سیرت و رسم

بدر (ستایش دیگر از او ۱)

نگارخانه<sup>۳</sup> چنین است یا شکفته بهار  
ز هر چهار نو آیین تر و بدیع ترست  
چو آفتاب زمین تا جدا شدند بسر  
ز اشک دیده در آیم چو شاخ نیلوفر  
نشسته بودم دوش از فراش انده گین  
چو زلفکش کرده ز زخم کف سینه

۱- این قصیده از دیوان جایی افتاده است

۲- بهار خانه

در آمد از در حجره صد هزار کشتی  
هزار گونه گلزار برمه و پروین  
بروی کرده همه حجره بوستان ارم  
هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت  
در آن میان که همی بوسه داده امش بر لب  
کبی بشادی گفتم همی که باده بگیر  
چو باده بودی بر دست من بیاوردی  
همی خواستی آن اعلیٰ بدیع که هست  
چو باده او را بودی بخواندی پیشش  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
مظفری ملکی خسروی خداوندی  
بمجلس اندر رویش بلند خود شدست  
ربود هیبت او از تن سپهر کجی  
زدوده تیفش تا ببقرار گشت بزم  
هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهاد  
کسی که گود ز درگاه فرخش ساقید  
بزیر پای نکو خواست آتش آب شود  
چو وفربدون گرجش ساختند رواست  
نهاد چشنی شاه جهان از آن بر تو  
چو رسم پارسیان ناستوده دیند همی  
زهی بمرت تو تازه گشته رسم عرب  
کسی که منکر باشد خدای بیچون را  
چو دید طلعت نورانی بهشتی تو

۱- طبله

۲- زبان شست ولیکن بلعن باز چهار

برهنی که زنار بود نازش او  
و گر نه هیبت آن تیغ اژدها پیکر  
از آنچه یار تو کرده ی شها هزار یکی  
هزار یک زن که سال کرد خواهی باز  
خبر شنیده ام از رستم و ز تو دیدم  
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی  
بناب بر همه آفاق آفتاب صفت  
بهر که اندر بادشمنان چو بحر بجوش  
زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر  
ز بهر مقر عیان تاج شاه چین بستان  
خزینه های ملوک زمین هم بر بخش  
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام

(صفت اسب و مدح عارض لشکر عماد الدین)

(منصور بن سعید ۱)

بیاد آن باد پای کوه پیکر  
عیون ابر سیر تشدر آوا  
نش چون صورت ارژنگ زیبا  
جهد بیرون ز چنبر گر بخوای  
چو آهن صلب و کف خیزد ز آهن  
قلم کرد اردست و پایش و گوش  
هوا از گرد او چون ابر تیره  
چرا تار یک شد از چشم خورشید  
جهان رزم را بسادی مجسم

۱ - این مدیحه از دیوان چایی افغانه است

رکاب عارض لشکر کشنده  
عماد دین و قطب ملک منصور  
خداوندی که ذات خلقت اوست  
خجسته نام او بر فرق نصرت  
نه چون قدرش بیالا هفت گردون  
ز خلقتش کوه بابل خورده آسیب  
صفات او ز هر زشتی منزّه  
رود انصاف با طبعش بیایی  
ز رایش آسمان ملک چو نازک  
کمال او عروس آیین در آویخت  
خود بادستگاه جود و فضیلت  
بزرگا سرورا چون تو نبینند  
جهان با حشمت و عدل و همدل  
همانا حزم و عزم تو نهادست  
بگوید ملک تو بر عاج و کافور  
نیاز از داوری کردن فرو ماند  
بصحن مرغزار نعمت تو  
ز گیتی خشکسال بخل برخاست  
معالی را نماند روی بی رنگ  
تنا را نیز باشد روز بازار  
بخشش شعر من بر رادی تو  
عطای تو نه معلوم و نه مبغض  
خداوند مرا اوصاف خلقت  
میان مسوح مدح تو چنانم

بحسن او کشیده خشم اشکر  
که دولت را بنام اوست مفخر  
کمال صنع یزدان گروگر  
نماینده چو اندر تاج گوهر  
نه چون جاهش به پناهفت کشور  
ز جودش گنج قارون برده کیفر  
خصال او بهر خوبی مشهر  
دود اقبال با امرش برابر  
زمین از آفتاب نور گستر  
ز گوش و گردن ایام زیور  
نخوانده کوه و دریا را توانگر  
بگیتی یک بزرگ و هیچ سرور  
فلک بارتبت هم پشت و همبر  
بگردون بر ثبات و سیر اختر  
بخندد خلق تو بر مشک و عنبر  
چو شد امید را جود تو داور  
امل را خوا بگاست و چرا خور  
از آن بارنده کف جود پرور  
مکرم را نکردد شخص لاغر  
که باشد چون تو در عالم تناخر  
شکفتی بین که چون افتاد در خور  
تنای من نه مذحول و مزور  
چو ناله خاطری دارد معطر  
که اندر ژرف دریا آشناور



نه دست آنکه دریائی زخم دست  
بجان و تن همی کوشید خواهم  
و مدح تو بمدح کس نیافتم  
ولیکن بر من امروز از جدائی  
همی بگذارم ایضا قرص خود رشید  
بزقوم و همی افکند خواهم  
تی از بهر تو بازاری زیر  
ز قف رنج اندیشه جگر خشک  
معاذ الله نیم رنجور و غمگین  
دل افروزی که اندر جوی چشم  
گل از جور چالشی روی پر خون  
شده متروک از آن تصویر مانی  
دژم گشته ز رویش روی لاله  
فراق تو بنخواهد گزیدن  
هوای تو بمن بر کرد خواهد  
همی در پیش بر خواهم گرفتن  
کشنده آب او بر کوه شمشیر  
سومش گرد کرده آب در جوی  
ز ترس او هوارا دیده گریان  
قضا را داد خواهم شب طلعه  
هزبری بود خواهم آهین چنگ  
مگر عبره کنم شبهای بی حد  
چو کشتی از شکم و در پنج دریا

بدین لاغر تن گردن بریده  
مرا جانی همی باید نهادن  
از براسوی صدر تو ازین پس  
بس آسانست بر تو کز فراق  
ولیکن بخت بد کرده است بر من  
همی چون از رضای شافی تو  
چنان نالم که بر معشوق عاشق  
ز من کز زخم من گردانند شاد  
و گو آتش زنی اندر دل من  
اگر بر اهر گردانی دهانم  
اگر بر فرق من خشم ببارد  
بحسب نعمت تو گر گشایم  
همی تا خامه و ساغر بدستم  
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس  
نخواهد جز بنامت رقت خامه  
همی تا حال یابد گوی مرکز  
زمین روشن نگردد جز بنور رشید  
نشسته بر سر بر عز مربع  
بعشرت بر همه رامش توانا  
بر بیت جاه تو گشته مقدم

۵۵) در صفت شیر و مدح آن وزیر (۲)

بکشد خون ز چشم من آن یار سیم بر  
چون بر بسیج رفتن بستم همی کر  
بود آفتاب و همچو طر اشکش و مرا  
در آفتاب نادره آمد همی مطر

که روی نافت گاه ببوسید روی من  
که گفت اگر توانی ای در مقام کن  
گفتم که حاجتم بشو افزون کنون از آنک  
نه تو گلی و شکر دانه که چاره نیست  
ترسم کز آفتاب فرو بزمی چو گل  
واندر مقام کردن دانی که چاره نیست  
بدرودم کردم اورا و زوی جدا شدم  
در بیشه فسادم کاندر زمین او  
نه زانویی تواند آمد بگوش بانگ  
چون سرگشت بجنون بر فتنه و بلا  
زان آمد شکفت که از بس بلا و شور  
شد بسته مرکبازا دم از برای آن  
آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم  
رویش چراست زرد نرسیده او ز کس  
میجست همچو تیر و دو چشمش می نمود  
مانند آفتاب می رفت و بر زمین  
از سهم روی و بانگ کرب و غمیر او  
آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید  
آتش نهاد و خیره بود در میان آب  
مانند خوراست همیشه بطبع گرم  
از بهر چیست تارک و جوشان و ترش روی  
در جای سهم دانه رفتن می چو تیر  
هست او قوی دل و جگر آور زهر آنک

که بر بکند و گاه گرفت او مرا بپر  
که گفت اگر توانی با خود مرا بپر  
حاجت فزون بود می ای ماه در سفر  
از آفتاب و بازار کمره پراه در  
بگدازی ای نگار زبازان تو چون شکر  
چون داد روی سوي سفر بارش بشر  
در پیش برگرفتم راهی بر از خطر  
مالیده خون جانوران و برسته بر  
نزدیدگان تواند رفتن برون نظر  
چون داستان واقی بر آفت و خطر  
دروی چگونه یار رستن می شجر  
کامد بگوش ایشان آواز شیر نر  
لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر  
چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر  
مانند کوب سپر از روی چون سپر  
همچون مجره پیدا از پنجه اش اثر  
هر زنده گوش و چشم می داشت کورو کر  
و انچه مراد بود بیامدش چون قدمر  
خورشید رنگ و تیره از او روز جانور  
آری شکفت نیست بود گرم طبع خود  
چون یافته است دانه بر جانور ظفر  
وز به بچو تیغ کرد ندانده می حذر  
باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او  
خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک  
گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن  
منصور بن سعید بن احمد که در جهان  
گرمطول و عرض همت او داردی سپر  
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل  
ای مدحت بدانش چون طبع رهنای  
جز خدمت تو خدمت کردن هیا  
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب  
چرخ و از تو باشد چون چرخ نیک و بد  
بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین  
در جسمها هوای بقای تو چون روان  
من مدحت تو گفت ندانم می تمام  
معشوق تاجوزر ز کف من جدا شدست  
از فضل خویش دانه رفیع مانده ام  
یک همت تو حاصل گرداندم هم  
از آتش فراق دل آتشکده شدست  
از بس سحر که گفته ام اندر فراق دوست  
چون مهر یاد روز بقای تو بی ظلام  
ماه تو با جلالت و عز تو با ثبات

بسیار برد جان دلیران نامور  
در مرغزار چون فلک اورا بود ممر  
بر دشمنان صاحب کافی بر همر  
چون فضل نامور شد و چون جود مشهر  
خورشید کی رسیدی هرگز بیاختر  
جز جانور نبودی در سنگ ها گور  
وی خدمت بدولت چون بخت راهبر  
جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر  
فضلت چو روزگار گرفته ست بحر و بر  
بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضرر  
با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر  
در چشمها جمال بقای تو چون بصر  
مانند تو تویی و سخن گشت مختصر  
اورا می بچویم در خاک همچو زر  
شاخ درخت رنجبه بود دایم از نمر  
یک فکرت تو زایل گرداندم فکر  
وز آب این دو دیده نگارم همی شمر  
همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر  
چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر  
عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطور

❦ باز در ستایش او ❦

چو روشن شد از نور خور باختر  
شد از چشم سایه زمین راستر



بر آورد خورشید زین حسام  
چو خورشید تابان و سرو روان  
بدست اندرش بندی ناتوان  
ز تیار آن لعبت زهره فعل  
بشو گفتم ای بهتر از جان و دل  
دل همچو زهره مست در احتراق  
جرا عرش بی ای دل آرام یار  
بدشت دگر بینمت خوابگاه  
ترا ای چو آهو بچشم و بشک  
جرا با تو سازند کاه و سنگ  
ترا شب بصحرا آمد پوششست  
چو خورشید و نجات نیاید ز سیر  
مهر تو که هرگز نرسی ز شب  
چو نیلوفر انس تو با جوی آب  
برنده بجهت سرا پای تو  
بجلیت کنند از شکر فی جدا  
فی ناتوان چون درنگ آورد  
چو در سفته وز آب بوده چو در  
شداو که بارنگ چو نکشت اشک  
چو شخصیت دروی نفسداران  
بسی بود عشیره با شاخ گل  
چو شخص دلیران همه بر زخم  
سرش گوش گشت و چشم دهان  
فر و رفت مه همچو سیمین سپر  
نگارین من کرد بر من گنفر  
ز من در غم عشق نالنده تر  
ز هجران آن روی خورشید فر  
چو بر دی دل من کنون جان ببر  
تنم همچو خورشید اندر سفر  
چرا هر زمان ای نگارین سپر  
بموضع دگر بینمت آنخود  
سگانت در تک جو مرغی ببر  
نسازند پیوسته با یکدیگر  
ترا روز بر که فلاخن کمر  
چو فرگس زیانت ندارد سپر  
گلی تو که تازه شوی از مطر  
چو لاله همه جای تو در حیر  
بسفته به نیرنگ بهلو و بر  
تو مقرون کنی فی منی با شکر  
دل اندر نشاط و تن اندر بطر  
چو زر زود و از خاک زاده چو زر  
زهره صفت بود تا بود تر  
چو شخیصت زو شادمانی تر  
بسی بود هم خوابه با شیر ز  
چو دست عروسان همه در صور  
مراید بچشم و نبوشد بر سر

چو عاقل منی تا نگوید سخن  
چو بلبل شداو بر کفی روی دوست  
تو گوئی که ملو طیت اندر سخن  
چو قمری منی ناله و همچو او  
زبان نیست او را و جانی و لیک  
دو تو مگر مدحت صاحب است  
عمیدی که اخبار او همچو دین  
ابو نصر منصور کاندز جهان  
ازو خلق او چون زگردون نجوم  
ز حرص غطا خواهد اندامهاش  
چنان کنی شکر او مادحت  
بزرگا سزد گر کنی انتظاو  
تا صدق بویگر و غل علی  
تویی در تن سر فرازان روان  
که کرد از حوادث سپر جاه تو  
بنامت که ز دست در شاخ خشک  
چو مدح تویی گمت نتوان تمام  
همی چون سکندر یکشتم از آنک  
سکندر ندید آب حیوان و من  
گر از مجلس تو بیام قبول  
بتاریکی روزگار اندرون  
یزی تا بتابد همی مهر و ماه  
بهشتم بقا روی اقبال بین  
بیای و بیال و بیار و بتاب  
مرا و نشاط و خیرانه جهان  
ازو هیچ پیدا نیاید هنر  
نوا میزند وقت نام و سحر  
که از آب گردد منی گنگ و کر  
ز گردنش ملوک بگردنش بر  
ز دست تو گویاست چون سداو  
کز از گنگ گویا شد و با خطر  
رسیده است در هر بلاد و کور  
شده نام او چون مهر مشتر  
وزو اند او چون ز دریا در  
که هر یک شود دست و پا شد گور  
زبان خواهد اندامها سر بر سر  
که بیشک جهان را تویی ملختر  
ترا فضل عانت و عدل عمر  
تویی در سر کا مکاری بصر  
که تیر قضا شد بر او کارگر  
که چون نخل مریم زیار و بر  
همین جای کردم سخن مختصر  
بماند بهر شهر از من اثر  
همی بزم اینک بنجام تو در  
بیان سکندر شوم با کهر  
بدست آیدم کان گوهر دگر  
مان تا بماند همی بحر و بر  
بیای طرب تویی دولت ببر  
چو کوه و چو سر و چو آبر و چو خور  
بیاب و بین و بیاش و بخور

مدیح دیگر از آن بزرگوار

ذوالرحلت چون بر زدم بکوس سفر  
چو حلیان ز می از شب سیاه پوشیده  
بهست و نیست در از و عنان من در مشت  
مباش و باش ز بیم و امید در تن و جان  
مرا که چون شود و کاشکی و شاید بود  
اگر چه خواند همی عقل مرا در گوش  
که از ندیدم گم شد همی چو مازان پای  
تن از درنگ حواس و دل از شتاب امید  
چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست  
و گرنه گیتی خشک از تنف دلم بودی  
بدان دم اندر راندم همی ز دیده سر شک  
بلون زو شده روی من از غبار نیاز  
نه بوی مستی در غم من مگر زان بی  
رهی چو تیغ کشیده و تابان  
اگر چه تیغ بود آلت بریدن تن  
و گریه تیزی گردد بریده چیز از تیغ  
چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده  
غیوف راهی کن سهم شور و فتنه او  
که از جگر جگر من چو خون دل گشته  
گهی چو خاک پراکنده دل زیاد بالا  
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو  
گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین

۱- این قصیده از دیوان چایی افتاده است ۲- خون ۳- هراس

بسان نقطه موهرم دل ز هول بلا  
ولیک از همه پتیاره این از بی آنک  
عهاد دولت منصور بن سعید که یافت  
بباغ انس که رویش چو گل شکفته شود  
بقوت نعم و پشت نعمت او نیست  
کجا سفینه غم من بر آب حزم نشست  
شکوه حاجتی گردیده در اندی محسوس  
زمانه بودن خورشید را مفاخر تست  
ز بهر آنکه باصل از گیاست خامه او  
بخت موجز تیغی زمانه را ماند  
بزرگوار کریم چو طبع تو دریاست  
مکارم تو اگر زنده ماند نیست شکفت  
ندید یار دشمن مصاف حشمت تو  
نکرد یار بی رای تو مهر و نماز  
بخل و عقد همی حکم و امر نافذ تو  
اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول  
اگر ز غم و زحرم تو آفریده شدی  
بساختند چهار آتش هیچ دشمن از آن  
بجوخ و بحر نیازم تو صفت کردن  
ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی  
برون بخشش تو ابر خواستی که بدی  
بهی ز خلق و غم از خلق و عجب نبود  
بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود  
ببند گو در عمرم زمانه را چو بستم

چو جزو لای تجزی تن از نیت خطر  
مدح صاحب خواندم همی چو خر زو بر  
فلک زفرش قدر و جهان ز قدرش فر  
ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر  
امید یافته بسر لشکر نیاز ظفر  
نشایدش مگر از مرگ ز زمین انگور  
حیبر و انجم بودی از و دغان و مشرود  
که طبع اوست معانی بکر را مادر  
باصل رگها در یافتند زهر و شکر  
که بروی همه شمع است و بر عدو همه ضر  
شکفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر  
که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر  
اگر چه از داور و زو شب سیاه و حشر  
سپهر زود نماز و نجوم تیز مر  
دود چو ابر ببحر و رسد چو باد به بر  
ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر  
بطبع راجع و هابط نیامدی اختر  
که رای تست بحق گشته در میان داور  
که چرخ باتو زمین است و بخر با تو شمر  
شعاع ذره اش چون نور دیده حس بصیر  
ز بهر جو د کف تو چو قطره های در  
که هم ز گوهر دارند افسر گوهر  
نکرد در دل من شادی خلاص او  
نمیگشاید از خدمت تو برهن در



در آب و آذر از چشم و دل بروز و شب  
ز شوق طلعت و حرص لقای تو هستم  
ولیک مدح و ثنای ترا بخاطر طبع  
رضادهی بحقیقت که کارم اندر دل  
ز فوق تا بقدم آتشم مرا دریاب  
بجلاس تو ز من تائب این قصیده تست  
نیتوانم خواندش بشام در بیتیم  
ز شرق و غرب زاریت همی امان خواهند  
همیشه با کعبه از غرب و بعد چشمه مهر  
زمانه باشد آستنی بروز و شب  
بپای همت بر فرق آفتاب غرام  
شراب شادی نوش و نوای او نیوش  
ولایت سرو سیی باد سرکشیده بابو  
ز دست طبع همیشه به تسبیح ماه صفت

در مدح سیف الدوله محمود ۱

ایست بقصد برکشیده همچو سرو و غافر  
ای رخ خوب تو همچون ماه و ازوی خوبتر  
این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عسار  
و آن دگر سرو روان و آن سرو را زرین کمر  
زلف تو چون مشک در بجمهر بگاہ سوختن  
چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر  
آن یکی برتاب و دارد مرمر با بیج و تاب  
و اندر گری بر خواب و دارد مرمر بپای خواب و خور

۱- این قصیده هم در آن نسخه نیست

دورخت لاله است و دروی توده بوینده مشک  
دوایت لعل است و دروی رسته سی و دو در  
قطره نوش است پنداری دهانت ایست صنم  
تاره مویست پنداری میانست ایست پسر  
ز آن نیایی گر بخوای از دل من جز نشان  
ز آن نبینی گر بخوای از تن من جز اثر  
از وصال تو گشاید بر دلم درهای کلم  
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر  
آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان  
و آن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور  
سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش  
همچو رای او ستوده است و چو نامش مشهور  
آن بسان زهد سویی گنج رحمت ره نمای  
و آن بسان عقل سویی علم و حکمت راهبر  
زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک  
زیر پای قدس او شد تارک تابنده خور  
این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن  
و اندر بر آسمان سروری کرده مقبر  
جاء و نامش در جهان گسترده و تابان شده  
این یکی رخنه خورشید آندر تابان قمر  
اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان  
و آن همه عالم رسیده همچو فکر بی مگر  
نیزه و تیرش بهنگام جسدال بد سگال  
این همه گردد قضا و آن همه گردد قدر

این نیازمند مگر در جسم دشمن چون روان  
و آن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر  
ماه شوال آمد ای شه سوی تو باید جفت  
هر دو گردند از سرور و از نشاط بهره ور  
این یکی آورد سوی تو نعم و عز و ناز  
و آن یکی آورد زی تو یم و سعد کامگر  
مر خسته باد عید و رفتن ماه صیام  
باد ملک بی زوال و باد تخت بی خطر  
این یکی بادت بیخت و دولت عالی معین  
و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

بدر (در مدح عارض اشکر ۱)

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر  
خواب کرده از تو امن و ملک در یک خوابگاه  
رفت از قدر تو باید چرخ از آن باشد رفیع  
فته را از هیبت تو گم شود چون مار پای  
شیرک را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشک  
بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام  
دست حزم تو همی گیرد کمر گاه صواب  
ذکر مدحت در جهان غدت گیرد مسیر  
آفتاب رفت تو بر کمال افکند نور  
وقت عفو تو درآمد انگبین و می بجوی  
نیست چون گفتار ملک ارای تو نفع سماع

۱- این قصیده در دیوان چایی نیست

چشم سرتو ببیند صورت هر نیک و بد  
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد  
دستبرد حشمت تو یک نمونه ست از قضا  
بر سپهر کامکاری هست قادر عزیم تو  
دهر هر حکمی که بیند از تو دارد پیش چشم  
دیده تر گس برنگ روی بد خواهد تو شد  
چون توان نوشتن از توین که میگو شده صوت  
تا چو بر و بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت  
گرتو ابرو آفتابی در جهان و بیست چرا  
مهر تو چشم امل را نور گرداند ظلام  
تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار  
از بداندیشان و بدخواهان مانند اندر جهان  
کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو  
سقاوت باس و نهیت آب گردانید و خون  
کامکاری را دلیل و هم تو بنمود جاه  
ای ز کف زاده بحر جود را آب حیات  
بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست  
شاید از باطل کنی گفتار هر بیداد جوی  
روزها از گفت های من یقین گشتست کان  
ماهی روز از در شب کاک سحر آرای من  
ضحکی را یارب بحال این سپهر سفله بین  
نور نمته کرد سوی مهر بر تابش سها

۱- اجل ۲- عدل ۳- بر

همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور  
ابر دامن کش نثار او را از آن آرد در  
کار کرد همت تو یک نموده ست از قدر  
چهره دینی و عطارد تیر پانی را قهر  
چرخ هرامری که باید از تو گیرد پیش بر  
از نهیب آن همی در روز باشد در سپهر  
در نبرد ساختست از جان و دل تیر و سپر  
کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحر و بر  
در عطا خالی نهادهای بحر و کان از در و زر  
کین تو کام بلارا زهر گرداند شکر  
عرض کرد اقبال بیست لشکر فتح و ظفر  
یکتن بیکارجوی و یکسر بر خاشختر  
چشم هر بی رسم کرد و گوش هر بی راه کر  
در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر  
نامداری را علو جاه تو بکشد در  
وی زفضلت رسته باغ علم را شاخ شجر  
مرکب میدان همی باید که گیرد کر و فر  
چون تو امحاب خرد را داوری و دادگر  
سالم از کردهای من عیان گشتست جگر  
کار دشمن شد چو کار ساحران زو و زبر  
سخره را و بیک بحال این سپهر دون نگر  
آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شهر



ای شگفتی از برای چه می خنجر کشید  
فکنه انگیزد می آن کش نیارد یک سها  
عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا  
گفتم آخر بی محالاً من می رسم ز خصم  
ناهی خورشید و ابر روشن و تاریک را  
بادت از خورشید و ابر تخت و جامه اندر جهان

آنکه می زانده زد بر پشت پای خود تیر  
آتش افروزد می آنکش بسوزد یک شرر  
رهبری کرد آرز و خفاش را با آن صور  
گر بترسد هرگز از رویاه ماده شیر نو  
از طبیعت باشد اندر علم علوی اثر  
روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

﴿صلح عمدة الملك رشيد الدين﴾

روپا را نگار کرده رسید  
آن نگاری که کافرش بر خواند  
کرد مردم دل فگار مرا  
کار کرده برو بنفشه و گل  
راست همچون زدوده رای تو بود  
چون سخای تو بود صافی و پاک  
همه دو روی و دوستند و عزیز  
هیچ دو روی را در این عالم  
تا در آمد چو آفتاب از در  
هر درستی که بود ازو بشکست  
زان شکسته که بود زود بپست  
چون بسختم تمام و بشمردم  
چشم جود تو و حال مرا  
گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ

کار من زان نگار شد بنگار  
بیش اسلام را نکرد انکار  
چهره هائی به پنج گشته فگار  
کار کرده برو بنفش و نگار  
که ز حلال خیر نداشت عبار  
که نیفتد برو ز منت بار  
در دل و طبع مردمان هموار  
بیز تو زان ندیده ام بازار  
شد زو زن بوون چو شب تیمار  
لشکر دین بنار جان اویار  
هر شکسته که داشتم در کار  
راست آمد بسختم و بشمار  
سخت اندک نمود و بس بسیار  
بددت آفتاب چرخ گزار

راحتی داریم سزاست که من  
از منت عذر خواست باید از آنک  
راه بر من چنان بیست می  
بخت من خفته مانده بود بگل  
عمده ملک و خاص شاه رشید  
آنکه باران ابر او کرده است  
طبع او بحر گشت و بحر سراب  
از پس عز خدمتش همه ذل  
کوکب خرم و رای او ثابت  
هت او همی کند آسان  
ای بطبع و بکشتو منسوب  
روز تابید تو زبند شب  
سیر جام تو سرا در یافت  
همچو آئینه طبع من بزود  
چون برستم ز پس کج لروم  
توحقیقت چنان شر که مرا  
تا همی گردد و همی بارد  
چرخ مانند پر معانی گردد

بی تو رنجور بودم و بسیار  
کلاه دارم ز مادرت که بار  
که شدی روز روشنم شب تار  
گر نکردیش همچو گل بیدار  
تخته سعد گسند دوار  
فصلای جهان ز جود بیار  
کف او ابر گشت و ابر غبار  
و ز پس من خدمتش همه خوار  
اختر خرم و امر او سیار  
هر چه گردون همی کند دشوار  
در وقار و سخا چپال و بخار  
گل اقبال تو ندارد خار  
زیر تیغ زمانه خونخوار  
از پس آنکه بود پر زنگار  
بیش خرم ملک تو قلم کردار  
بر میانست جوت قلم زار  
بر زمین آسمان و ابر بار  
ابر کردار بر مسوالی بار

﴿باز در ثای او﴾

آلت رامش بفروا گوهر شادی بیار  
خلق می بنگری روز و شب اندر نشاط  
خاک به بینی درو خردۀ نقره بساط  
شهر زدهایی روم نفرت از بوسنان

رعد مثل آن برن ابر نهال این بیار  
جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار  
ابر به بینی درو ریزه کافور بار  
راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار

روزي چودوزخ زمين گشت زسبزه بهشت  
تابد چون مه هي روي بت خوش سخن  
نزي شادي هي هيچ دلي را ملال  
داني امسال جيت سورت از آن شاد شد  
عمده پاينده ملك خاصه خسرو رشيد  
جاه و بزرگي عدل عز و سعادت ندیم  
فتح و ظفر همركاب فخر و شرف هم عنان  
داشته در زير ان سربسكي خوش خرام  
چرخي و در زير او تابان شكل هلال  
كشتي شوریده بحر كوكب تاريك شب  
باد پيش كوفته بر تيش برق تيسخ  
خاصه سلطان برو مهر صفت از بهسا  
ساعت ساعت برو رای ملك را نظر  
ديده ز چرخ كمال مهري بس نورمند  
داد بشوراده اي زاده شاهي چنو  
پشت و دل شهريار هرگز دور سپهر  
آن پسر تاجدار تا كه بر افراخت تاج  
جود بدو چيره دست مجد بدو شاد كام  
اي پسر مهر تو مهر فروزان سها  
با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوي  
تا تو بفرخنده فال رفتي از پيش شاه  
پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا  
گشتي مانند ابر بر مر كهاي تنه

نقص گرفته جهان شد بزستان بهار  
خندد چون گل هي جام مي خوشگوار  
ساخته سازش هي هر كه سري را خوار  
ساخته سازش هي گردون بر آرد بار  
آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار  
دولت و تايبد جفت نصرت و اقبال يار  
يمن رفيق يمن پسر قرين يسار  
رهبر و هامون نورد كه رو دريا گذار  
كوهي و پرووي او رخشان زر عيار  
قلعه روز نبرد آهوي وقت شكار  
رعد دش خاسته در دل ابر غبار  
وان فلك آساي رش چون فلك اندر ديار  
منزل منزل برو سعد فلك را نثار  
يافته از بحر ملك دري بس شاهوار  
در هنر مملكت ديده نشد روزگار  
ديده دولت نديد روي چنو شهر يار  
هر دم بوسه زمين پيشش هر تاجدار  
عقل بدو زورمند ملك بدو شاد كام  
وي پسر كين تو آتش سوزان شرار  
با تلف جود تو كوه ندارد يسار  
نداد حضرت فروغ نيافت شاهي قرار  
ديده نرگس بياغ زرد شد از انتظار  
رفتي مانند باد در دل شهبای تار

نه باكت آمد زشير نه ترس بود ز تيز  
بودت هر خار زار تازه تر از گلستان  
بوم خراسان نديد بر كف تو جام زر  
هر كه هي مدح خواست داد بدان مدح زر  
لايد خونين بود كافي و بسيار فن  
طبع چو دريا فراخ راي چو گردون بلند  
با ادب دلپسند با سخن جانفروز  
باهمه عالم جواد وز همه گيتي فزون  
آنكه بصد ناز شاه بر كشدش پيش تخت  
تا تو بياراستي حضرت عالي بفر  
رود ز خوبان دهر جيت بر رود زن  
روي زمين كوفتي نام نكو يافتي  
كاري كردی بزرگ تا كه بماند جهان  
همسر شكر شده است مهر تو بر هر زبان  
اي ز همه مقصرت عرض تو بسنه حلي  
دايم پوشيده نيست بر دل بيدار تو  
چو بوم خشم زوهم در شك اين مضيق  
دو لبم از باد جان دو رخم از اشك تر  
چون رعد هر شامگاه نام درونج سخت  
بگرددم سر چو باد بخيزدم دم چو دود  
شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال  
كار ز سختي چو سنگ عيش بملخي چو زهر  
قامم از بار رنج همچو كنان تو گموز

نه مانده گشتي ز كوه نه رنجه گشتي ز غار  
گشت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار  
شرم زد و مي پرست لاله از لاله زار  
آمد و مدح تو گفت كرد بدان افتخار  
بيشك زينسان رسد محشم و نامدار  
عزم چو شمشير تيز حزم چو كوه استوار  
با خرد بيكران با هنر بي شمار  
در همه ميدان تمام بر همه دانش سوار  
وانكه بصد فخر ملك پروردش بر كنار  
گشت جهان پر پندور گشت زمان پر نگار  
مي ز بتان طراز خواست كف ميگار  
اينست ستوده سفر اينست گزين اختيار  
مانند اندر جهان قصه آن يادگار  
هستك بادست و ابر نام تو در هر ديار  
وي ز همه مكرمت نفس تو كرده شعار  
كه من چه بينم هي در فزع اين حصار  
چو زاغ خيزم ز ترس بر سر اين كوه سار  
گوته ام از درد زرد پيكرم از غم نزار  
چون ابر هر بامداد گرم از درد زار  
بلرزدم دل چو برگ به پيچم تن چو مار  
چهره زخون سرشك بر شيه كفته نار  
جای به تنگي چو كور روز بظلمت چو قار  
سينه ز تور بالا چون هدف تو فگار



داری جامه عریض حریت سرفراز  
هست محلی تمام عالی چون آسمان  
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق  
امید عالی توئی وفا کن امید من  
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز  
دست برادی گشای طبع بشادی زدای  
بساط ایوان ملک بیای رثبت سپر  
مهری چون مهر تاب چرخ چون چرخ گرد  
داده و انگشته مجلس بزم ترا

نقد مدح جمال الملک رشید ۱

چون بیستم کر بزم سفر  
رنجه و تافته برسم وداع  
که بفندق همی سخود من  
مر مرا گفت ای عزیز رفیق  
از تو باز بچه عجب کرده است  
گاه سنگت کنند همی بر کوه  
گاه بادیه دارد هم رخت  
گاه در حبسها بداری پای  
گاه یکایک بطبع بر بندی  
که بخوشد بر تو در جوشن  
ای عجب لا اله الا الله  
گیرم از من بعجز بشکیمی  
خدمت مجلس جمال الملک

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

مغفور و زینت زمانه رشید  
آنکه او را خدای عز و جل  
آنکه آثار همیشی پست است  
آنکه با خلق او مرازد بوی  
خسرم از جوده او بهار عطا  
رای او را بها بود خورشید  
بر ندارد سخای گفتی را  
بسر نتابید سبب باشی را  
مهر او کرد شکر از خنفل  
دهر با عزم او ندارد روز  
قدر او چرخ گشت و چرخ زمین  
بکمالش همی ببالد ملک  
جان او پیش جان خلق جهان  
عدل شافی او بهر بقعه  
هیت او چو شیر وقت نغین  
ظلم را همچو باز دوخته چشم  
ای جهان را بمکرمت ضامن  
باز گردون گوشت پست سپرد  
از قضا پیش من نهان روی  
آب حوضش بطعم چون زقوم  
من درین ده نواده تن بقضا  
بسم باده باز خواهم کرد  
همه شب دوستاره خواهم بست  
راست مانند ابر او باد مرا

که نیارد چنو زمانه دگر  
داد علم علی و عدل عمر  
گردن دین و ملک را زبور  
نافه مشک و بیضه عنبر  
روشن از عدل او جهان هنر  
خشم او را شرر بود آذر  
بحر پر در و کان پر گوهر  
مرکز خاک و چنبر محود  
کین او ساخت خنفل از شکر  
مهر بساری او ندارد فرو  
طبع او بحر گشت و بحر شمر  
تاب جودش همی بکاهد زر  
گشته از تیر روزگار سپر  
رای کافی او بهر کنود  
بسته بر نایبات راه گذر  
فته را همچو مار کوفته سر  
وی خسرد را براسستی داور  
دل و جانم بازنده بی مر  
که در او وهم کور گردد و کبر  
برگ شاخش بشکل چون نشتر  
وز توکل سپرده دل بقدر  
هر زمانی صحیفه های عبر  
بطلوع و غروب وهم و نظر  
رفت باید همی به بحر و بر

از فراق هوای مجلس تو  
روم از گریه همچو روی وزیر  
واله گشته سرشک من ز عنا  
از پی نور در شبان سیاه  
مدحهای تو حرز جان و تنم  
ساخت خوابم بنام تو تیغی  
راند خوابم ز گفته‌ها مثل  
تا نبینمت آفتاب نهاده  
بود خوابم ز هجر تو همه روز  
دیده بی تو نبیندم نعمت  
بر من از فرقت حرام بود  
دوری طبع تو نخواهد بود  
زانکه خواهد زد از جدائی تو  
عز من بی تو بود خواهد دل  
بیتوام شادی نخواهد بود  
تا می باشم مدح و بشکر  
مدحهای تو بادم از غم  
گر بدانجا کشد زمانه مرا  
والله از در جهان چو من بایی  
تا بتابد ز آسمان پروین  
بجیلات عنان دولت تو ز  
دورها جشنگی دولت بین  
بر تن تو ز خرمی کسوت  
گشته گردون بحلم تو گردان

باب خشک و باد دیده تو  
دل از سوز چون دل بحر  
لاله گشته دو چشم من ز سهر  
آرزومند طلعت تو بصر  
در بیابان و بیشه و کردر  
از پی جنگ شیر شرزه ز  
گفت خوابم ز کرده‌ها من  
الدر آن صدر آسان پیگر  
ببقراد و نوان چو نیلوفر  
دست بی تو نگیردم ساغر  
ناله نای و نفسه مزم  
ز آتش طبع من فروغ و شرد  
خاطر آبدار چون خنجر  
نفع من بی تو گشت خواهد ضرر  
ای شگفتی که دارم باور  
طبع و خاطرقوی و کار نگر  
شکرهای تو خوابم از دفتر  
که برو سودمندست حذر  
هیچ مداح و بنده و چاکر  
تا بسوید بیوستان عرو  
بسمادت بساط فخر سپر  
قصرها سالهای عمر شمر  
بر سر تو ز فرخی افسر  
داده گردن بامر تو اختر

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر  
نهد چو چشمه خورشید بچه اندر خاک  
نه شرمش آید و بچک هی ز کف خضیب  
فغان ز آفت آن روشنان ناری فصل  
سروی این بره سالخورده بر گردون  
کدام قصر بر آورد برزه گاو فلک  
دو پیکریست برین ازدهای پیکر خوار  
بجوی خیز ز خرچنگ کز و کزچنگ  
چه باشی این ازین خفته در غیز که هست  
ز خوشه که درین مرغزار گردولست  
تراز و نیست که آترا قضا می سنجد  
بیش که بر سر تو کزیدی است زود گزای  
ازین کلان کشنده چرا نداری باک  
بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش  
بسا که تشنه این دلو خشک دولابی  
ز ملعی که درین آبگون بی آبت  
چو شوخ جانورانهم راست پنداری  
چمنده بعضی ایمن بصیدگاه بلا  
فساد چرخ نه بینیم و نشویم می  
به ایمیم و خوشیم نه نه این و نه آن

تو این گمان مهر و درو قاحتش بنگر  
چو نو عروسان بند ز اختران زیور  
نه باک دارد از اکلیل بر نهاده بسر  
همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور  
برخیز تیزتر از حدرمج و تبخ و تبر  
که آن بیاد نشد تا نکرد زیر و زبر  
عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر  
مسیر راست گزین و مرز خون جگر  
سقتبه شیری نعمت شکار عسر شکر  
چنانکه خواست بکوشش که یافت هرگز بر  
سبک به یله خیر و گران به یله شر  
که گشت نیش چون بزندگان بر  
که تیز ناوکش آسان کند ز کوه گذر  
که هست خرده بسی جان شیر شریقه نو  
چو آب خواست بره آب گشت حلقش تر  
بقرس و اورا خونی یکی نهنگ شمر  
ندیده ایم حوادث نخواهنده ایم عبر  
نشسته بهری ساکن بر خیم جای خطر  
که چشمها همه کورست و گوشها همه کر  
که در بهایم حزم است و درو خوش حذر



بسا کسا که مه و مهر<sup>۱</sup> باش بالین  
چه فایده ز زره با گشاد تست قضا  
اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی  
بروشنی و بخوشی عیش غره مشو  
دری که بر تو گشاید در هوا مگشای  
دم تو نا که خواهد گشت بخت مدم  
سپهر گشت دایه گریز ازین دایه  
براحت اندر چاهت سر نهاده متاز  
عیار چرخ بگیر و نهاده دهر بین  
گمان یقین شد طبع ترا میار مثل  
اگر به برت خواهی که صورتی بینی  
عماد دولت ابو القاسم آنکه حشمت او  
بر آمدش که کین گرد خیره از دریا  
بطوح هر که بخدمت نکرد گردن پشت  
نه لفظ همت او برده بود نام سپاس  
بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو  
بجست هوش دل از درد این عظیم فنا  
زند وفات تو در مغرورها ز آتش موج  
ز صولت تو زستی هزار آهن چنگ  
فلک دعای ترا همچو حر داشت عزیز  
چون نیست لفظ تو ز نجست گوش را ز سماع  
در بیغ روی تو از فرو نور چون خورشید  
اجل بر او اند سحر بر تو شام حور بمدر  
۱ - باشدش ۲ - بگو ۳ - بساط

که عاقبت ز گل و چوب گردش بتر  
چه منفعت ز چر با نفاذ زخم قدر  
چو حال آید دست اجل<sup>۲</sup> بگوید در  
که ظلمت ازین نورست و زهر ز برشکر  
رهی که با تو نماید ره هوس میپر  
بر تو دشمن خواهد درید رنج میر  
زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر  
بجاست اندر زهرست ناچشیده مخور  
لباس<sup>۳</sup> طمع به پیچ و لباس از بدر  
خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر  
ببرگ خاصه سلطان روزگار نکو  
نهاد خواست چهارا<sup>۴</sup> می نهاد دیگر  
بخاستن گه مهر آب روشن از آذر  
بکوه گردن او را کشید در چنبر  
نه چشم نعمت او دیده بود روی بطور  
شان رسید کز الماس نیز بر گوهر  
بخست گوش سرازرنج این مهیب خبر  
هی بخیزد در دیده ها ز آب شعر  
ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر  
چنان نای ترا همچو ورد خواند از بر  
چون نیست روی تو در دست هوش را ز بصر  
در بیغ قدر تو در بر زو زیب چون عرعر  
چنانکه زین فیوضت شام تو بسحر

نبود سودی جان ترا ز جمله مرگ  
اگر که تیر قضا بی حجاب سفتی جان  
چو میل تو بسفر بود هم ز راه ترا  
تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا  
صفات راه ترا هندسی نکردی حد  
نه باک داشت همی خنجر تو از الماس  
نبود حرم تو نا گشته هم نشین صواب  
پس از وفات تو بازار نوحه گر دارد  
سزد که هست ز تو مانمی بهر خانه  
بمجلسی تو بریده نشد صله ز صله  
شریف بزم تو بودی ملاذ هر هفلس  
هنر نمای نبیند به از تو خواسته پاش  
همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه  
نه بیش یازد نیکو سخن بفظم و به نثر  
نماند رزمی کانرا سیه نشد شوکت  
روا بود که پس از روز تو نتابد مهر  
پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد مان  
عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد  
نه آگهی که عزیزان تو بستم تو  
سیاه روزان چون بر تو ریختند سر شک  
کدام تن که ازو این قزع نبرد قرار  
بجایگاهی بودی ز کبریا و علو  
نبود قطع تو در دانش فلک پیمای  
بنعمت تو که این بس عظیم سو گندست  
ز بیکراه سلاح و ز بی عدد لشکر  
هزار جان گرایی فزون شدت سپر  
بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر  
که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر  
خصال خوب ترا فلسفی نکردی سر  
ببرد گوی همی باره تو از صرصر  
نخواست عزم تو نا بوده همنان سفر  
چو در حیات تو بازار داشت خنیا گر  
که بود فضله انعام تو بهر کشور  
بدر گه تو گشته نشد هنر ز هنر  
رفیع صدر تو گشتی پناه هر مضطر  
سخن فروش نیابد به از تو مدحت خر  
همه ثنا بنوردد کنون ثنا گتر  
نه بیش تازد صاحب غرض به بحر و بیر  
نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر  
سزا بود که پس از جود تو فروید زر  
چو در حیات تو سودی نبود مان ز مگر  
که آب دیده به پیکار او کشید حشر  
بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر  
عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر  
کدام دل که درو این جزع نکرد اثر  
که پایگاه ندیدست و هم از آن برتر  
نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شعر  
که این خبر جوشیدیم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بقیاد  
جوشب سپاه شود نور روز در تابش  
مباد چرخ که با چون توئی کشد پیکار  
برو که روضه انبال گشت پژمرده  
تو ا کال و هنر هیچگونه سود نداشت  
بزدگی تو بماند و تو رفتی و عجبست  
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد  
همه جهان را سیراب داشتی بعباد  
نبود چون تو و نشکفت از آنکه چون تو نبود  
ظاهر دولت و دین بوالظفر ابراهیم  
بعدل شاهی آراسته ست هر بقعه  
فلک نیارد هر گز چو فلک همت  
سپهر داد بدو ملک تا بجاویدان  
فدای جایش جاه همه جهان یکدست

ترجمه نجم الدین شبیبانی ۱

ای غزا کار حیدر صفدر  
قطب ملت وزیر شبیبانی  
چون تو ناکرده گردش ایام  
بغزا رفته یا هزار نشاط  
گروه اندر صمیم تابستان  
بتوکل ز دل بدر کرده  
بوستانیت گشته لشکرگاه  
اندرین ده هزار بشکده پیش

واندران غزو صدهزار افزون  
تو کشیده سپه بنار آئین  
وز شکوه تو روشنائی روز  
لب کفر از نهیب نهیب تو خشک  
خلق را ساخته معسکر تو  
یکرمه کوه دید هرگز کس  
هر یکی در میان دو ستون  
گردد رفتارشان بکوه و بدشت  
گردیدیدی که من همی گویم  
تا ببیند گزیده پنجه پیل  
همه غفرت شخص وصاعه فعل  
وانکه شاهست بر همه پیلان  
بی ستونیت با چهار ستون  
که تکش کرده ساده را کهسار  
چون بگردد برادر نکبات  
زو ببیند اگر بنهراسد  
صورت چرخ و صورت مرغ  
گذر یشکهای بر پولاد  
انر پایهای بر خار  
عدت ملک پادشاه اینست  
سنگ دارد ز بهر چرخش میم  
بحر هدیه همی کند لؤلؤ  
از بی بزم او بترکستان  
وز بی دزم او بپندستان

به بی پیل کرده زبر و زبر  
مالوه از تو در گریز و حذر  
نیره گشته بر اهل کالنجبر  
چشم شرک از هراس باس تو تو  
صورتی شد ز عرصه محشر  
که روان شد بیروی صحرا بر  
ازدهائی فرو فکندند زمر  
بانگ آینه شان به بحر و بر  
پیش لشکر که تو گو بنگر  
همه هامون نورد و دریا در  
همه خارا سرین و سندان بر  
ای عجب هیکلی است بس منکر  
که بر آرد گه دویدن بر  
که پیش کرده کوه را کرد  
چون تک آورد خواهر صرصر  
چون بر او افکندند زرف نظر  
صوت باد و نعره تنسدر  
همچو بر چوب ست زخم تبر  
همچو بر خاک نرم شکل سیر  
حداوتت هر چه هست دگر  
خاک دارد ز بهر جودش زو  
خاک تحفه همی دهد گوهر  
بچکان پیروز همی مادر  
کان همی زاید آهن خنجر



میزدایند رومیان خفتان  
مرکب از بادیه همی آرند  
کسوت و فرش را پسندیده بود  
بهمه وقتها ازین اجناس  
که تواند که زنده پیل آرد  
چون تو باید سپاه سالاری  
آفرین باد آفرین بر تو  
شادزی شادزی خداوندا  
ترتت بو حلیم شیبانی  
ملکداره بست هدیه تو بروز  
تو گر این هدیه را تباه کنی  
تا بینی که شهریار جهان  
سرتو بر فرزند از اقارب  
تا بیفزاید از زمین آهن  
دولت باد همدل و هم پشت  
طلعت دانش تو چون خورشید  
کرد گارت بفضل یاری ده  
بر تو فرخنده و همایون باد

﴿مدح سلطان مسعود ۱﴾

باد مسعود شاه دولت یار  
شهریاری که چرخ بر نامش  
کرد عزم غرا و عزمش را  
گشته بر مرکب فلک جولان

از بر آفتاب طلعت او  
شده خاک زمین ببوی عبیر  
تا زیان باد گشته زیر عنان  
دست دولت همی کشد لشکر  
در همه بوم هند هیبت شاه  
نیست بر جای مانده یک مردم  
منهزم گشته هر چه بود سپاه  
زود بینند ز آتش خنجر  
و آن تف تابدار در کوشش  
در پس این بچند روز کنند  
پشت شاهان شود خمیده چو شاخ  
باز در حمله گرز مسعودی  
بر شود گرد تیره از هر ا کوه  
بددد کفر پیرهن در بر  
باز پنهان کند بگرد و بخون  
سطوت آن عقاب عمر شکر  
شود از ابر تیغ پیکر او  
مرکبش را چه آب گیر و چه بحر  
ای بروی آفتاب ملک افروز  
کرد از همت تو گردون فخر  
عزم تو در جهان ستاره مسیر  
دببت تو که مرکز ملک است  
در بزرگی تو سپهر محیط  
صورتی کرد چرخ کلک ترا

ساز او از قضا جهان این  
 عدل را ملک تو پناه و ملاذ  
 عدل معشوق ملک تست بهر  
 طبع بین تو بحر گوهر موج  
 خورد ز نهار جود تو برگنج  
 هست ممکن که آب و آتش را  
 هردوی دره شوند و نبود نیز  
 توس جود تو در کف ضراب  
 لعل کردست گونه یاقوت  
 گر بخنبد سموم هیبت تو  
 و ر باد سحاب بخشش تو  
 عدل تو کرد حله هیبت  
 داد تیغ تو شربت ضربت  
 کوه را چون همی نگاه کنم  
 چرخ را چون همی نگاه کنم  
 بخشش تو ولی دولت را  
 سکوتش تو عدوی ملت را  
 هر که راندش ز پیش هیبت تو  
 هر که را دولت تو کرد عزیز  
 تا بیای جلالنت بشکست  
 عدل چون گل همی بخندد خوش  
 هیچ بنار و یک تنگته نماند  
 بجز از آنکه دلبران را هست  
 همه کردارهای نیک تو دید

امر او در جهان قضا رفتار  
 ملک را عدل تو شعار و دثار  
 ملک عدل تو گرفته کنار  
 دست راد تو ابر از لؤلؤ بار  
 داد رای تو خلق را ز نهار  
 بهرد لطف و عنف تو از کار  
 بچه این و آن حباب و شرار  
 حرص تاج تو در دل کسار  
 زرد کردست گونه دینار  
 بر نیاید ز آب بحر بخار  
 بر بخیزد ز خاک دشت غبار  
 تا تن ظلم را نماند قرار  
 تا تن فتنه را گرفت عیار  
 نیست با بخشش تو دستگزار  
 نبود با محمل تو مقصدار  
 گنج ها داده بی قیاس و شمار  
 در دل و دیده کوفته مسبار  
 ندهدش نزد خویش دولت بار  
 روزگارش نکرد یار و خوار  
 ملک را شکوفه ها هموار  
 ظلم چون ابر می بگرید زار  
 در جهان ای شه از صغار و کبار  
 زلف و چشم شکسته و بیمار  
 در جهان هر که بود بد کردار

رسم و کردارهای نیک آورد  
 در زمین از هراس و باس و بویس  
 ساخته هردو با همند چنانک  
 تو خدادندی و بجا کردند  
 مرغزار تو گشت روی زمین  
 شه شکاری تو چون نماند شه  
 پیش دارنده زمان و زمین  
 از برای دقای دولت تو  
 اندرین غزو و در چنین صد غزو  
 حاصل آید ز کردگار جهان  
 شاخهائی دمد ز همت تو  
 تا بود خاک را بذات سکون  
 بظفر شاه بند و شهر گشای  
 شب و روز تو باد خرم و خوش  
 هر موافق که باشدت بر صدر

شد ز کردارهای بد بیزار  
 نخورد شیر بره را ز نهار  
 بره و شیر چرخ آینه وار  
 همه شاهان به بند گیت اقرار  
 هر یکی شاه را دراو مگذار  
 بشورت شوی تو شیر شکار  
 همه شب بر گرفته اند ابرار  
 دستها همچو پنجه های چنار  
 کردگار جهانانت باشد یار  
 کامهای تو اندک و بسیار  
 که همه فتح و نصرت آرد یار  
 تا بود چرخ را بطبع مدار  
 بهر ملک دان و گیتی دار  
 تا بود روز روشن و شب تار  
 هر مخالف که باشدت بر دار

❖ ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه ❖

❖ (سلطنتی ۲) ❖

جهان دارا بکام دل جهان دار  
 چه نام تست بخت تو همیشه  
 خدایان زبانت بنده تو  
 نگه کن تا عروسان ثنا را  
 ز خوبی بوستان مدحت تو  
 هزار آوای بزم بود خواهد

جهان جز بوسریو ملک مگذار  
 که هستش جفت سعد چرخ دوار  
 بشکرتو چو ابری شد شکر بار  
 چگونه نیز خواهد کرد بازار  
 همه قصر تو خواهد کرد فرخار  
 که خواهد کرد بزم را چو گلزار



بچان خواهد ستودت زانکه جانش  
بچان درمانده بود و کرده بروی  
تن او زانده و تیمار بی جان  
بیک فرمان که فرمات روان باد  
همی گردد همی در حضرت امروز  
همش هر جشن جاه و خلعت شاه  
همش توقیع سیم و غله بوده  
نه زن گوید که بر تن نیست جامه  
دعای شاه چون تسبیح گویند  
کنون این وامها ماند و نمائند  
که بگنارد بچاره یک یک این وام  
بیاراید کنون دارالکتب را  
ز هر دارالکتب کاندر جهانست  
بشادی بر جهد هر بامدادی  
بچان آنرا عمارت پیش گیرد  
دهد هر عالم را نظمی که هر کس  
کند مشحون هم طاق و رف آن  
گراین گفتار او باور نیاید  
چه مردست آنکه همچون هم نباشد  
قوی دل گردد آنکه کاندرین باب  
همیشه تا ز دور چرخ گردان  
ز شاهی شاد بادی زانکه امروز  
تو بر تخت جلالت شاد و شاهان

تو کردی از بس بزدان دادار  
زمانه روز روشن را شب تار  
چو مار گرزده اندر آهین غار  
رهائیدش از آن اندوه و تیمار  
عزیز و سرفراز و نام بردار  
همش هر روز عز خدمت بار  
بیاسوده دلت زانده و پیکار  
نه گوید بچه بر سر نیست دستار  
عیال بی حد و اطفال بسیار  
چو بر قندی روانش گردد اقرار  
بیرون آرد ز پایش یک یک این خا  
بتوفیق خدای فرد جبار  
چنان سازد که بیش آید بقدر  
بروید خاك هر حجره بر خسار  
که چون بنده نباشد هیچ معمار  
بود از علم نوعی را خریدار  
بتفسیر و باخبار و باشمار  
ترا ظاهر شود زین بس بکردار  
مر او را در جهان گفتار و کردار  
بود توقیع سلطان جهاندار  
بگیتی شاهی و شادی بود یار  
توئی شاهی و شادی را سزاوار  
میان بسته به پیشت بنده کردار

﴿ مدح علاء الدوله مسعود ۱ ﴾

بنیاد دین و دولت میدارد استوار  
خسرو علاء دولت شاهی که دولتش  
مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان  
عالی ز یمن طالع او فرق مشتری  
دستش هزار بحر گشاید بگاه جود  
اقبال او بر آب روان بر کشد بنان  
تادست او چو ابر بیارید بر جهان  
ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای  
با عدل تو ز سنگ بروید همی سخن  
در رزم فتح بانی و در بزم گنج بخش  
شاهی زمین گشائی و بر اوج آسمان  
تو آفتاب ملکی و از روی و رای تو  
تابوته آسمان نشد و آتش آفتاب  
ای شاه شاه ملک شکاری تو در جهان  
بیشک عنان ملک بدیفسان کند بدست  
ای خسروی که باشد بر صحن صید تو  
گردون ز وقت آدم تا وقت ملک تو  
صاحبقران توئی و بلی طالع قران  
ای در جهان دولت شایسته پادشاه  
تاشیر زاد شیر دل شیر زور تو

سلطان تاجدار و جهاندار بختیار  
اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار  
بر تاج او سپهر سعادت کند نثار  
روشن ز نور طلعت او چشم روزگار  
رویش هزار مهر نماید بروز بار  
انصاف او بر آتش سوزان کند نگار  
در باغ ملک شاخ جلالت گرفت بار  
هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار  
باسهم تو ز بحر بر آید همی غبار  
در خشم عفو خوئی و در کینه برد بار  
آرد زمین ز پایه تخت تو افتخار  
چون روزهای روشن گشته شبان تار  
نگرفت عقل گوهر ملک ترا عیار  
میدان ملک بیش نبیند چو تو سوار  
آترا که ملک باشد پرورده بر کنار  
بیل دمانت باره و شیر زیان شکار  
بود از برای ملک ترا اندر انتظار  
این حکم بود و کرد ملک را بدین مدار  
وسیع از ملوک گیتی بایسته یادگار  
لشکر بغز و هند فرو راند شیر وار

بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح  
رایت کشید برمه و در گرد رایتش  
هر سه صاف کرده زره پوش صد رفیق  
از لشکرش هنوز ننجیده يك نفر  
چون دستم از غلاف بر آورد گاوسار  
در بوم هند زلزله افکند هر سوئی  
گه زینهار خورد و گهی زینهار داد  
در کارزار هیچ نیاسود يك زمان  
نهاد روز و شب ز کف آن یقرا تیغ  
رایان هند را ز اجل داد شریقی  
بر زد به بت پرستان مردان دیو دست  
بر کفران ز لشکر گیتی حصار کرد  
پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه  
گوئی ز روی ایشان نباید همی ظفر  
هست اینجه که گفتم تارفت و باز گشت  
ناسود مغسز عاقل او تا بمغسز او  
تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو  
دلشاد و شاد خوارش از تو که تا ابد  
وین پرهنر عزیزان شاهان نامور  
تا تیغ را ز ملک توان یافت کارگر  
چون باد باد تیغ تو بر ملک زورمند  
رایان ترا مسخرو شاهان ترا مطیع

فرمود تیغ را بگه کارزار کار  
گردان کارزار چو شیران مرغزار  
یکسر عثمان گشاده عثمان دار می هزار  
کز هول او نهیب بر آمد ز گنگبار  
چون حیدر از نیام بر آیدخت ذوالفقار  
کز عبیت و تبیش بشکافت کوه سار  
آن تیغ زینهار ده زینهار خوار  
تا کرد کارزارش بر کفر کارزار  
تا کار دین نداد بهندوستان قسار  
کز مغزشان نخواهد بیرون شدن خار  
بستد ز نامداران پیلان نامدار  
تا چون حصار بستد پیل زهر حصار  
پویان چو باد باد و زمین کرده غار غار  
گوئی ز یشکشان بار دهمی دمار  
بود از فراق خدمت تو بادلی فگار  
ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار  
بر کام دل نگشت بهر نوع کامگار  
بادید هر دو خسرو دلشاد و شام خوار  
دو سایه سعادت و در حفظ کردگار  
تا ملک را ز تیغ توان یافت استوار  
چون کوه باد ملک تو از تیغ نامدار  
گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

(هم در نای او ۱)

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار  
سر سلاطین سلطان تاجور محمود  
کشید لشکر اسلام سوی خطه ملک  
بهار روی فروزانی آفتاب فروغ  
ز قند آینه پیل و زنگ و زد گوئی  
ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا  
ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه رفت  
ز چند رود گذر کرد بانشاط و ظفر  
بخشت و تیر بهر برشه صحر و جان بر بود  
فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند  
بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرک  
چو گشت نهی آراسته ز لشکر حق  
بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کنند  
زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود  
فرو فرستاد از بهر عرو و نهرت دین  
بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ  
بدست و بازوی دولت برده خنجر فتح  
ند آن همی نگریم کان هزار گرد نکش  
گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند  
بروز روشن بر آمد چو ابرها لشکر  
بزر رایت او بانگ بر کشیده بفتح  
همی بر اند خون و همی بر آرد دود

که هست یازد ملک و ز عمر بر خورده ار  
که چرخ دارد بر حکم او بطوح مدار  
خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار  
بزر سایه آن چتر آسمان کردار  
ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار  
قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار  
چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار  
بچند روز غرا کرد بر سبیل شکار  
ز گرگ عمر شکار و ز شیر جان اوبار  
چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار  
به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار  
باسب و مال و غلام و غنیمت بسیار  
به تیر میخ و به تیر دشب و به تیر غبار  
بگردش اندر لشکر براند چون پرگار  
خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار  
چو شیر زادی لشکر کش و سپهسالار  
مثال داد که لشکر بگرد هند بر آرد  
همی سپاه چگو نه کشد سوی پیکار  
گهی چو شیر زبان بر کنار دریا بار  
شب سیاه بود همچو اختران بیدار  
چو رعد درایت منصور او به بیت و غار  
ز هر بزرگ سپاه و زهر بلند حصار



فتاده روز و شب اندر میان هندستان  
یقین شناسم کاکنون بود برآورده  
زبت پرستان کشته بود گروه گروه  
ز دیو بندان بسته به بند چند نفر  
ز گنگبار درین وقت بازگشته بود  
بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای  
مراود و همش آن باشد از جهان اکنون  
بشاه شرق بماند خجسته دیداری  
چو بیخ رایان بر کند و حصن ها بگرفت  
خدایگانا زین شاهزادگان بر خود  
بزرگ شاه چون شد عزیمت تو درست  
سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان  
بشاد کامی می خواه با هزار نشاط  
ز نقش نیسان در چشم صورت دیباست  
همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان  
ز ملک کامل در دیده های عدل تو نور

بدر مدیح ملک ارسلان ۱

بر صفه پادشاه بگذر  
تا بینی در سرای سلطان  
بر تخت نشسته خسرو شرق  
سلطان ملک ارسلان موعود  
بی رنج بکام دل رسیده  
بسروده بیای هفت گردون

۱- این چکامه نیز در آن نسخه نیست.

ای نازش کلک و قوت تیغ  
روزی که شد از بلا چو دوزخ  
پر تفت سر هر مه سرافراز  
پوشیده تن مبارک تو  
افکنده های بر تو سایه  
اندر صف رزم تاختی رخس  
در زیر تو تابدار یاره  
خیزان خیزان چو شیر شوزه  
نصرت سپه سرا پیاسی  
و آن لحظه ز بهر خدمت تو  
بر چتر و علامت تو افشاند  
آورد عنان تو گرفته  
شد ملک بساعتی مهیا  
چون قدرت داشت دست دولت  
بخشایش دیده اهل گیتی  
واسایش یافت خلق عالم  
از دولت تو جهان دولت  
بر گوهر شب چراغ شد تاج  
رحمت کردی و فضل چند آنک  
ای آنکه چو تو نبود و نبود  
نه چرخ به پیش تو تواناست  
تو شاه بسنده جهانرا  
امروز بهار عالم آمد  
شد باغ چو بارگاه خرخیز

ای رتبت بخت و عز افسر  
هامون ز سپاه و روز محشر  
بر خون دل هر یل دلاور  
از نصرت و فتح دروغ و مقتر  
ذات رایت سعد ماه پیکر  
ای شاه جهان گشای صفدر  
در دست تو آیدار خنجر  
گردان گردان چو باد صرصر  
با رایت تو ظفر برابر  
خورشید پدید شد ز خاور  
هر نور که داشت چشمه خود  
با مرکز ملک سعد اکبر  
شد فتح باحفظه میسر  
بر چرخ بهار پای ملبر  
از جود تو شاه جود پرور  
از داد تو شاه داد گستر  
بفرود جلال و زینت و فر  
از گوهرت ای چراغ گوهر  
چون دید زمان نداشت باور  
بیکشاه دیگر بعالم اندر  
نه کمه بزد تو توانگر  
حاجت نبود بشاه دیگر  
با تازه بهار ملک درخورد  
شد راغ چو کارگاه ششتر

از ابر همه زمین ملون  
آراسته تن تذرو رنگین  
هر سروبی برنگ طوطی  
نست ابر باشک روی گیتی  
شد ملک زمر جوان و تازه  
ای شاه بقضت ملک بنشین  
آفاق بدست قهر بستان  
ایمان ترا جهانت متاع  
جاء تو از عرض عالم افزون

(هم در ستایش او ۱)

ای ماه دو هفته منور  
بر خیز و طرب فرای و دیده  
کماقبال خدا بگمان عالم  
خورشید ملوک جای من کرده  
ای روی تو سوسن شکفته  
در عیبر تو ز سحر سومه  
این بزم چو روی خویش بنگار  
تا جان و روان خویش بندم  
سلطان ملک ارسلان معبود  
آن شاه که وقف کرد بردان  
ای رتبت جاه و خطبه تو  
از خصم تو رسته کوه بابل  
از تیغ تو یافت عدل قوت

قد این قصیده را دیوان چایی قلندست

بر روی زمین نماند درویش  
وز خلق جهان نماند مظلوم  
ناهند به پیش همت تست  
از پیر عطای بندگان هست  
در بسته میان هزار دربان  
در ماحت بزم تو زمین را  
بر عرصه ملک تو جهان را  
جان خورده ز کوشش تو هیت  
زانت باجم دولت تو باید  
خورشید یابر در کشد روی  
از شادی روی تو بی فروخت  
وز هیت باس تو بیسرد  
تا امر هوا می تو نباشد  
تا حکم رضای تو نخواهد  
ای بزم تو خلد پر زانعت  
از امن تو رست شاخ طوی  
وز عدل تو هیچ خسته دل را  
در دست تو تیغ چون بخندد  
ای بر عالم بحق خداوند  
آن یاسم از شرف که هستند  
تا مانند بنده ثنا گویم  
پر مدح کند هزار دیوان  
ای بخت بفر تو ضایع

۱- در آن



سر هنگ محمد علي را  
آن مرد که هست شیر ترزه  
از حشمت این ستوده بنده  
این شغل زمشتری زند لاف  
زین پس همه در مصالح ملک  
بر کار بود بروز چون چرخ  
وان چیست زرای تو که اقبال  
امروز ز تبخ تو چو بفرود  
در دهند کشت سیاه بی حد  
امسال محمد سپید  
از مرکز خویش تا سرنهیب  
در هند ورا بدولت تو  
در غزو بخندمت ستا بد  
آرد ملک برسم خدمت  
صد پیل دگر بیارد امثال  
هر جا که روند هر دو بادند  
زیرا که چنین دو بنده نیک  
تا گوی زمین بسود معلق  
جز بر که غزو ناز منشین  
ایمای سرا قضا متابع

(ستایش سیف الدوله محمود ۱)

چو چرخ بر ز سناره چو کان بر ز گهر  
بسان لعبت آزر زونده آزر

۱- این قصیده در نسخه چاپی دیده نمی شود

رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ  
چو عاشقانش روی و چو عاشقانش دل  
بروز دست حکیمان روزگار نشان  
غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا  
از آن دهند مراورا که چار طبع جهان  
و یا از آنکه بود دیده چندگاه حصار  
بسان عشق که پنهانش کرد نتوانند  
عزیز دارد اورا همی همه عالم  
خدا ایگان جهان خسرو زمان محمود  
خرد جو جسی و نامش درو بسان روان  
هر او نکته بهر لفظش اندرون پیدا  
بمعر خویش تفتی شبی سکندر هیچ  
بهیج حال نگشتی ز بهر آب حیات  
چگونه گیرد آرام خات ترکستان  
که چنگ و شک بیوشد به پنجه و تیغوز  
ز بهیم تیغش بر خویشتن کند توحه  
ب عالم اندر کس فتح را به نستودی  
چراست از بی شمشیر او ظفر دایم  
اگر نه باد وزانست اصل مرکب او  
و گر نه بست گرو با فلک چرا چو فلک  
و گر نه بنده او شد هلال و بدر چرا  
چهار طبع جهان باشد او بچار مکان  
بگاه بودن خاک و بگاه جستن باد

۱- پنهان

دلش بسان دل من ز عجز آن دلبر  
ولیک نیست مراورا ز عشق هیچ خبر  
درو ز عارض و زلفین آن نگار اثر  
زیافتش نیابند دور جای نظر  
بپرو رفتش تا خشک شد بدریا در  
حصار گردان کرد و نواحي بر بر  
بسان فضل که هر جایگاه شود مظهر  
که می نسب کند از خلق خسرو صفدر  
که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر  
هنر چو چشتی و ذاتش درو بسان بهر  
هزار فضل بهر نکته اش درون مضر  
اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر  
اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر  
چگونه باشد این بروم در قیصر  
ز بهیم تیغش در بیشه شیر شروز تر  
هر آهنی که کند به سنگال او مفر  
اگر نبود بافتیج رایتش همبر  
اگر نه بنده شمشیر او شدست ظفر  
چرا چو باد وزان باشد او بیحر و بر  
بگاه جولان جولان کند بمیدان در  
یکیش زیر کف است و یکی بجهت بر  
چهار وقت مخالف برین شکفت نگر  
سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر

ایا مظهر سیروز نخت روز افزون  
که گشت رای رزین ترا قضا بنده  
همیشه تا که بنابه زمین ز سیر فلک  
ز نخت خورش بنار و بتلک در بگراز  
بجای باد مقیم آسمان دوات تو  
بکامگاری بادی گشاده دایم دست

بنا (صفت قیل و مدح آن پادشاه)

همی گذشت بیدان شاه کشور  
بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش  
چو چرخ و عقدهش تابان بسان انجم  
نه باد لیکن در جنگ باد صولت  
بسان مرکز بر مرکز معلق  
بیای گرد برآرد ز کوه بابل  
بگاہ رفتن مانند معماری  
که دویدن مانند اسب تازی  
زمین نوردی زمین خنک زیور اسبی  
سرب و گردن و پشت و برش مسمن  
بگاہ جستن مانند برق لامع  
بشکل چنبر نوردگاه سازد  
چو چرخ محور گردد بگاہ جولان  
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم  
زوم پیش شود او که دویدن

چنان دود چو دوانی برابر اورا  
ز هیچ چیز نترسد بسان نيزه  
چگونه خنجر آن خنجر که وصفش  
سپهر صورت تینی که از صحنهش  
هزار ککوب مریخ گشته پیدا  
چو ورم لا بد اندر شود بهر دل  
ز گونه گونه عرضهاست بر جواهر  
چنین شنیدم از مردمان دانا  
دروست گوهر و الماس طبع تیغش  
چو چرخ و نورش مانند نور ککوب  
ز نور او شده روز حدود مظلم  
چو وصل شاه جهان یافت او رشادی  
چو نور و بسان زین روی دایم اکنون  
هر آن فنی که بدین تیغ گشت بیجان  
غذای او همه مغز عدوی بی دین  
چو آتشست و بسوزد دل مخالف  
هر آنکه روزی در دهر گشت کشته  
اگر ندازی باور همی حدیثم  
همیشه باشد ازو مملکت برونق  
چگونه که کلکی کلکی کیزد بزیاد  
چو یار دایر معشوق و سرو قامت  
چو کارگیتی بسته گره زگیتی  
بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش

که پای بیرون بنهد ز خط مسطر  
ز هیچ باک ندارد بسان خنجر  
همی تگنجد کس را بخاطر اندر  
بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر  
که حکمشان همه نخست برعدو بر  
چو عقل نابهار اندر شود بهر سر  
ولی جواهر او را عرض چو جواهر  
که می بسنبد الماس گوهر آرد  
چرا نسبد الماس وار گوهر  
چو آب و فعلش مانند فعل آذر  
ز صفوتش شده عیش عدو مکر  
عروس وار بیاراست تن بزور  
گهی لباسش احر بود گه اخضر  
نباشد او را حول نکیر و منکر  
لیاس او همه از خون مرد کافر  
وز آب گردد افزون فروغ اختر  
ازو طلب کند او جان بروز محشر  
ازو بری بگه کارزار کبیر  
چو کلک باشد با او همیشه یاور  
هزار معنی چون زاید او ز مادر  
چو صرد بیدل گریان و زرد و لاغر  
چو رنگ خورشید رنگش را بیخور  
بنور معنی گردد سپهرش انور



چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن  
برنگ ز رشده بیدار وار و اورا  
اگر ز بالین تیره شود سر اورا  
ز بیم آنکه سر او چو تنش گردد  
بسان مستان از ره رود بیک سو  
ار آنکه در خم مانند رنگ و بویش  
بجای از وی گردد غی نشاطی  
بجام زرین همچون گل موجه  
گهی چو مرد ممر ولیکن از او  
معین من بگه مدح شاه عالم  
امیر غازی محمود سیف دولت  
شهی که دارد ظاهر چو پاك باطن  
مراد اورا گشته قضا منابع  
زمین ز پایه تختش فروزد رتبت  
شده ز سیمش تازی هزار خانه  
سپید گشته بمدحش هزار خاطر  
بگاہ بخشش مانند حاتم طی  
نه باستانش جوشن بود چو جوشن  
بغواب دید غضنفر حسام او زان  
ز بس که شاهان بوسند فرش اورا  
به پیش خاطر او آفتاب تازی  
شها ز عدل تو چونان شدست گیتی

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری  
منور است برای تو هفت گردون  
فراخته ست برای تو چتر و رایت  
ز نور روی تو عالم شدست روشن  
همی سعود بود حکم نجم زهره  
بلند گردون با همت زمین است  
ز ذوالفقار تو آن دیده اند شاهان  
بنزد خلق ظفر زان ستوده باشد  
اگر چه شعر دمی نیست شهریارا  
ز دق مسلم باشد ز عیب خالی  
چون بنده پیش تو مدحت کند روایت  
هر آن مدح که خالی بود ز نامت  
سخن بمدح تو نازد خدایگانا  
نکرد شاهان بنده هیچ وصف مادر  
تمام کرد یکی مدحی چو استان  
چنانکه راشدی استاد ابن صناعت  
بدیده گفته ست اندر کتابخانه  
بدان طریق بنا کردم این که گوید  
رونده شخصی قلمه گشای و صفدر  
مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاع  
خدایگانا امروز راشدی را  
رسید شعر بشری و شد بگیتی  
ز شعر اوست همه شعرهای عالم

شده خراب ز بیم تو قصر قیصر  
مرین است بروی تو هفت کشور  
فروخته ست بفر تو تخت و افسر  
ز بوی خاق تو گیتی شده معطر  
چو گشت رای تو شاهان برو و مجاور  
بزرگ دریا پاکف تست فرغر  
که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر  
که مر حسام و عنان تراست رهبر  
بلفظ و معنی با شعرها برابر  
نباشد از سخن هیچکس مزور  
دهان بنده بمدحت شود معنبر  
بودش معنی منقول و لفظ ابر  
چنانکه اخبار از هاشمی پیغمبر  
که در صفات معانی نشد مکرر  
ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبر  
کند فضایل آن پیش شه مفسر  
بفر دولت شاهنشاه مظهر  
حکیم راشدی آن فاضل سخنور  
پناه عسکر و آرایش مسکر  
ز وزن بحث باشد بوزن کمتر  
بفر دولت سلطان ابوالظفر  
چو جود کف تو اشعار او مشعر  
چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

جو نثر او نبود نثر پر معانی  
اگر نباشد پیش روی مصدق  
حدیث کردن بی حشو و لنگه کن  
و هندی شک افاضل بدان گوئی  
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد  
خدایگانا می خورد بشادکامی  
بروی حوری روی چون نقش مانی  
بروی ماه تمام و به چشم رنگس  
بآب روی نور جمال پیدا  
ز یاد بادت از بخت هر زمان عز  
همیشه تا ز زمین برآمد بنفشه  
بفر و شادی و لهو و نشاط بنشین  
همیشه دولت تو یاور و مساعد  
زمانه رای ترا گشته همچو بنده  
همیشه چتر ترا بمن و فتح همره

بن (باز در مدح او ۱)

آن لعبت کشمیر و سرو کشمیر  
با زیور گردان کارزاری  
در زلف دو تایش جمال پیدا  
سینه اش چو نسیم سپید فخته  
بنشست چو یک توده گل به پیشم  
گفتا که هایونت باد و فروخ

بخت تو چو نام تو با سعادت  
گفتم که بوم با سعادت و عز  
آن بنده که هر روز بامدادان  
محمود شهنشاه سیف دولت  
آن شاه مقطر امیر غازی  
در دولت عالی چو روح درین  
ای دست بزرگی تو نهاده  
ای کشتی خشم ترا همیشه  
بر کف تو فروست مال دادن  
با عز کف تو بیافت باده  
تا ز بر تو خوار دید خود را  
مؤمن ز حسام تو گشته ایمن  
گردون بهر سمت تو مرکز  
هر خامه که نامت ثبت خواهد  
هر خطبه که نام تو برد روزی  
گوئی که قضا را خدایگانا  
هر جا که قضا رفت خنجر تو  
از بسکه براو مهر نصرت تست  
وز بسکه براو فتح داده بوسه  
شاهان تو سلیمان روزگاری  
چون باد ترا مرکبان تازی  
آمد ملکا عید و رفت روزه  
در دولت و اقبال باش دایم

روز تو چو رخسار من منور  
با دولت و اقبال و نصرت و فر  
بوسد ز بی شاه شاه صفدر  
تاج سر شاهان هفت کشور  
فرزند شهنشاه ابولمظفر  
در ملک باقی چو عقل در سر  
بر تارک دولت ز عدالت افسر  
حلم تو بدریای غفو لشکر  
زیرا که تسلط از سخا تو انگر  
چون روی ولی تو گشت اهر  
چون روی عدوی تو گشت اصغر  
کافر از سال تو برده گبهر  
دریا بهر کف تو چو خرغر  
برده بسرو دیده روی دفتر  
گردون شود از افتخار منبر  
با خنجر تو کرده اند همبر  
آنجا برسد با قضا برابر  
مانده کان گشت بر ز گوهر  
رویش همه شد سر بسر مجدر  
مرغاب تو تیرهای با پر  
با باد همه همغان و همبر  
بنشین بهر اد و بخواه - اغر  
بگذارد جهان وز جهان بگذرد



میمون و هایونت عید تازی  
مقبول کناد از توخیر و طاعت  
بادات مصون بقای دولت  
عید رمضان و سنت پدمبر  
روزی ده خلق ایزد اکبر  
تا هست همیشه فلک مدور

(هم در ستایش آن شهریار ۱)

چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور  
هوا ز تابش خورشید بست کله نور  
شب از ستاره برافکنده بدشامه سیم  
مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب  
ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم  
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود  
سرائی پرده شب را بسوخت آتش روز  
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد  
ز روی خوب برافروخته دولاله سوخ  
سلام کرد و مرا گفت کاین نشستن چیست  
که قطب ملت محمود سیف دولت و دین  
چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم  
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا  
ز جای خویش برآمد بسان باد وزان  
بدین صفات همه راه رفت نمره زنان  
چو من بدیدم فرخنده درگاه شاهی  
ندم پیاده و بوخاک بر نهادم روی  
همی دویدم رویان زمین برافراز

۱- این قصیده در دیوان جایی نیست

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر  
تبارك الله گفتیم بدیدم آمد  
خدا یگان جهان پادشاه گیتی دار  
بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین  
خرد چو جسی و نامش درو بسان روان  
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا  
نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا  
صریر تیرش دارد دو چشم زهره صریر  
برزنگاه کاف و سپهر بگاه جیدال  
بمهر خویش نفی شبنم سکنند اگر  
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات  
چگونه گیرد آرام خان ترکستان  
بچنگ یشک بیوشد به بنجه و بنقود  
نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد  
سفر کند زتن حاسدانش جان و روان  
چو تیغ شاه مجسود شود بگاه و غا  
زیان نبودی از مرگ خلق علما  
شهتوها ملسکا خسرو خداوند  
اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو  
بعالم اندر هر فتح را بدستوری  
ز بیم تیغش بر خویشش کند توحه  
اگر نه همت تو داری گرفته حصار  
خدای باری شب را و روز روشن را

چو آفتاب و چو زهره زهره روشن  
کمال قدرت دادار ایزد داور  
که رای او بسر ملک بر نهاده افسر  
چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر  
هنر چو چشمی و رایش درو بسان یسر  
هزار لفظ بهر نکته اش درون مضمر  
غلاف خشت عدو مال او دهان قدر  
خروش کوش دارد دو گوش گردون کر  
بدست خسرو ناگاه بگیرد ابر و قمر  
بدیده بودی در خواب تیغش اسکنند  
اگر بیافته بودی ز جود شاه مظهر  
چگونه باشد این بروم اسکنند  
زبانک بوزش در بیشه شیر شریزه نو  
هنوز رایت منصور او مقیم لظس  
چو کرد همت عالیش عزم و قصد مفر  
ز دهم و هیبت او در دغا بلرزد سر  
اگر نبود نیی با مرگ تیغ او یار  
بگیر گیتی و دروی بساط دین گستر  
زحل نمودی از آن صدهزار چندان خور  
اگر نبودی با فتح گشتش همسر  
هر آهنگی که کند بدسگال از آن مغر  
بر آسمان شوی نامت از سر منبر  
شها زخشم و ز مهر تو آفرید سگر

بدان دلیل درستیست این حدیث که هست  
بهر و خشم تو شاهای می کنند نسبت  
بپشت و دوزخ دعوی می کنند چنین  
که گر ز مهر و زخمت بدی نعیم و جهم  
اگر نه کف تو در بزم زر پرا کندي  
اگر کفت را گویم شها که چون دریاست  
درست باشد قول رهی بدانکه کفت  
بدان بارزد شاهای زمین که یاد آرد  
یکی بارزد بر خویشتن ز هیبت آن  
اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین  
مباد شاهای هرگز سیاه بی تو از آنک  
ایا ز عدل و ز انصاف بر نهاده کلاه  
بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد  
خجسته بودت و میمون شدن بخضرت شاه  
بپشت آمده شاهای پذیره ابر و هوا  
همیشه تابود این آفتاب تابنده  
گاهی بیار و بناب و گاهی بگیر و بده  
بناب همچون ماه و بیار همچون ابر  
بیار ملک و رها کن ز بندگانت گناه

ن ( مدحی دیگر از آن پادشاه )

ای آذر تو بافته از غالیه جادو  
زلفین تو ریختن دل عشاق تو جنت

۱- این قصیده را دیوان چایی فاقدست

نه سرو سهی چون تو و نه لاله خودرو  
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت  
سیف دول آن شاه که از رای رفیعش  
ای شاه سخی دست که درگاه سخاوت  
ایشاه تو خود سپیدی ز پرا که چو خود شید  
لرزان شده از بیم سر تیغ تو فغفور  
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار  
ای چتر توانست و تأیید شده یار  
در صدر چو خاقانی در قدر چو هوشنگ  
حیران شود از وصف تو و صاف سخنگوی  
فرخنده کناد ایزد روی تو چو جویزات  
که کار تو این نزع و این کشتن کفار  
رخسار نکوخواه تو چون لاله خود رنگ

ن ( باز در ستایش او )

شاه محمود سیف دولت و دین  
جنت بادش سرور و دولت و نخت  
شاه پسر و زینت فرخ بی  
آنکه آراستست مجلس ازو  
ملک و دولت گرفته زو رونق  
آفتاب جهانش خوانم از آنک  
رای او جسم فضل را چون جان  
بمثل پایای گر نه بد بر سنگ  
پادشاهی که سهم او گه صید

۱- این چکمه نیز در آن نسخه است

هو کجا باشد او بیجر و بر  
رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر  
ملک عادل فرشته سیر  
وانکه پیراستست ازو لشکر  
پادشاهی بدو شده انور  
هست بر نور از آن همه کشور  
رسم او چشم عقل را چو بر  
سنگ گردد به پیش پایش زر  
جان ستاند ز شیر شوره تر



بمضاف اندرون بوقت نبرد  
بند محکم همه گشاده شود  
بر دمی کو گذر کنند نکنند  
قبضه تیغ او شدست قضا  
این رود همچو فکرت اندر دل  
بگه جنگ در میان مصاف  
بیر گردافکشت و شیر شکار  
کافران پیش او چنان باشند  
ای سنان ترا رفیق فتوح  
ای ز گزشت همیشه ترسان ترس  
آفرین گوی ملک تو شده اند  
گروز و زوین و خشت و نیزه و تیر  
چون کت امسال رای غزو افتاد  
کاشکی چشم من زمین بودی  
بنده گرد سفر بخدمت نیست  
برو ای شه که یار است خدای  
جان به بیشت نثار کرد و سبیل  
این دلیاست کت ظفر باشد  
زود باز آی ای ملک بمراد  
بگشائی بدو ستار ان بر  
شاد بادی ز بخت و دولت خویش  
باش باقی تو تا جهان باقیست  
سر تو ساز و تاج بر سر تو

در سر سرکشان گشاد معجز  
چون ملک بر میان بست کمر  
شرزه شیران بدان حدود گذر  
تا که پیکان او شدست قدر  
وان بود همچو دانش اندر سر  
چون برد جمله شاه را بشکر  
شیر مرد او زلفت و ببر شکر  
که فی و چوب خشک بر آذر  
وی حسام ترا ظفر رهبر  
وی ز شمشیر تو حذر بخذر  
بگه جمله در مصاف اندر  
سپر و تیغ و ناخن و خنجر  
بسعادت شدی بسوی سفر  
تا بر آن دانی مقام و ممر  
نیست پرداخت از دعا بخضر  
در همه کارت اوست یار بگر  
بله گاو ان غریبه و متکر  
بر عدوی خدای و پیغمبر  
یا دل شاد و نصرت بی مر  
چون بیائی بلهو و شادی در  
ای بتو شاد دوستان یکسر  
از جوانی و مملکت برخوردار  
و شمنت را بریده سر ز تیر

(هم در تحمید سلطان محمود ۱)

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر  
بی که هست رخ و زلف او رنگ و بوی  
دل و برش بهیه ماند بسختی و نری  
بهر دعارض و زلفش از دو چیز دو چیز  
دل شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو  
دو چیز دامن اصل نشاط و راحت خویش  
امیر غازی محمود کش دو چیز سزاست  
شهی که بینی دودست جود او باشد  
شهی که هست دل و دست او بگاه سخا  
ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق  
معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان  
قضا مساعد او و قدر مسخر او  
همی گشاید کشور همی ستاند ملک  
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی  
خدایگانا همواره قدر و همت تست  
زهیت تو بر انداختند ببر و هزار  
ز بهر مجلس ای شاه ابر و باد آمد  
نثار مجلس آورد ابر و باد روان  
دوخت و مرغ شدند از بی تو باغ بیابان  
نشاط کن ملکا باده مروق نوش  
همیشه یاد دو دست تو تا جهان باشد  
همیشه باد تنها بیکخواه و بدخواهت

یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر  
یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر  
یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر  
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر  
یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر  
یکی وصال نگار و یکی تنای امیر  
یکی هایون تاج و یکی خنجره سریر  
یکی چو بحر طویل و یکی چو بحر قعیر  
یکی چو بحر محیط و یکی چو بحر مطیر  
یکی ز زهره ازهر یکی ز تیر دبیر  
یکی چه نیک معین و یکی چه نیک مشیر  
یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر  
یکی بعزم درست و یکی برای بصیر  
یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشر  
یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر  
یکی زبیشه نشست و یکی ز دشت مسیر  
یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر  
یکی ز دریا درو و یکی ز کوه عبیر  
یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صغیر  
یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر  
یکی بشکین زلف و یکی بلعلی شیر  
یکی بعزم نشاط و یکی برنج زحیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم  
همیشه باد سر و دیده بد اندیشت  
یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر  
یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیغ

(مدح امیر ابونصر پارسی ۱)

بونصر پارسی سر احرار روزگار  
آیست از لطافت و بادیت از صفا  
همت بروی و دایت بفرات چو قمر  
ایوان بوقت بزم نبیند چو - خی  
عنقی همی بر آب روان افکند گره  
از خشم و عنف او دوشانست روز و شب  
بر دشمنان بگشت بقر آسمان نهاد  
تا در میان باغ بخندد همی سن  
خندیده باد زهت او را لب طرب  
چون اوج چرخ دولت عایش مهر واد

(مدح علاء الدوله مسعود شاه ۲)

مکوفه طرب آورد شاخ عشرت یار  
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط  
بدین بشارت مطرب نوای نغمه یزن  
که باز گشت بغیروزی از جهاد و غزا  
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد  
بیوی مهرش زاید همی ز آتش گل  
بنازد از شرف نام او همی دنیا  
نهاد روی چندستان به نیت غزو

۱- این قصه از دیوان جاری افتاده است

بعون اسلام افراخته هزار علم  
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد  
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان  
ز خربها برفت روزها نجوم آگین  
هوا ز دایت منصور او کلاب سر شک  
برفت سخت و پیاموخت باد را رفت  
صدای کوشش ز غدی فکند در هر کوه  
مبارزانش چو شیران دست شسته بخون  
بتاختند بهر گوشه چو پریان باد  
فکند ناچرخ در مغر کفر تا دسته  
فلک بخنبد از هول و بهم گرا گری  
سوار نغمه پیشمار لشکر دین  
چو ابر و باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت  
ز باد تیغ چو دریا بتاخت آتش رزم  
سپه بلشکر برهان بود مفلون زد  
چو بدایان دگر پالنگ در گردن  
چند شاهان قنوج بود دارالملک  
حدیث و قصه آنحال نیست پوشیده  
خزانه هارا درهند باز گشت بدوست  
سپاه و نعمت و پیل و سلیح ما برآ  
ستیزه طبعی غفرت فعل و جادو کیش  
شهاب سلطوت و دریاهیب و باد شکوه  
پیل غره و از کس نیافته مالش

۱- بهنگان ۲- منی را

بگردد هر علم آشفته لشکری جواد  
گشاده چو هاپوش آسان کردار  
عجزان همه بر کوهها کشیده مهار  
ز نعلها بشبه خاکها هلال نگار  
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار  
برفت مسرع و بشود آب را رفتار  
سر شک تیغش سیلی گشاده از هر غار  
بجمله هریک چون ازدهای عمر اویار  
بتافتند بهر جانبی چو سوزان نار  
نشانده بیابک در چشم شرک تا سوزان  
زمین بلرزید از ترس و بیم دادادار  
کشیده صفها چو زبانه های شرار  
ز هر سوئی سپه ترک و لشکر جوار  
ز بوم هند برآمد چو دود کوه و عباد  
که بود ملهی خنجر را سپه سالار  
بدانست او را در بارگاه صاحب بار  
که کافری همه بر قطب او گرفت مدار  
که کعبه شمنان بود و قیاسه کفار  
چو باز گشت همه رودها بدریا بار  
که بود والی آن عاملی دگر پندار  
پیل خوی ایلین اصل و دیو تبار  
زمانه بسطت و گردون توان و کوه سار  
زمال مست و به تنبیه ناشده بیدار



بقلمه که از باد کم رود بیرون  
پناه کرده و نابوده هیچوقت او را  
ز دور چون خیر تیغ بقرار تو یافت  
نجت پیش و از بیم جان چنان نداشت  
نه باز دید همی تند شیخ ز ژرف دره  
نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب  
بگوشش آمد آواز رعد و افخه صور  
نیافت دست و نشایست برونش ناکام  
نهیپ شاه برو حلقه کرد گرد جهان  
شافت خواست بخدمت ز بهر عز و شرف  
ولی نبستش صورت که یکزمان بدهد  
عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخورد  
بعمالی چو دگر عاملان شد راضی  
زهی بجای تو دولت بفتح بسته کرد  
تو دستبردی در بوم هند بشعوری  
ز معجزات تو یک نکته باد خواهم کرد  
چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر  
فرو زدند یکایک بصیدگاه بلا  
سر سراز شغب گشت چون سرفلوج  
ز باد کوشش بالا گرفت خاک نبرد  
بسطح خوف و رجا بر بکرد سرگزو  
ز حلق جنک بجای نفس بجست آتش  
عدم زحرم همی جست باوجود قرین

۱- جنگ ۲- مرگ ۳- بطن

ز جوش حله جهان شد چو بحر طوفان موج  
چو ابو و برق زهر جانب مصاف نخاست  
تو حله کردی و آهسته گرز مسعودی  
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر  
نبوده طعن ترا حامل آتشین باره  
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت  
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف  
ز صحن صحرا که سارها پدید آمد  
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح  
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی  
تمام شد بسم مرکبان آهوسم  
حسام برق تف ابر بر بکسر تو ز خون  
بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت  
بعرزا در دلای زاجران همه تخم  
شکسته شد بیک آسیب تو هزار مصاف  
و شرزه شیران افکنده شد سیاه سیاه  
قرا یافت پس از بقرار بودن تیغ  
ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین  
فرو نمود زمانه که جز بحک تو نیست  
چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل  
بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود  
چو عاجزست ز آثار رمعجزت خاطر  
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید

ز برق تیغ فلک همچو ابو صاعقه بار  
ز تیغ گویه سخت و ز کوس ناله زار  
بر آن تسکاور هامون نورد کوه گذار  
به پیش رخس تو آزان نهنگ جان او بار  
نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار  
سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار  
چه گفت گفت پیاده ست چرخ با تو سوار  
ز بس که گشت بد زهای کشتگان انبار  
ز بس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار  
بسی دولت و توفیق ایزد دادار  
زمین هند ز بهر نهال دین شد یار  
بجیب و راست فرو راند جوهرها هموار  
ز استخوان سینستان شد و ز خون گلزار  
بناخوا بر سرهای بت پرستان بار  
گشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار  
ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار  
چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار  
ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار  
مدار گنبد دوار و کوکب سیار  
بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار  
بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار  
چو قاهرست ز کردار نادرست گفتار  
«چنین نماید شمشیر خروان آثار»

۱- فلک شد چو ۲- زخم تو ۳- ایزدی ۴- گردون ۵- مرآجه



ز بخت بادی ای اصل بخت کاسرو  
چو حق خنجر بر دشمنان گذارده شد  
چو سرو یازان یال و چو مهر تابان گردد  
ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین  
تو بود خواهی تاحشر پادشاه زمین  
نشاط جوی و ز انصاف و راستی شب و روز

﴿مدح پادشاه ۲﴾

خدای ناصر و نصرت رفیق و فتح قرین  
سپه بفرز و فرو برده و بر آورده  
بیاد مرکب کرده بهار شرک خزان  
به شیر رایت همواره بیشه کرده هوا  
فکنده زلزله سخت بر مسام زمین  
بعد تیغ زمین را بساط کرده خزان  
خدایگان آن خسروی که گردون بست  
بطوع طبع کند ناصح ترا یاری  
ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر  
بفرز و روی نهادی و روی روز بگرد  
ز کوه صحرای کردی می ز صحرای کوه  
حصار شکل زمینی که چون پراکنیزیش  
نه باز داردش از گشتن آتشین میدان  
ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان  
چنان شکفت ز خون عزیز کوشش تو

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر  
ز پشت پیل تو بر منز شیر یازی خشت  
کدام خسرو دانی که بی بخدمت تو  
کدام امیر شنیدی که نه ز هیبت تو  
عسوی تو که گرفتار کینه تو شود  
چو جست از آتش و خارا نهیب تو نشگفت  
چو رزم را سست و داد نام نیک بدان  
ز جان فروشان در دشمنی ز خوف و رجا  
بسا روان را پر مایه سود باشد نیک  
نبرده گردان بینند چو ت را بینند  
بجمله رخس برون رانده رستم دستان  
بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد  
ز بند شست تو اندر کشاد خون بچید  
جهان نگر ملکات ناچگونه شعبده کرد  
یکارگه ملک خاور بهار آراسی  
هوای گریان لولو نشانند بر گوهر  
شد از نشاط جمال بهار طاعت تو  
ز بانگ مرکب رعد و ز تاب خنجر برق  
بساده ابر بگترد فرش بوقلمون  
چو باد کرد بجوی اندر آب لاله نگر  
نبود باید می خواره را کم از لاله  
بناز ناز می پوسنات بچند گل



نشاط جوی و فلک را بکار خود یله کن  
همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج  
زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال  
ترا بدانچه کنی رای ببر و بخت جوان  
سرودل فرحت را مباد رنج و ملال  
بفخر و عبادت و شکر و مدح مستظهر  
نبید خواجه و جهان را بکام دل بگذار  
بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار  
جوان و پیر کنند دور آفتاب دو بار  
بحل و عقد ممالك مشیر باد و مشار  
گل و می طربت را مباد رنج خار  
زهر و مملکت و عز و بخت پر خوردار

❦ (هم در تنای او) ❦

پادشاه بزرگ دین پرور  
خسرو کامگار مسعودست  
شاه شاهان علاء دولت و دین  
تاجداري که رفعت نامش  
کامگاری که بسطت دستش  
صحن ملکش بدهر هفت اقلیم  
رای امن او بشرق و بغرب  
تبارك رتبت بلندش را  
گردن همت یز و گیتی را  
برد امر او بروز و شب  
در صف کین او ز چپ و راست  
در بر که ز حرص افسر او  
در دل کان ز بیم بخشش او  
چون برانگیخت عزم نافذ او  
چون فروداشت عزم ثابت او  
شهباز کرم حق گشت  
کسی زمانه ست بنده و چاکر  
آن فلک منظر ملک غنبر  
بر فلک برد پایه مذب  
بر زمین ریخت مایه کوثر  
خیل بختش ز چرخ هفت اختر  
داعی جود او بیحر و بیر  
زیید اکلیل آسمان افسر  
عقد گردون سرا بود زیور  
بسته دارد فلک چو کوه کر  
کند باشد درختش را خنجر  
همچو لاله است چهره گوهر  
چون زبردست باز کونه زر  
زیندش صبح و مهر تیغ و سپر  
بر نداردش عاصف و صرصر

عدل او بانگ زد چنان بر ظلم  
بر او باد لطف چندان کرد  
داد بر پیر امیدواران را  
برد خوش خوش ضعیف حال را  
حمله کرد سطوتش چونانک  
در سر و در شکم ز شور و بلا  
ای جهان از کمال تو پیدا  
مملکت را مناقب تو مثل  
از پی سازه های تاج ترا  
وزی روده های بزم ترا  
بر لب نیکخواه دولت تو  
در کف بدسگال دولت تو  
گر نباشد بطبع همت تو  
گر بگردد ز حال فکرت تو  
تو ولی گوئی و هیچ مهم  
جزم فرمانی و هیچ مثال  
همه شادی شهی نهاد کزو  
چون تف کارزار برزد جوش  
چهره را خاک بیخست گونه پوست  
تیره دیدند رنگهای امید  
گردها کرده چشم گیتی کور  
تیغ چون مورد گشت چون لاله  
سینه چون کوره تفته در جوشن  
بر اساط بیضت خوف و رجا  
که ز گوگرد باز جست آذر  
که بر آذر شکوفه گشت شرر  
ساقی جود او شراب بطور  
ساقی داد او خمار ز سر  
فتنه را شد مصاف زیر و زبر  
آب و خون شد ز هول مغز و جگر  
وی فلک در خصال تو مضمر  
مفخرت را مکارم تو سمر  
قطره در میشود ببحر اندر  
سر بگردون همی کشد عرعر  
آب حیوان شود می ساغر  
بوی نطف سیه دهد غنبر  
چنگ بگذارد از عرض جوهر  
چرخ بگشاید از فلک چنبر  
لفظ تدبیر تو نبود مگر  
سر فرمان تو نبوده اگر  
شد شکفته چهار دولت و فر  
قرص خورشید تند چو خاکستر  
دیدم را خار زاد نور بصر  
تیر دیدند چنگهای خطر  
کوسها کرده گوش گردون کر  
روی چون لاله شد چو نیلوفر  
مغز چون گفته غنچه در مغر  
بر کشیده قضا حشر بخشر

در طریق مضیق عمر فنا  
در مصاف و مجال هر سردار  
آتش و آب و باد و خاک شده  
چون سرسنگ پشت و روی امل  
خاریشتی شده زیزه و تیر  
آن زمان لا اله الا الله  
موی بشکافتی بطعن و بضرب  
نور شد حربه تو از بس خون  
بازوی عرن تو گرفته قضا  
درخوی و خون شده زران و کفت  
وان همه صاعقه بیک ذره  
ملک جوان سهم کلام روا  
همه از هول گرز مسعودی  
یکی افتاده در میانه شور  
این را کرده همچو ماران پوست  
یک جهان را ببازوی معروف  
باز گشتی بقطب شاهی شاه  
تارک تاج را بصد دامن  
در بیاضد بخت نیک چو ابر  
هر سوئی زان ظفر بهر ساعت  
آفرینش مزاج کرد بدل  
گشت از اقبال آن عبر کلاب  
شب تاری نمود گونه روز  
داشت روز نفس تو بملک

بسر فکسند بلا نفر به نفر  
در شتاب و درنگ هر صفدر  
ابری و خنک و بود و جم زبور  
گشته پنهان زیم تیغ و تبر  
اجل جان شکار عمر شکر  
و هم یارست کرده بر تو گذر  
کوه برداشتی بکوه و بفر  
که زدش بر برخش و پهلایر  
خنجر فتح تو کشیده قدر  
بارد نصرت و عنان و ظفر  
در دل باس تو نکرده اثر  
دهر گران گرد نام آورد  
بر سرافکنده چون زنان معجز  
دیگری خسته بر کرانه شر  
وان بر آورده همچو موران پر  
بسر کشتی بعمده منکر  
عون بزدان و سعی چرخ تگر  
پایه تخت را بصد زبور  
زیرا کند نجم سعد چو خود  
بر سانبند جبرائیل خبیر  
زود از آن مژده در جهان یکسر  
خاک در دشت و آب در فرغ  
زهر قاتل گرفت طعم شکر  
فضل آتش که داشت بعبیر

بهر آتشکده که در گیتی است  
شد سیه روی صورت مانی  
شاد باش ای ملوک را مخدوم  
ملک در چله آن مراد بیافت  
نه عجب گر زغر دولت تو  
حرکت گیرد و بصر یابد  
داند ایند که زود خواهی دید  
هفت کشور گرفته و بسزا  
تو در آن هفته چون مهر خورشید  
گفت احوال تو فلک پیمای  
تا ابد سروری تو خواهم کرد  
ملک حال خویش خواهم گفت  
در جهان هیچ گوش نشنیدست  
سالها بوده ام چنانکه بود  
که بزاری نشسته ام گریان  
که بسختی کشیده ام نالان  
گاهی آن کرد بودم تیار  
خاطر من گاهی از غنا آن دید  
چه حکایت کنم که می بودم  
غرق روی و رنج راحت و خشک  
بر سر کوه های بی فریاد  
شعر من باده شد بهر محفل  
غفو سلطان نامدار رضی  
الثبات عنایتش برداشت

راست چون بخ فسرده شد اخگر  
شد نگون فرق لعبت آذر  
دیرزی ای زمانه را داور  
که همی بودش از فلک برتر  
جان میدبرد همی نبات و حجر  
بدرجی سرو و دلبه عطر  
باختران خویش چون خاور  
بند را سپرده هر کشور  
کرده و ساخته مسیر و بحر  
کرد احکام تو ستاره شعر  
الچین ملک غسروا بر خود  
نیک دانم که آیدت باور  
آنچه دیدست چشم من زعبور  
بچه صیر خواره بی مادر  
خانهای و سج مظالم  
بندهای گرانتر از لنگر  
که کند زخم زخم بر مزمر  
که به تف غود بیند از بحر  
ز آتش و خاک بالش و بستر  
تشنه کور و چنم اندر تو  
شد جوانی من هیا و هدر  
دگر من تازه شد بهر محضر  
بر شب من فکند نور قمر  
بار رنج از تن من معتطر



اهل طایع بایانش دریافت  
 داد نان پاره که هست کفاف  
 سوی مولد کشید هوش مرا  
 چون بپند و ستان شدم ساکن  
 شده یوتصر بر گماشت مرا  
 نابی نیست چنانکه مرا  
 مردکی چند هست بس اثره  
 گاه طبل زخم بزرگسرم  
 که جهم همچو رنگ بر کسار  
 این همه هست و شغلای عمل  
 حشمت عالی علای تو  
 کیک و شاهین می برد همبال  
 سرکش ترا کجاست آن یارا  
 گرد نارا کجاست زهره آنک  
 گر ز مدح تو حال و جاه مرا  
 در وجهی شوم ز خدمت تو  
 من شنیدم که میر ماضی را  
 بس شگفتی نباشد ار باشد  
 تا رساند بچشم هر نظمی  
 سازد از طبع درجهای ثنا  
 ایکن از بس که دید شمعها  
 نرسد از عاقبت که دانستست  
 دشمنان دارد و عجب نبود  
 روزگار مرا به حسن نظر  
 مرا با عشیرتی بیمر  
 بویه دختر و هوای پسر  
 بر ضیاع عقار پیر پسر  
 بعمل همچو نابیان دگر  
 سازی و آلی بود درخورد  
 اسبکی چند هست بس لاغر  
 گاه تیغی کشم بزر سپر  
 که خزم همچو مار در کردر  
 سخت بانظم و رونق است اندر  
 در جهان خود می کشد لشکر  
 شیر و آهو می رود همبر  
 که بر آرند بر خلاف تو سر  
 بای عصیان برون نهند از در  
 مستزادی بود عجب مشر  
 راست باشد ز مقتضای هنر  
 بنده بود والی لوکر  
 مادحت قهرمان چناندر  
 نقش کرده ز مدح یک دفتر  
 قیمتی تر ز درجهای درر  
 گام نهد می مگر بخدر  
 عادت عرف گنبد اخضر  
 دشمن آمد تمام را ابر

باز چون نیک تر در اندیشه  
 که دل و طبع تو ز رحمت و عفو  
 تاهیبی است اصل هر عنصر  
 اصل ملک تو باد ثابت فرع  
 امرهای زمانه وصف ترا  
 بزمهای سپهر نعت ترا  
 نهراسد ز هیچ نوع ضرر  
 آفریدست خالق اکبر  
 تا بود عنصر اصل هر بیکر  
 فرع اصل تو باد نافع بر  
 مهر همراه و مشتری همبر  
 ماه ساقی و زهره خنیاگر

(بسم الله الرحمن الرحیم)

ز عز و مملکت و بخت یاد بر خوردار  
 تاهیر ملت حق بو المظفر ابراهیم  
 زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت  
 زمین توان و هوا صفوت و اثر نیمب  
 ز رأی طبع و کف راد و یمن عالی او  
 تبارک الله از آن ابر آفتاب فروغ  
 چو ماده و معر کند عدل و اقران و نشیب  
 بعفوش از تن آتش می پروید گل  
 ز هیچ گردون چو نرای او نتافت نجوم  
 ستارگان مگر از حزم و عزم او رادند  
 جهان پناها شاهان جهان شاهی را  
 سحاب جود تو آباد کرد هر ویران  
 اگر نه آتش باست برزم گشتی نیز  
 بکار زار دگر کرده نهاد جهان  
 بحد و خنجر نعل تکاوران کردی  
 جهان گشادی بیمر زگر ز سندان کوب  
 سر ملک جهان خسرو ملک شکار  
 نصیر دوات و دین پادشاه گیتی دار  
 ستاره زبور و خورشید رای و چرخ آثار  
 جهان مملکت و دریا نوال و کوه و قار  
 فلک زمین شد و دریا سراب و ابر غبار  
 که بر فروزد ازو بخت آسمان کردار  
 ز فرو زیب دهد ملک را شعار و دنار  
 به خشش از گل نازه می پروید خار  
 ز هیچ دریا چون کف او نغاست بخار  
 که در جبلت این ثابتست و آد میار  
 نبود بپنو دل و دیده روشن و بیدار  
 نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار  
 کجا ز گوهر ملک آمدی پدید عیار  
 مگر که قدمت او بوده بود ناموار  
 زمین هامون دریا و کوه آخته غار  
 ملک کشتی بی حد بتیغ خاره گذار

ز گرد رخس تو چون چرخ تیره بید زدی  
بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را  
از آنکه نیک همسانند نسبتی دارند  
شراب عدل تو گوست کرد عالم را  
محیط گیتی گشته است همت تو از آنک  
چو روی و پشت عدوی تو زرد و بجز رحمت  
مگر مخالف و بدخواه ملک و دولت است  
از آن حباب چو سر بر کند شود ناچیز  
نماند در همه روی زمین خداوندی  
بزرگوار خدایا چو قرب ده سالت  
رخم ز ناخن خسته برم زدست کی بود  
ز بس که تف بالاچ و راست بر من زد  
بدین تنور هایل بنعمت عالی  
چنان بارزم کاندل هوا نلزد مرغ  
تم هر بری دارد شکسته اندر چنگ  
چو کلک و نیزه اگر است نیست دل و تن  
چرا ز دولت عالی تو به پیجم روی  
نه سعد سلمان یقینا سال خدمت کرد  
بن سیرد و زمن بستند فرعونان  
بحضرت آمدن انصاف خواه و داد طلب  
نه روشنائی و باران ز مهر و ابر بود  
مرا امید بهنجار مقصدی بنمود  
همی ندانم خود را گنهای و جری

ز آب خنجر ملک تو نصرت آرد بار  
بکیش مانوی آن مسدعی چهره نگار  
بمهر و کینه تو روز روشن و شب نار  
نهیب تو ببرد از سر زمانه خسار  
همی نمایه گیتی نقطه بر گار  
ز زخم سلطوت جود تو چهره دینار  
ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار  
وز آن شرار چو سر بر زند ببرد زار  
که او به بندگی تو نمیکنند اقرار  
که بی بکاهد جان من از غم و تیمار  
دلم ز آتش سوزان تم چو موی نزار  
زمن بخت چو سیاه بقرار قرار  
که طعم عیشم زهرست و رنگ روزم نار  
چنان پیجم کاندل زمین نیچند مار  
دلم عقابی دارد گرفته در منقار  
چو کلک و نیزه مرا همت بر میان زار  
که بنده زاده ایند و تم بهفت تبار  
بندست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار  
شدم بهجز و ضرورت ز خاتمان آوار  
خبر نداشتم از حکم ایزد دادار  
نه جست باید روزی ز کف تو ناچار  
دلم برد که بقصد بیاردم هنجار  
مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بتسد ای شاه خصم ناقص من  
ز شال پیدا آرند دیسه روی  
ز بار گین بشناسند بحر در آگین  
سپر فکند و ندیده بدست من شمیر  
در آن هزمت تیری گشاده در دیده  
خدای داند و هر کو خدا را بدروغ  
که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه  
هزار دیوان سازم ز نظم و در هر یک  
مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر  
بصقل صفت و مدح نیک بزدام  
باختران خود بخت را کنم گردون  
چو عنده لیب سرایم سرای مدحت تو  
یکی بر حمت بر جان و بر تنم بختی  
نگاه کن که به نورنگها چو شعبدها  
نه من کفایت عرضه همیکم به سخن  
تکافی نشود در مثل بحال جبال  
چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم  
گزیده تر ز همه دولست دولت تو  
بیایه ز محنت ندیده گردون  
اگر سزای تو باید همی مدح و ثنا  
همیشه تا زبرگوی بی مدار سپهر  
خدا یگانا چون آفتاب ملک افروز  
نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن

که کار مدح من باز گردد آخر کار  
ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهباز  
ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار  
بداد پشت و نبوده میان مایه کار  
مرا بخت چو من داشتم گشادش خوار  
گواه خواند باشد ز جمله کفار  
چو بندگان دگر نیز گردم بازار  
هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار  
به پیش بخت کنم جلوه و مجلس بار  
ز تیغ آتش و آئینه هنر زنگار  
بلعشان سخن بزم را کنم فرخار  
چرا بیندم چون باز بسته بر کسار  
که من نه درخور بندم شما نه اهل حصار  
بمدحت تو بر آرم ز جان و دل هر بار  
توان ستود فلک را بر تبت و مقدر  
تقدیری نبود در سمر بچود بهار  
که آفتاب منیرست و آسمان دوار  
گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار  
پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار  
مگر گشاده شود بر همه ملوک اشعار  
نجوم و چرخ نیاساید از مسیر و مدار  
زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار  
نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار



(ن) وصف جلوه‌های طبیعت و گریز بهمدح محمود (ن)

روز وداع از در اندر آمد دلبر  
آب نمانده در آندو رنگین سوسن  
عبر چشمش گرفته سرخی لاله  
بر گلش از زخم دست کاشته خیری  
کرده زمین را زدنک روی منقش  
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز  
تا کی باشد ترا و ساوس همراه  
ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان  
وئی تو دو نشاند باشی آنجا  
دلبر مه روی بیمرست بغزین  
هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد  
گفتمش ای روی تو عزیز تر از جان  
ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی  
شرطی نکردم که تا بر تو نیام  
حرمت روی ترا نخویم لاله  
بی بنوشم ز رودساران نغمه  
منتظر وصلت تو خواهم بود  
زود خبر کن مرا نگارا ز نهار  
همچو مه اندر کنار آمد و ماندیم  
گشتم ازو باز سوخته چو عطار  
چشم چون ابرو دامنم چو شمرشد  
گشت بنخن چو پزهنش مرا روی

لب زلف عشق خشک و دیده زخون تر  
تاب نمانده در آندو مشکین چنبر  
لاله رویش گرفته زردی عبر  
بر پیش از آب چشم خاشته اختر  
کرده هوارا ببوی زلف معطر  
دو سفری و نهاده دل به سفر بر  
تا کی باشد ترا کواکب همبر  
گیتی کردی همی مگر چو سکندر  
ماندم من در غم تو باشم ایدر  
زود نبی دل بهام دوئی دیگر  
نیز ترا یاد ناید از من غمخور  
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر  
وی نه برنده گذارده چو تو آذر  
بوسی ندیم بر آن عقیق چو شکر  
حشمت زلف ترا نبویم عفر  
بی نستانم ز میگساران ساغر  
آری الانتظار موت الاحمر  
تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر  
هر دو در آغوش یکدیگر چودو پیکر  
او بشد از پیش من چو مهر منور  
روم چون زرو دل چو بوته زرگر  
شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر

مانده ورسته ازین دودیده چونجوی  
رفتم از پیش او و پیش گرفتم  
راهی چون پشته پشته سنگ و در آناه  
نهد اندر زمینش شیر همی جنگ  
بر کر کوهها ز شدت سرما  
گردش گردون شده رحایی و ازوی  
از فرخ راه گشته لوزان انجم  
گردون چون بوستان پر ز شکوفه  
مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ  
از نظیر چشم خلق پنهان کرده  
روی هوا را ز شعر کجلی بسته  
ماه برآمد چو موی بند عروسان  
تیره بخاری برآمد از لب دریا  
ابری چون گرد رزم هایل و تیره  
قطره باران از آن روان شده چون تیر  
روی ز گردون نموده ملعت خورشید  
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید  
شب را معزول کرد چشمه خورشید  
گردون از درد شب بکند و بیداخت  
آبی دیدم نهاده روی بهامون  
همچو کلاب و عرق شده مه آزار  
روشن و صافی و بیقرار تو گفنی  
خسرو محمود آنکه شاهی ازوی

آن قد بر رفته چو سیمین عرع  
راهی سخت و سیاه چون دل کافر  
سینه بازان بنعل گشته مصور  
بشکند اندر هواش مرغ همی بر  
مر مر چون آب گشته آب چومر مر  
ریخته کافور سوده در که و گردد  
وز شغب شب شده گریزان صرصر  
تابان مویخ ازو چو چشم غضنفر  
مانده پراکنده و فروخته اخگر  
چشمه خورشید را سپهر مسدود  
گیسوی شب را گرفته در دوران بر  
تابان اندر میان نیلی چادر  
چله پیوشیده روی گنبد اخضر  
برق درخشنده از کرانش چو خنجر  
گران چون مرکب از میانش تند  
چو نرخ یار من از حلوئی معجر  
کامد باز سپید صبح ز خاور  
دایت دینار گون کشید به محور  
ازیر و از گوش و گردنش زرو زیور  
بوده پدرش ابر و کوهارش مادر  
بوده چو کافور سوده در مه آذر  
هست مگر ذوالنار حیدر صفدر  
تازه شده چون پیمبری به پیمبر

ب) هم در تنای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره :

ایا نسیم سحر فتحنامهها برودار  
 ز فخر منشین جز بر سر شان بزرگ  
 بدین مبینی اخبار خلق نشیدست  
 بکوه و بیشه نماند یلنگ و شیر از بیم  
 مبشرانرا راه گذر بیارایند  
 مشرعی تو و آراسته ست راه ترا  
 خوازه بست ز گلبن همفراز و نشیب  
 باغ بایل و قمری و عندلیب از طو  
 بدین بشارت چون بگذری بهر کشور  
 ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی  
 بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید  
 بوستان و باغ از برای دیدن تو  
 باغ برگذری شاخها زمیوه و گل  
 ازین نشاط بیالد چنار و سرو سخی  
 ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون  
 بدین خبر تو جوانی دهی به عالم پیر  
 کنون زفر تو در باغها پدید آمد  
 ره تو سر بر آراست او بهار گرین  
 بهفت کشور چون این خبر بگوئی تو  
 پیام خوام دادن ترا بهفت اقلیم  
 تو خود مشاهد حالی و بوده حاضر  
 بگو که چون ملک عصر سیف دولت و دین

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملک  
 بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ  
 جو چرخ کینه کش و چون زمانه باقوت  
 دهی گرفته به پیش اندرون دراز و مرید  
 شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر  
 همی خوامید اندر میان هندستان  
 سپهر نیک سگال و زمانه فرمان بر  
 بدو ملوک ز اطراف روی بنهاند  
 کینه خدمت هر یک ز تنگ صد بدره  
 گهی گذاشت حصار و گهی گذاشت زمین  
 چو میگذشت گذر کرد رایت عالیش  
 حصار اکره بیداد از میان آورد  
 بحسن رتبت او نارسیده دست قضا  
 سپه چو دایره پیچید گرد حصن و همی  
 بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد  
 بخواب دید دگر شب آمد آن چپال  
 شده هراسان از جان و گرد بر گردش  
 ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز  
 نهاده تختی زرین بر او فرشته وشی  
 خیال دولتش آمد فروز و گفت بدو  
 بیایدت بر آن سایبان رنگین شد  
 چو دید چپال این خواب همگین در وقت



یقین شد اورا کان ساینان محمودیست  
سرایان و غلامان در فوج بسته گم  
چو شمع روز شد از کله کبود پدید  
امیر اکبره چپال از سر گنبد  
سرای پرده سیفی بدید و خدمت کرد  
پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملک  
به بندگیست مقوم توام خداوندی  
اگر تو بخو کنی بر دلم بخشائی  
جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین  
حصار دیدم بیدر ولیک هر يك را  
همی بخستم حصنی عظیم دوشیزه  
کنون که یافته ام این حصار اگره را  
ملوک را همه مقصود سجم و زر باشد  
پس آنکهی بسیه گفت جنگ بیوندند  
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانک  
حصار اگره مانده میانه دو سیه  
بسان چرخ برو سنگ منجریق روان  
پیاده دیدم باخود و جوشن و خنجر  
بسنگ و تیرو به آتش همی نگشت جدا  
هزار زخم فکند و دلس نگشت ملال  
هر آتشی که بینداختندی از کنگر  
هر آن سواری کاندر میان آتش رفت  
برون شد او چو براهیم آزر از آذر

بر برش اندر شاخ بنفشه گشت ز کال  
گذشت روزی چند و همی نیاسودند  
شب که بود بسی همگین تر از دوزخ  
چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی  
سرایان ملک جلمگی بخوشیدند  
به تیغ کردند از خون دشمنان هدی  
چو در حصار بخوشید تارک گبران  
همی نمود ز روی حام خون عدو  
ز ترس چنبر گردون بایستاده ز دور  
حام بران در سر بمعدن دانش  
خدا یگانا دیدم بگرد رزم اندر  
تبارک الله چشم بد از کالشی دور  
گشاده دست بزخم و بسته تنگ میان  
ز غازیان محصار اندرون در آمد بانگ  
خدا یگانا هر وقت فتح خوش باشد  
نمود در هند آثار فتح شمشیرت  
حسام نیز تو شد ذوالفقار و هند عرب  
حسام تست اجل و ز اجل که جست امان  
زمین هند چنان شد که تا بمشربرو  
ببحر و کوه ز بس خون که راند تیغ تو شد  
هر آنچه اکنون اندر زمین او روید  
کنون ملوک ز اطراف زی تو بفرستند

۱- مصرع معروف عصری نظم بن شده است

بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار  
سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار  
گریه و زشت چو دود و سپاه و تیره چو تار  
بر آمد از پس دیوار حصن مارامار  
بر آمدند بهر کنگر ازدها کردار  
زمین اگره همچون زمین دریا بار  
ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار  
چو آب شنگرفت از روی نخته زنگار  
ز سهم چشمة خورشید در شده بغبار  
سهم بران در دل بموضع اسرار  
چو شرزه شیر بدست ازدهای مردم خوار  
چونود بود بر آن مرکب چنده چو تار  
ز بهر خشنودی و غم ایزد دادار  
ز ملک خسرو محمود باد برخوردار  
ولیک خوشتر باشد بروزگار بهار  
«چنین ناید شمشیر خسروان آثار»  
حصار اگره خیبر تو حیدر کرار  
سنان تست قضا و ز قضا که یافت فرار  
ز خون بکشتی باید گذاشت راهگذار  
عقیق و بسد در یمین و زر عیار  
چو شاخ و قواق از شاخ او سرآید بار  
ز زر سرخ بخسروار و بیل تر بقطار

چو پیل جمع شود پیل خانه کن قنوج  
خجسته بادت این فتح تا بغیروزی  
تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم  
همیشه تا بمیان سپهر جای ذمی است  
همیشه پادی در ملک کامگاری و ناز  
سمادت ازلی با تو روز و شب همی

بتر (مدح ابو نصر منصور)

مملکت را به نصرت منصور  
عارض ملک پادشاه ازوست  
نور عدلش زمانه را سایه است  
عزم او بلد را نگفته عجزول  
ای بترجیح فخر نامعجب  
ملک را از تو دواتی عالی  
این بدان بیغم از هراس خلال  
بارگاه تو کارگاه وجسود  
با عطای تو زار گریه زور  
بر تو برتن وضع و شریف  
غرض از مدت بقای تو بود  
سبب عزت و سخای تو گشت  
گر بیاشی بیک سخا گنجی  
ور بر آری به کینه ز آب آتش  
ملک عدل تا بخت نشست  
باعث لهو را ندید مزید \*

روزگاری پدید شد مشهور  
رایت او چو نام او منصور  
سایه دولتش جهان را نور  
حزم او کوه را بخوانده صبور  
وی بعز کمال نامشهور  
عدل را از تو علسی معصور  
وان بدین ایمن از تنبیب فتور  
پایگاه تو پیشگاه صدور  
بائنائی تو زور گیرد زور  
ویر تو در دل انانث و ذکور  
رفته و مانده سنین و شعور  
زاده و داده جبال و بحور  
نبوی نزد خویشان معصور  
نشمی بد سگال را مقهور  
به زرای تو نامدش دستور  
خوشر از حسن تو نبودش سور

سرمد بی موات بسذات  
نبود بی طراوت برمت  
تشتگان امید فضل ترا  
خفتگان فریب کین ترا  
جز کف راد تو امید که کرد  
جز دم داد تو نوید که داد  
بست اغراض تو نگشت بلند  
حشمت را خنجر باز حریص  
بد سگال تو و نجمل او  
نیستش ترس کایش کردست  
طعمه شیر کی شود راسو  
بارگاه تو تبارک الله چیست  
نیک آسان بودش بس دشوار  
تازش او بحر ص چون صرصر  
نگ او گر کند عجب نبود  
واقتش نعل او بدی نه شکفت  
وان بریده بی شکافته سر  
سخت نالان چو نافه معلول  
نکتهها گیرد از هنر مرموز  
گل کفانه بفار در میدان  
دیده بیدیدگان برای العین  
ای بهر فضل ذات تو مدح  
جمله طبع باف وصف ترا \*

طعمه و دانه وحوش و طلیور  
سیری و مستی نشاط و سرور  
نماید جهان سراب غرور  
بر نا انگیزد از زمین دم صور  
غرقه موج آرا به قیسور  
کشته تیغ ظلم را به نشور  
مست انعام تو نشد مخور  
دشمت را گریز زانغ حنور  
شبهی دارد از سگ و ساجور  
از تو غفور خول و حلم وفور  
مسته چرخ کی شود عصفور  
گهی آسوده و گهی رنجور  
سخت نزدیک باشدش بس دور  
گردش او بطبع چون دردور  
و هم را در صمیم دل محصور  
گر مزاج هوا کند محرور  
در کف ساحریست چون مسحور  
زار و گریان چو عاشق میجور  
خرفها گیرد از خرد مستور  
در چکاند زمشک بر کافور  
شکل مقسوم و صورت مقصور  
وی بهر خیر سعی تو مشکور  
بوده انقباض صدق من مزدور \*



گوهر گنج سای مدح ترا \* گشته خواص ذهن من مهجور  
 خاطر بدینند من شایست \* بر عروسان مدحت تو غیور  
 جمع کرده ز بهر زیورشان \* در منظم و لؤلؤ منشور  
 لعبتانی که کرد انفساش \* سرفرازند برنجوم و بدور  
 زلفشان از فکنده آهو \* لبشان از نهاده زنبور  
 همگان را بنواز پرورده \* دایه رنج در ستور و خدور  
 نقش کرده بحسن بر غیشان \* تاج کسری و یارده فغفور  
 لیکن از رنج بوده طبعم هست \* راحتی دورن نفثة المصدور  
 فوز نایافته شدم مانده \* نخبج نایافته شدم مغفور  
 چون شکایت کنم که فایده نیست \* من زمان علی اکرم مجبور  
 دهر بی منفعت خریست یلبد \* چرخ بی عاقبت سگیت عقور  
 بوم چناندرست مرتع من \* مار و رنگم درین نقاب و نفور  
 کوهپائیت رزمگاه مرا \* خواهر جودی و برادر طور  
 هر بلندی که انگ و لوک شدست \* از پس و پیش آن قبول و دبور  
 گل سخش بسختی سندان \* شمع تندش به تیزی ساطور  
 میزبانان من سیوف و رملح \* میهمانان من کلاب و نمور<sup>۲</sup>  
 غو کوس و غریو بوق مرا \* لحن نایست و نغمه طنبور  
 آرزو باشدم که هر سالی \* باشم اندر دو بقعه منظور  
 بدو فصل اندرین دو فصل جلیل \* غیبت من بدل شود بحضور  
 که مرا خوشتر از گلاب و عبیر \* آب غزنین و خالک لوهافر  
 نیست روزی دگر چه اندیشه \* بر به آمد شد از هوا مقصور  
 در قدر تا کجا رسد پیداست \* قوت آفریده مجبور

کعبه جاه تو ملی و وفیست \* بقضای حوائج جهجور  
 پس چرا اندرو مرا نبود \* حج مقبول و عمره مبرور  
 نه مرا حاجتی از تو مقضی \* نه مرا طاعتی از تو مأجور  
 خود نکردم گنه و گر کردم \* هست اندر کرم گنه مغفور  
 خیره خلق الوف تو بیجرم \* بجه معنی زمن شدست نفور  
 که نسیم صباي لطف تو شد \* شب و روز مرا محوم خدور  
 و یحک ای آسمان سال نورد \* کی رهیم از حریق این باحور  
 آخر ای آفتاب روزافزون \* کی دمد صبح این شب دیجور  
 تا بود باغ و راغ را هر سال \* بر بیع و خریف زینت و حور  
 زلف شاه اسیر غم و روی سخن \* چشم بادام و دیده انگور  
 باد عیشت بخرمی موصوف \* باد روزت بخرمی مذکور  
 روز گارت روی و نخت غلام \* فلکت بنده و جهان مأور  
 زایل دولت ترا توقع \* باید نعمت ترا منشور  
 تر و تازه خزان تو چو بهار \* خوش و خرم روان تو چو سحور  
 ناله صدرت از سرور و سریر \* ظلمت بزم از بخار و بخور

بمستغان و گریز بمسح آن بزرگ

چو تو معشوقه و چو تو دلبر \* نبود خالق را بعالم در  
 ای مرا همچو جان و دیده عزیز \* این و آن از تو یافت عمر و بصر  
 ببرد عشق عقل و عشق تو باز \* عقل بفرایدم همی در سر  
 بهتر طبع را تو استاد می \* بخرد روح را تویی رهبر  
 بتو صحبت گفتند در دیوان \* وز تو گویند بر سر منبر  
 گاه خلوت تویی مرا مونس \* در حضرت مرا تویی داور

سخنانی که از تو دارم یاد  
بجای تو گر سخن گویند  
ناگربیان تو بنگشادم  
از سر تو همی نگاه کنم  
پوست بر تو همی بدل گردد  
گاه چون زنگیان بوی اسود  
واندرین هردو حال ازین تبدیل  
همه جرم تو روی شد و بخت  
نه چو زلف تو عنبر سارا  
کلك مفتول کرد زلف ترا  
جان و دل خوش شود چو میدارم  
چو تو آراسته ندیدم من  
ور نبودست عاشق تو چرا  
روز و شب در تو حاصلست که دید  
عجرت از تو توان گرفت آری  
رویت آراسته بخال همه  
بدو دیده حدیث تو شنوم  
در کنارت گرفت نتوانم  
هم خشکی بود طراوت تو  
آب رویم زلفت نگذارم  
از دو دیده ستاره میرانم  
توانستی رسید بمن  
تا دهک راه سخت شود یدوست

اندرین وقت چون سفر کردی  
نه شاط کرده ام تو آن داری  
نام منصور صاحب کفافی  
آنکه بانام او ز خلق همی

❖ (مدح عهد علی سالار) ❖

ای باد بروب راه را یکسر  
ای خالك عبیر گرد بر صحرا  
ای دعد منال کامد آن مرکب  
وی برق عجمه که خنجر بیانی  
ای چرخ سپهر محبت بشو  
ای گوسنه شیر در کین و نشین  
بر باره نشست فتنه شیران  
کامد سپهری که کرد بکساعت  
در پیش سیه مبارزی کورا  
سالار عهد خالصه عمرو  
فرزانه علی که در همه گیتی  
آن از همه گردنان سر نامه  
در چشم کمال عقل او دیده  
مردی سودست و طبع او مایه  
ای بزمگه تو صورت فردوس  
خردست چو مکرمت کنی دریا  
آنی که بگاه حمله افکند  
مومست بزیر تیغ تو جوشن  
تیغ تو بود بجماله در دست

وی ابربار بر زمین گوهر  
وی ابو گلاب گرد در فرغ  
کر نمره او سپهر گردد کر  
کر هیبت آن بیفسرد آذر  
وی چشمه مهر مرتبت بشکر  
وی جره عتاب در هوا مگذر  
هان ای شیران ز راه یکسو تو  
صحرا را کوه و کوه را کرد  
مانند نگشته اند جز جیسدر  
آن داده بدین و ملک و دولت فر  
یکمرد چنان نژاد از مادر  
وان از همه سرکشان سردتر  
بر گردن ملک رای او زبور  
رازی غرضت و دست او جوهر  
وی رزمگه تو آیت محشر  
لنگست چو حمله آودی حصر  
بر شخص تو جبرئیل پوشد پر  
گردست بزیر گرز تو مغفور  
همگونه شکل و برک نیلوفر



ماننده برگ لاله گردانی  
امسال ترا چو وقت غزو آمد  
از راه بغاست نعره و شیشه  
بر که بچکد زهره تنین  
از خاک برست عنبر سارا  
بر آرزوی جلال دیدارت  
هر جا که روی و خیزی و باشی  
گوئی بگرم می در آن ساعت  
وز خنجر تو بدولت عالی  
از گرد سپه هوا شود تازی  
بر داشته فتحنامه بیگان<sup>۱</sup>  
او خرم و شاد گشته از فتحت  
فرموده جواب و گفته<sup>۲</sup> سر نه  
وان خطبه بنام تست ارزانی  
بر نام تو خطبه کنم انشا  
چونانکه ز بس فصاحت و معنی  
خدمت پس خدمتیت از بنده  
لیکن چکنم که مانده ام اینجا  
از جور فلک سری پر از انده  
یکدزد نه مانند آتش قوت  
چون موی شده تن من از زاری  
نه طبع معین من گه انشا

قصه چکنم ز درد بیماری  
دل بسته بحسن رای میمونت  
ور بگندم از جهان زغم رستم  
جز پر سر فخر و مرتبت منشین  
در حکم تو یاد گردش گیتی  
شیرین چنم رسیده با غرغر<sup>۱</sup>  
امید بفضل ایزد داور  
تو باقی مان و از جهان مگذر  
جز دیده عز و خرمی مسهر  
در امر تو باد گنبد اخضر

بدر (ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود)

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار  
گردان سرکشند و دلبران چیره دست  
در دستشان کاینها مانند ابرها  
در چشم نیکخواهان رسته چو تاره گل  
پولاد را بتیغ بسنبد گاه زخم  
باره برون جهانند از آتشین مصاف  
رحمت برین سران سر افراخته چو سرو  
رحمت برین یلان که بیدان کروفر  
جان بردن عدو را بسته میان بجان  
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ  
ای یافته سپهر ز تو قدرو مرتبت  
تو بدسگال مال و زکف تو روز بزم  
تیسر برهنه تو چنان یافت کسوفی  
تا عزم راه و قصد سفر کرده شد دست  
گردی روان بطالع میمون و فال سعد  
بر تیز خیز کوهی تند سبک رکاب  
هستند گاه حمله بزرگان کارزار  
شیران بیشه اند و پلنگان کوهسار  
در زخم تیر هاشان باران تندبار  
در جان بدسگالان رسته چو تیر خار  
خورشید را به تیر نیوشند روز بار  
بیلک برون گذارند از آهنین حصار  
کاندر سرایه ملک رزانند روز بار  
خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار  
در پیش شهریار جهاندار کامگار  
بر تاج او مسعود کند هر زمان تبار  
وی کرده روزگار ز رای تو افتخار  
چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار  
کان ملک را شعار بود عمل را دثار  
فصل خزان بخیر فصل نوبهار  
اقبال راهبر شده و بخت کامگار  
رخشی چو باد در تارک و چو نهر رخ در مدار

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز  
 با فروجه خسرو پرویز و کیقباد  
 جمله ترا عزیزان چون همان و تن ولیک  
 در گرد چتر و رایت تو کرده تعبیه  
 خو کرده دستهایشان با لعب طعن و ضرب  
 یک شاهزاده را تو اگر نامزد کنی  
 راند سپه بروم و کند روم را خراب  
 آراسته ست دولت و دین از تو تا بیشتر  
 شاهان زمین هند بخون تشنه گشت باز  
 سیراب کن زمین را یک سر بقیع نیز  
 امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی  
 امروز بت پرستان هستند بیگمان  
 اکنون چنان در افتد در هند زلزله  
 از بوم و خاک هند بروید ثبات مرگ  
 در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم  
 بپراکند ز هول تو چون گرد هر سپاه  
 و ز سهم آبرنگ حسام تو خسرو  
 از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان  
 گویند باز خاست ز جای آن سید شیر  
 کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاک  
 در دست تو بحمله علیها بکنند باز  
 وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز  
 از سلطوت تو شرک بنالد چو رعد سخت

گردد ظفر قوی و شود قفسح زور منه  
 گیرد زمین ز تیغ همه پاک رود خون  
 ای جله تو جو مهر ز زینت فلک فروز  
 تو سایه خدائی و خورشید خسروان  
 اختر کجا فروزان باشد بنفش مهر  
 حقا که چون توراد ندیدست دور چرخ  
 دیوان ملک بیش نیاید چو تو ملک  
 در جله ملک بود ترا دایه زین سبب  
 تا تیغ نیز مادر ففتحست روز رزم  
 بر زادن قنوج قوی باد تیغ تو  
 بادت خجسته عزم و ره نیت و عزات  
 چرخ غلام و عمر بکام و زمانه رام

(در شای ملک ارسلان)

آمد بخدمت ملک و شاه کامکار  
 ذات عزیز او را پرورد در کنار  
 سلطان تاجدار و جهاندار بردبار  
 شایسته اختیاری و بایسته افتخار  
 چون کار زار گردد بر مرد کارزار  
 بر تو روان دستم و جان سقندیار  
 تخم که گشت بخت تو آمد ترا ببار  
 از نوع بختیاری ای شاه بختیار  
 فغفور پرده داری و کسری را کابدار  
 وایزد بدین سبب ز جهان کردت اختیار

یا روی تازه و لب پر خنده نوبهار  
 سلطان ابوالنوک ملک ارسلان که ملک  
 گردون داد گستر و مهر جهان فروز  
 ای اختیار ملکت و افتخار عصر  
 چون دست هر نبرده فرو مانده از نبرد  
 هر جمله که آری شاهان ثنا کنند  
 کاردی که جست رای تو آمد ترا بسر  
 نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوز تو  
 هست ابتدای دولت و خواهد شدن هنوز  
 صاحبقران شوی و بگیری همه جهان



گرددند خسروان زمانه فدای تو  
گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان  
آری زتو ك خاتان بسته به بند پای  
دانی که باخدای جهان چند نذر کرد  
اقبال پایدار ترا استوار کرد  
در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام  
داند خدای عرش که گیتی قرارداد  
من بنده سال سیزده محبوس مانده ام  
زین زینهار خوار فلک جان من گریخت  
در سمجهای تنگ و خشن مانده مستمند  
دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن  
بی برگ و بی نوا شده و جمع کرد من  
بیار امیدوار ز تو یافته نصیب  
شاهای بحق آنکه بکام تو کرده است  
پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم  
گیرم گناهکارم و والله که نیستم  
تاشاء بگذرانم ارم روزگار هست  
گیرم بمدح و شکر ثنای تو هر زمان  
این گفتم و ندانم تا چند مانده است  
ور من روی بمانم گنجی بماندت  
عمری دراز باید تابنده چو من  
تا سایه و درختی گردد نهال کی  
شاهای فراخ سالت این سال ملک تو

وز خسروان تومانی در ملک یادگار  
گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار  
رایان دهند و پیلان کرده ز تنگبار  
آن اعتقاد روشن تو در شبان تار  
زان عهد پایدار تو و نذر استوار  
ای کرده روزگار ترا دولت انتظار  
کز رنج دل نیامم شبها همی قوار  
جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار  
در زینهارت ای ملک زینهار دار  
در بندهای سخت بتر مانده سوگوار  
لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار  
عورات بی نهایت و اطفال بیشمار  
من بی نصیب گشته و مانده امیدوار  
کار جهان خدای جهاندار کردگار  
بر پیری و ضعفی من بنده رحمت آر  
نه عفو کرده گنه هر گناهکار  
در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار  
هر پایه ز تخت تو در در شاهوار  
این روح مستحیل درین عمر مستعار  
زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار  
گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار  
بنگر که چند آب در آید بجویبار  
وین بس بزرگ فالست اندیشه برگار

لؤلؤ زبحر برده سحاب از پس سحاب  
بر ملک توفشاند نثار از پس نثار  
یکرویه گشت ملک هلا روی ملک بین  
دست گرفت عدل هلا تخم عدل کار  
نوعز و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب  
نوملک و نو سعادت و نو روز و نو بهار  
شد لعل روی عشرت و شد روی عیش سرخ  
ساق بیار جام می لعل خوشگوار  
فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملک  
انصاف پیشکار تو و عدل دستیار  
دشمنی اگر بکینه بر آرد چومار سر  
شمشیر تو دمار بر آرد ز مغز مار  
ناشاد شد عدو و سپردش قضا بخاک  
توشاد زی و دل بنشاط و طرب سیار  
جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر  
جز بر سراد تو نبود تخت را مدار

☆ در صفت پیلان و مدح آن سلطان ☆

سوی میدان شهریار گذر  
قدرت و صنع کردگار نگر  
ایستاده نگاه کن چپ و راست  
کوههای بلند و جاناوار  
هر یکی بایک ازدهای دمان  
ازدها نه و ازدها پیماور  
دوستون در دهان هر یک از آن  
اندر آهن گرفته سرتاسر  
چون دژ آهنین و یشک قویش  
در دژ آهنین گشاید در  
دشمنی را اگر بخسابند  
از گل و خاک و خون بود بستر  
آتش را اگر بر افروزند  
گردد آفرانچوم چرخ شرر  
اینهمه نعت زنده پیلانست  
که هر نصرتند و روی ظفر  
همه مستند و اهتزاز کنند  
بسرود و سماع باز یگر  
همه دیوان روز پیکارند  
برده دیوان ز زخشان کفر  
صف زده زان چهار صد غفرت  
که گه تک شوند مرغ به پر  
این شکفتی کدام خسرو راست  
یکجهان دیو گشته قومانبر  
چون سلیمان نشسته کامروا  
ملک داد ورز دین پرور  
شه ملک ارسلان بن مسعود  
شادی تخت و نازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش  
داده در دست او زمانه زمام  
ملك را کرده عدل او یاری  
بفغان آمده ز تیغش کفر  
ای بر رفت تو چرخ زمین  
ملکی و بملك هفت اقلیم  
من زدم فال و فال گشت نهال  
لشکری دولت تو تعبیه کرد  
زنده پیلان تو چو پیلانند  
پیش هر پیل فوجی از ترکان  
هر کرا پیل و شیر بازیگر  
اینهمه هست هست و بود و بود  
پیش چشم آیدم همی فتی  
من از آن فتح چون برانديش  
که در ایام جد جد ترا  
پادشاهای بفرخی بنشین  
چون بیزم تو در کف تو شود  
نه عجب گر فلک شود مجلس  
تا ز گردون و اختر اندر دهر  
یاد گردان برای تو گردون  
هفت کشور ترا بر زیر نگین

❦ (مدیح سیف الدوله محمود) ❦

چو روز روشن بنمود چهره از شب تار  
زدود مهر ز آئینه فلک زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان  
شب گشت بن برچو روی اهرین  
دلم چو گردون از عشق ناشکیب شده  
شبهت زلفش و گردون دل من و نه عجب  
دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر  
مرا ز دیده روان خون و خواب رفته از آن  
جدا شده من از آناه خویش و گم کرده  
تم به تیر غمان کرده عشق او خسته  
عیار وار دل من ربود دلبر من  
مرا خوشست و گر چند ناخوشست مدام  
مکن ملامت و برسوخته نمک مکن  
ز چوب خشک چرا بود باینم کتر  
نه کترم بویا داشتن من از قمری  
چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم  
همیشه جویم همچون شراب شادی او  
اگر بیار دایر رضای او بر من  
و گر برین دل من مهر مهر او تابد  
همی چه نالم چندین ز هجر آن دلبر  
هزار شکست امروز مرا ز فراق  
که از فراق دلایم شد مرا حاصل  
شه مظفر و منصور شاه دولت و داد  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
خجسته نامش زبنده بر کینه ملک

بشافت مهر منیر از سپهر دایره وار  
چو خط مرکز در خط دایره پرگار  
پدید کرد همه رازش آندوزلف چو قار  
که راز گردون آید پدید در شب تار  
بگاہ موج زدو یا شود پدید شرار  
بلی ز رفتن خونت علت بیدار  
ز من دلی به بیابان عاشقی هنجار  
دلم به تیغ هوا کرده هجر او افکار  
بلی ربودن باشد همیشه کار عیار  
ز درد هجران عیش من ای ملامت گار  
ز جنگ دست بدار و مرا عذاب مدار  
که ناله گیر چون او جدا شود از یار  
که از فراق بگاہ سحر بتوید زار  
اگر چه گشتم چون زیر چنگ زار و نزار  
و گر چه دارد چون جرعه شرابم خوار  
خزان هجرش بر من شود ز وصل بهار  
درخت شادی و لهو و نشاط آرد بار  
چو زود ناله کند دیر به شود بیار  
هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار  
وصال درگاه معمر شاه گیتی دار  
خدایگان فلک هست ملک دیدار  
بنام وسیرت و کنیت چو احمد مختار  
چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار



شهشې که بشاهشې او دولت  
شې که هست کف و تیغ او بر زم و بزم  
همی کشاید کشور همی ستاند ملک  
به بند گیش بزرگی همی شود راضی  
جهان و گنبد دوار چون بدیدندش  
جهان ز روز و شب ساخت جوشن و خفتان  
زمانه کرد همی مستی از شراب ستم  
همی پروزي صدره سر قلم بزند  
نه مر فضایل اورا جهان دهد تفصیل  
خدا یگانا مهر تو فکر تست مگر  
اگر نکردی قدر تو برفلک مسکن  
اگر نگشتی نام تو در جهان سایر  
رکاب و پای تو جوینده عنان و کفت  
شود ز هیبت تیغ رکاب او خالخال  
همیشه باشد نام ملوک زنده بشعر  
شگفت نیست که مدحت همی بلند آید  
سخن بوزن درست آید و بنظم قوی  
همیشه تا ملکا بر دمد چو خاطر تو  
بکامگاری جز فرش خرمی مسپر

❦ (هم در ستایش او) ❦

رسید عید و من از روی حور دایر دور  
مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد  
ره دراز و غریبی و فرقت جانان  
چگونه باشم پیروی آن بهشتی حور  
نگار من بلهور و من به نیشابور  
اگر بشالم دارید مرا معذور

ز یار یاد همی آیدم که هر عیدی  
هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله  
من چو سیم بر آراسته بجایم عید  
بپردی از دل من تاب ز آندوزلف مقاب  
کسی که دور بود از چنین شگرف نگار  
چرا نباشم با عزم و حزم مردانه  
چو یاد شهر لهور و یار خویش کنم  
مرا بهست بهر حالی و بهر وجهی  
بلی بهست<sup>۱</sup> به از وصل آن نگار مرا  
امیر غازی محمود این ابراهیم  
شهی که مردی بر اشکرش شده سالار  
بگاہ هیبت سام و بگاہ حشمت جم  
مثال حلمش یابی چو بنگری بخیال  
همی نجوید تیرش بجز دل قیصر  
بترسد از سر گرزش بروز هیجا مرگ  
ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد  
چرا کنند طلب نا کسان ز گیتی مال  
یقین بدان که بلا شک ندامت آرد بار  
خدا یگانا راهی گذاشتی که همی  
ز پنج سبوح بگششته بنامیزد  
رسید عید همایون شها بخدمت تو  
برسم عید شها باده سروق نوش

۱ - که هست ۲ - بخت

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه خجسته بادت رفتن بدرگه معنور

﴿وصف بهار و مدح ثقة الملائک طاهر بن علی﴾

رنگ طبعی بکار برده بهار  
چهره سنگ و روی گل دارد  
همه پر صورتست بی خامه  
ابر بر کار کرد کارگی  
بنگر اکنون زمیرم و دیا  
هرچه زرنیخ دیده بودی تو  
داد پانگ نماز بابل و کرد  
اندرین نوبهار عطر افسروز  
نه شکفت ارچو خاک رنگ برنگ  
ابرها درفشان و لؤلؤ یز  
هر دو شاخی زیاد ینداری  
طبع گوید که باده خور که ز خاک  
آب درجوی باده رنگ شدست  
نام آن نامدار بر که هواش  
ثقة الملائک طاهر بن علی  
ای سخاورد راد نعمت بخش  
تا همی ابروار باری تو  
گشت واقف بلند همت تو  
آتش عقل را دمیده برای  
جامه از هول بر مخالف تو  
روز عیشش بتلخی و تنگی

آتش هیبت و شکوه ترا  
هر که با تو چو گل نباشد خوش  
ور نه از بندگی بتو نگرند  
مهر تو گو زند بآتش چنگ  
کین تو گر نهد بآب قدم  
ذکر تو بر صحنه احسان  
حسن را همچو نقش بردیا  
آن سوارست کاک تو که ازو  
وان شبانست عدل تو که ز بیم  
گشته فهم تو با قضا هم رخت  
آن نهاده به پیش این اعمال  
چرخ چون رتبت بلند تو دید  
کا آنچه در دستگاه خود نگریت  
ای فروزده جهان زجاء تو فخر  
هر چه در مدحت تو خواهم گفت  
بنده ای ام که تو ز من یایی  
کشت گردون خیره روی مرا  
رنج و تیار در حصار مرغ  
طبع و جان مرا برجت و فضل  
چون زامال و یاد کنم  
شیر بیکر یلان رزم افروز  
نه زمن جست هیچ شیرو پلنگ  
که مرا یاد بود زیر عنان

چرخ دود آمد و زمانه شرار  
هر گلی کو بکنند گردد خار  
دیده در چشم او شود مسمار  
روی آتش شود همه گلنار  
زو بخیزد چو خشک رود غبار  
نام تو بر جریده اشعار  
زب را همچو مهر بردینار  
ناسوارست هر که هست سوار  
نخورد گرگ بر بره ز نهاد  
کرده و هم تو با قدر دیدار  
وین گشاده به پیش آن اسرار  
رتبت خویش یاغت بیمقدار  
در خور جود تو ندید یسار  
وی ز گردون نموده قدر تو عار  
هیچ واجب نباید استغفار  
مدح معنی نمای دعوی دار  
خیره زینان مرا فرو مگذار  
جان من رنج کرد و طبع فگار  
بخر از رنج و برکنی از تیار  
زار گرم ز حسرت پیراد  
پخته گشته ز آتش پیکار  
نه زمن رست هیچ بیشه و غار  
که مرا ابر بود جنت مهار



سرکشانرا زمن سبك شد دل  
كند شد مرگرا زمن دندان  
بقعه رام كرده كاندر وی  
باز شناخت هیچوقت هي  
آن همه شد كنون مرا صبحي است  
دور بر من سياه كرده چو شب  
با دلي خسته و دخي پر خون  
بند من وزن سنگ دارد وروی  
با من این روزگار بین که چه کرد  
پر برم داد باده دولت  
كرده اندم خدای نارسا ن  
دعوی ز برکی می کردم  
در جهان هیچ آدمي شناس  
سرنگون داردم بمر و بقدر  
گر می باطلم کنی شاید  
گفته ام رنجهای خویش بسی  
چون قلم گرنه رام حکم توام  
ای ز جاه تو عدل روز افزون  
تیره شد روز من چو مهر بتاب  
ای خزانرا بطبع كرده چهار  
در بزرگی و سرور می بخود

﴿ ستایشگری ﴾

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار  
خسروا را اختیاری خسرو را افتخار

شاهی و شیری و هر شاهی که هست  
ذات جاهت را نشانده کامکاری بر کنف  
عدل و حق راسعی و عون تو یسارست و بین  
آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم  
جوهر ارواح با کین تو بگذارد عرض  
مجلس و درگاه تو اندر جهان گشمت و باد  
مهر خواندم همت را مهر آن بفزود فخر  
بادشاه داد و روز و شهر یار گنج بخش  
روزگار پادشاهی از تو شاد و خرم است  
بایدار و استوارست از تو دین و مملکت  
بادگار حیدر و رستم تویی اندر نبرد  
بیگمان از آب انعام تو کوثر يك حباب  
که چهار از بنفش تو گشته هنگام خزان  
دانش اندر حل و عقد آموزگار ملک تست  
دیده های بیکران چهره بخرم کبود  
تیغ و رخسار آیدار و تابدارست و ظفر  
بوی مغز و رنگ دل تیر و سنان تو نیافت  
آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف  
گرچه بر شیری نباشد هیچ گاویرا ظفر  
ژنده پیلان تو گردانند چون حله بر ند  
همچو خاك اندر در رنگ و همچو آب اندر شتاب  
عروجان از هر یکی ترسان و از آنست از آنك  
چون حصاری از بلندی و زتن سنگین او

مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطراب  
عدل مملکت را گرفته بختیاری در کنار  
ملك و دین را امر و نهی نوشمارست و دثار  
خسروی روز شکار و کیتبادی روز بار  
عنصر اجسام بی مهر تو نپدیرد نگار  
کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار  
چرخ گفتم رتبت را رتبت را کرد عار  
دیرزی ای پادشاه و شاد زنی ای شهریار  
ایست عالی پادشاهی ایست خرم روزگار  
بایداری بایدار و استواری استوار  
رستمی با گلاسار و حیدری با ذوالفقار  
بیخلاف از آتش خشم تو دروخ يك شرار  
که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار  
به ز دانش ملک را هرگز که دید آموزگار  
شد سپیدار که مملکت را بسی کرد انتظار  
در سر آن آیدار و در تن این تابدار  
وجه نام این و آن شد مغزجوی و دل گذار  
و آنکه آمد پیش تو بیدل شود در کارزار  
گردن شیران شکستی تو بگرز گاو سار  
غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار  
همچو آتش در میب و همچو باد اندر نهاد  
هر یکی چون از دهائی جان شکار و عمر خوار  
پست گشته بر زمین چون خاك بر سنگین حصار

گر ز خار او ز آهن خلعت اصل تیغ تو  
شد زه و زور و مار بنداری مرکب زانکه هست  
جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست  
کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ  
ایشان لیران و بلان و گردان و سرکشان  
پادشاه هفت کشور در مقام دار و گهر  
ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند  
بار کافور ترست از شاخ خشک بیدمشک  
آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور  
بر سخن شد باغ همچون لاله گردان جام می  
هر رهی کان خوشتر و هر باده کان تلختر  
گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان  
زود خواهد کرد باغ و دروغ و دشت و کوهر  
نوبهاری روی بناید چو روی بوستان  
باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب  
شهر یارا ماهی آمد بس عزیز و محترم  
می بر غبت توش و سنگ انداز کن باد بوستان  
باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده اند  
رای رادی خیزد بر دست جام باده نه  
ای چو مهر و ابر دایم نور مند و سود مند  
تا بماند مهر بر عالم بسان مهر تاب  
کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران

۱- کاججوری و کامیاب و کامخواه و کامران

❁ (وعظ و تنبیه) ❁

گردش آسمان دایره وار  
که کند عیش زندگانی تلخ  
دیده را زند زانده نیش  
نرهد زو نهنگ در دریا  
کرده بر سرکشان بحمله ستم  
نیست جسی کز و نبالد سخت  
زندگانی و جان و دل شکرد  
کامرانی و عز و طو خورد  
بس بناها که او بر آوردست  
بس روانها که او بر آوردست  
گاه بر مادری زدست آتش  
نوا اگر سال و مه بنالی سخت  
عاقبت هیچ فایده نکند  
ای ملک زاده که فکرت تو  
نیک دانی که کس نیاید پس  
چرخ تندست تن برنج منه

گاه آرد خزان و گاه بهار  
که کند روز شادمانی تار  
جگر ترا خلد زمرگی خار  
نجهد زو پلنگ در کپسار  
برده از خسروان بقهر دمار  
نیست چشمی کز و نگرید زار  
زخم این اژدهای عمر شکار  
دهن این نهنگ مردم خوار  
باز کردست با زمین هموار  
که ندادست باز پس ز بهار  
که رفته است بجهت ز کنار  
نوا اگر روز و شب بگریبی زار  
پس تن خویش هیچ رنجی مدار  
روشن آئینه است بی زنگار  
با قضاها می ایزد دادار  
مرگ حقست دل بغم مسپار

❁ (به ابو الفرج نصر ابن رستم فوشته است) ❁

ای کینه ور زمانه غدار خیره سار  
هر هفته انده دگر آری بروی ما  
یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم  
بر بدگان اگر بستیزست کار تو  
بر نصر رستم از چه ستمگار گشته  
آن بوالفرج که داد جهان را ز غم فرج

بر خیره تیره کرده تا بر تو روزگار  
رنجی دگر بهر که در لیل و در بهار  
یکماه بر قواری و یکسال بیقرار  
بر خواجه حمید چرائی ستیزه کار  
در مهرتری نبود ستمگر بیچار  
اکنون هم از جهان تو بر آری همی دمار



آن مهتری که دستش دریای قازمست  
ای چون مه چارده درگاهش و کی  
ماه ار همه تمام نگاهد هر آنچه هست  
آخر فزون شود که فزونی ز کاستیت  
جوئی که آب رفته بود روزی اندرو  
این گردش فلک نه همه بر نحوست است  
آخر بکام دل برسی و هوای دل  
ای روزگار خواجه اگر خواجه جو شدی  
دانی که کامگار تر از تو نبود کسی  
خارا خیر گشت بفرمانت او همی  
عدالتی همی پشت ز دندان مار زهر  
ای دای تو بر اسب زمانه سوار نیک  
از فر و از سعادت اندر دیار هند  
امید ما همه بهمان روزگار تست  
هر چند بارهای گران بر زمین بسیت  
آمد که برآمدن آفتاب تو  
ناگه شعاع روی تو بدرخشید ای عمید  
ای آنسکه از نکوئی و از نام نیک تو  
ای دستگیر شاعر ممدوح بافتوح  
دانی که بنده را بر تو حق خدمت  
ار بنده یادگار جهان ماند مدح تو  
از غلطی و وصلت غلط همی کند  
اندیشه برات رمی چون نداشتی

دریا کنار مانده اوداست بر کنار  
مه را ز کاستن نبود هیچ ننگ و عار  
آخر بر آید از فلک از چه نزار و زار  
وزیستی آردش به بلندی ده و چهار  
آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار  
آخر سعادتت در این اختر و مدار  
آخر زمانه با تو کند باز افتخار  
باز آ و باز خواجه داور پهای دار  
در مرتبت ز هر که صفارند و ز کبار  
سپهش پدید کرد ز دریا همی غبار  
فضلش همی برست گل از خاک خشک خوار  
هر چند خود زمانه بنا بود بر سوار  
فرش فکند تو کی از جود پیروز و تار  
یا رب تمام کن تسو امید امیدوار  
آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ بار  
تا کی ز بام صبح بر آید ز کوهسار  
خشنود گردد از تو همه ملک هوشیار  
بس مرد شور بخت که گشتست بختیار  
ای حشمتاس مهتر و حقدار حقگوار  
آن خدمتی که ماند زمین تا که شمار  
هر گویم از تو جهان مانده یادگار  
مر مرد را بزرگ و نکونام و نام مدار  
دادی بنده وصلت و شد کار چون نگار

شرح برات بنده به بویگر گفته شد  
تا آب و آتش آید پیدا همی زابر  
عز و بقات باد و سرت سبز و تن درست  
مسیار دل بانده و گیتی همی سپر

﴿مدح بهرام شاه و التزام بنام آن پادشاه﴾

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار  
کرد بهرام افتخار از ملک شه بهرام شاه  
گشت ملک و عدل از آباد ناملکست و عدل  
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد  
بر فلک بهرام گوید دولت بهرام شاه  
ز آسمان روح الامین گویان صد شادی نهفت  
سوخت شمشیر نوجان بدسگالان روز و زم  
برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه  
در همه معنی چو احمد بود بهرامی مضا  
در کف کافی او زان خلمه بهرام سیر  
این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او  
تا بعون ملک و دین باشند پیش تخت تو  
راو یا تو مدحهای ملک بهرامی بخوان

داد گیتی را فلک بر ملک بهرامی قرار  
در همه معنی که برتر دیده از این افتخار  
ملک بهرامی لباس و عدل بهرامی نگار  
در زمانه بندگی ملک ازو کرد افتخار  
هر چه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار  
باملک بهرام شه بهرام گردون چانسپار  
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار  
تا ز نای نام تو اندر جهان شد نامدار  
از پی صدر وزارت کرد او را اختیار  
سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار  
از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار  
همچو بهرام از مضاعف کام رای و وقت کار  
ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

﴿ستایش اهور ابونصر پارسی﴾

هست از یلان و رادان امروز یادگار  
بحریت از مروت و کوهیست از وقار  
فضل از نسیم خلشش بشکست چون بهار  
میدان بگاه رزم نبیند چون اوسوار

ابونصر پارسی سر احرار روزگار  
آبست از لطافت و بادبست از مضار  
همت ز روی و رایش بفرخت چو نقر  
ایوان بوقت بزم نبیند چو او سخن

عنفش همی برآب روان افکند گره  
از خشم و عنف او دو نشانست روز و شب  
بر دشمنان بگشت بهر آسمان نهاد  
تا در میان باغ بختدد همی سمن  
خندیده باد نزهت او را اب طرب  
چون اوج چرخ دولت عالیش مهر وار

❦ مدح اختری و التزام بنام اختری و اختر ❦

❦ در اکثر ابیات قصیده ❦

ای اختری نه ئی تو مگر اختر  
آن اختری که سعد بود بی نصی  
اندر بروج مدح و ثنا شعرت  
شعرت رسیده در مذبح ظلمت  
طبعی که راه گم کند او را تو  
مسعود گشت اختر بخت من  
در نظم چون خط سیمت دیدم  
دام شنیده که چو اختر من  
اختر مقاومت نکند با من  
از لرزه همچو اخترم آن ساعت  
روزم شبست و در شب تاری من  
بر قد همچو چنبر من اشکم  
نشگفت از اخترش شکفته از من  
صد با اختر چو اختر اگر دیدم

اندر میان اوج چرا ز رنسان  
چون اختراهم از دل و از خاطر  
چون اخترم شگفت مکن چندین  
چون خسرو سپهر محل آمد  
چندین همی محاق چرا بدیم  
شد مویه گر چو کیوان بخت من  
از پاکی او چو مشریم در دل  
نه من عطاردم که بهر حالی  
من سوخته ز اختر واروئم  
چون اختر ارجه رفته ام از خانه  
اختر زجرم چرخ چو بدر خشد  
وز اختر شهاب فلک هر سو  
شب را بگوش و گردن بر بندد  
تا روز از اشک دیده گلگونم  
زین اختران دیده که همچون در  
گوئی مکمل است مرا بالین  
هر شب که نو برآید از گردون  
گردند هر زمان ز قضای بد  
آخر نه کم ز اخترم شود نیز  
ابیات تو همین عددست آری

❦ (صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان) ❦

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز  
شی که آرز برآرد کنم بهمت روز  
رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز  
دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز



اگر ندارم گردون نگویدم که بدار  
نه خیره گردد چشم من از شب تاری  
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم  
چو درو گوهر دستک و در صدف دایم  
ز بی تمیزی این هردو تا چو بندیشم  
نگیندار خسرو ز پیش خویش مرا  
اگر چه از بی عزت پای باز ببند  
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی  
فزون تر رنج رسد چون به برتری کوشی

بیه (در نصیحت و ستایش منصور بن سعید)

چند گوئی که نشنودت راز  
بد مکن خو که طبع گیرد غو  
از فراز آمدی سبک بنشین  
بیشتر کن عزیمت چون برق  
کتر از شمع نیستی بفروز  
دست کن لفظ و استوار مگو  
خاک صرفی بقعر مرکب دو  
تا نیایی مراد خویش بکوش  
گر عاقبتی مگیر عادت جغد  
بکم از قدر خود مشو راضی  
بر زمین فراخ ده ناورد  
گر تو سنگی بالای سختی کن  
چند باشی باین و آن مشغول

از دل و سر ساز سنگ و گهر  
نیز منویس نامه های امید  
جز بر صاحب اجل منصور  
در صفت مدح او چو گرد آید  
مرکب شکر او چو دعد بکوب  
همه ها بر بطبع تیغ گذار  
تو بوی قرعه امید بزن \*  
ور نوای مدیح خواهی زد \*  
حرز جان تو بس بود زیلا \*  
پادشا بوالظفر ابراهیم \*  
آنکه از عدل و جود او بجهان \*  
ای بهر حال چون عصای کلیم \*  
مهر مجدی بر آسمان شرف \*  
نام تو بر نگین دولت نقش \*  
شرف دودمان آدم را \*  
صدقم من که در شود بشات \*  
داریم همچو مشرکان بعذاب \*  
شده از من موافقان رنجور \*  
نه غم مدح تو ازین دل کم \*  
خواستم کنز ولایت مهرت \*  
کردم این گفته ها همه موجز \*  
روز عیشم نداد خواهد نور \*  
تا بود صبح واتی و تمام

هر چه داری زدل برون انداز  
بیش مفرست رقعهای نیاز  
آنکه مهرش برد ز چرخ نماز  
لشکری کش ز عقل باشد ساز  
علم وصف او چو مه بفراز  
رزمها کن بوم تیر انداز  
تو بوی مهره مراد بیاز \*  
رود کردار طبع را بنواز \*  
مدحت شهریار بنده نواز \*  
آن زمانه نهاد گردون ساز \*  
رنج کوتاه گشت و عمر دراز \*  
نیغ برانت مایه اعجاز \*  
روز از تو بتافت زیب براز \*  
جاه تو بر لباس ملک طراز \*  
بحقیقت توئی و خلق مجاز \*  
هر چه آید مرا بطبع فواز \*  
ورچه هرگز نخواهد مت انباز \*  
شده بر من مخالفان طراز \*  
نه در سعی تو بر این تن باز \*  
بروم جان مرا نداد جواز \*  
که ستودست در سخن ایجاز \*  
تا نبینم چو آفتاب باز \*  
تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبله عطار  
برچمن ورد و سرو مانند راست  
همچو ورد طری بتاب و بخند  
با علو سپهر بادت امسر  
همه فردای تو به از امروز  
همه فرجام تو به از آغاز

❦ ستایش سیف الدوله محمود ❦

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز  
زدور چرخ فروایستاده چنبر چرخ  
برآمده ز صحنه فلك چو شب انجم  
من و جهان متحیر ز یکدیگر هر دو  
مرا ز رفیق معشوق دیده اولو ریز  
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم  
فراز عشق مرا در نشیبی افکنندست  
دلا چه داری انده بشادکامی زی  
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگردد  
کسی چه دارد غم کس بود خداوندی  
خدایگان جهان سیف دولت آنکه برو  
بسوخت خانه ظلم و بکشد خانه کفر  
کند چو گرم کند باره عقاب صفت  
برندیشک آهر روز خسروان بزرگ  
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او  
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو

ندید یارد دشمن سیاه او را روی  
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر  
خدایگانا شادی فزای و رامش کن  
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو  
ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و طو  
بشادکامی در عز بی بکرانه بزی  
از آنکه بروی کوه شود بقای دراز  
چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز  
نبیدستان از دست دلبران طراز  
همیشه تاب جهان در حقیقتست و مجاز  
ز چنگ و بریط و نای و کانه و بگاز  
بکامرانی در ملک جاودانه بتاز

❦ مدح عبدالحمید بن احمد ❦

در توای گنبد امید و هراس  
سبز و خرم جو آسای اندر چشم  
نه غلط میکنم توداری تو  
اینچنین آفریده گشت جهان  
فلك سفاک نفس گردد و سعد  
ای فلك شرم تا کی این نیرنگ  
هزه بر پلکم ارشود پیکان  
نایدم باک از آنکه ایمن کرد  
خواجه عبدالحمید بن احمد  
آنکه او را قیاس وصف نکرد  
نیست بی او جهان جهان چونانک  
رتبت جاه و کثرت جودش  
رای او از فلك نشاند حرون  
خنجر آبداده را ماند  
ای نبوده ترا خرد میار  
تیر و هم تو کز کان بجهد  
گردش آس هست و گونه آس  
باز بر فرق تیز کرد چو آس  
فعل الماس و گونه الماس  
شغل از انواع و مردم از اجناس  
خوشه مهر دانه دارد وداس  
ای جهان توبه تا کی این وسواس  
موی بر فرقم ارشود سرپاس  
تن و جان من از امید و هراس  
مفخر گوهر بنی عباس  
زانکه شد وصف او محیط قیاس  
بی می ناب کاس نبود کاس  
در جهان نه امل گذاشت نه یاس  
حلم او از زمانه برد شماس  
آن دل باد طبع آهن باس  
وی نگشته ترا هنر مقیاس  
نجم برجیس باشدش برجاس



تیغ رای تو خود سپر نکنند  
در شب نعل و انجم معنی  
روح را لفظ تو لطیف سخن  
ای زلفت تو عاجز و حیران  
از عمارت دل تراست غذا  
گر ز وسواس خیزد اصل جنون  
دل من تنگ کرد و مظلّم کرد  
روز چون عندلیب نالم زار  
کرد گردون ز تو زی و دیا  
چون قلم زردم و زار و توان  
با چنین حال و هیأت و صورت  
شلم افزون ز شغل غواصی است  
نیست چون کس از جهان غصوب  
همه افلاس من مدایح تست  
جز چسپاس تو نیست بر سر من  
بشوم نیک و بد بدینم راست  
تو شناسی همی که شعر مرا  
بر زر مدح نفی کنم حلال  
از تو قیمت گرفت گفته من  
فرق کن فرق کن خداوندان  
مادح خویش را بمدل بین  
متنبی نسکو همی گوید

ابن قصیده که من فرستادم  
بوی ازو یافت طبله عطّار  
ماه را تا بدل شود هر ماه  
چرخ گردان بود بهفت اقلیم  
همت را چو چرخ باد علو  
دل و جانرا بدوست استیفاش  
شکل ازو برد کلبه نخماس  
شکل سیمین سپر بزرین داس  
جسم گوشان بود به پنج حواس  
دولت را چو کوه باد اساس

❖ (شای سلطان علاءالدوله مسعود) ❖

شاد باش ای شاه عالم شاد باش  
شاه مسعودی و تا باشد جهان  
مقتدای یاسد شاهانی بملک  
ملک همزاد تو آمد تو بنار  
خلق گیتی بده و آزاد تست  
عدل بنیاد یست علی ملک را  
در درنگ و حزم ثابت کوه شو  
نصرت اندر آنگون پولاد تست  
تابداد و دین بود پاینده ملک  
تا عمل نیکو بود پاینده ملک  
همچنین باعزم و حزم جزم زی  
عالم از انصاف تو شادست شاد  
با بتان دلبر نو شاد باش  
هر معادت خرم و آباد باش  
شور یار آرا بمدل استاد باش  
درین ابن نازنین همزاد باش  
دستگیر بنده و آزاد باش  
تو بحق معمار آن بنیاد باش  
در شتاب و عزم نافذ باد باش  
ناصر ابن آنگون پولاد باش  
قطب دین و پیشگاه داد باش  
تو بر نیکان به نیکی یاد باش  
همچنین بادست و طبع مراد باش  
شاد باش ای شاه عالم شاد باش

❖ (هم در مدح او) ❖

شد مایه خلغ گهر آبدار تیغ  
گرداشت پر زرد و لؤلؤ چرا کنون  
لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم  
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد  
یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ  
در باغ رزم شایع بدگشت بار تیغ  
گر نه در از خزان شکفت تو بهار تیغ  
زان آبدار صفحه سندان گذار تیغ

در ظل فتح باید عالم لباس امن  
چون بخت ملک تیغ سپارد بشاه حق  
دست زحافه یاره شاهی تیغ کند  
گلهاي لعل گردد در بوستان ملک  
از تیغ بیقرار گشاید قرار ملک  
سر سبز باد تیغ که در موت احمرست  
سلطان علاء دوات کز بن دولتش  
مسموم کز سعادت فرش فتوح ملک  
مر ملک را ز تیغ حصار است آهنین  
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهنده  
بازوی داورى سفر آن میکند که آن  
اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن  
روزی که مغر گردان گردد غذای تیر  
در صف کارزار بر آید دخان مرگ  
آواز تند آر در گوش باد گرز  
چونان همی در آید در کار و بار حرب  
که بر تن گروهی درد دنا عمر  
بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش  
از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت  
ای خسروی که ملک ترا جان سپار گشت  
نو کیقباد نغی و نو شهروان تاج  
آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو

آموخت در فشانى و یاقوت و زرناب  
بازر روی دشمن و یاقوت خون خصم  
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن  
تا حد تیغ باشد نصرت تراز ملک  
باد آن خجسته دست تو در زینهار خلق  
توقیع باد نامت برنامه ظفر  
زانرو بود که دست تو گشته ست یار تیغ  
اندر بین تو چه کم آید یسار تیغ  
دورو ازین جبهه شده شخص نزار تیغ  
تا نوك كلك باشد مدحت نگار تیغ  
کاورده دین حق را در زینهار تیغ  
تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

(۱) ستایش یکی از بزرگمان

زهی در بزرگی جهانرا شرف  
نمائی بچو آتجه عیسی بدم  
نه با دشمنان تو در آب نم  
یکی شربت آب خلاف که خورده  
مه از اول مه شود بارور  
نبینی چو آبستن هر زمان  
بمیدان مکن در شجاعت سبق  
نباید که خوانند این را جنون  
کجا دجله مدح تو موج زد  
ز بهر معافی چون در تو  
چگونه کم شکر احسان تو  
نو آنیکه ارواح ناطق کنی  
ستایش کنی مر مرا در سخن  
مرا دشمنانند و با تیر من  
گر آیند با جنگ من صف زده  
نمایند در چشم من همچنانک  
زهی از بزرگان زمانرا خلف  
نمائی برای آنچه موسی بکف  
نه با دوستان تو در نار تف  
که نه شد شکش چو پشت کشف  
با آخر بر آیدش عز و شرف  
فزون گردد اورا بر رخ پر کف  
بمجلس مکن در سخاوت سرف  
نباید که دانند آنرا تلف  
چو بقداد گردد جهان هر طرف  
همه گوش کردیم همچون صدف  
که نا کرده خدمت به دادی سلف  
چو مادر پسر را با لطف و لطف  
گهر میدی مر مرا یا خرف  
همه خاکسارند همچون هدف  
یکوشند با من ز بهر صلف  
کشیده ز شطرنج بر تخته صف



چگونه بنجام در ایشان رطب  
بگیرم سر از دهایی فلک  
بداری همی در کنف خلق را  
نصیب ولایت از سعادت سرور  
که در خلقشان نیست الاخف  
اگر رای تو گویدم لاتخف  
جهاندار دارادت اندر کنف  
نصیب عدوت از شقاوت اسف

❦ (مدح علاء الدوله مسعود شاه) ❦

ای روزگار تو نسب روزگار ملک  
از روزگار آدم تا روزگار تو  
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو  
چون تو ندیده هیچ ملک در جهان  
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را  
تا ملک را بجمله برانگیختی نماند  
چون روزگار گردان گردد مصاف سخت  
کف انخطیب گردون گردد بزخم سخت  
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو  
بمن است ویر حاصل تو تا بمن تو  
گر بونه نگشتی رای تو ملک را  
دین را شعار عدالت از دادهای تو  
بردند نام کسوت و وجه تو ورنه هیچ  
تا دست ملک یافت ز تو دستوار عز  
تا نور و ناز یافت فلک از فی صلاح  
از رای استوار تو اندر جهان عدل  
با همت و محمل تو از قدر و منزلت  
چون برگ دیزدوات تو شد روان ملک

پرورده روزگار ترا در کنار ملک  
از بهر روزگار بود انتظار ملک  
مسعود فال گشت همه روزگار ملک  
زبیده که باشد از تو همه افتخار ملک  
تا تو شدی بطالع میمون سوار ملک  
در دیده ملوک زمانه غبار ملک  
قایم شود بنصرت تو کارزار ملک  
برزخم سخت بازوی خنجر گذار ملک  
از رنگ خون دشمن سازد نگار ملک  
در قبضه تصرف دارد یسار ملک  
هرگز کجا گرفتی گردون عیار ملک  
بادوات تو یافت ز گردون شعار ملک  
در هم نیروفساد همی بود و تار ملک  
شد پای بند دشمن دین دستوار ملک  
چون مهر و کین تو نبود نور و ناز ملک  
تا حشر مانند قاعده استوار ملک  
بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملک  
آراست چون چهار همه رهگذار ملک

انصاف را تو آری اندر بنایی امن  
هر فخر کان برانی اندر شمار خویش  
شمشیر تو بقر شود خواستار جان  
اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر  
ملک ملوک عصر بخنجر شکار کن  
ای گشته بازور بشرف شاخ بخت تو  
فردوس عدن گشت روان تا بفرخی  
دو حضرت تو تاز تو دولت جمال یافت  
امروز شهریارا روزی مبارکست  
تا نو بهار سال باقبال جفت کرد  
این روز هم بمرکز ملک آمدی تو باز  
گوید همی که ملک ترا نیست انبها  
تا ملوک شرف بود از تاج و تخت تو  
بادت بگرد تخت همایون مدار بخت  
تا عقل گه مشیر بود گه مشار باد

اقبال را تو داری اندر جوار ملک  
گردون براند آنرا اندر شمار ملک  
زا نکس که او بعنف شود خواستار ملک  
اکتون یکی برای نکردد شکار ملک  
مگذار یک ملک را در مرغزار ملک  
چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملک  
باز آمدی بمرکز دارالقرار ملک  
هم با بهار سال در آمد بهار ملک  
کاین روز گشت از ملکان اختیار ملک  
نوروز کار دولت تو کرد کار ملک  
باطبع خوش و طبع خوش سازوار ملک  
این روز ابتدا شدن کار و بار ملک  
از تاج و تخت تو شرف پایدار ملک  
بادت بگرد تخت پرافزون مدار ملک  
اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملک

❦ (ستایش شاهزاده خسرو ملک) ❦

سپهریست ایوان خسرو ملک  
بیسالک کمال و بنیازد شرف  
نهاد جهان و فلک چشم و گوش  
گشاده ز بانست و بسته میان  
نیشته ملک نامهای شرف  
ز شاهان کدامست کامروز نیست  
بنیازد همی تاج و تخت و نگین  
ز دیدار تابان خسرو ملک  
زدعوی و برهان خسرو ملک  
بایما و فرمان خسرو ملک  
جلالت به بیان خسرو ملک  
برو کرده عنوان خسرو ملک  
بفرمان و دربان خسرو ملک  
ز تمکین و امکان خسرو ملک

سپهرست و ماهدت و مهرست و شاه  
جدائی نبینی چو به بنگریست  
نیاساید از وزن زر و درم  
بسرفت از جهان تشنگی نیاز  
بسرانداخت آرزو نیاز جهان  
بیکبار هستند چون بنگریم  
زمانه بر غیبت ثناخوان شود  
نکوشد که خلق جهان غرقه شد  
سزا باشد از وقت ناورد گاه  
نیارد فلک هیچ جولان نمود  
نباشد اگر بنگری کوه تند  
بس آسان آسان گذاره شود  
همی تا جهانست بر جای باد  
هزار آفرین از جهان آفرین

ب) شکوه از روزگار و ناله از زندان (ب)

کرد بامن زمانه حله بختک  
رنج و غم را زهر جان و دلم  
هر زمانی همی رسد مددش  
زان کشد تیغ صبح هر روزی  
گشته ام چون عطارد اندر حوت  
آتش گوهرم بخاطر طبع  
آب انده ز دیده چندان رفت  
آب رویم نماند در رویم

مستم همچو دوستان عزیز  
بالشیام نهد زینجه شیر  
شرابی خورده ام بطعم جهان  
خودشم گشت خاک تیره چومار  
خوب گفتار و پرهیز حرکت  
گوئی آن صورتم که بر دیوار  
بدلم داده بود شاهی روی  
چشم آن شد ز گرد انده کور  
هر چه بپشم دهد فلک مالش  
هنرم هر چه داد بپش کند  
لیکن از حد چو بگذراند باز  
هر که او پاک چون هوا باشد  
مرد باید که ده دله باشد  
مردمان زمانه بی هنرند  
نیست در کارشان دل زانگی  
نیست از رنگ ننگشان و چندان  
دوخ آرد پرستش ایشان  
لاف رادی گران بود چون کوه  
خوب روی و ملبسند همه  
بار منت نشسته بر سر جود  
ایرم خوی اهل عصر گرفت  
قطره آب ازو همی بچکد  
خیز معبود سعد رنجه میاش

۱- و رنگ



نوش خواهی همی ز شاخ کبیت  
چنگ باز مرا ندارد کبک  
هر زمان در سرائی از محنت  
کار نیکو کند خدای مثال  
بگذرد محنت تو چون بگذشت  
عود جوئی همی ز بیخ زرنگ  
دل شیر عربین ندارد رنگ  
باره بخت تو ندارد تلک  
راه کوتاه کند زمانه ملنگ  
ملک جشیدو دولت هوشنگ

❦ ستایش یکی از فرمانروایان ❦

ایا فروخته از فرو طلعت اورنگ  
بلند رای تو خورشید گدبد دولت  
ز نور رای تو مانند روز گردد شب  
برای وقدرتت را ز چرخ باشد عار  
ولی بدولت تو بر شود بچرخ بلند  
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و بولاد  
کدام شاه که او از تو نستدست امان  
سپهر عاجز گردد بشو بروز شتاب  
زهیت تو شود بست دست و پای فلک  
غبار خنک تو در دیده پلنگ شدست  
سپید روز شود بر مخالفات سیاه  
خدایگانا گر برکشند حسم سرا  
کنونکه کردی شاعر سوی هزار درخت  
درو چو صبر نوای شاه سبز گشت درخت  
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر  
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بری  
مگر جهانرا این فصل جادویی آموخت  
زدود رای تو ز آئینه ممالک رنگ  
خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ  
ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ  
بجود و علم دلت را ز بحر باشد تنگ  
عدو زهیت تو در شود بکام نهنگ  
ز بهر تیر تو بر صورتست چوب خدنگ  
کدام میر که او نیست زرد تو سرهنگ  
زمانه حیران گردد ز تو بگاه درنگ  
چو بر کیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ  
ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ  
فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ  
سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ  
بشاد کامی و پیروزی و نشاط آهنگ  
درو چو خنجر بیرنگ آب شد چو زرنگ  
زمین بنفش و بصورت چو نامه ارزنگ  
چو روی یار پر روی شد زمین از رنگ  
از آن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش  
خدایگانا تا شاه آسمان دایم  
همیشه باد بسرایت فراخته رایت  
همیشه باد برویت فروخته اورنگ  
ببانگ و ناله بریط بلعن و نغمه چنگ  
گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ  
همیشه باد برویت فروخته اورنگ

❦ ناله از گرفتاری ❦

چو گوگرد زدم ختم آذرنگ  
همی هر زمان ازدهای سپهر  
بر آورد بازم بر آن کوهسار  
همی گویم ای طالع سرنگون  
خداوند تو باد بایست و من  
ازین اختران او شتابنده تو  
شد از ظلمت خانه ام چشم کور  
دورین سمج هرگز نکنجیدی  
گرم تن نکشی از یمنان نزار  
چه کردم من ای چرخ کز بهر من  
نه همخانه آهوان بود دام  
همی تا کیم کرد باید نگاه  
ز عزم چه لذت شناسی که هست  
دو گونه نوا باشدم روز و شب  
چه مایه طرب خیزد آرا ز دل  
بترسم همی کز من دیدگان  
چرا ناسپاسی کنم زین حصار  
همی شاه بندم کند هست فخر  
هنرهای طبعی پدیدار شد  
که در خاکم افکند چون باد رنگ  
زدورم بدم در کشد چون نهنگ  
که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ  
چرا می همه ساله با من بخنک  
از مانده زشکونه ام پای لنگ  
تم را چو اداد چندین درنگ  
شد از پستی پوشم پشت تنگ  
بصد چاره و چه دوترنگ و رنگ  
وزم دل نبودی از بگونه تنگ  
کسی اسب کین راهی تنگ تنگ  
که همخواه ام کرده با پلنگ  
ببشت و بدخش غلیو از و رنگ  
طعام کبیت و شرابم شرنگ  
ز آواز زاغ و ز بانگ کدنگ  
که اورا از یمنان بود نای و چنگ  
زند روی آئینه طبع رنگ  
چو درمن بفرزد فرهنگ و هتک  
همی روزگارم زند نیست تنگ  
تم را ازین اندوه آذرنگ

ز زخم و تراشیدن آید بدید  
نشد سنگ من موم ازین حادثه  
ازیرا که بر من بلا و عنا  
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو

ب) شکایت از حاسدان

ناکیم از چرخ رسد آذرتک  
خاکم کز خالق مرا نیست قدر  
شب همه شب زار بگریم چو شمع  
عیشی در آنده تسیره چو گل  
در دل و دردیده من سال و ماه  
پشم بشکست ز آسیب چرخ  
طبع و دلم پر گهر دانش است  
باشد پیوسته سپهر ای شکفت  
تیغ جهان گیران زنگار خورد  
هین نشین بنده مسعود سعد  
خرد مکن طبع نه چرخیت خرد  
نه نه از عمر ندارم امید  
از بی یک نور مبین صد ظلام  
تات نپرسند همی باش گنگ  
سود چه از کوشش تو چون همی  
روزی بیروزی هرگز نماند  
ای که مرا دشمن داری همی  
مردم روزی نرید بی حدود

والله اگر بائی هستک من گرت بسفجد بترازی سنگ

ب) ملاح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اکره

دو سعادت یکی وقت فراز آمد تنگ  
ما ازین هرد و بشکرو به ثنا قصد کنیم  
ماه نوروز دگر بار عیا روی نمود  
کشوری بود نه قلمه همه پر مرد دلیر  
پی او رفته در آنجا که قرار ماهی  
گرد او بیشه و کوه کش و سبز چنانک  
اینچنین قلمه محمود جهاندار گرفت  
پشته ها کرد زبس کشته درو پنجه جای  
برده زنجیر بزنجیر از آن قلمه قطار  
ای امیری که برون آرد بیم و فزعت  
باد راهیج نباشد که خشم تو شتاب  
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید  
ای بصدرا ندر بایسته تر از نوشروان  
چرخ گردنده بایه اورنگ تو پست  
زیر پای ولی و در دو کف ناصح تو  
بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو  
زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود  
این گلی بود زیستان فتوح خوشبو  
زین سپس نامه فتح توسی حضرت شاه  
میل بعضی ملکا سوی نشاطست و طرب  
زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی

یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ  
زانکه آنده شد و شادی سوی ما کرد آهنگ  
قلمه اکره در آورد ملک زاده بیجنگ  
بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ  
سراو بر شده آنجا که بنات و خرچنگ  
گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنگ  
بدایری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ  
جوی خون کرد بهر پشته روان صد فرسنگ  
همچنانست که بر روی هوا صف کانک  
طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ  
کوه را هیچ نباشد که حلم تو درنگ  
وی تو اسیرت کیخسرو و رای هوشنگ  
وی بحرب اندر شایسته تر از پوربشنگ  
باد پوینده بر مرکب رهوار توانک  
خاک چون عنبر سارا شود و بید خدنگ  
خز چون خار مغیلان شود و شه دشمنک  
بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ  
شاخی بود زربحان مرادت خوش رنگ  
دم دم آید همی از معبر چین و لب کنگ  
اندرین فصل و سوی خردن بگاز چورنگ  
زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ



مرغزار و کهسار از سپر غم و خیری  
اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر  
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم  
تا همی تازد بر مغرش دشت آهوی غم  
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد

ب) مدیج علاء الدوله سلطان مسعود

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال  
علاء دولت سلطان تاجور مسعود  
پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو  
نهاده برفلک مفخرت بقدر قدم  
های رامش در بزم او برآرد پر  
نهاده روی بهندوستان ز دارالملک  
کشید لشکر جوار تا بحر کز غزو  
ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق  
جبال جنگی در مو کش روان که بزخم  
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت  
کدام شاعت اندر همه جهان یکسر  
خدایگانا یک نکته باز خواهم راند  
خزاین تو گشاده ست بر همه شعرا  
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه  
یمین دوات سلطان ماضی از غزنین  
غضایری که اگر زنده باشدی امروز

۱- کشیده فریق

بهر قصیده که از شهر ری فرستادی  
بگویدی که بمن تاجمشر فخر کند  
همی چه گوید بشگودر آن قصیده شکر  
«بس ای ملک که نه لؤلؤ فرو ختم بسلم  
خدای دادد کاندز پناه شاه جهان  
من آنکسم که که نظم هیچ گوینده  
گاهی به نثر فشانم ز لفظ در تمین  
چو یاقتم شرف مجلس شهنشاهی  
بگویم آمد فرخنده دعوت دولت  
ولیک بخت بر غبت نمیدهد یاری  
که روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد  
که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا  
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف  
چگونه آخر با مسردمان لوهاور  
زابر و مهر چو باران و روشنی طلبم  
شوا ملوک همه ناز شاعران بکشند  
جهان پناهی و برگ و نوای خلق جهان  
همیشه تازدهد جرم ماه تابش خور  
چو مهر برفلک مفخرت بفخر بگرد

ج) ستایش سیف الدوله محمود

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل  
بامر پای شیاطین شدست بسته به بند  
چونار دزدل کفار و نور در مسجد  
بدل شد این مه با آواز اینتیک بدیل  
زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل  
چونور دزدل ابرار و نار در قندیل



کنون برآید بانگ مذکران به نشاط  
خجسته بادا بر شهریار سیف دول  
خدایگانی کنز خسروان ببرد سبق  
بنده شاهی محمود شاه کو دارد  
حام اورا اندر سر عدوست مقام  
شکسته گردن گردنکشانش بگردد گران  
چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام  
خجسته درگاه او سوی هر جلال سبب  
عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز  
کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او  
بشیر گردد خالی ز دام و دد پیشه  
خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه  
خدایگانا فرخنده بادت این مه نو  
همیشه بادی از هر چه آرزوست بکام  
مخالفات گرفتار این چهار بلا  
یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبک  
همیشه باد ترا خسروی بملک ضمان  
جلالت ابدی بانو چون شجاعت جفت  
غلام گشته جهان پیش تو صفار و کبار

بسمه امیر ابو الفرج نصر بن رستم

خجسته بادا بر خواجۀ عید اجل  
عماد ملک و ملک ابو الفرج مفرج غم  
اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست  
خجسته عید رسول خدای عزوجل  
که هم عماد جلالست و هم عید اجل  
قوام دانش و فضل و نظام دین و دول

بسوده چاه عربضش بفضل جرم فلک  
زدوده رایش روشن تراز مه و خورشید  
کجا کفایت باید ازو برزند مثال  
نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم  
اصول شادی بی طبع شاد او ناقص  
ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع  
بطبع صافی او جوهر حیا قائم  
موفق آمد رایش چو طاعت مقبول  
دلش چو غفل منزله شد از مذمت و عیب  
جمال یافت خرد زو چون ز لطف روان  
چو جان ز غمت صافی تش ز عیب و عوار  
که این نباشد یا آن بوسع یک قطعه  
ز علم فردا امروز واقف است همی  
ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحده  
بجود و علم شبیهی بمحیدر کبرار  
رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ  
فلک نداند حل کرد مشکلات ترا  
بزرگو را گیتی بکام دل گذران  
بناضی از دیدی رنجی از تنیر حال  
پرغم حاسد تو شهریار حاسد مال  
سزد که سر بفرای بدین خطاب شریف  
همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز  
مباد نام تو از دفتر بقا مسدوس

سپرده رای رفیعش بصدور فرق زحل  
ستوده رشمش شیرین تراز نبات و غسل  
کجا سخاوت باید بسدوزند مثل  
نه حاتم است ولیکن بجود ازوست بدل  
رسوم رادی بی کف راد او مهمل  
ز ذات کاملش ابواب سروری مفصل  
ز کف کافی او دیده سخا اکمل  
مصدق آمد قولش چو آیت منزل  
تنش چو علم صرفه شد از خطا و زلل  
شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حل  
چو کفر از ایمان خلی داش ز مکر و حیل  
که آن نسجد با این بوزن یک خردل  
که علم دارد گوئی دلش ز علم ازل  
ایا بفضل و شهادت ز فاضلان افضل  
بقول و فعل بسدیلی ز احمد مرسل  
غلام نظم تو زبید هزار چون اخطل  
تو مشکلات چهارا کنی بدانش حل  
که هیچکس را با تو نماند جنگ و جدل  
هزار راحت بینی کنون به مستقبل  
بدین عمل بفزودت خطاب و جاه و محل  
سزد که بی بگذاری برین بزرگ عمل  
همیشه تا نبود چون خفیف بحر مل  
مباد عمر تو از غلت فنا معتل



﴿ثقة الملك طاهر بن علی را ستوده است﴾

بطاهر علی آباد شد جهان کمال  
رود بحکم وی اندر فلک مدار و مسیر  
چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی  
ز بهر ساوش زاید ز خاک زر عیار  
نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه  
هنر بر هیبت او برعد و گذارد چنگ  
بروز بخشش دستش ببال داد جواب  
زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل  
اگرچه رای تو بیشک بقدر کیوانست  
تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند  
بخشمت تو چنان شد جهان که بیش زباد  
عدو ز بار غم از چه خیده جو گانست  
زوال دشمن دین در کال دولت تست  
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد  
بزرگوار خدایا بحال من بشکر  
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام  
چو باد دی دم من سرد و دم نیارم زد  
درین حصارو در آن تیغ تاریم که همی  
ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب  
کوی ز رنج بیدیم که از بلا بطلیم  
دل ز محنت خون گشت و خون همی گرم  
چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت

تنم هنوز نگشته ست هم به پیری پیر  
بدان درست که در جیس و بند بنده تو  
ز پیش آنکه زادرار تو بگشتم حال  
بفرش و جمله توانگر شدم همی بس از آنک  
نگاه کن که چگونه زید کی در جیس  
غلامی که جوالیست آنچه او دارد  
من و غلام و کنیزک بدان شده قانع  
چو من ندیدم روئینه و برنجینه  
سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود  
بساختی همه اسباب من خداوند  
چو نو عروسان دادی مرا جهاز که هست  
ثنای من شنو و از فساد من مشنو  
خدای بی چون داند که هر چه دشمن گفت  
ز رنج و غم نبود هیچ ترس و پاک ولی  
رهی جاه توام لازمست نان روی  
ز کس نالام جمله من از هنر نالم  
شود با آب گشوده گلو و حیات چیست  
در آمدم بس دشمن چو چرخ وقت شکار  
گراو ازین بس گوریش خواندم شاید  
چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من  
درخت من که همی سایه بر جهان گسترد  
کنون ز شاخ من ارباب مدح خواهی جست  
مرا بدان تو که در پاری و در تازی

ولیک روی دارم چو روی زالی زال  
عقاب بی پر گشته ست و شیر بی چنگال  
نشسته بودم بامرگ در جدال و قتال  
بحبس جامه من شال بود و فرش بلال  
که فرش و جامه او از بلال باشد و شال  
ز بیم سرما هر شب فرو شدی بجوال  
که هر سه روز همی یافتیم یکمن کال  
ز بس ضرورت قانع شدم همی بسفال  
سفال که دهد چون نیست خود بدست سفال  
شدم ز بخشش تو نیک روز و نیکوفال  
چو نو عروسان یارم ز بند در خالخال  
حدیث حاد مکاز و دشمن محال  
دروغ گفت دروغ و محال گفت محال  
مرا بخواعد کشتن شصانت جهان  
عیال جود توام واجبست حق عیال  
از آنکه بر تن من جز هنر نکشت و بال  
که در گلو من آویخته است آب زلال  
چو چرخ برزد ناگاه بریش من بیخال  
وزین حدیث نباید مرا نمود ملال  
سپید و بران گردد بیکسان و صقال  
نیافت آب و همه خشک شد باستیصال  
بدست خویش کن ایدوست مرا زنهال  
بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال

زبانم از بنگردد بهر بیان گردد  
گواست بر من ایزد که هر امید که هست  
بکنند چرخ معبود سعد ریش مکن  
مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو  
کریم طبعاً رادا بخیرین  
چو سبز گشت چمن لعلیستان ز بیتی  
همیشه نابرد دانش بحق گشاده بود  
بخشن و بزم تو مدحتستان و خواسته ده  
چو بر تابان تاب و چو چرخ گردان کرد  
گشاده چشم بدیدار ساق و معشوق  
همیشه باد بقای تو در کمال شرف

تر (توصیف اسب و مدح سلطان مسعود):

شاد باش ای هیون آخته یال  
از بیت کوس خورده کوه تیر  
بوده بارنگ وقت تک همسر  
دیده چون بادهها فراز و نشیب  
نه عقابی و رویدت چو عقاب  
تو توانی رکاب شاه کشید  
صربار جهان ملک مسعود  
میرود هرکاب او نصرت  
اجل از یاس او نموده خذر  
ای زمانه توان گردون قدر  
راههای سپرده که درو

هیگل کوه کوب و هامون مال  
وزتکت کاغ خورده باد شمال  
کرده باشی گاه حید قتال  
کرده با ابرها جواب و سؤال  
از دو پهلو که شتاب دو بال  
چو شود تنگ دور چرخ مجال  
که ازو یافت ملک عزو جلال  
میدود هم عنان او اقبال  
امل از جود او گرفته مثال  
خسرو بحر طبع ابر نوال  
هیچ بی بدرقه نرفت خیال

غارهایی همه سحر مانند  
باد گشتی و ابر در شب و روز  
شاد باش ای سکنر ثانی  
نه عجب گر زبانگ مرکب تو  
کزدم چرخ را بریزد دم  
نوعروسی شود نواحی هند  
بر توای شاه جلوه خواهد کرد  
تو تماشا کنان بهند خرام  
شاد و خرم نبید مشکین بوی  
نارسیده بلا و هود هنوز  
لشکر تو که بر مقدمه رفت  
راه ددبر گرفته اند چو باد  
بر گشاده چو شیشه شیران چنگ  
همه کامها و نصرتها  
فال زد بنده و ببینی زود  
نوطرب جوی زانکه دشمن دین  
همچو ماهیست خسته گشته بشت  
دو تن گشته آتش سوزان  
ملک نیست هیچ خصم ترا  
ور کسی خصم گرددت شاید  
تو ز شاهان عصر بی مثلی  
گرچه شاهی خلاف تو سپرد  
نکنند باز رای صید ماخ

کوههایی همه سپهر مثال  
که ز راندن ترا نبود ملال  
در جهان بی نظیری از اشکال  
چون بنالید زیر زخم دوال  
شیر گردون بیفکند چنگال  
چون جهانرا کند زمستان زال  
عالم این نو عروس دختر فال  
خوش و خرم دل از همه اشغال  
بیستان از بتان مشکین خال  
کندت فتح و نصرت استقبال  
سی هزاری بود همه ابطال  
روی داده سوي ققار و جبال  
بر کشیده چو زنده پیلان یال  
برسانادت ایزد مقمال  
فال این بنده مبارک فال  
همه سال در همه احوال  
همچو مرغیست بسته گشته بیال  
شریتی گر خورده ز آب زلال  
ور کسی گفت هست هست محال  
که گشتدش بدین گناه اشکال  
خصم ناچار باشد از امثال  
نسکی قصد او یاستیصال  
نکنند شیر عزم زخم شکال



شاه شاهان تویی یقین و ترا  
پادشایست جز تو کسی که مباد  
چون حرامست ملک بر ظالم  
ظاهر ای شاه خاصه ایست ترا  
دیدۀ روشن زمانه ندید  
همه بادش کفایت آید از آنک  
دعوتی سازد از بی حشمت  
تو زشادی او و رامش او  
مال بخشی و خواهی از ساقی  
جان زهر تو دارد از خواهی  
تا که مهر مضمی بتابد تاب  
چشم روشن بدولتی که ازو  
از دست رهنمای و چرخ معین

❖ هم در ثنای آن شهریار ❖

ای اختیار از دست دادار ذوالجلال  
مسعود شهریاری کز فر عدل تو  
کرده نهال جاه ترا دست مملکت  
گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک  
غران هزار بر کنند از حشمت تو چنگ  
سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد  
آورد چند مژده شال امان ترا  
شاهان بحال بنده مادم نگاه کن  
تا کرده چرخ موکب دولت زمن تپی

شصت و دو سالگی زتن من بر دزود  
اندک شدست صبرم و بسیار گشته غم  
آرام و خورد پرو و شب از من جدا شدست  
ورچه تم بضعف شد از رنج هر زمان  
شیر مصاف رزم و پردلترم ز شیر  
از چند گونه بطلان بر من نهند و من  
من خود زو امها که دروغه گشته تن  
شاهان اگر بخواند رای بلند تو  
از نان و جامه چاره نباشد همی مرا  
در آرزوی آنم کز ملک و ضیعتی  
کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت  
هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم  
جز در مدایح تو بخیزد مرا سخن  
گو ز آب و خوابم و از آفتاب نور  
چون دیگران توانگر کردم بیک نظر  
روزی خلق گیتی اندر نوال تست  
تامر و سرو باشد و درین جهان  
دیدار تو چه مهر منیر از نجوم چرخ

❖ تهنیت جلوس ملک ارسلان ❖

بعون ایزد شش روز رفته از شوال  
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت  
جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملک  
ابوالمولک ملک ارسلان بن مسعود  
بر آمد از فلک دولت آفتاب کمال  
زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال  
که دین و دولت ازو یافته ست فرو مجال  
که بحر کوه و غارست و کوه بحر نوال

ز هفت چرخ فلک اویافته هفت اقلیم  
چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر  
چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت  
همی ولایت بهم کرد زر و گوهر و در  
ترا بحیات حاجت نه و خدای معین  
خدایگانا تا تو بساطک بنشستی  
های نصرت زی دولت تو گشت روان  
نه ایستاده عیدان هنوز خشم نور است  
چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملک  
چه بود ملک پس از مال پانصد از هجرت  
بقای دولت عالی که در جهان شرف  
هلال ملک است این پادشاه زاده و باد  
بهفت کشور گیتی بگستراند نور  
چو ابر گاهی در بزم برگشاید دست  
خدای عزوجل چشم بد بگرداناد  
چنان در آمد در قبضه تو ملک جهان  
اگر برای شاه بقصد بصره و روم  
امید هر که جز از تو امید داشت بملک  
همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق  
سبب تویی که دهی خلق را همی روزی  
مرادهای تو شاهای خدای حاصل کرد  
همیشه تا بچمن سرو نازد و باله

که یافت ملک ز تایید ایزد متعال  
بخالفانرا شد عمرو جان و جاه زوال  
گرفت نصرت و تایید و دولت و اقبال  
همی عدوت بخائید رنگ و سنگ و سعال  
شده هوا و هدر جمله حیلت محال  
بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال  
عقاب خزلان در دشمن تو زد چنگال  
تو گوی ملک بیک زخم سخت کردی حال  
چو رود دجله روان شد ز جود دست تو مال  
بدان که پانصد دیگر چنین بود در حال  
بیان ملک چو خسرو ملک نشاند نهال  
بر اوج شاهی این زهر خسوف و زوال  
چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال  
چو شیر وقتی در دزم بر فرازد بال  
ز ملک ای ملک مال بخش اعدا مال  
چنانکه قیصر و کسری شوند از اعمال  
کند پیش سپاه تو رهبری اقبال  
دروغ بود دروغ و محال بود محال  
از آنکه کف تو روزی دهت و خلق عیال  
مسبب است بدان روزی ایزد متعال  
که روز روز امیدست و وقت وقت سوال  
چو سرو در چمن ملک بنواز و بیال

☆ (یکی از بزرگمانرا ستایید) ☆

زهی بهتری اندر ز مهران اول  
کمال وصف تو چشم خرد چه گفت مرا  
اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز  
شب سپاه زراست چو روز گشت سپید  
فسر و غلطت تو روشنائی دل جود  
ز بندگان تو کم نفع تو ز خدمت تو  
چو ثبت کردم نام تو در جریده مدح  
دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفامت  
که گناه انشا معنی و لفظ مدحت تو  
خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو  
اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من  
ز بس قوافی جزل و زبس معانی بکر  
همی ندانم تا چون دم سخن را نظم  
رود ز بهر مدح تو هر دو جنبی را  
اگر میانه نجستی ز کارها دانش  
بدان حقیقت هر خدستی که ساختمی  
ترا بشازی از بهر آن ثنا نکم  
بمجلس تو ثنائی من آنچنان باید  
عزیز بودی نزد تو این معانی بکر  
بمعطلح همه الفاظ آن بدل کنی  
دو آن همی نگرم کافریدگار چون

چو از کواکب کیوان چو از بروج محل  
بحیوی تانی او چون خدای عزوجل  
شرف گدرفی ارواح ناطقه بمحل  
که سنگ بسته ز لطفت چو آب گردد محل  
غبار موکب تو نوتیای چشم امل  
نباشد ایرا باشد عطای تو مهر سل  
کشید کلم بر نام هر که جز تو بطل  
و گرنه که بر می جان ز گونه عسل  
بدست طبع برون آیدی تمام عسل  
بمغز و کام دهد بوی مشک و طعم عسل  
شکوه فضل تو هنگام نظم لا تعجل  
که گاه نظم شود گرد طبع من بمحل  
کدام بندم در مدح تو بکار اول  
هزار گونه خصومت هزار نوع جدل  
که هر چه بگشست از اعتدال شد مغفل  
هزار بقی بودی یکی قضیده اقل  
که هست بیک از آن نوع ناقص و معتدل  
که از غرایب و بدعت بدان زنده مثل  
اگر نبودی این لفظ های مستعمل  
اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خال  
بداشت صورت برجای و روح کرد بدل



همیشه تا نبود خاک را فروغ انیر  
همیشه تا نبود ماه را علو زحل  
باب دولت تو رنگ داده باد وجود  
بخاک در گه تو سر مه کرده باد مقل  
بکام خویش رسم کر بمن رسائی زود  
برسم هر سال آنحرف آخرین جل

نستایش رئیس ابو الفتح بن عدیل و شکایت از گرفتاری

عمرم همی قصیر کند این شب طویل  
وز انده کثیر شد این عمر من قلیل  
دوشم شبی گشت چگونم چگونه بود  
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل  
کف الخشب داشت فلک و رونه گفتمی  
برسوء مهر جمله فرو زد مگر به نیل  
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا  
طبع از شگفت خیره چشم از نظر کایل  
گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل  
مردم درو نخت و نخسبند در میل  
ایندیده گر با لؤلؤ زاده است در جهان  
با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل  
روز از وصال هجر در آیم بود مقام  
شب از فراق وصل در آتش کیم مقبل  
چون مور و پشه ام بضیعی چرا کشید  
گردون بسلسله در پایم جوشیر و بیل  
زنده خیال دوست همی دارم چنین  
کاید همی برم شب تار از دوست میل  
گه بگذرد ز آب دو چشم کلیم وار  
گه در شود در آتش دل راست چون خلیل  
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب  
ز دوست و سرخ دور و دور همی عشق  
گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل  
چون نوحه بر آرم یا ناله کنم  
ز آندو رخ منقش و ز آندیده کخیل  
اورا شناسم از همه خوبان اگر فلک  
در آتش نه که نیارم براو بدیل  
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح  
تا کی تم ز جور زمانه بود علیل  
هرگز جو من نیابد تیر قدر قتیل  
هرگز جو من نیابد تیر قدر قتیل  
یک چشم در سعادت نکشاد بخت من  
کشی در زمانه دست قضا در کشیمیل  
نه نه محنت اندم آنحال تازه شد  
کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

بدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت  
خواجه رئیس سید ابو الفتح بن عدیل  
آن در سخا مقدم و آن در نسب اصل  
آن در سخا مقدم و آن در نسب اصل  
افعال او گزیده و آثار او بلند  
اخلاق او مذهب و اقوال او جمیل  
ای در گه توبله خواهند گان شده  
کرد ایزدت بروزی خلقان مگر کفیل  
هرگز نکشت خواهی از حال مکرم  
زیرا که تو بمکرم اندر نه بخیل  
محکم ترست حزم تو از کوه بیستون  
صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل  
طبع تو در زمستان باغی بود خرم  
فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل  
جز بهر خدمت تو نبندم میان پیوه  
روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل  
بر مرکب هوای تو در راه احتیاق  
سوی تو بر دودیده روشن کنم رحیل  
آیم که دست دهر نیابد مرا ضعیف  
آیم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل  
هرگز بچشم خفت درمن مکن نگاه  
ور چند بردو پایم بند نیست بس تقیل  
گوشم بدان بود که سلام کنی بهر  
چشم بدان بود که عطایم دهی جزیل  
تا دیدگان و تادل و جانست مرا مرا  
باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل  
تا چرخ را مدار بود خاک را قرار  
تا کلک را صریر بود تیغ را صلیل  
بادت بزرگویی بهمه نعمتی مضاف  
بادت سعادت بی همه دولتی کفیل  
(تفاخر و شکوی)

تخم گشت ای عجب مگر سختم  
که پراکنده بر زمین فکتم  
او بر روی همی و شاخ زند  
من ازو دانسته همی نختم  
از فتنای سخن همی ترسم  
که بغایت همبرسد سختم  
آفتابست همتم گم چند  
عرضی گشت همچو سایه تنم  
بار گشته است پوست بر تن من  
چون توانم کشید پهرنم  
روزگارم نشانده بر آتش  
صبر تا کی کنم نه برهنم  
هر زمانی بدست صبر همی  
کردن آرزو فرو شکم

گاه در انجمن چنان باشم که فراموش شود ز خویشتم  
گاه تنها ز خود شوم طیره گوئی اندر میان انجمنم  
همه آتشکده شدست دلم من از آن بیم دم همی نزنم  
که ز تف دل ازدها کردار بر ز آتش همی شود دهنم  
سر به پیش خسان فرو نازم که من از کبر سر بر چمنم  
منت هیچکس نخواهم از آنک بندۀ کردگار ذوالنعم  
گر ز خورشید روشنی خواهد دیدگان را ز بیخ و بن بکنم  
ایم که بدخواه روزگار منی شادمانی بدان که متحکم  
تو اگرچه توانگری نه تویی من اگر چند مفلسم نه منم

بسم (مدح یکی از خواجگان عصر)

من که مسعود سعد سلمانم در کف جود تو گروگانم  
میزبانیت تازه روی سخات من بر او عزیز مهمانم  
به همه وقت بار شکر تسرا بنوا هدا هزار دستانم  
نازد از مدح تو همی طبعم باله از مهر تو همی جانم  
داند ایزد که از ایادیه تو بجل آنکه گفت نتوانم  
بندۀ گر کسی به زور بخرد تو چنان دان که من ترا آنم  
وگر این از یقین نمی گویم بیقین دانت که نا مسلمانم  
ور بنایم ز خدمتت کردن مسار بادا زه گریبانم  
کرده ام قصد حضرت عالی برساند به فضل یزدانم  
تا بهر مجلس ثنا خوانم تا بهر مجلس تو را خوانم  
رازها دارم از مکارم تو همه معلوم خالق گردانم  
هر زمان دامن ز گوهر طبع بر عروس مدیحت افشانم  
در و گوهر مرا نیاید کم کز هنر بحر و از گهر کانم

در فصاحت بزرگ ناوردم در بلاغت فراخ میدانم  
در ثنا آفتاب پر نورم در هجا ابر تند بارانم  
چرخ هر چند جور کرد من در زیادت نکرد نقصانم  
لیکن اکفون ز بهر ساز سفر سخت بیهوش و بس پریشانم  
اگر آن التماس من برسد نیک در خور عطیعت دانم  
ور تهاون رسد ز خواجه عصر من بدین روز تیره در مانم  
ناتوان گشته ام ز فکرت دل کرم طبع تست درمانم  
بادی از عمر در تن آسانی که من از عمر تو تن آسانم

بسم (ابر از خلوص نسبت یکی از اکابر)

ای آنکه چون زجه تو بر تو ثنا کنم گیتی ز نور خاطر خود بر ضیا کنم  
هر که که گفت خواهم مدح تو نظم خویش چون باد از فنا دو جواب از صفا کنم  
بحرم که هر چه باید طبعم گهر کند چونکوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم  
یکبار من بسال درون چون گیاه خار از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم  
نزدیک تو ز خار و گیاهم از آنک در سال خدمت تو جواهر و گیاه کنم  
فنی نه راست گفتم کی دل دهد مرا کز خدمت زمانی خود را جدا کنم  
هر خدمتی که دروی تقصیر کرده ام مانند نماز فریضه قضا کنم  
بحرم شکفت نیست که گاهی تویی بوم تیغ عجب مدار که گاهی خطا کنم  
بیزادم از خدا و فرستاده خدا گرجز هوای تو بدل اندر هوا کنم  
بیگانه ام ز مردی گر من بهیچوقت جز بارضای تو دل خود آشنا کنم  
از مدح و خدمت نشوم هیچ منزوی و رچه همی ز مدح ملوک انزوا کنم  
خورشید روی کردم هر که که پیش تو چون چرخ پشت خویش بخدمت دونا کنم  
از خواندن مدح توام چشم روشنت گوئی که در دوات همی توتیا کنم



چو روز و شب مدح تو گویم بسرو و جهر  
خورشید و ماه را بفلك برگوا كنم  
گر دیگران بخدشت ازسم زر كنند  
از خاك من بدولت تو كيميا كنم  
آید بمن سعادت کا بم بنزد تو  
بر من ثنا كنند چو بر تو ثنا كنم  
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای  
داد آنچه بایدت بجه معنی دعا كنم

(مدح سیف الدوله محمود)

پیداشاه زمانه زمانه شد یدرام  
گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
که بر نگیته شاهی نبشته بادش نام  
قوام دولت عالی و عمده الدین است  
پناه بیضه ملکست و عمده الاسلام  
همی نگردد جز بر مراد او افلاك  
همی نباشد جز در رضای او ایام  
میان بیند پیش غلام وار سپهر  
چو بست پیشش برکش سپهروار غلام  
مخالفتش را اندر کند اجل بدن  
چو تیغ نیز که در حلقه برکشد زنیام  
فلك زهولش پیش بروز جنگ و نبرد  
بگاہ بخشش بخشنده دست او ناهید  
اجل بلرزد چون شاه راست کردستان  
قضا بترسد چون باز برگرفت حسام  
یکی نیابد جز در سر مبارز جای  
پکی نگیرد جز در دل دایر مقام  
مخالفتان و را روی کهریا فامست  
ز هول و هیبت آن خنجر زهر د فام  
چو مملکت را آرام داد خواهی تو  
ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام  
بر هر بر چو شد خوردن عدوش حلال  
ببزد مردم شد خوردن هز بر حرام  
بنام او کرد ایزد جهان پر از نعمت  
هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام  
ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام  
ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام  
بزرگواران او را همی برند سجود  
جهان ستانان پیشش همی کنند قیام  
خدایگانا هرگز کدام خسرو بود  
ز اردشیر و ز اسکندر و ز کسری و سام

که ملک از وی چونانکه از تودید شرف  
که دولت از وی چونانکه از تو یافت نظام  
خدای چشم بد از دولت برگرداناد  
که کرد دولت تو بر سر زمانه اسگام  
همیشه شادزی ای شهریار ملک افروز  
ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام  
ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین  
ز قدر و رتبت در بوستان ملک خرام

(مدح سلطان و اظهار شکران)

ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام  
اقسام مکارم را بخش است از آن نام  
از امر تو و منی تو گردون و زمانه  
یکسو نکشد گردن بیرون نهید گلام  
بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست  
بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام  
جز هیبت تو تند فلك را نکند نرم  
جز حشمت تو پیر جهان را نکند رام  
با باده بود طو ترا یفجه ناهید  
با حربه بود عون ترا قبضه بهرام  
بینام تو در هیچا بران نبود تیغ  
بی یاد تو در مجلس گردان نبود جام  
احکام ترا دست دهد مایه انجم  
تا طالع تو سود کند پایه احکام  
از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور  
وز بآس تو نماید شیر فلك اقدام  
اعمال طرازی تو بسلطانی حشمت  
اسلام فروزی تو بپزدانی الهام  
هر دست که او دست ترا نیست محرد  
هر طبع که او شکر ترا نبود نظام  
چون برگ فروز بدش انگشت زانگشت  
چون مار جدا گرددش اندام زاندام  
چون گریان برخود وزه خندد ناخنج  
چون خندان بر مغز و جگر گریه مصمام  
از خون بساط طراش شود خلك صدف رنگ  
وز گردش به جرم شود چرخ سرب فام  
چون خلك و هوا را بشود رتبت و صفوت  
چون چرخ و زمین را بجهد راحت و آرام  
از قلع سر رمج کند دل را وعده  
وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام  
بر سمت قضا سست نهی پای اعلی فی  
در دشت بلا سخت کند دست اجل دام  
ابطال جهانگیر در آیند با بطلال  
اعلام صف آرای در آرند با اعلام

بر شخص ظفرجوی فند لوزه مفلوج  
چون چرخ بود هیکل شیدیز تو جوال  
یازد بدم بردن دم رخس ترا دست  
آنگاه که از میدان آئی سوی دیوان  
کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو  
روز و شب انصاف و ستم روشن ببردست  
در فکرت اعمال هر عمل امیرار  
از رفته اثرها کند او درد دل آگه  
اکنون بسر حال خود آیم که من از تو  
چون دهر مرا کشت با فلاس و با غلال  
بیچمد رهانیدیم از رنج هر وقت  
بر که شمرم جود تو ای عمده رادی  
از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف  
در خدمت تو نیز شکستم ندهد عزل  
اقبال تو بگرفت مرا بازوی دوات  
از دست همی بکنندم قوت همی  
تا نزد هنرمند نه چون عقل بود جهل  
در پیشگاه دوات بالاش نه و بنشین  
باعیش مصفا زی و با بخت مساعد  
خوشت بهمه عمر ز امروز تو فردا

بسم الله الرحمن الرحیم اینها بیست و یک قصیده است ۲

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام  
دین چند روزی که کردی مقام

بفره من از بس لطافت همی  
همی داند ایزد که باید مرا  
ولیکن همی کرد نتوان گذر  
پریشان از تو کم گراید بجمع  
درین کوهیایه مرا روز و شب  
زهر گوشه انگیزدم فتنه  
ببراندم همچو تیر از کلت  
گهم حلق با ناب داده کشید  
گرازان بیز من این نرم و گرم  
همه متی او ز جل و فساد  
ز گرمی چون یلم شده روی و دست  
تن اندر عرق راست ماند بدان  
ندامم در آن گرد ناز یک رنگ  
شب و روز در راندن و تاخت  
نه این نازیبارا مرا و چرا  
بگردد من این شیردل ریدکان  
بدنیا همه در دو تویی زره  
بدینسان گذارم همی روزگار  
ولا زلت اسطو کلیت العربین  
تو قاصد همی جست خواهی سفر  
سوی شهر آزادگان باز کرد  
چه گوئی ز دل هیچ یادم کنی  
چو آنجا رسیدی رسانی زمن

فزون گشت هر ساعت احترام  
که باشی از یمنان بر من مدام  
ز احکام این چرخ آئینه نام  
شکسته از تو کم بگذرد لحام  
همی یازد اندر دم انتقام  
که با جان بر آن کرد باید قیام  
بر آنجدم همچو تیغ از نیام  
گهم دست با آب داده حسام  
که در حال تندست و در زخم رام  
همه شادی او ز زین و لگام  
ز خشکی چو زهرم شده حلق و کام  
که بر حال من می بگریه مسام  
که یاران کدامند و خصمان کدام  
خود و خواب گشت بر من حرام  
نه این بختیارا نشاط کنام  
که از رویشان مه کشند نورام  
ز نخبها همه در دو تائی لثام  
و مأمول غنی منیع المرام  
علی کل خصم الذ الخصام  
زمین کرد خواهی همی زیر گام  
فزونست مرادست و بیشت کام  
چو این آرزو گشت بر تو تمام  
سلیمان اینانج یک را سلام



بزرگی که از نامه او مرا  
تو گفتی که او آرزو مندست  
نه بی نام تو لفظ او را بحال  
صفتهای او گفته پیش من  
گر نیست کاندر جهان هیچکس  
سپهریست گردهنده بر حل و عقد  
شکارش همه شکر آزادگان  
بر جود او کم ذلالت و گل است  
کفایت شود چیره و کامگار  
چو در دست او زار بگریست کلك  
همی تا به تندر زند ابر لالت  
مجلس سنی باد و دولت هنی  
بدست نکوخواه او خار گل

بشکوه از گرفتاری ناله از بدهکاری

روز تاشب زغم دل افکارم  
بدل شخص جان همی کاشم  
روز و شب بیکرمان قرارم نیست  
از دو دیده دوجوی بگشادم  
همه همسایگان همی شنوند  
بسته این سپهر زراقم  
کاین سیه میکند بغم روزم  
نه بدان غمگنم که محبوسم  
سخت بیمار بوده ام غمگین  
همه شب تا بروز بیدارم  
بدل اشک خون همی بارم  
راست گوئی بر آتش و خام  
بر دورخ زعفران همیکارم  
گریه سخت و ناله زارم  
خسته این جهان غدارم  
وین تبه میکند به بدکارم  
نه بدان رفیع ام که بیمارم  
حبس بودست نیز بسپارم

نیست از حله اجل باکم  
از تقاضای قرض خواهانست  
هر زمانی سبک شود دل من  
عاجز من سخت و حقهالی را  
نه دم کدینه همی کویم  
روزی نیم خورده می طلیم  
گرتو سعی کنی برون آیم  
ور نیایی بکار من توفیق  
که من از چرخ سرنگون هم سال  
در چنین دنیا بحق خدای  
وین سخن گرنه راست میگویم

بشکوه از گرفتاری

از دو دیده سرشک خون بارم  
باز ترسم که آگهی یابند  
من خیال ترا کجا بینم  
بر دو دیده همی بانندیشه  
بامبارک خیال تو هرشب  
تا بریدم ز تو رفیق غم  
بسر تو که زندگانی را  
تا خریداریم همی نکنی  
منصکر نعمت ندانم شد  
فخر جویم همی بخدعت تو  
صدرها گرز زمین تپست چه شد  
ور بیندم نمیتوانم رفت

چون ز گفتار هات یاد آرم  
به ستم خویش را فرو دارم  
چون همه شب زرنج بیدارم  
هر شبی صورت تو پندگارم  
غم دل زار زار بگسارم  
تا جدایم ز عزت تو خوارم  
زندگانی همی نپندارم  
کاسد کاسدست بازارم  
که شنیدست هر کس اقوام  
ورچه هست از همه جهان غارم  
چو جهان پر شدست ز آثارم  
می رود در زمانه اشعارم

از غم و رنج بودم کوهیست  
غار اندام گشت پیرهنم  
روزی بی دارم اندک و همه سال  
گر نگیرم قرار معذوم  
نالم و ناله ام ندارد سود  
از ضعیفی چنان شدم که ز تن  
آن بمن میرسد ز سختی و رنج  
چیره شد بر جوانیم پیری  
نیست هنگام آنکه گویم من  
بر بلاها جو باد بو گذرم  
تاس رشته شدم چو گل بعنا  
جان من نقطه ایست گویی راست  
فلک از من دویغ دارد خاك  
که بسیر قلعه و زندانی  
هیچکس را هنر گناهی نیست  
زان همی عاجزم درین کوششی  
دشمن خویشتم منم بیشك  
دی نرفتم برسم تا امروز  
حمت من همی ز دل خیزد  
چه کنم بنده این فضولی را  
شاید از زاندهان دوتا پشتم  
محض دیوانه ام ندارم عقل

تا برین خشك تند که دارم  
موی مالیده گشت دستارم  
در میان بلای بسیارم  
که درین تنگ سه چون مارم  
ای عجب تند درست بیچارم  
در دل من بیستی اسرارم  
که بجان مرگ را خریدارم  
فار شد شیر و شیر شد قارم  
بخطرها دلیر و عیارم  
پای بر غم چو کوه بفشارم  
ز آب دیده میان گلزارم  
زانکه سرگشته تر ز پرگارم  
زو زر و سیم امید کی دارم  
درد و گز بیش نیست رفتارم  
رنجه زین گنبد نگو نسام  
که نه با چون خودی به پیکارم  
از زمانه همی نیاز دارم  
بهمه محنتی سزاوارم  
من بهمت ز دل گرفتارم  
واجبست از زغم دل افکارم  
وز دو دیده برخ فرو بارم  
کس نگوید همی که هشیارم

ن (تیمار خواری)

تیر و تیغست بردل و جگرم  
هم بدینسان گدازدم شب و روز  
جگرم پاره است و دل خسته  
نه خیر میرسد مرا زایشان  
باز گشتم اسیر قلعه نای  
کمر کوه تا نشست منت  
از بلندای حصن و تندی کوه  
من چو خواهم که آسمان بینم  
یست می بینم از همه گیاهان  
از ضعیفی دست و تنگی جای  
از غم و درد چون گل و رنگس  
یا ز دیده ستاره می بارم  
وردل من شدست بخر غمان  
گشت لاله ز خون دیده رخم  
همه احوال من دگرگون شد  
که درین تیره روز و تاری جای  
بیم کردست در دل امنم  
بیش تیری که این زند هدتم  
آب صافی شدست خون دلم  
بودم آهن کنون ازو زنگم  
نه سرازادم و نه اجری خور  
در نیام خطا چو بیخردم

غم و تیار دختر و پسر  
غم و تیار مادر و پدر  
از غم و درد آن دل و جگرم  
نه بدیشان همی رسد خبرم  
سود کم کرد باقتضا حذر  
بر میان دو دست شد کرم  
منقطع گشت از زمین نظرم  
سر فرود آرم و زمین نگرم  
چون ها سایه افکند پسر  
نیست ممکن که پیرهن بدم  
روز و شب با سرشک و باهر  
یا بدیده ستاره می شوم  
من چگونه ز دیده در شوم  
شد بنفشه ز زخم دست بوم  
راست گویی سکندر دگر  
گوهر دیدگان همی سپرم  
زهر کردست رنج تن شکرم  
ذیر ترخی که آن کشد سپرم  
خون تیره شدست آب سرم  
بودم آهن کنون ازو شر دم  
پس نه از لشکرم نه از حشرم  
ره نبینم همی چو بی بصرم



تشنوم نیکو و نبینم راست  
محت آگین شدم چنانکه کنون  
ای جهان سختی تو چند کشم  
کاش من جمله عیب داشتمی  
بردم از هر گزاد نگذشت  
بستد از من زمانه هر چه بداد  
تا بگردن ازین جهان چو روم  
مال شد دین نشد نه بر سودم  
اینهمه هست و نیستم نومید  
پادشا بوالظفر ابراهیم  
گر فلک جور کرد بر تن من

نزهت سیف الدوله محمود

چو روی چرخ شد از صبح چو نصیحه سیم  
که عز ملت محمود سیف دولت را  
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی  
بنام فرخ او خطبه کرد در همه هند  
یکی ستام مرصع بگوهر الوان  
بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید  
بر آب همچون کشتی و بر هوا چون باد  
بگاہ گشتن جولان کند بملقه نون  
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان  
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند  
نه دیر زود خطیبان کنند بر قنبر

بسال پنجه ازین پیش گفت پوریخان  
که پادشاهی صاحبقران شود بخهان  
هزار شکر بهر ساعتی خدائی را  
مبارزی که بهر جا ز تیغ و نیزه او  
اگر دو آید پیشش کشد به نیزه یکی  
ز تیغ همچو شهابش همان رسد بعدو  
خدایگانا آن رانده ز تیغ بهند  
شده زبس خون بدجاده سم گوزن بکوه  
کنون بدولت تو ملک را فزاید فر  
بیاغهاش نروید مگر که غنچه زر  
هسته تا سر زلفین نیکوان بتان  
زنجیم سعادت بادا زمان زمان الهام  
زمین ز عدل تو مانند باغ تو چو بهشت

نزهت ستایش قلم و غریز بهمدح خواجه منصور بن سعید

من بدین آخته زبان قلم  
گفت خواهم ز داستان قلم  
یار یابدش کرد انگشتان  
تا شود مرکب روان قلم  
داستان در جهان فراوانست  
نیست یکداستان چو آن قلم  
اصل عقلست و مایه قوت  
تو پیرو سر جوان قلم  
جایگاه خرد چراست اگر  
نیست مغز اندر استخوان قلم  
گر جهان روشن از قلم گشتست  
پس چرا تیره شد جهان قلم  
همه زیر دخان بود آتش  
زیر آتش بود دخان قلم  
اگر شرف نیستیش بر گیتی  
آسمان نیستی مکان قلم  
عز باقی هم از قلم یابد  
هر که شد بسته هوان قلم

سرمد دیدگان عقل شناس  
خدمت دست راد صاحب را  
خواجہ منصور بن معین که گشت  
آنکه در دست وی زحمت وی  
مشک خون بوده در دوات کند  
گرچه با دم کار زار کند  
ای دل تو خزینہ اسرار  
بیقین در جهان یقین دلت  
چون نگهبان سر تو قلم است  
قهرمان هنر قلم باشد  
قلم تو شهاب دیوانست  
بحقیقت قرآن سعدین است  
آسمان برین سرمد میدان  
خاطر عالی تو غارت کرد  
زین شکایت بگرید و ناله  
زانکه در بحر کف تو ابرست  
راست گوئی که جز بکف تو بر  
همچو در در دودیده هست فراخ  
هست جنس من اندرین زندان  
من امروز خسته و گریان  
درج در ضمیر من بگشاد  
گر ز بیم قلم فرو شده ام  
هم قلم سود خواهدم دادن

آن چو سرمه سیه لبان قلم  
بسته زاد از زمین میان قلم  
عاجز از مدح او بیان قلم  
بسته گوید سخن زبان قلم  
تا همه خون خورد سنن قلم  
زور گیرد تن نوان قلم  
خازن گوهرانش جان قلم  
کس نداند مگر کان قلم  
باز بزدان نگاهبان قلم  
تا کف تست قهرمان قلم  
درج در کف آسمان قلم  
همه بادست تو قرآن قلم  
گر سخن را دهی عثمان قلم  
گنج آورده نهان قلم  
تن رنجور ناتوان قلم  
همه درست کاروان قلم  
آفریده نشد بنان قلم  
مر مرا در رایگان قلم  
تن زرد چو خیزران قلم  
زار ناله کنسان بسان قلم  
نوک بویان در فشان قلم  
هم بر آرد مرا امان قلم  
گرچه هستم می زبان قلم

نوشناسی مرا که نگشاید  
جز ثنای تو نیست واسطه  
همت من ز بهر مدحت تست  
تا قلم هست ترجان ضمیر  
تا بخندد می دهان دوات  
باد پیوسته پای دشمن تو  
کس چو من گنج شایگان قلم  
بمیان من و میان قلم  
تا گه مرگ در ضمان قلم  
تا زبان هست ترجان قلم  
تا بگرید می زبان قلم  
پیش تو چون سر دوان قلم

نکوهش گمان و ستایش منصور بن سعید

تا کی دل خسته در گمان بندم  
بدعا که زمن می رسد برون  
ممکن نشود که بوستان گردد  
افتاده خشم چرا هوس چندین  
وین لاشه خسر ضعیف بد ره را  
ابن سستی بخت پیر هرساعت  
چند از پی وصل در فراق افتم  
وین دیده بر ستاره را هرسب  
وز عجز دو گوش تا سپیده دم  
هرگز نبرد هوا می مقصودم  
کز هر نظری طویلۀ لؤلؤ  
چون آب ز دیده بر درخ بزم  
خونی که ز سرخ لاله بگشام  
بر چهره چنین گرفته از دیده  
گوئی که همی گزیده گوهرها  
از کالبد تن استخوان ماندم

جرمی که کنم باین و آن بندم  
بر گردش چرخ و بر زمان بندم  
گر آب در اصل خاکدان بندم  
بر قامت سرو بوستان بندم  
اندر دم رفته کاروان بندم  
در قوت خاطر جوان بندم  
و هم از پی سود در زبان بندم  
تا روز همی بر آسمان بندم  
در نعره و بانگ یاسیان بندم  
هر تیر یقین که در گمان بندم  
بر چهره زرد بر نیان بندم  
باران بهار در خزان بندم  
اندر تن زار ناتوان بندم  
چون سبل سرشک ناردان بندم  
بر چرم درفش ککاوایان بندم  
امید درین تن از چسان بندم



زین پس کمری اگر بچنگ آرم  
از ضعف چنان شدم که گر خوام  
در طعن چو ننه ام که پیوسته  
کار از سخن است ناروان تاکی  
در خور بودم اگر دهان بندی  
یک تیر نماند چون کن گشتم  
نه دل سبکم شود در اندیشه  
شاید که دل از همه بپردازم  
منصور که حرز مدح او دایم  
ای آنکه ستایش ترا خامه  
بر درج من آشکار بگشاید  
در وصف تو شکل پیرمان سازم  
در سبق دوندگان فکرت را  
از ساز مرصع مدیحت را  
هرگاه که بکر معنی یابم  
پیوسته شراع صیت جاعت را  
تا در گرانیهایی دریارا  
گردون همه مبهیات بگشاید  
بس خاطر و دل که ممتحن گردد  
صد آتش بادخان بر انگیزم  
در گرد و حوش من به پیش آن  
گر من ز مناقب تو تعویذی  
من گوهرم و چو جزیع پیوسته

چون کک کمر بر استخوان بندم  
ز اندام گرد چو خیزران بندم  
چون ننه میان بر ایگان بندم  
دل در سخنان ناروان بندم  
مانند قراچه در دهان بندم  
تاکی زه چنگ بر کن بندم  
هرگاه که در غم گران بندم  
در مدح یگانه جهان بندم  
بر گردن عقل و طبع و جان بندم  
بر باد جهنده بزبان بندم  
بندی که ز فکرت نهان بندم  
وزعت تو نقش پیرمان بندم  
بر نظم عنایت چو در عنان بندم  
بر مرکب تیزنگ روان بندم  
زود از مدحت برو نشان بندم  
بر کشتی بحیر بیکران بندم  
در گوهر قیمتی کان بندم  
چون همت خویش در بیان بندم  
چون خاطر و دل در امتحان بندم  
چون آتش کک در دخان بندم  
سدی ز سلامت و امان بندم  
بر بازوی شرزه زبان بندم  
در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری  
کز دست هوای تو زبان بندم  
ناچار امید کج رود چون من  
در گنبد کجرو کیان بندم  
آن به که بواسطی همه نهد  
در صنع خدای غیب دان بندم

بن (گله از خلف و عده خواجه بو طاهر)

من که مسعود سعد سلمانم  
زانکه خواجه مرا خداوندست  
بهمه وقت شکر او گویم  
هر ثنائی که گفتم او را من  
هست معلوم او که در خدمت  
خواستم شغلی که شغلی هست  
گفتم آن شغل را بقوت این  
چون بگفتندش اهراز نمود  
با همه کس بگفتم این قصه  
کردم از همت و مروت او  
خواستم تا قبایله بنویسم  
چون بمنشور نامه آمد کار  
گفتم آخر که بیش صبر نازد  
تیز در ریش و کف در گه شد  
سرد شد گرم گشته امیدم  
چه کنم قصه زرد شد رویم  
خجل و تیره ام ز دشمن و دوست  
چون زمن مهر آمد اجنبی  
خواجه طاهر تو طبع من دانی

زانچه گفتم همه پشیمانم  
خویش را غلام او دادم  
بهمه جای مدح او خوانم  
سجست او بصدر دیوانم  
من ز کس هیچ مزد نستانم  
هست از آنان که من همیدانم  
ز سر امروز تازه گردانم  
نیکوئی گفت پس فراوانم  
که من از نایبان دیوانم  
شکرهایی چنانکه من دادم  
نمایی را بشغل بنشانم  
رفت چیزی که گفت تقوانم  
در دل این غصه را بیچانم  
خنده را رفت بر پروانم  
کند شد تیز گشته ددانم  
چه دهم شرح رنجی شد جانم  
نیک زنجور و سخت حیرانم  
خیره اکنون زنج چه جستانم  
که نه جنس فلان و بهمانم

گر کرمی مرا بجات بخرد  
گرچه هستم چو لاله سوخته دل  
کارکن تر بسی ز خایسکم  
خسته زخمهایی گردونم  
بر من آن گفت بس اثر نکند  
دو غم چسب ز دل نیاورم  
تن سپرده بحکم دادارم

❦ (مدح ابوالفرج نصر بن رستم) ❦

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم  
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند  
ای عمید ملک سلطان ابوالفرج اهل فرج  
گنج دانش دایم از بخودت برگزیده است  
چاکر کاک تو گشته بنده رایت شده  
جلودان بشکفته بستان گل اقبال تو  
جاه تو بر اوج کیوان میر بر آورد از زمین  
آب مهر دستان خورده زان خوش گشت غده  
ناصحن پیوسته از فر تو شاد و بیغمند  
چون تو در عالم نیامد صاحبی باداد و دین  
تادلت شد بحر معنی لفظ تو درو گهر  
تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان  
نامه شد فتح و دولت جود تو بروی خطاب  
خبر و خمر و شکن در مملکت همچون جنت  
نیست همچون شاه عالم محشتم شاه ملوک

نوجوانان که من بس اوزانم  
چون گل نو شکفته خندانم  
رنج بردار تر ز سندانم  
بسته حملهایی کیوانم  
که به تن آشنای حرمانم  
بدم حرص تن ز نجاتم  
دل نهاده به فضل یزدانم

سید اقوان خویشی در کفایت روز فضل  
گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر  
ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد  
پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند  
هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای  
ایزد از خلق تو آورد در جهان پیدا بهار  
همچو تو غنوم ناید فضل را هرگز پدید  
ای همایون طبع تو پیرایه جود و هنر  
از تو زیاتر نیاید در جهان صاحب بی  
ظلمت این شعرای روشن تو نور کرد  
بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید  
بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی  
از تو در هندوستان تابانم من نام جود  
در حوالی طوف خواهی کرد پر کام ولی  
تا بود بقدر دایم در مسلمان شمن  
بر بساط سرورانی جلودان دایم بهمان  
باد میمون و مبارک بر تو این عید جلیل

❦ (ستایشگری) ❦

جز بمدح تو بر نیارد دم  
همت ار فلت نهاد قدم  
مکرم را گزیده خلق تو ضم  
پشت پیش تو جرخ کرده بخم  
بی بیانت سخنا بود مهمل  
نیست گشت از هوای خود عالم  
حشمت در جهان فشکند آواز  
عزت را ستوده رای تو جفت  
دهر پیش تو دست کرده بکش  
بی بیانت سخن بود مبهم



نه بجود تو در عطا حاتم  
از نیت همی کند پنهان  
بنو خورشید بهتری تابان  
برد اندیشه کفایت تو  
آسمانی بتو کشیده امید  
لفظت از در بود شکفت مدار  
قلم از مدح تو همی نازد  
ای زجودت امل شده قربی  
ساخت اندر پناه طبع تو جایی  
مغفرت را و نامداری را  
آمد این نو بهار حور لباس  
لاله جو یسار پنداری  
خنده باغ بین و گریه ابر  
ای عجم را بجای تو نازش  
صدر دولت بتو مزین باد  
همه احوال جاه تو بنظام

بسم الله الرحمن الرحیم

شاهان پیش را که نکردند جزستم  
هست او بی خلیفه یزدان دادگر  
گویند خسروان زمانه بهر زمان  
ملک عجم بدین عرب کرد منتظم  
زو کرد عدل ثابت یزدان و قد عدل \*  
شاه زمانه کرد بنیغ و بخشش کم  
پس کی رضادهد که رود بر جهان ستم  
کامد علاء دولت و دین یادگار عجم  
مسعود پادشاه عرب خسرو عجم  
زو کرد ظلم زایل صنعتش و ما ظلم

از آفتاب طلعت گیتی فرورز او  
ای رستم گشاد کشیدی کج چرخ  
توراد گنج بخشی و رادان ترا عید  
بر نامه جلالت و بر جامه شرف  
دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم  
حشمت برد بدرگه فرخنده توراه  
همچون حسیض باشد بار تبت تو اوج  
از روی چرخ بود ناهید و مشتری  
جورست بر خزانه و گنج تو از عطا  
از غفور و خشم تو دو گونه ست روز و شب  
خیم گشت اصل دور سپهر ارته بیخلاف  
گرد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد  
در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس  
ای شاه و حسن و انس زامن تو باشد انس  
گر کل این جهان را یک موهبت کنی  
زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام  
این زر و این درم که عزیزست زین نهاد  
یابند ز ایران تو روز عطاسی تو  
چون چشم راسیاد کند خنجر سپید  
یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس  
گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون  
گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان  
از شکل خویش عبرت گیرد چو در معاف

دولت سپید روی شده چون پیده دم  
گر چه کج خود نکشیدست رستم  
تو شاه شاه بندی و شاهان ترا حشم  
نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم  
بحریت از سخاوت و گنجیت از حکم  
دولت خورد بجان گرامی تو قسم  
چون خشک رود گردد با بخشش تویم  
هر جا که هست تو گذارد بر او قدم  
تا دست جود بر تو شود جود را حکم  
وز میر و کین تو دو گونه دست شهید و ستم  
عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خیم  
چنبر شد از جیلات و آورد سر بهیم  
وحش از تورق یابد در موقف نعم  
اندر حرم ملک تو چون وحش در حرم  
طبع ترا نباشد زان موهبت ندیم  
تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم  
خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم  
با اسب ساز بیعرو باید دره جامه ضم  
چون بشنود ندای بلا نیزه اصم  
گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم  
مر باره ترا نرسد تا بیمارم  
از تیر تو گر بخت در گوشه اجم  
هم شکل خویش بیند بر نیزه عسلم

رخشت همی بنعل برآرد ز بحر دود  
در پیش سعادت تو اجل دل کند نهی  
جاه ترا هزار شرف در یکی شرف  
هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی  
گشت از نهال عدل بوگیتی چنانکه پیش  
شادی دوات تو چنان کرد خلق را  
چون ملک و شادی از پی تو آفریده شد  
خورد آب زندگانی جان تو درازل  
بزمیست اینکه هست سر اسر معود چرخ  
از گونه گونه نعمت و ز جنس جنس عطر  
چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار  
همچون شبنم همی بهرستند بیاباد  
کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر  
هرگز بحرم حرم ای شاه مرا  
نه نه جو مدحت افسر حشمت بود سزد  
ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا  
گر رنج تن برین دل من دست یافت باش  
کافاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم  
در بندگیست ازین پس چون کاک و چون دوات  
بستاندم عنایت جاه تو از عنا  
وز تو جواب بنده بسلا و نعم شود  
تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا  
ازین چهار عشرت با خرمی بنساز

تیغ همی بزخم برآرد ز فرق دم  
بر خوان نعمت تو امل پر کند شک  
رای ترا هزار نعم در یکی نعم  
رای تو در وجود همی آرد از عدم  
بر بوستان خزان نکند روی را دردم  
کاند زمانه پیش نگینند نام غم  
شاه و ملک تو باشی تا حشر لاجرم  
زد دست جلودانی بر عمر تو رقم  
پره زده بگرد بساط تو چون حشم  
در مجلس دوست شده حس ذوق و شرم  
تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم  
هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم  
بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم  
نامد بدل که گردم از یگانه محترم  
گر مدح گوی تو شود از خلق محشم  
در مدح تو بهجز و بنقصیر متهم  
ور درد دل برین تن من خیره شد چه غم  
با جان و مال و جام چون گرگ در غم  
بندم میان بچان و گشایم بمدح فم  
برهاندم رعایت رای تو از الم  
زان پس که داد چرخ جوابش بلا و لم  
تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم  
و اندر سرای دولت با خرمی بچم

طو و نشاط ساخته در بزم توبه طبع  
بایکدگر چو زیرویم از لحن زیرویم  
(هزج معانی در مدیحه سلطان مسعود)

تم از رنج گرانبار ممکن گو نکند  
دل نزارست ز عشق تو ببخشی برو  
بر من از بخت گشاده کند از عدل دری  
خار هر تو بنا تازه گلی زاد و وصل  
عهد کردی که ازین پس نکشم یا تو جفا  
صعب در دینست جدائی تو بر هفته مرا  
بدگر دوستی کردی اقرار و مرا  
گنهی چون بکشی عذری از آن کرده بخواه  
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش  
تیز بازی هر جایی با آزار تو تیز  
ای مرا روی تو چون جان و دل دیده عزیز  
بر من ای زلف تو روی تو همچون شب و روز  
جای مهر تو داشت ای دل از مهر تهی  
چون نیم نزد تو مانده دینار عزیز  
ای تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر  
این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت  
این دل خسته بی آزار تو رنج تو کشید  
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بسا  
ای بدان روی دل افروز چو گلزار بهار  
آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود  
ای دل او هجر کشد لشکر اندوه مفرس

جگرم چون دلم افکار مکن گو نکند  
تن نزارست بنم زار مکن گو نکند  
آن در از هجر بمسار مکن گو نکند  
آن گل اکنون بهفا خار مکن گو نکند  
کردی ایثار و دگر بار مکن گو نکند  
بچنین درد گرفتار مکن گو نکند  
چون خبر دادند انکار مکن گو نکند  
پس از آن برگشته اصرار مکن گو نکند  
از هوای من بیزار مکن گو نکند  
بسا دل زار با آزار مکن گو نکند  
همه چیز مرا خوار مکن گو نکند  
روز روشن چو شب تار مکن گو نکند  
پس دلم را ز تن آوار مکن گو نکند  
رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکند  
کار من بر من دشوار مکن گو نکند  
به غم و انده بیسار مکن گو نکند  
غم برین خسته دل انبار مکن گو نکند  
ناز باعشق بسیار مکن گو نکند  
دلم آگشته تر از ناز مکن گو نکند  
تکیه بر لاله رخسار مکن گو نکند  
علم صبر نگویند مکن گو نکند



عاشقا جررو جفا دیدی هرگز پس ازین  
گر نخواستی که گل تازه تو خار شود  
غم آن ترگس مجور مجور گو نخرورم  
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت  
ور تظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل  
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت  
بنده عشق همیشه خواهی خود را پنهان  
بندگی شاه جهان را کن و از عشق بناب  
شاه مسعود که چون همت او یاد کنی  
علم و حشمت را اگر نسبت خواهی که کنی  
ای ز عدل ملک عادل در سایه عدل  
ای بیخش نظری یافته از مجلس شاه  
ای سخندان تو اگر مدحت شه گویی امید  
گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست  
قیمت هر چه بر آرد بزبان شاه جهان  
و در تو تشبیه کنی بزم ملک را در شعر  
و در می نکته از خلق خوش یاد کنی  
گر نخواستی که ترا بشرد اندر رگ خون  
مار زخمت بگرد صفتش هیچ مگرد  
گر همی مدحت شه گفت بخوای بسزا  
و در تو خواهی که کنی شهراد مدح صفت

نکته (هم در ستایش او)

گر يك وفا کنی صنما صد وفا کنم  
و در تو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تو زرد عشق بازی و با من دعا کنی  
گر آب دیده تیره کند دیده مرا  
گل عارضی و لاله رخسای نگار من  
خار و گیاه چو دایه لاله است و اصل گل  
جان و دل منی و دل و جان دو بیغ نیست  
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر  
زان بیم کاشنائی و بیگانهگی کنی  
ای چون هوا لطیف زرنج هوای تو  
این هر چه پرتنت همه دل کند می  
جود و جفا مکن که ز جور و جفای تو  
باتو بید دعا نکنم گر تو بد کنی  
گر هیچ چاره نکرد ندانم غم ترا  
هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا  
جانم زتن جدا باد از من بهیچ وقت  
هر شب که مه بر آید من ز آرزوی تو  
بر ناله و گریستن زار زار خویش  
وصفت نمیکم بزبانی که هم بداند  
مسعود پادشاهی که چرخ قدر من  
گوید هم حسامش نصرت روان شود  
روی مرا ندید و نبیند عدوی تو  
باش همی چگوید من وقت کار زار  
وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر  
اقبال شاه گوید من کیمیا گرم

۱- این بیت را کمال اسماعیل با اندک تصرفی تضمین کرده و خواجه حافظ بدین استظهار نبوده است

گوید همی طبیعت در دهر خلق را  
هر روز با مسدadan از غفو و خشم او  
گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه  
گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه  
چون آنکه شب نبیند هرگز ولی او  
گوید همی جلالت کعبه ست قصر شاه  
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش  
بیقی که گفته بودم تضمین کنم همی  
من ناشنیده گویم از خویشان چو ابر  
اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست  
آراسته ست دولت و ملت باین و آن  
چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه  
دانش بمن مفوض کردست کار نظم  
چون کرد کدخدائی آنرا برسم من  
گر هیچگونه در گنبد مدحی ز وقت  
من شرح مدح شاه دم دو سخن همی  
دولت حقوق من بتمامی ادا کنند  
انعام شاه را که مرا داد خانان  
گر روز من ثنا کنمش بر ملا بنظم  
در باغ وصف شاه چو بلبل زخم نوا  
وانگه چو گوئیم که توانی سزای شاه  
گوید ملک مرا که عنایت بیاب تو  
چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیک

از عدل شاه مایه نشو و نما کنم  
مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم  
در عالم اصل شدت و عین رجا کنم  
زیرا که هر صباح که بینه مسا کنم  
زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم  
هر حاجتم که باشد در وی روا کنم  
زان تخت گاه مروه کنم که صفا کنم  
چون هست گفته من بگذار تا کنم  
چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم  
من جمله آفرین علا و سنا کنم  
پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم  
یاقوت را به ارز کم از کبریا کنم  
زان نوع هر چه خواهد از من وفا کنم  
یا کرده ام چنانکه بیایست یا کنم  
ناچار چون نماز فریضه قضا کنم  
نه کار کرد خویش همی برهیا کنم  
هر گاه که پیش شاه مدیعی ادا کنم  
بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم  
در شب همی به شر دعا در خلا کنم  
دلشای خلق بسته آفتوش نوا کنم  
پرداخت يك مدیح جواب تولا کنم  
چندان کنم که جان عدو باعنا کنم  
من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم

شاه زمانه گوید من مقتدی شدم  
در پیش و کم بدوات تو اقتدا کنم  
گوید همی قضا که من اندر جهان ملک  
حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

﴿مدح ملک ارسلان بن مسعود﴾

زبان دولت عالی به بنده داد پیام  
بدان دو چهره زبان چون ثنا کنی بر شاه  
بگو که دولت گوید همی که بنده تست  
ز بهر ملک ترا من که دولتم شب و روز  
زهیج لشکر باکی میر که لشکر تو  
همیشه کینه تو من کشم ز دشمن تو  
پرتاب داده حسام بدست نصرت تو  
و گرنشاط شکار آیدت روا باشد  
بدید ملک تو روئی چو صد هزار نگار  
تو آن مفقر شاهی که از جلالت تو  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
توهنت کشور بگیرفته و مخالف تو  
ز روز عمر تو اکنون همی بر آید صبح  
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس  
نداند آنکه بدان و بدین نگاه کند  
فلک تمام کنند خسروا بهر وقتی  
ظفر به پیش سپاه تو نامزد گردد  
سپهر گردان دای نهاد خصم ترا  
میان بیند پیش غلام وار سپهر  
زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم  
زوام شاهی تو صدیکی نتوخت از آنک

که ای ترادو زبان پارسی و تازی رام  
ترا ثنا بود اندر جهان ز خاص و ز عام  
که تا ابد نکنم جز بدرگه تو مقام  
کنم بمصاحبت تو بجد و جهد قیام  
ستارگان سپهرند و گردش ایام  
رواست گرنکشی تیغ کینه کش زبام  
ترا چه حاجت باشد با بداده خام  
که با منست بهر بیشت کنون خرغام  
چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه قام  
گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام  
که هفت کشور شادست ازین مبارک قام  
زهفت چرخ شده مبتلا بهت اندام  
بلی و دوز بد اندیش تو رسید بشام  
چنانکه حظ مخالف نخوست بهرام  
که آفتاب کدامت و همت تو کددام  
چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام  
اگر سپاه کشی سوی مصر و بهر دو شام  
که سخت زود شود همچو مرغ بسته بدام  
چو بست پیش تو تو کنس سپهر و از غلام  
سپهر جز برضای تو بر ندارد گام  
برین مدور فیروزه قام داری وام



خدایگانا هنگام عشرت و طرب  
نمید خواه ز بادام چشم دلجوئی  
هلال باشد با آفتاب جفت شده  
بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد  
جهان ستانا تا هست قوت و نیرو  
بذات خویش ندارم درین نصیده سخن  
اشارت نیست ز دولت بمر و ملک ابد  
بکامکاری بر پیشگاه ملک نشین

(شکایت از زندان و ستایش سلطان)

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام  
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ  
بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم  
ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو  
فرو شده بهمه محنت و بلا دشمن  
نصیب تو ز زمانه سعادت و علو  
همی ستانی ملک و همی گزاری کام  
کشیده سایه انصاف تو ببحرو بهر  
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه  
بسالومه زندان بخشش تو گردون لاف  
همی نماید شاهان چو صد هزار نگار  
ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان  
زهول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ  
ز تف آتش سوزان و باس سطوت تو

نشاط باید کردن درین چنین هنگام  
از آنکه آمد وقت شکوفه بادام  
چو روز بزم گرفتگی بدست زرین جام  
ز بخشش تو همه سایلان را در و بام  
ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام  
بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام  
بشارت نیست جهان را ازین خجسته پیام  
به بختیاری اندر سرای عدل خرام

سپهر فخر ز اقبال تو فرود شرف  
ز رتبت تو کم آید بهایا افلاک  
عدو ز دور چو ملواح حالم طبع تو دید  
چو شیرگون فلک از گرد قیرگون شبه شد  
زهول و هیبت پشت زمین و روی هوا  
برو گرد سیه روی در کشد خورشید  
ز گرد و خون سبک این هر دورا اجل بیند  
بهر طرف که تو از جمله گرز بگذاری  
مبارزان دلاور ز ترس نشانند  
زمین ز تنگی همچون دل شده خمکین  
شده بر آتش پیکار گوشت یخته بتف  
زمین بین بر اجسام گشته و ارواح  
بماند خواهی شاهان تو تا جهان ماند  
که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق  
خدایگانا هر ساعت ز هفت افلاک  
نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ  
لشکرگاه معجزی که بومر کو هیبت  
بدین نهادست امروز حال و قصه من  
ز تیغ نیز ترم خاطریست در مدحت  
صبر و صابر گشتم بحس و بندهار چند  
نگویم از بس این حسب حال و محنت خویش  
امید و بیم من از روزگار زایل شد  
تمام مریدی گشتم چو بر گرفتم من

جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام  
ز مدت تو کم آید بدورها ایام  
گمان ببرد که دارد اجل بزیوش دام  
عقیق رنگ شود خنجر زمره قام  
بچشمها همه ندین نماید و ضرغام  
ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام  
سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه و کام  
بخیزد احسنت از تربت نمیده سام  
که دم اسب کدامست و یال اسب کدام  
هوا ز گری همچون سری شده سرسام  
ولیک باز ترنجیده پوست بر تن خام  
ز بیم تیغ تو بزار گشته از اجسام  
میان بخدمت تو بسته دولت پدرام  
که ملک بر تو حلاست و برملوک حوام  
عقوبتی و عذابتی رسد بهفت اندام  
نه خلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام  
ز سنگ خارا دیوار دارد و در و بام  
خدای داند تا چون شود مرا فرجام  
گرم چه هست یکی حبس تنک تر ز نیم  
زمانه دارم اندر بالای جان انجم  
که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام  
که یاقم ز بدو نیک روزگار اعلام  
ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تا هست پایه انجم  
به بختیاری از روی خسری بر خور  
بگرد ملک تو عز تو در مجال و مدار  
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت جفت

بدر مدح عمادالدوله ابوسعید بابو

نهاد زلف تو برمه ز کبر و ناز قدم  
چو بود عارض تو لاله طبعی رنگ  
بهای روی تو از زلف تو فروز کشتست  
ز خون دلها خطی نوتست خامه حسن  
ز ضم نهاد نداعراش از چه شد مکسور  
تراصفت به و گل نکرد یارم از آنک  
شکيب و صبرم در دل نگو که روز و شبست  
چو بر شود بد ماغم زلف عشق بخار  
ستام شب را جبري کم بطرف سر شک  
همي بخیرت و حسرت زخم دي که زخم  
و گردلم زدم سرد گرم گشت رواست  
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم  
عماد دولت ابوسعید مایه همه سعد  
مضای عزمش بر روی باد بست جناح  
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر  
توئی که رادی و انصاف تو بکشند و بیست  
دیم بخود چو ثنا گفت کف راد تو بود  
بر آشکار و نهان واقعت خاطر تو

کراست دست بر آن مشک گون غالیه شرم  
مگر نمود مرا عنبر طبعی خم  
بهای دیبا آری فروز شود ز علم  
که آن بختاقه و خالست معرب و معجم  
بخیزم کردند او را چرا بود مدغم  
میت ز جمع عبیدست و گل زخیل خدم  
یکی فروز نشود تا یکی نگردد کم  
ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم  
چو زیر زین کشد او پشت باره ادم  
از آنکه باز بین دم گمان برم که زخم  
نه سرد باشد و نه گرم کوره ها هر دم  
که زود دولت خواجه مرا کند خرم  
که هدیه است ز گردون و تحفه عالم  
ثبات خرمش در مغز کوه کوکب قدم  
بنای ملک بحد حسام و نوك قلم  
بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم  
دو بهره بیش نباشد همیشه هم زدیم  
که رهنمای وجودست و پیشوای عدم

بود زبانی و هست صدف زمانه بلی  
به پیش نور ضمیر تو ملک را مظلم  
چو هست ضد خداوند طالع تو بطبع  
چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک  
نساختندی در تن چهار دشمن ضد  
به اره گر ز سرش تا قدم فرود آرند  
چنانکه مهر درم باز گونه دارد نقش  
شگفت نیست ازین طبع ست کز که مراست  
همي بوصف تو جذب ضمیرم اندر دل  
همیشه تا زعدو در عتود هست نشان  
نشاط را بدل و دولت تو باد امید  
سالمحت تو مثل گشته چون سخای عرب  
بشکرو مدحت تو نیز گشته طبع و زبان

تو بوده غرض از گوهر بنی آدم  
بنزد حل بیان تو چرخ را مهیم  
ز حل نتیجه نوحه است و مادر ماتم  
فسرده گشتی در تن زهول کین تو دم  
اگر نکشتی مهر تو در میانه حکم  
دو نیمه گردد زونا چکیده خون چو بشم  
درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم  
همه مناقب تو راست آید و محکم  
همی بمدح تو گردد زبانه اندر دم  
همیشه تا ز طمع بر طایعت رقم  
امید را بر همت تو باد قسم  
کفایت تو سر گشته چون دهای عجم  
بمال و نعمت تو سیر کرده آذ شکم

بدر ناله از تیره بختی خود و امتداد گرفتاری

از کرده خویشتن پشیمانم  
کارم همه بخت بد پیچاند  
این چرخ بکام من نمیگردد  
در دانش تیز هوش بر جیسم  
گه خسته آفت لهما و ورم  
تا زاده ام ای شگفت محبوسم  
یکچند کشید و داشت بخت بد  
چون پیرهن عمل پویشیدم  
بر مغز من ای سپهر هراسمت

جز توبه ره دگر نمی دانم  
در کام زبان همی چه پیچانم  
بر خیره سخن همی چه گردانم  
در جنبش کند سیر کیوانم  
گه بسته تهمت خراسانم  
تا سرگ مگر که وقف زندانم  
در غمت و در بلای الوانم  
بگرفت قضای بد گریبانم  
چندین چه زنی که من نه سندانم



دروغون چه کشتی تنم نه زوینم  
 حله چه کنی که کند شینم  
 دو رو که بایستاد شیدم  
 سبحان الله مرا نگوید کس  
 در حله من گدا کیم آخر  
 نه چرخ کشم نه نیزه بردازم  
 نه در صدد عیون اعمالم  
 من اهل مزاج و ضحک و رنجم  
 از کوزه این و آن بود آبم  
 پیوسته اسیر نعمت ایلم  
 آنست همه که شاعری فطلم  
 در سینه کشیده عقل گفتارم  
 شاهین هنرم نه فاخته مهرم  
 مرا لؤلؤ عقل و در دانی را  
 نقصان نکند که در هنر بخوم  
 از گوهر دامنی فرو ریزد  
 در غیبت و در حضور یکرویم  
 در ظلمت و عدل روشن اطرافم  
 با عالم بر قمار می بازی  
 وانگه بکشم همه دغای او  
 بسیار بگویم و بر آسایم  
 کس در من هیچ سر نخبانند  
 ایرد داند که هست همچون هم

والله که چو گرگ یوسفم والله  
 گر هرگز ذره کزی باشد  
 بر پیاده باز مبتلا گشتم  
 بکشت سپهر باز بنیادم  
 در بند ز شخص روح میگاهم  
 بیهوش نیم و چو بیهوشان باشم  
 غم طبع شد و قبول غمها را  
 چون سایه شدم ضعیف در محنت  
 با حنجر زخم یافته گویم  
 اندر زندان چو خویشتن بینم  
 در زاویه فرخج و تاریکم  
 گویست سیاه رنگ دهل بزم  
 که انده جان بیاس بگسارم  
 تن سخت ضعیف و دل قوی بینم  
 باطل نکند زمانه ام زیرا  
 والله که چو عاجزان فرو مانم  
 حری که من از عنایت رایش  
 رادی که من از تواتر برش  
 ای آنکه همیشه هر کجا هستم  
 بیجرم نگر که چون در افتادم  
 بر دل غم و انده پراکنده  
 زی در گه تو همی رود بختم  
 مظلوم و خیزد از تو انصافم

بر خیره همی نهند بهشتانم  
 در من نه زیشت سعد سلمانم  
 آورد قضا بسج و یرانم  
 بشکست زمانه باز پیمانم  
 از دیده زاشک منیر میرانم  
 صری نیم و بصر عیان مانم  
 چون تافته ریگ زیر بارانم  
 وز سایه خویشتن هراسانم  
 با کوزی خم گرفته چو گانم  
 تنها گوئی که در بیابانم  
 با پیرهن ساطر و خلقتانم  
 خوکیست کریم روی دزبانم  
 که آتش دل باشک بشانم  
 امید بلطف و صنع پردانم  
 من بنده روزگار پیمانم  
 هر گه که بنظم وصف او رانم  
 با حاصل و دستگاه امکانم  
 در نور عطا و ظلم احسانم  
 بر خوان سخاوت تو مهمانم  
 دانی که کنون چگونه حیرانم  
 جمع است ز خاطر پریشانم  
 در سایه تو همی خیزد جانم  
 پیمارم و باشد از تو درمانم

آخر وقتی بقوت جاهد  
از محنت باز خرم را بیکره  
چون بخربیدی مرا گران مشعر  
از قصه خویش اندکی گفتم  
پیوسته چو ابرو شمع میگیریم  
فریاد رسیدم ای مسلمانان  
گریش بشمل خویش بر کردم  
هم پیشه همداد حلیانم

(داستان سیه روزی)

اوصاف جهان سخت نیک دانم  
نه آنچه بدانم همی بگویم  
کز تن بقضا بسته سپهرم  
از خواری و بخت چرا زمینم  
بر جایم و هر جایگاه رسیده  
از واقعه جور هفت گردون  
دایم ز دم سره و آتش دل  
بفسرد همه خون دل زانده  
نشگفت که چون ناخته بنالم  
از بسکه ز چشم آب و خون بیارم  
بیراهم از خون آب دیده  
چون بافته بر نیانم ابراک  
در و گهر طبع و خاطر من  
هر گونه چرا داستان طرازم  
بخم چون خواهد خریدن از غم  
از بیم بلا گفت کی توانم  
نه آنچه بگویم همی بدانم  
وز دل بیسلا خسته جهانم  
ار من به بلندی بر آسمانم  
کوئی ز دل بخردان گمانم  
پنداری در حرب هفتخوانم  
چون کوره تفته بود دهانم  
بگداخت همه مغز استخوانم  
زیرا که درین تنگ آشیانم  
پیوسته من این بیت را بخوانم  
چون تو ز کاست و من کانم  
بیچاره تر از نقش پرنیانم  
کتر نشود زانکه بحر و کانم  
کامروز بهر گونه داستانم  
ایشوخ با میکند گرانم

زین پیش تنم فونی گرفتی  
امروز هواری براه یوری  
بومهر همی جاه و سود جستم  
بس باک ندارم همی ز محنت  
ای جان برادر ورا نمودی  
در دوستی من عجب یمانی  
دانی که بیاطل چگونه بندم  
گفتی که هانی که دیده بودم  
آتم بشتاب و وفا که دیدی  
پیشان و نوان نحیف و زردم  
از عجز چو بیجان فکنده شخضم  
خفتن همه برخاک و از ضعیفی  
هست اینست محنت که شرح دادم  
هر چند که بزم مرده ام ز محنت  
بالله که نه زنجورم و نه غمگین  
با مغرور آزادگان بخوانم  
در معرکه روز گسار دوم  
مانده خرد پردل از رکابم  
برقم که کشیده یکی حسامم  
وانگه که مرا زخم کرد باید  
پیداست هنرهای من بگیتی  
گیرم که من از روزگار ماندم  
والله که ز جور فلک ترسم  
چون ددل و جان گفتمی جوانم  
همچون ره از پیش کاروانم  
امروز من از عمر بوزیانم  
مغبون من ازین عمر را بنگانم  
بد عهد نبودى چو دوستانم  
در چرخ همی من عجب بمانم  
دانی که بحق من چه مهربانم  
باک بهره نبوده همی بمانم  
در چهره و قامت اگر جز آنم  
کوئی بمثل شاخ خیزد آنم  
در ضعف چو پیشخص گشته جانم  
بر خالک نگردد همی نشانم  
با اینهمه پیوسته ناتوانم  
در عود یکی تازه بوستانم  
بس خرم و نیکو و شادمانم  
با رتبت آزادگان بیانم  
بهر چه همی آورد توانم  
رنجه هنر سرکش از عنانم  
دودم که ز دوده یکی سنانم  
شمع کشیده زدو زیانم  
گر چند من از دیده هاشانم  
امروز درین حبس امتحانم  
کز عدل شهشاه در امانم



دو حبس آرایش نغز از من  
 و هیچ بخواد خدای روزی  
 اندر دم دولت زمین بدرم  
 بر سیم بخامه گهر ببارم  
 فردا بحقیقت بهار کردم  
 وین بار بلهور چون درآیم  
 اندوه تو هم پیش چشم دارم  
 از جو که چو دیدار تو بینم  
 تو هم که تلافی بود وزان پس  
 تو مشک بکافور بر فشان  
 دائم سخن من عزیز داری  
 دانی تو که چه مایه رنج بینم

بته (هم در آن موضوع و توسل بخواجه بو نصر) بته

شخصی بهزار غم گرفتارم  
 بی زلت و بیگناه محبوسم  
 در دام جفا شکسته مرغی ام  
 خورده قسم اختران پیاداشم  
 هر سال بالای چرخ مرسومم  
 بی تربیت طبیب در مجورم  
 محبوسم و طالعست منحوسم  
 برده نظر ستاره تاراجم  
 امروز به غم فروزترم از دی  
 مومار ندامتست طبع من

در هر نفسی بجان رسد کلام  
 بی علت و بی سبب گرفتارم  
 بر دانه تیوفتاده متقارم  
 بسته کمر آسمان به پیکارم  
 هر روز عنای دهر ادرارم  
 بی تقویت علاج بیارم  
 غمخوارم و آخرت خوشتوارم  
 کرده ستم زمانه آزارم  
 و امسال بنقد کتر از یارم  
 حرفیت هر آتشی ز طومارم

یاران گزیده داشتم روزی  
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید  
 زندان خدایگان که و من که  
 بندیت گران بدست و پام در  
 محبوس چرا شدم نمیدانم  
 ز هیچ عمل نواله خوردم  
 آخر چه کنم من و چه بد کردم  
 مردی باشم ثناگر و شاعر  
 جز مدحت شاه و شکر دستورش  
 آنست خطای من که در خاطر  
 ترسیدم و پشت بروطن کردم  
 بسیار امید بود در طبعم  
 قصه چکنم دراز بس باشد  
 کاخر نکشد فلک مرا چون من  
 صدر وزرای عصر ابو نصر آن  
 آنخواجه که واسطه است مدح او  
 گریستم از جهان دعا گویش  
 گرنه بشنای او گشایم لب  
 ای کرده گذر بخشمت از گردون  
 جانم بمعونت خود این کن  
 برخاست بقصد جان من گردون  
 آتی تو که با هزار جان خود را  
 ای قوت جان من ز لطف تو

امروز چه شد که نیست کسی یارم  
 از گریه سخت و ناله زارم  
 نا که چه قضا نمود دیدارم  
 شاید که بس ایله و سبکبارم  
 دانه که نه دزد و نه عیادم  
 ز هیچ قبالة باقیی دارم  
 تا بند ملک بود سزاوارم  
 بندی باشد محل و مقدارم  
 یک بیت ندید کسی در اشعارم  
 بنمود خطاب و خشم نه خوارم  
 گفتم من و طالع نگوینارم  
 ای وای امیدهای بیارم  
 چون نیست گشایشی ز گرفتارم  
 در ظل قبول صدر احرارم  
 کافزوده ز بند گیش مقدارم  
 در مرسله های لفظ دربارم  
 در هستی ایزدست انسکارم  
 بسته است میان بپند زارم  
 از رحمت خویش دورم گذارم  
 کامروز شد آسمان با آزارم  
 ز هزار قبول کن بزنهارم  
 بی یک نظر تو زنده نهارم  
 بی شفقت خویش مرده انگارم

شه بر سر رحمت آمدست اکنون  
مگذار چنین برنج و تیارم  
از جو که بسعی و اهتمام تو  
زین غم بدهد خلاص دادارم  
این عید خجسته را بصد معنی  
بر خصم تو ناخجسته بدارم  
برخور ز دوام عمر کز عالم  
در عهد تو کم نگردد آثارم

(مدح خواجه ابوطاهر)

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم  
کرمت در جهان جو علم علم  
بی بنازد روان آدم از آنک  
چون توئی خواست از بی آدم  
ای ز فضل تو نامدار عرب  
وی ز جود تو سرفراز عجم  
در جهان کش بسروزی دامن  
بر فلک نه بافتخار قدم  
شد زمستان و نو بهار آمد  
نازه شد باز چهره عالم  
در هوا نیز باز نزدیکست  
که کائن را بزه کند رستم  
گشته از سبزه دشت پردیبا  
نده از لاله کوه پر میرم  
بر چمن بارور کند هر شب  
شاخ را عون باد و قوت نم  
بی گمان روز بنده نوشده است  
دل چه داری ز روزگار درم  
چه نمائی بجای شادی غم  
چو نمائی بجای شادی غم  
عیش ناخوش همی کنی بسخط  
سود بیخود چرا کشی بستم  
روز گازی چنین تر و نازه  
نو بهادی چنین خوش و خرم  
بی خورد و میده و بیال و بناز  
کامجو عیش دان بناز و بجم  
اندرین روزگار پر گوهر  
اگر امروز مانده یزکم  
چون گهر سخت روی بفروزی  
با جهانی هست کمال عالم  
چون تو کسی را که بخت یاری کرد  
نعمت و کام در نیابد کم  
من بمقتل اندرو همی نگرم  
که جهان زود گرددت زخمد  
ناز چرخ و فلک سجود آرند  
پیش تو چون شمع به پیش صم

دشمنانرا یغف کای کف  
دشمنانرا یغف کای کف  
جان دهی همچو عیسی مریم  
جانستانی چو موسی عمران  
بشت جاه ترا سپهر بضم  
پس ازین نیز هیچ خم ندهد  
روزی لشکر و سپاه و حشم  
در سر کلک تو کند خسرو  
نزد چرخ جز بحکم تو پی  
بهمی بس برسم و بس محکم  
زند ابر جز بامر تو دم  
برگشائی بطبع هر مشکل  
نهی بس برسم و بس محکم  
نقش دیبا کنی و مهر درم  
همه ارکات سرور بر باز  
در انعام تو کلید نعم  
بر فروزی برای هر مبهم  
مال بخشی چو صاحب مکرم  
نقش دیبا کنی و مهر درم  
آزرا بر کنی بحد شک  
در انعام تو کلید نعم  
صله سایلان دهی بسلم  
بر نگارد بجای مهر شرف  
نام تو بر نگینه خاتم  
که بجانت خورد سیه رستم  
قصه بخت خود نخواهم نیز  
غصه حال خود نگویم هم  
هر جراحت که روزگارم کرد  
سعی اقبال تو کند مرهم  
کانه گویم همی خبر دهدت  
از نهاد وجود کون و عدم  
زین سخنها بگوش حرص شنو  
از چمن مادی و چمن محرم  
وانچه دیگر کان ترا گویند  
ماعتابست و قصه میرم  
تا بیساختم زنده مثال  
باد بخت بفر باغ ارم  
بسته بر همت تو مهر نشان  
زده بر دولت تو بخت رقم  
با بقای تو کامرانی جنت  
یا مراد تو شادمانی ضم



❖ در حسب حال خویش و مدح ❖

❖ (سيف الدوله محمود) ❖

کار آنچنانکه آید بگرام  
دل را ز کار گیتی برگرام  
چون نیستم مقیم درین گیتی  
لیکن ز قوت چاره نیبینم  
آنرا که جانور بود از قوتی  
بر جای خویش ارجه می گزدم  
در ظلمت زمانه می گزدم  
در کار هر چه بیش می گزدم  
در کشم بگردد من اندر شد  
از عمر خویش میر شدم هر چند  
بیم می شمامت بد خواهان  
مرم می بداند به گویم  
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم  
پیوسته از نیاز چرا نالم  
گسوده ام نبودی بانی  
ای سیدی نکوست نکوکاری  
آزار کس نجویم از هر چیز  
روزی که راحتی نرسد از من  
گو هیچ آدمیرا بد خواهم  
در طبع من بدی نبود ایراک  
محمود سیف دولت و دین شاهی  
سیفی که سیف عدل می گوید

❖ ستایش پادشاه ❖

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم  
بیدام داد مرا دولت خجسته بتو  
ترا بشارت دادم ببلک هفت اقلیم  
بچین گشتند بمدح تو خطبه بر منبر  
بشهر مکه بامرت روند سوی غزا  
روان آدم شادان شد از توشاه از آنک  
بچون تو شاه با کین شدست کار جهان  
سرای ملکیت محکم بتو شده عالی  
برنده تیغ تو آسان کنندند دشوار  
بردندان تو از روی پادشاهی چین  
زد است بازوی تو در عنان دولت چنگ  
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان  
میان هند بیندی روان ز خون جیحون  
چو شد فروزان خودشید روشن از مشرق  
نبی شود همه پیشه ز آهو و خرگوش  
زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر  
چو تیر ناولک تو با کین پییوندد  
چو آفتاب سلامت در آید از درهند  
کنونکه تیغ تو مانند ابر خون بارد  
بهر کجا که نهد روی رایت عالیت  
شوند از آمدن رفتن مبارزان مانده  
بخنجر ایملک اکنون تو خسته دل کفر

ا - خ ل ، بصیر و بصره و شامت ،

بجاه کمری و ملک قباد و دولت جم  
که ای دودیده و جان شهنشه اعظم  
که تیغ تیر تو خواهد کشادن این عالم  
بصبر و بصره بنامت زنتد زرو درم  
بروم و ذنگ بنامت کنند جامه علم  
بجسرخ بردی از قدر گوهر آدم  
بچون تو خسرو روشن شدست چشم چشم  
بنای دولت عالی بتو شده محکم  
رونده کلک تو پیدا کنندند مہم  
دهد حسام تو مر پشت کافر و اراحم  
نهاده پای تو اندر رکاب ملک قدم  
ندید خواهد چشم زمانه روی ستم  
کنونکه گردد تیغ میان هند حکم  
کجا بر آید از جایگاه تیره ظلم  
چو از نشیب که از خود برون شود ضیغم  
چو کارزار تو گردد بر اشتهب و ادم  
تن و روان مخالف جدا شوند از هم  
ز خون نماند اندر تن عدوی تو نم  
جهان سراسر گردد چو بوستان ارم  
بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم  
ز فتحنامه نوشتن شود ستوه قلم  
که کرده تو چه بسیار خسته را مرغم

بجود باطل کردی سخاوت حاتم  
هر آنکه جز رقم بندگی کند برخود  
جهان فلک را بر تارکش فرود آورد  
همیشه تا بجزایر اندرون غم و شادایت  
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور  
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز  
به تیغ باطل کردی شجاعت رستم  
برو کشد زلفا دست روزگار رقم  
اگر برآورد جز بر مراد دای تو دم  
تو شاد بادی و وانکو بتو نه شاد بغم  
ملوک عصر ترا بنده تو ولی نعم  
همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

(تفاخر بدافش و گوهر خویش)

هر آن جواهر کنز روزگار بستانم  
بدست چپ بدم آن گهر که در یکسال  
چو تیر چراغ ناخوانده گر همی نروم  
بدان چپ همه کس را چو خوشن خوام  
سخن نتیجه جانست چرا کاهم  
اگر جهان غرر خوانیم رواست که من  
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم  
بخوان زقرآن بر از بحب و مایه قلم  
کسی که خانه و خوانش ندیده ام هرگز  
بگاه خدمت بر دستم چو بومه دم  
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج  
من از دوازده و هفت و چار بگذشتم  
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر  
خرد پشیمان نبود زمدح گفتن من  
سزد که فخر کند روزگار بر سختم  
خدای داند کنز شهر نام جویم و بس  
بگفتم این و زمن سر بر سرهای کنند  
چرا دم بخش و خاک ارنه بستانم  
بهای صد گهر از دست راست بستانم  
چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم  
که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانم  
گمان میر که چو پروانه دشمن جانم  
هم آخشیچم و هم مرکزیم هم ارکانم  
از آنکه قول خداوند را بفرمانم  
بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم  
بمدح او سخن چرب و خوش چو از انم  
چنان بگویم گوئی که ابر نیسانم  
هر آنچه بینی من صد هزار چندانم  
چه گر بصورت باخلاق عصر یکسانم  
اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم  
زمدح گفتن این مهتران پشیمانم  
از آنکه در سخن از نادان گویانم  
و گر نه جز بشهادت زبان نگردانم  
درست و راست که مسعود سعد سلمانم

(هم در آن مقوله)

چون مشرفت هست بر رازم  
چون در بریزد پاره الماسم  
بسته دویای و دوخته دودیده  
با هر چه آدمیت همی گوئی  
من گوهرم ز آتش دل ترسم  
نه نه که گر فلک بودم یوته  
روی سفر نیستم و از دانش  
ابرم که در و لؤلؤ بشانم  
از راستی چو تیر بود بستم  
زان شعر کایچ خامه نبردازد  
بسامد بنظم و نثر و نه نایم  
مقصود می نیسانم و می جویم  
بر عسرو بر جوانی میگیریم  
با چرخ در قمارم و میمانم  
نقسم غمی نکردم از آرم  
چون زر بخته در دهن گازم  
تا کی بوم صبور که نه بازم  
در هر غمی کن افتد انبازم  
ناگاهی آشکاره شود رازم  
و آتش بود اتسیر بشکدازم  
که در حجاز و گاه در اهوازم  
چون رعد در جهان بود آوازم  
دشمن کشم از آن چو بیندازم  
کانرا بیک نشست نبردازم  
مشکم بخلق وجود نه غمازم  
مقصد همی نیسانم و میبازم  
کانچم سند فلک تعدد بازم  
و بن دست چون نگر که همی بازم

(مدیح ابوالفرج نصر بن رستم)

از قد تو سرو بوستان سازم  
از تو گیس چشم باغت آرایم  
نه نه رویت ببوستان مانند  
در باغ نکورخ تو روز و شب  
چون عشق تو هست کاهش جانم  
از بهر گلت کلاب میریزم  
تا قامت همچو تیر تو دیدم  
و ز خد تو ماه آسمان سازم  
و ز زلف تو تار ضمیران سازم  
و ز روی تو رخ چو ارغوان سازم  
دیدار تو راحت روان سازم  
دیدار ترا غذای جان سازم  
و ز دیده همی گلایه بان سازم  
من این تن زار چون کمان سازم



از هند و رخ ظریف تر داری  
میل تو همه بزعفران بینم  
نو ساخته دونه بر سوسن  
گرانده عشق کاروان گردد  
فروت بهشت ای صنم گشتم  
کی باشد دل ز تو بپردازم  
خورشید زمانه نصرت رستم  
طبعم گهر مدیج او سازد  
مدحش سپه است و من همی دروی  
گردونش چو صاحب جهان کردم  
از ابر سخاش باغ دل دایم  
باد سبکت طبع او دایم  
از هضم چرخ اگر گذر یابم  
من جو زارا به بندگی آرام  
وانگاه بسوی زهره بستانم  
ای آنکه ز نعمت و ز فروتو  
بس روز بود ز دولت و فرت  
دردل ز هوات روشنی دارم  
ایرا که ز تست بر تنم جامه  
هستند کسان که من مرا بشنوا  
روبه بودم بلا و هور اکنون  
چو تو ز نعمت کند قارون

• از دهند مکان خود از آن سازم  
از رخ ز برات زعفران سازم  
من باز دو دیده ناردان سازم  
من در دل جای کاروان سازم  
خود را چه سبب همی جوان سازم  
با مدح عید شه قران سازم  
کروی در هند خاتمان سازم  
نشکفت اگر ز طبع کن سازم  
از خاطر خویش پهلوان سازم  
زان ازوی صاحب جهان سازم  
مانند روضه جنان سازم  
من در حلمش کهی گران سازم  
از همت او برو مکان سازم  
از ز کمریش بر میان سازم  
از مدحش در دهان زبان سازم  
من در تن مغز استخوان سازم  
بر چرخ زجه سایبان سازم  
بر سر ز سغات طیلان سازم  
در جامه هم از تو سوزان سازم  
از دولت تو بخان و مان سازم  
خود را شیر تر زبان سازم  
زانکه نعمات بی گمان سازم

جاوید بقایه جاه تو خواهم \* تا شغل ثنات جاودان سازم  
کردست مرا مدیج تو پیدا چون یاد مدیج تو نهان سازم  
هر جا که سم ستور تو آید من قبله خویش خلک آن سازم  
هر در که درو رود نگو خواست من تکیه خود همی بر آن سازم  
در خانه به بندگی بشینم وز دانش باغ غیب دان سازم

❦ (هم در ستایش او) ❦

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم  
تا بر عقب ماه محرم صفر آید  
ای بار خدائی که ترا یار نباشد  
تا هست ترا دولت و اقبال پیایی  
من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن  
خواهم ز خدا تا بود این گردش ایام  
ای بوالعرجی کز تو فروغ یافته احرار  
تا لاجرم افلاک هم گوید و ایام  
همواره ترا دولت و اقبال قرین باد  
تا روی بتان باشد چون چشم سمن سرخ  
پایند گیت داد بعز اندر ایزد  
تو شاد همی باش بدین فرو بدین شان  
همواره بر اعدای تو ایام دژم باد

این شادیت آورد گر آن بود همه غم  
شادیت فزون باد و همه ساله غمت کم  
در حرمت و در محرم از تخمه آدم  
تو جام می لعل همی خواه دمام  
اندر خور ایام تو ای مفخر عالم  
بهر بودت حال مؤخر ز مقدم  
وی بو نصری کز تو شده نصرت محکم  
احسن زهی پور گرانمایه رستم  
تا جز بخداوندی و رادی نونی دم  
تا پشت سمن باشد چو زلف بتان خم  
کندر دل احرار عزیزی و مکررم  
با حشمت اسکندر و با مرتبت جم  
روز تو با انواع همیشه خوش و خرم

❦ (مکاتبه پادوستان و مدح سیف الدوله محمود) ❦

سپاس از تو که مرا و را بدو میدانیم  
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد  
چگونه انکار آریم هستی او را  
که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

وز آنچه هست نگردیم و دل نگرانیم  
چنانکه باشد او را بوم کی دانیم  
که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم و حرام خوار نه ایم  
اگر بخوایسته یکمان نه ایم شاید از آنک  
زرنج بر ما خانه بسان زندان شد  
زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه  
شدست بر ما گردان سپهر پنداری  
هزار دستان گشتیم در روایت شعر  
نیاز نیست بما خلق را همی بجهان  
اگر خاک نگشته ست خوب صورت ما  
اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان  
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم  
چنانکه تابش خورشید و ابرو یاران ما  
خیال آن بت خورشید روی نایده  
ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی ایم  
نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم  
بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر  
اگر نه روز و شب اندر ستایش اوئیم  
ز بهر حضرت غزین و اهل و فضلش را  
بسان آدم دور اوفتاده ایم از خاد  
چنانکه آدم از کرد خود پشمان شد  
چو شاخ دیدیم از راستی همیشه از آنک  
نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم  
چو مردم بخرد آبروی را همه سال  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین

ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم  
نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم  
بدست انده ازین روی را گروگانیم  
چو دیده و هر زبان در میان زندانیم  
از آن چو مرکز برجا همی فرو مانیم  
از آن زخلق جهان چون هزارستانیم  
چنانکه گوئی ما همچنان از اراکانیم  
شگفت نیست از آن در میان دیوانیم  
چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم  
ببهر دانش مانند ابر نیسانیم  
گهی بشور ستانیم و گه به ستانیم  
چو مه باخر اندر محاق و نقصانیم  
ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم  
نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم  
که ما بیکجا در مهر چون تن و جانیم  
یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم  
غلام و بنده گردیز و زابلستانیم  
از آن زلوه و نشاط و سرور عربانیم  
ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم  
زیاد هر کس چون برگ بید لرزانیم  
که پندگان خداوند شاه گیم پانیم  
بکوه بنده آئیم و چاکر آئیم  
که او چو احمد مکی و ما چو حسنینیم

زبسکه بر ما زور است پنداری  
ز روزگار نداریم هیچگونه گله  
جواب ناصر مسعود شمس گفتیم ازین  
که از قضیده ما حاصل آمد این معنی  
عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم  
کنونکه دوریم از تو روی و رای تو ما  
عجب نداریم از روزگار خویش که ما  
بر زمانه زما این گنه بنده بود  
ثنا نگوئیم الا خدا یگانی را  
نه از درو گرو از کفشگر خبر داریم  
سخن بر تو فرستم از آنکه تو دانی  
بشعر داد بدادیم داد ما تو بده

که کف رادش ابروست و ما گلستانیم  
که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم  
که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم  
زبان ندارد اگر قافیه بگردانیم  
تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم  
چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم  
نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم  
که نیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم  
که ما ز دولت او زیر بر و احسانیم  
نه بر ققایی و پالیز بان ثنا خوانیم  
که ما بدانش نه چون فلان و بیمانیم  
که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

نثر مدح علاءالدوله سلطان مسعود

دولت جریان و ملک جوان و ملک جوان  
ای ترک باد جنگ برون کن یکی ز سر  
بنمود خسروان جیسانرا نموده  
مسعود پادشاهی کز فر ملک او  
شاهی که رخس او را دولت بود دلیل  
اندر بی گمانش بی بگسلد یقین  
تا جود او براه امل گشته بدرقه  
درماندگان کم درمی را سخای او  
ترسیدگان بی نظیر را امید او  
شاهای زمین ز قوت اقبال ملک تو

ملک جهان گرفتن و دادن نکو توان  
بر خیز و باده درده بر فتح جنگوان  
تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان  
آرایش بهار ستم صورت خزان  
شاهی که تیغ او را نصرت بود فسان  
واندر دم یقینش بی بفکند گمان  
نگسست کاروان مکارم ز کاروان  
از دل همی بحاصل هستی کند ضمان  
بر درج اعتماد نویسد همی امان  
ممکن بود که دست برآرد باسمان



شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو  
امنست در حوالی ملک تو کار بند  
دست همی زمین را مفلس کند بزر  
موجود شد ز کوشش تو در شاهوار  
ملک تو عدل را پسری سخت نیکبخت  
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای  
گیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر  
بیند جلالست تو و گوید ثنائی تو  
از زخم کام باره تو در صمیم دی  
توسوی شیر تاخته از حرص صید شیر  
برده دو زخم حربه بیک خاستن بکار  
بگشادشان دو روزن جانکاه بر دو یال  
آغار کرده خاک زمین را ز خون این  
این را نبوده کاری دندان عمر خوار  
این سست پنجه گشته از آن بازوی قوی  
حفظ خدای و تقویت چرخ و سی سخت  
تا فتح جنگوان تو در داستان فزود  
اسباب غز و ساخته چون جد و چون پدر  
ره پیش برگرفتی و ناگاه پیش تو  
بر باره زمانه گفتمار و زمین نورد  
در لب کر و فر تو گردان چو گرد باد  
خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین  
حزم ترا ز فری گشته لب سپر

را ندی چنانکه خاک نشوری بر زمین  
نادیده راهبای ترا روزها اثر  
گه کوه زیر پای تو گه ابر زیر دست  
آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود  
برداختی طریقی مشکلی بهفت روز  
بر کشوری زدی که درو کیش کلاری  
خلق نه مردم آسانه آدمی سرشت  
آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا  
بسته کر زهیت و ز بیم تیغ تو  
چون بنگریستند بدستی نبود پیش  
یک خرده پادم آمدوان یک خرده ایست  
نمود ساخت کرکس و آگه نبود از آنک  
شمیر آبدار تو در چین فکند زود  
از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه  
گشتی جوش زده شیر سپاهی بیک نفس  
نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را  
در هر تنی پراکند آن پرنیان برند  
شد غور غار و دوف یک آهنگ رود خون  
سعی قوی نمود بیک بیلک ضعیف  
خسته ز پیش تیغ تو و نعل رخس تو  
خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد  
روح الامین فریشتگان راجه گفت گفت  
این جاشیست شربت تیغ تو هند را

رقی چنانکه مرغ نجیبید ز آشیان  
ناداده گرزهای ترا بادها نشان  
گه چرخ همکاب تو گه و هم همگان  
در پیش سجده کرد همی گنبد کیان  
بر کوفتی انوری هایل چو هفت خوان  
سالی هزارا بوده بتلویخ باستان  
بادیو هم سحبت و با غول هم زبان  
آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان  
جز تیغ آفتاب نیفکند ز بران  
از راه کهکشانش تاراه کهکشانش  
شاید که در سخن کنم این خرده و اینان  
دارد سپهر گردون زانگونه نردبان  
فرشی و سایبانی از آتش و دغان  
وز گرد تیره یافت هوا مشک طایمان  
سستی ز کفر و شرک جهانی بیکرمان  
بر پشت و سینه لاله بر چهره زعفران  
خاکی کز و نروید جز دار پرنیان  
تدصحن دشت چمن هم کوه استخوان  
زخم سبک گرارد همی خنجر گران  
خونش بپروان شد و گردش بپروان  
دود سیه بر آمد زان تیره دودمان  
خشنود گشت باز خدای از خدایگان  
باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بادای پیر تو  
اکنون یکی به پیشگاه عدل بر نشین  
بستان جو ناردان و جو گلنار باده  
شهرزاده میزبان و تومهان روزگار  
تا دایمست جنبش گردون و آفتاب  
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین  
از بخت هر مرء که خواهی همی بیاب

بهر ستایش سلطان ابراهیم

همه زمین و زمان خرمست و آبادان  
ابوالظاهر سلطان عالم ابراهیم  
خدایگانی توفیق و ذکر او منشور  
زدست فتنه برآید برزم او چنگال  
یکی حصار ی گیرد چو برگشاد دو چنگ  
بگوید آنکه خلاف خدایگان خواهد  
نگاه کن که چه برخو یستن پیچد از روی  
شدش فرامش آنحال کآمد از جاجرم  
براه مرکب او بود پیر لاشه خرمیست  
هم فراغت او آنکه گرم خفنی شب  
لباس خوبش بشم و بساط نرمش خاک  
بفر و دولت و اقبال شهریار اجل  
چو یافت از ملک شرق زور و زهر شیر  
ز رزم جوان داشت چهل هزار سوار

ولایتی که بدو داد خسرو عالم  
بطول بود زمیبار تا باسا سرو  
چو مار بهچان بودی زحد تیغش رای  
چو از قبایل نسبت همی بشیمان کرد  
بدان سپاه و بدانخواسته فریفته شد  
به نیم ساعت کفران زهر چه نعمت داشت  
بیابا بر بندسیه شدش دوال رکاب  
طلوع بودش چون نیم و نیم نام و ست  
بقرب خسرو شد محترق چنین باشد  
کدام حصن زهند او حصار خواست گرفت  
نه بند بودش از حال قنار برن  
نه از ستادن باد آمدش که در سنور  
ز راجه پیران و زرایگان چه لشکر داشت  
چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو  
شدش فرامش از بویه اباح و دمن  
همی بقوت گردن فراخت همچون شیر  
غریو مرکب خسرو چو گرد حصن بناخت  
سعادت ملک او را فرو کشید ز حصن  
شکوه شاه بخم کرد چون کان پشتش  
ز نور و سادۀ نه محکومت فسرهنده  
خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس  
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام  
چو رایت ملک آنجایگاه سایه افکند

هزار رای فریون بود در نواحی آن  
بعرض بود ز کشمیر تا بسیستان  
چو برگ لزان بودی ز نوک تیرش خان  
شدند بر فلک از مغرش بی شبیان  
بگشت در سر بیهوش و مغز او عصیان  
نهی نشاندش آری چنین کند کفران  
بگردن اندر طوق شدش زه خفتان  
غروب باشد آری پس از طلوع بدان  
هر آنستاره که با آفتاب کرد قران  
که نه بدولت سلطان پرو شدی زندان  
نه عبرت افتاد او را ز بیخرد بمیان  
چه ره گرفت چو اصرار کرد بر طغیان  
بر آن حصار بر افراخته چو چرخ کیان  
هم نشاط وی اندوه گشت و سود زبان  
فرو گرفت به نیرنگ و تغل و دستان  
همی بکوشش آتش فشانند چون تعبانی  
گرفت سخت گریبان بخت او خذلان  
بغل دودست و همی خواست زیدار امان  
کلوی او بزه اندر کشید همچو کان  
کزین دوجای حصین تر نبود در گیاهان  
سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران  
نه در زمیش بوئی رسیده از ایمان  
ز نای موکب عالی بتناست بانگ و فغان



سری نبود که آنرا نبوده و خرد  
 خدای عزوجل نصرتش داد که چرخ  
 هزار بشکده هر يك هزار ساله قرون  
 دیگر فتوح ملك ياد چون توانم کرد  
 بگویم اکنون دان جمله مختصر لغتی  
 زفتح بود نکرده یکی بنظم آرم  
 هرچو دید که آمد سپاه خسرو شرق  
 ز گرد ایشان خورشید و ماه گشته سپاه  
 در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او  
 زهر جنگ ملك مرکبان چو بین ساخت  
 نشسته در شکم هر یکی دو بست سوار  
 بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح  
 چو شد زمانی اندر میان آب حسام  
 در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون  
 عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده  
 زفتح غورو ز حال محمد علاش  
 چو صعب حصنی و افراخته حصاری داشت  
 چو کوه شهبان آسوده بود از جنبش  
 نه از فراخی پهنای او برون شده باد  
 چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو  
 ز بسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت  
 نه دیر دیدند او را سرائیان ملك  
 خدای دادند تا از خزانه های ملوك

نی نمائند که آنرا نخست جان و روان  
 بخسروان گذشته نداده بود نشان  
 سپاه خسرو کردش بیک زمان ویران  
 که عاجزست ز اوصاف او بنانو بیان  
 که نیست قادر اندیشه در تمامی آن  
 حقیقت که افزون شود ز صد دیوان  
 بتاب آتش سوزان و زور بادوزان  
 ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران  
 که تیغ خسرو مرگست و دست از و نتوان  
 نهنگ وار در افتاد کدستان با آب روان  
 بزیر ایشان آن مرکبان بر آب سنان  
 زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان  
 فروخت آتشی از خون و جان شرار و دخان  
 ملك مظفر گشته چو موسی عمران  
 بدست شاه جهان آنحسام چون تعبیر  
 چه شرح دایم دادن بصد هزار زبان  
 که بود کنگر بارهش گذشته از سرطان  
 چو چرخ گردان بیباک بود از حد ثبات  
 نه بر بلندی بالای او زده باران  
 چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان  
 جبال غور همه بر شقایق نعمان  
 پیاپی پنهان کشان پیش خسرو ایران  
 از آن حصار چه برداشت شهریار جهان

زهی بدولت ملك تو چرخ کرده زمین  
 نه بیرضای تو اختر همی بکند تأثیر  
 کدام کار که رایج نبودت از گردون  
 کدام شاه است از شاهزادگان بزرگ  
 همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام  
 چو آفتاب بتاب و چو نو بهار بخند  
 بزم بنده نواز و بزم خسرو بند  
 خدای عزوجل مستجاب گرداناد

زهی بتصرت و فتوح تو هر کرده سلطان  
 نه بی هوای تو گردون همی کند دوران  
 کدام کام که حاصل نگشتت از ویران  
 که او نبوسید آن فرخنده شادروان  
 همیشه تا رسد اندر جهان بهار و خزان  
 چو روزگار بگردد چو کوه ساربان  
 بجود کیتی بخسرو به تیغ ملك ستان  
 بخیر دشمن مسعود سعد بن سلمان

(چهارم) چستان و مدح آن سلطان

گوهری جان نمای و پاک چو جان  
 زده بر پشت او یکی خایسک  
 روشنش کرده هر دو روی آتش  
 در دوحش دو روی او صیقل  
 نه بینند روی او بیقین  
 زخم او چون قوی ندید ضعیف  
 چرخ رنگست و همچو چرخ بدو  
 بر زنا هید و مشتری و درو  
 تیز و روشن چو شعله آتش  
 ظلمت حرب را زدوده شهاب  
 روی تاریکها بدو روشن  
 تابش او بقصد راندن خون  
 بر کند جان و نیستش چنگال  
 بوده گردون عدل را خورشید

گوهری پر ز گوهر الوان  
 سوده بر روی او بسی سوهان  
 تنکش کرده هر دو رو افسان  
 زده الماس و یافته مرجان  
 نه بدانند حد او بگمان  
 دست او چون سبک نیافت گران  
 باز بسته همه صلاح جهان  
 فعل بهرام و گونه کیوان  
 سبز و تازه چو شاخی از ریحان  
 دهن رزم را کشیده زبان  
 کار دشوارها ازو آسان  
 لرزه او ز حرص بردن جان  
 بخورده عمر و نیستش دندان  
 گشته دعوی ملك را برهان

چرخ قدر ولی بدوست بلند  
دوست را روز رزم و دشمن را  
آلت یمن و گوهر نصرت  
یار او ابعی است زرد و نزار  
بیقرار است با هزار قسار  
قد او همچو تاب یافته تیر  
رویش از خاک دید گونه پیر  
رنگ دادست شسته رویش را  
باز کرده دهن سخن گوید  
او کند مشکل ملک را حل  
نه برو دور چرخ پوشیده  
رفتن راه راست جسته بسر  
کار دولت می پیرایند  
پادشا بوالظفر ابراهیم  
آنکه از مهر زینش افسر  
خسروی زو چو آسمان برین  
دشت را موکیست مرکب او  
لنگرش چون فروکشید رکاب  
از همه سقطها شدست ایمن  
ای بتو زنده ملت اسلام  
نه چو فر تو مهر در حمل است  
سرکشان را رسول تو شمشیر  
روح بر جان تو ثنا گستر

سود عمر عدو ازوست زیان  
اصل فتحت و مایه خذلان  
آفت خود و فتنه خفتان  
بیکری بیرون و زرد و توان  
نا توانست با هزار توان  
سر او همچو آب داده سنان  
تنش از آب یافت زور جوان  
نور خورشید و قطره باران  
که بود گنگ باز کرده دهان  
زو شود مبهم زمانه بیان  
نه دور راز روزگار نهان  
خدمت شاه راست بسته میان  
هر دو دردست خسرو ایران  
آن بحق خسرو و بحق سلطان  
وانکه از چرخ شایدهش ایوان  
مملکت زو چو روضه رضوان  
که ازو عاجزست باد بزان  
باد بایش چو برکشید عنان  
که بتک در نیابدهش حدت ان  
وی بشو تازه صفت ایسان  
نه چو جود تو ابر در نیسان  
خسروانرا خطاب تو دهقان  
عقل بر همت تو مدحت خوان

با فدا ناخنج تو هم حله  
خسته تیغ تو نرفت و نجست  
آتش هیبت ترا باشد  
طبع و تیغ تو سرد و خشک آمد  
زخم بر خنجر تو نیک زدست  
تیر تو از عقاب باید پر  
از سخای تو تیز گشت و روا  
نه عجب کز سخاوت تو کتون  
تکیه برگنج کن که جود ترا  
ای زمین را بحق شاه خسرو  
خسروان را ز شاه باقی باد  
شصت سال تمام خدمت کرد  
گه باطراف بودی از عمل  
دختری خرد دارم و پسر  
دختر از اشک دیده نا بینا  
می چهل تن ز خویش و از پیونده  
همه خواهان ملک و دولت تو  
ای رهاننده خالق را ز بلا  
که دم تک و طبع مظلوم کرد  
روز عیشم ز محنت و شدت  
جرم من گریه سخت دشوارست  
یابید آمده بحضرت شاه  
مادح شام از که جویم عز

با فلک باره تو هم جولان  
جسته رزم تو نیافت امان  
اختر و آسمان شرار و دخان  
زان شدش خون گرم پر دامان  
بدونیمه چرا کند سفدان  
کرکس ترا چرا کند مهمان  
شغل ضراب و پیشه وزان  
از زرو سیم بفکنند حملان  
زرب کساعنه ندارد کان  
وی جهان را قبول کرده ضمان  
تا بقای بقا بود بجهان  
پدر بنده سمد بن سامان  
گه بدرگاه بودی از اعیان  
با دو خواهر بیوم هندستان  
یسر از روزگار سرگردان  
بسته در راحت تو جان و روان  
در سعادت زایزد سبحان  
زین بلا بنده را تو باز رهان  
تنگی بند و ظلمت زندان  
تیره چون ظلم و تلخ چون هجران  
در ره رحمت تو صد چندان  
راه زد بر امید من حرمان  
بنده شام از که خواهم نان



تا کند اهل روی لاله چار  
تا کند زرد رنگ برگ خزان  
تا بود بر سبزه هفت اختر  
تا بود در جهان چهار ارکان  
ملک عالیت باد در بیعت  
چرخ گردانت باد در فرمان  
شده بافتن رایت تو قرین  
کرده با عدل دولت تو قران  
سرطانی بتن پر از علت  
سرطانی بدل پر از احزان

بسم الله الرحمن الرحیم

این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان  
فرخنده کند ایزد پر خسرو ایران  
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر  
آن داده یزدان و دل و دیده شاهان  
رادی که چو او ابر ندارد که مجلس  
گردی که چو او شیر نباشد که میدان  
شیرست که تیغست و را ناخن و چنگال  
ایرست که ز دست و را قطره باران  
ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان  
یر ملک نباشد بجز از سیف نگینان  
توسیقی و از تست نگه داشته دوات  
در بزم ترا معجزه عیسی مریم  
ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان  
گفت تو ولی را بگه جود حیانت  
شاهها تو سلیمانی و درد و ملت  
فرمان تو بر خلق روانست همیشه  
او چو ب روان داشت ترا کوه روانست  
افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت  
هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه  
هر جای که نام تو رخد در همه گیتی  
هرگز نرسد فتنه بر آن بقمت شاهی  
تعویذ کند گیتی هر نامه که آرا

موجود شد و بهری از آن آمد باقی  
چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست  
این خاک گران آمد و آن باد سبک شد  
فانی شود از قهر تو و کین تو زین روی  
آرام تو بر باید بر جنبش تو زن  
زیرا که که در زم بجنبی سوی حله  
آن چار د گرسان نشود آدی هرگز  
این بنده چو در مجلس مدح تو سرایم  
هر بیت که چون تیر با تمام زمن رفت  
سحرست خداوند از مدح تو شعرم  
بالینحه عاجز شدم از مدح تو آدی  
دائم که چو من عاجزم از مدح تو کس  
ای خلعت فرخنده ترا وصف چه گویم  
افزون نشود جاه تو گر مدح تو گویند  
ایشاه تو خورشیدی و خورشید چنانست  
آراسته گشتی بتن شاهی سکورا  
ای شاه همه شاهان زینده شاهی  
تو خسرو کیهانی و زشادی تو خلق  
دانی که خداوند جهان سلطان از تو  
یک ذره تهی نیست زمهر تو تن او  
آن کن که بود در همه سال سوی تو  
خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی  
تا از فلک گردان خورشید بتابد

و انگاه مرکب شد ازو این چار ارکان  
هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان  
این آب روان آمد و آن آتش سوزان  
از آب همه ساله شود فانی و ویران  
از باد همه خاک شود عاجز و پژمان  
جنبان شود از مرکز تا تارک کیوان  
این چار طبایع نشود هیچ د گرسان  
گر سحر شود بر شعرا گردد تاوان  
دروقت زند بر دل بدخواه تو یسکان  
زیرا که همه عالم ازو گردد حیران  
عاجز شود از وصف جهان گر چه سخندان  
مدح تو نگوید بسزا در همه گدهان  
کت گشت قرون رتبت از خسرو ایران  
ور مدح نگویندت نقصان نشود زان  
تر مدح زیادت شود و تو ذم نقصان  
ناورد و نیارد بجهان همتا دوران  
زبید که نیندیشی از گنبد گردان  
شادند تو زینی که همه بانی شادان  
شادست و توئی معجزه او را برهان  
جانست و را مهر تو شایسته دو چندان  
خلعت پس یکدیگر چون قطره باران  
خرم شود از ابر بی دائم بستان  
واقرون شود از تابش او گوهر در دکان

بادی تو چو خورشید وز تو نیز خزان  
دائنده کان گشته پراز گوهر الوان  
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو  
میسوزن هاپون باد این خلعت سلطان

❦ مدیح سیف الدوله محمود ❦

قدحی نوش کرد شاه زمین  
تا که نفس چو آب باشد پاک  
نری علی و رنجی خورده  
گیرد آئین خسروان زبراک  
بوستانرا بگفت باد که کرد  
بوستان از برای شاه براه  
بست بوگلستان زگل حجله  
شاخها از برای خدمت را  
لالهها از برای شربت را  
چون ملک نوش کرد شربت را  
تهنیت کرد شاه را قدسی  
خسرو را رای تو رسانیدست  
تا پروید بوستان سوسن  
تا بود زلف تیکوان بر رخ  
شاد بادی زمناک و دوات و عمر  
فتح و اقبال مر ترا پس و پیش  
بو تو فرخنده باد و فرخ باد  
دولت پیشکار باد و رحی

❦ مدح ثقه الملك طاهر بن علی ❦

ثقه الملك را خدای جهان  
دولتش بر سره داد بخت جوان

طاهر بن علی که از دایش  
روزگار از ز طبع او بودی  
در مدار فلسك زینتادی  
تا شکفته بهار دولت او  
روی و چشم عدوی او شده است  
جامه و نامه بزرگبیرا  
بی دل او شهادت و فطنت  
ماه بی نور و تیغ بی آبت  
ای ضمیر تو فضل رامعبار  
از گمان تو عاجزست یقین  
عدلا از تو نیز شد بازار  
از تو جاه و بزرگی و حشمت  
ا تو قلب الاسد که شادی دید  
چشم نرگس بدشمت نگر بست  
تا گران گشت پله جودت  
نه شکفت از سخاوت تو کند  
گر زر و سیم را نکردی چرخ  
هر زر و سیم کافرید خدای  
در کف تو چو خوش بخندد جام  
زانکه چندان عطا دهی که هی  
تا بزم تو منقطع نشود  
نیست بیکار سکه شراب  
بر عرضها درت گشاده شود

شد جوان باز پیر بوده جهان  
نشدی چیره بر بهار خزان  
روز و شب را تلاوت و نقصان  
کرد چون باغ عرصه گیهان  
از دل و روی لاله نمائ  
جاه و نامش علم شد و عنوان  
بی کف او سماحت و احسان  
شاخ بی بار و ابر بی باران  
وی ذکای تو عقل را میزان  
از یقین تو قاصرست گمان  
ظاهرا از تو کند شد دندان  
یافته نظم و رونق و سامان  
ماند از آنروز باز از خفقان  
گشت مأخوذ علت پرغان  
قیمت زر و سیم شد اذنان  
این و آنرا عیار بی حلال  
دردل خاک و طبع سنگ نهان  
تو بروزی بدادی آسان  
زار بر خویشتن بگرید کان  
مایه زر نباشدش چندان  
صله رود از و مدحت خوان  
هست بر باز کفه وزان  
تا سخاوت ترا بود دربان



بی هوای تو نیست هیچ ضمیر  
صلت تو گشاده دارد در  
جودت آن میزبان که در گیتی  
دایت آن قهرمان که از وی دید  
بخشش از مدحت تو یافته شد  
خلق و خلق تو در همه معنی  
نو بهاری و باغ تو مسند  
قصر جاه تو گشاده دری  
آب عز ترا کشیده روی  
لفظ و دست ترا بر زم و بزم  
صفت لفظ عیبی مریم  
کاین بدم کرد مرده را زنده  
نکته گویم از جلالت تو  
قدر کیوان بلند شد زیرا که  
سعد اکبر بدان بود برجیس  
هست بهرام با عدوت بختک  
همه از رای تو ستاند نور  
سزد از وقت هو تو ناهید  
تیر جادو که نکار سخن  
رهبو عزم تست ماه که هست  
گو بسندان و خار یازد آفرین  
زیر نام تو موم گردد و کل  
خردت را هنر نکرد قیاس

۱ خ ل - تافته ۲ خ ل - کرد زبان ۳ خ ل - یارد

از هدیح تو عاجز آمد فهم  
چو بکردند قسما رسید  
چون بدادند بخشش نامد  
تن بدخواست ارشود فولاد  
ور کند قصد آن که بگریزد  
از بی کارزار دشمن تو  
هست و باشد کان و تیرش را  
چون بنیزد ز جلی هیبت تو  
و هم تو چون نهد بکاری روی  
حزم تو در مقام کوه رکاب  
نه عجب گر شود گذرگاه تو  
پس از آن نیز پرستاره بود  
آب سپهرست رای سای تو  
گوئی ابرست خنجر که بطیع  
در ثنای تو تیز باشد و سخت  
و زهر اس تویت گردد و کند  
هست تو بهیچ حال ندید  
خاطر تو بهیچوقت نتواند  
یا گشاد مثل تو نبود  
بی سوال و جواب تو نشود  
دیر زی ای بهار هر بقعت  
که بهر و بهار تو شده اند  
ای بزرگی و حشمت تو شده

وز صفات تو خیره گشت بیان  
قسمت دشمن تو جز خذلان  
بخش بدخواه تو مگر حرمان  
بر تنش ترس تو شود سوهان  
گردش پوست گردن زندان  
بر گرفته ست چرخ تیر و کان  
از بلا قبضه وز اجل پیکان  
بتک اندر نیابدش حد بان  
تواندش داد چرخ نشان  
عزم تو در مسیر باد عنان  
از کمال و شرف سپهر کیان  
راه تو همچو راه کاهکشان  
که کند گرد مملکت جولان  
هم درو صاعقه ست و هم طوفان  
که تک نوک کلک و عقد بنان  
یشک پیل دمان و شهر زیان  
فسخ در عزم و نقص در پیمان  
سورة سهو و آیه نسیان  
معمد هیچ جوشن و خفتان  
معتبر هیچ حجت و برهان  
شاد باش ای سوار هر میدان  
روز کار و سپهر پائیدان  
اصل تمکین و مایه امسکان

مردمان متهم کنند مرا  
که کشد سوی لووهور همی  
در دل من بایزد ار ماندست  
چکنم من بلوهور آخر  
کی کشد دل به بقعی که شود  
دوی تا بم ز عز مجلس تو  
بود اندر جهان چو من گودیش  
دارم ایمن بدولت شاهیست  
هر کسی از بهر نام و نان گوشت  
تو رسانیدیم بجای بلند  
از فراوان مکارم تو رسید  
بر گشادی بیک سخن بر من  
در بزرگی همی کشم دامن  
مرده بودم تو کردیم زنده  
ناتوان گشته بودم از محنت  
عاجزم در ثنات گرچه مراست  
اینکه گفتم همه حقیقت گیر  
کافرم کافرم گر اندیشم  
در خراسان و در عراق همی  
همه اندر ثنای من یک لفظ  
خرد نامیست اینکه شرح دهند  
زبور فاخر عروس ثنات  
شاید از برمدیج شکر تو من

با همه کس جدل زدن نتوان  
دل مسعود سعد بن سلمان  
ذره از هوای هندستان  
نزد آن قوم بی سر و سامان  
تسالی دوزخی بتابستان  
خوبشتر را در افکنم بهوان  
باشد اندر جهان چو من نادان  
مال از انواع و نعمت از الوان  
من زجاء تو نام دارم و نان  
تو رهانیدیم ز بند گران  
کسوت من باطلی و برکان  
در اقبال مجلس سلطان  
بر کشیده سر از همه اقران  
از پس فضل و رحمت یزدان  
مر مرا دولت تو داد توان  
لفظ سبحان و معنی حسان  
اینکه گویم همه مجاز مدان  
نعمت وافر ترا کفران  
عاقبت اند بر هر همگان  
همه اندر هوای من یکسان  
که فلان زنده شد بسی فلان  
کردم از در و گوهر و مرجان  
جان فشادم که از تو دارم جان

ای بقاء تو شاهی آسوده  
گر زنیان جهان شود خرم  
از بی باغ فرشها آورد  
طبع گشتی نگار باز افکند  
لاله از حرص باز کرده دهن  
شیرا اگر ابر دارد از بی چیست  
بدو هفته همه گلستان شد  
چمن از گلشن و شکوفه شدست  
شد بیک بار نقش سوزن کرد  
دیده عقل را بنفش چهار  
داد شادی بده بنجام نبید  
تا بود متفق ز هفت انجم  
چرخ را بی خلافت محکم باد  
همه ساله زینت یاری بس  
باطرب خیز و بانشاط نشین  
تو میان بسته پیش تخت ملک  
تو گشاده دهان بجل و بعقد  
رتبت جاه تو سپهر محل  
باد فرخنده عید بر تو و باد

وی برای تو دولت آبادان  
اینک آمد بخرمی نیشان  
ابر نیان ز میرم و کسان  
بر چمن هفت رنگ شادروان  
زانکه شد غنچه چون سرپستان  
سرستان غنچه درستان  
بر زمین هر چه بود خارستان  
تخت کبری و تاج نوشروان  
هر کجا بود صنعت کسان  
قدرت کردگار گشت عیان  
باز داد از لب بتان بستان  
در تن این مختلف چهار ارکان  
در وفاق هوای تو پیمان  
همه مدت یکام دولت ران  
در شرف پای و در برگی مان  
پیش تو روزگار بسته میان  
دهر در مدح تو گشاده دهان  
سطوت باس تو زمانه توان  
از تو مقبول طاعت رمضان

﴿مدح سلطان ابراهیم ۱﴾

شب آخر شد از جهان شب من  
بست صورت مرا چو در پوشید  
که نگرددش روز پیرامن  
شب تیره سیاه پیرامن

۱- این قصیده در نسخه چاپی نیست



که بر اطراف چرخ زنگاری  
از سیاهی شب بر نك و بشکل  
ریخته دهر قیر بر صحرا  
چرخ گردان چو خسروان بزرگ  
چون بنظر آید در سپهر کبود  
کز شهاب و مجره بر گردون  
چون بدیدم که صبح باز گرفت  
شاد گشتم بدانکه دانستم  
طلعت آنکه نور طلعت او  
پادشا بولمظفر ابراهیم  
آن ستوده چو فضل در هرباب  
هیبتش گرنه دست داودست  
ای تو از خلق چون خرد ز روان  
نیست رای ترا ظلام خطا  
مجلس تو ز تو شب روز است  
مسند از روی تو بنور چو چرخ  
محاسن جز خلافت را منبع  
مشك شد خاك زیر پای ولایت  
دشمن را نماند یكتن دوست  
باد و خاكی که شتاب و درنگ  
با رفیقان و پیشی مهمانان  
در مصاف تو از شهاب سهام  
گر عدوی تو آفتاب شود

بالر تیغ و گردن کزوت  
از نصیب شکستن و بستن  
ناخن تیغ تو زر اندودست  
زانکه افسان تیغ و ناخن تو  
ای یلان شست رزم منماید  
ای گرازان هلا جان گیرید  
ای ضحی کرده عقل را ایام  
هر که هست از سخن گرفت شرف  
از عطارد فصیح تر بودم  
گر بر آتش نهی مرا چون موم  
در صفات توام بیاض ثنا  
گر مرا دیده و زبان از تو  
این و آنرا بکوری و گنگی  
تا همی گل دمد بفروردین  
شاد بادی بطبع همچون گل  
در سلامت بمجلس میمونت

بسم الله الرحمن الرحیم (مدح ارسلا بن مسعود ۳)

نگاه کن بزرگی و جاه این ایوان  
نست سلطان بر تخت باجال و کمال  
ابوالمولک ملک ارسلا بن مسعود  
بحلم کوه متین و برای بدر منیر  
زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست  
که او نخواست ز تیغ تو زینهار و مان

خریم ملک چنان شد ز عدل تو ملکا  
بیادشاهی بر عدل سود کردی تو  
نگاه کردم يك فخر عدل را آنست  
کنون بعصر توو یاد عصر تو جاوید  
تو بیادشاه جهانی و چرخ و گیتی رام  
بوی و بادی صاحبقران درین گیتی  
ز حرص جود تو در کان همی بخندد زر  
خدایگانا کتاختی است اندر شعر  
ملوك فالي کر لفظ شاعران شنوند  
درین قصیده ز مدحت کرانه کردی  
هزار يك ز ثنای تو گفت نتواند  
اگر چه بویه غرور بود چو جود و پند  
نداشت باید در طبع و دل عزیمت هند  
بیزم ساقی تو هست داده خاتون  
تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم  
بزر و سیم نباید همی خریدن ترك  
چو بندگان همه ترکان چیره دستانند  
چو گشت ویران بوم و بر نتیجه رای  
بهر غنیمت چندان بدستت آید ترك  
بکف گرفتی ملک و تمام داری مرد  
بمرد ملک بجای و بال مرد بیای  
تو مال داری چندانکه هر چه خورای مرد  
اگر که نیت غروریت هست کار باز

نه محتج بودت غرور اگر نباشد هند  
دبغ ملک شد از عدل و جود تو خرم  
یقین بود که دبغ است تازه ملک ترا  
درین دبغ نگر تا دبغ شبیانی  
بکینه بندد و آرد بحضرت امسال  
ز بهایا که رسانید و مالم کاهورد  
بیار که ربه زنده پیل مست آورد  
دوست مرکب دریا گذار دشت نوره  
زمانه پیش تو اورا چو دید بسته کر  
تو شهریارا کیخسروی بجای و هر  
نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملک  
کنون که نوبت آسایش است و وقت نشاط  
بذوش باده که بی باده شاد کاهی نیست  
چال دولت بین و بساط فخر سپر  
بجای و طبع نبید و سماع خواه که هست  
درین مبارک قصر و بدین جایون تخت  
زبان گشاده چو مسعود سه پیش تو باد

❖ (مدح سیف الدوله محمود) ❖

چرا نگرید چشم و چرا نناد تن  
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند  
سحر شوم زخم و پیرهن همی بدرم  
ز رخ و ضعف بدانجا بیکه رسید تنم  
صبور گشتم و دل در بر آهین کردم  
کرین برفت نشاط و از آن برفت وس  
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن  
ز بهر آنکه نشان مذست پیراهن  
که راست نایدا کرد در خطاب گویم من  
بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن



بستان بیژن در مانده ام به چند بلا  
 برم ز دستم چون سوزن آژده وشی  
 نبود یارم از شرم دوستان گریان  
 ز درد و اندوه هجران گذشت بر من دوش  
 نمیگشاد گویان صبح را گردون  
 طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب  
 مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب  
 در آن لشکر مانده دلم که فردا را  
 از آنکه هست شب آستین و ندانم کس  
 گذشت باد سحرگاه روز نهیب فراق  
 خفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان  
 نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه  
 مرا یافت چو یکغظره خون جوشان دل  
 ز بسکه کند و زلف و زبسه را ندانم اشک  
 مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد  
 بناز گفت که از دیده بیش اشک مریز  
 درین مناظره بودیم کر سپهر کبود  
 چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین  
 جهان آسائی شاهي مظفری ملکی  
 نموده اندایوانش سرور است طاعت  
 بنام و ذکرش پیراست منبر و خطبه  
 هزار گردون باشد بوقت باد افرا  
 خدایگانا هر بقعی که جود تو یافت

چو رنج را جهان دولت تو فانی کرد  
 اگر زمین هم چون صبح پوز تیغ شود  
 دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی  
 ز تو بنازد اقبال چون بدن پروان  
 بدشمنان بر روز سپید روشن را  
 چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد  
 بر تنک تیغ تو شد آبهای دریا سپر  
 حرام باشد خون برنده خنجر تو \*  
 ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی  
 مگر که ذات تو جانست کش ندانم و هم  
 چگونه باشد دست بخود بی گوهر  
 سخن فرستم از اوصاف تو همی منشور  
 اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری  
 همیشه تادهد از روی ماه تابش مهر  
 خجسته مجلس تو بوستان خندان باد  
 بخندمت تو همیشه قلک بیسته میان  
 سپهر ساخته از مهر دوستان تاج  
 همیشه موکب تو سعد و فتح را ماوا

(۵) وصف بهار و مدح آن شهریار (۶)

مقدمه چو در آمد ز لشکر فیسان  
 بیابان رایت عالیش سرو آزادست  
 کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیرست  
 زمین بگسترده از سبزه هر زمان مفرش  
 بیابان ساقه برون راند از سپاه خزان  
 بکوه مطرد رنگینش لاله نعمان  
 میان باغ ز نورسته غنچه پر پیکان  
 سپهر پرکشده از ابر هر زمان ایوان

مشاطه گل پیوست لژاو خوشاب  
بمجمر گل از بوی عود ماند اثر  
بیاغ عرعر بیجان همی کند حرکت  
بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش  
مگر که باغ به نیسان چو ملک مایه گرفت  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
سپهر قدری کورا منابع است سپهر  
سرای او را در بزم دولست بساط  
نه ملک زبید بی او نه چرخ بی خورشید  
نه جور بیی ازو نه تیرگی ز بهار  
کدام بند که او را نه نام اوست کاید  
سرای و خانه نیکو سگال و بدخواهش  
شگفت نیست که آبست تیغ او بیشک  
در آزمان که براندازش بابر شود  
چو پست ماهی و چون پست سنگ پست شود  
چو سایه گردد تن از حسام چون خورشید  
ز هول طعنه در افتد به نیزه ها لرزه  
حسام در دل هر کس چو نار در کوره  
خدا یگان زمین اندر آن زمان گویی  
ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد  
ز تیغ و حله او چشم و روی دشمن او  
بگزن بر سر و چشم و دهانش پست کند  
ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه

عروس گلاب بر بست گوهر الوان  
بجام لاله دراز رنگ باده مانده نشان  
بشاخ بلبل بی رود میزند دستان  
چگونه گشت همه باغ پر نگارستان  
ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران  
که هست نامش برنامه شرف عنوان  
جهان ستانی کورا مسخر است جهان  
حسام او را در رزم نصر تست فسان  
نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران  
نه نقص بانی ازو نه عیب در قرآن  
کدام درد که او را نه ذکر او درمان  
ب تیغ تیزش آباد این و آن ویران  
باب باشد ویران جهان و آبادان  
سنانش برق درخشنده و اجل باران  
ز روی جوشن و برگشتن همه میدان  
چو یخ شود دل در رزم همچو تابستان  
ز بیم خرب در افتد به تیغها سفقان  
عود بر سر هر یک چو پیک برسدان  
هزار دارد دل یا هزار دارد جان  
پیش حله او در تن عودش روان  
چو لاله گردد از خون و چون زرا اندر کان  
ب تیغ تیز کند تنش بر ز چشم و دهان  
درین ز پیکان دیده در آن ز تیغ زبان

خدا یگانا آنی که چون بر آشتی  
اگر ملوک بخوانند کار نامه ملک  
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز  
تو خنجره باشی و بیکار شد ز تو صراف  
ز بهر باکی جود تو عدل تو نه شکفت  
ز تیغ تو نکند خسروی بمعمر که سود  
زمین دو پیکر گردد زبس که در حله  
خدا نیک تیر تو چون از عقاب باید پر  
زهیت تو گمان او فند که جانور است  
اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست  
و گر بداند گوهر که بهر افسر تو  
ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو  
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت  
چو ابرو باد بطاعت همی بکوشم من  
ز اهتزازم مانده کشیده حمام  
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی  
همیشه تا بود از مهر پر ز نور فلک  
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار  
هزار شهر بگیرد هزار شاه ببند

نگه کنند بهر نوع برتری ز گمان  
نخست نام تو بینند بر سر عنوان  
بهشت نه شود آنکه که گسترند خوان  
تو بدره بخشی و بی مثل شد ز تو وزان  
که از عیار زرو سم بفکند حملان  
زدست تو نکند مادی بزم زیان  
ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان  
چرا که کرکس را دروغا کند مهمان  
بروز بار پیش تو شیر شاد روان  
بجای جوهر از طبع راندی مرجان  
شد آفریده زشادی نگنجد اندر کان  
چو کاک زاید برجسته قد و بسته میان  
ترا جلالت چون چاکران برد فرمان  
بشکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان  
ز بار شکرم مانده خمیده کان  
دهان و چشم بر دیده و زبان زندان  
همیشه تا شود از ابر پر ز گلستان  
بنعمت اندر همچون سپهر نعمت ران  
هزار قصر بر آرد هزار سال بمان

❦ (هم در ستایش او) ❦

بگذشت زبیش من نگار من	باموی سمور و با خر ادکن
تابنده زموی روی چون ماهی	چو نانکه مه از میانه خرمن
چون سرو و سرو برمه و زهره	چون ماه و بیاه بر گل و سوسن



آن روشن و تیره عارض و زلفش  
برسته میان و در زده ناولک  
گفتم که بکش عان مکن تندی  
ای چمد تو بر شکسته چون زلفت  
ای سوخته تو خاصه و علامه  
شایسته تری ز قلم اندر سر  
بشاز سر آذو زلف را از گرد  
تا دیده تیره گشته از گریه  
گفتا که سر دوزلف افشانم  
گرد سپه شهشه غازی  
آن بار خدای خاتم و خنجر  
ای آنکه بگاه کوشش و بخشش  
بیند نبشته ناصح و حاسد  
آن در مجلس بر آنکه لایا  
ای بیژن روزگار و از سهمت  
آیین شدت بختها تیغ  
آنک بنگر ز روی او یکسر  
تادسته چتر و تاجخت شاه  
اینجا زهیب زرد چون شمشاد  
ایشاه جهان تو بند گان داری  
لشکر کش و قلع گیر و دشمن کش  
تا هر ساعت یکی ترا بنده  
آنکس که برون نهد ز خط سر  
بندی گردد رکاب پر پایش  
چون روی بری و رای اهریمن  
بگشاده عان و در چده دامن  
ای تند سوار کمره توسن  
چون جعد و چو زلف جعد من مشکن  
وی شیفته گشته ر تو مردوزن  
بایسته تری ز جانم اندر تن  
وان گودد وین دودیده پیرا کن  
از گرد دوزلف تو شود روشن  
مشک است و عیر بردوزلف من  
محمود شه یگانه در هر فن  
آن بار خدای یاره و گرز  
دشمن مالی و مال را دشمن  
بر کلک و حاسم دیده معدن  
وین در میدان بر اینکه لا تأمن  
بر دشمن تو جهان چه بیژن  
پیداست نشان روی آیین  
کارام نماندش که زادن  
از چندان کرده اند و از چندن  
آنجا ز نشاط سرخ چون روین  
چون ستم و طوس و بیژن و قارن  
پیل افکن و شاه گیر و شیر اوژن  
فتحی آرد ترا زهر معدن  
وزام و مثال تو کشد گردن  
طوفی گرددش جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس  
چون آهن و سنگ سوخته بادا  
جفت تو همیشه دولت عالی  
این شعر بدان طریق گفتم من  
از دور بخویش کن کشد آهن  
دشمن بر آتش غم و شیون  
یار تو همیشه ایزد ذوالن  
«کای فتنه یوزن آستین یوزن»  
(هم در مدح او و تفاخر بفضائل خویش)  
دوش تا صبحدم همه شب من  
بیشتر زان سپاه را دیدم  
امرای سخن بسی بودند  
زین سپی کلاه هر یکی بسزا  
به تخم جو شمع تا بنقش  
همه شب زین دوجشم تیره چو شب  
به عجب بر سرم بنات النعش  
دم من همچو باد در آذر  
زرگی و گل شدم که نگشایم  
سخنم نیست بر زمانه روان  
نا دروایی سخن همی تو سم  
خط موهوم شد زبازیکی  
یاز مهرم شدست اندیشه  
بس شگفتی نباشد از باشد  
بخت من زو فضل شد ناچیز  
خیزد از آهن آتشی که چو آب  
آهنم بیخلاف زانکه همی  
بحقیقت چراغ را بکشد  
عرضه میکرده ام سپاه سخن  
از لباس هنر برهنه بدن  
این شخص نگرده بد بکن  
سازم از خواهد ایزد ذوالن  
زرد شمع اندرین سپید لکن  
پر کواکب مرا شده دامن  
جمع گشته بسان نیم پرن  
چشم من همچو ابر در بهمن  
جز بیاد و آب چشم و دهن  
همچو روی سنگ سخت اوزن  
که زبان مرا کند الکن  
اندرین حبس فکرت روشن  
در دل همچو چشمه سوزن  
رنج و تیار من ز دانش من  
زانکه بسیار گشت در هرق  
میشود زو گداخته آهن  
در دل خویش پرورم دشمن  
اگر از حد برون زود روغن

نشوم خاضع غدو هرگز  
باز گنجشك را برد فرمان  
راست گردد سپهر كج رفتار  
بكنم كار و كار فرمايم  
جوشم گر شود منازع تبغ  
زان تن من بود همی بعا  
كاندر افتد همی بطبع ملال  
گر بخواهد خدايگان زمين  
پادشاهي كه زيبدش كه بار  
نو بهارست كز سخاوت او  
سایل بزم او سزد حاتم  
چون يلان دروغا برانگيزد  
ای بهنگام حلم صد احنف  
زیر آلاي تست حزم خرد  
باطن دشمنم چو ظاهر زشت  
عود وچندن نه هردو خوشبویند  
چون با آتش رسند هر دو بهم  
راستم همچو سرو در هر باب  
آتش شعل من بجسته هنوز  
تا چو باران وضاي تو بچسكد  
بخداييكه آكند صفتش  
كه اگر من شوم بدانش پير  
چون صدف در همه جهان نكنم

گرچه بر آسمان كند مسكن  
شیر رویاه را نهه گردن  
رام گردد زمانه توسن  
هستم اندر دوجای تبغ و مسن  
تبغ گردهم چو او شود جوشن  
زان دل من بود همی بحر  
كاندر آید همی بعمر شك  
شاه محمود شهريار زمن  
ماه و خوشتيد ياره و گردن  
هست بر نيکخواه او گلشن  
كشته رزم او سزد بهمن  
آتش رزمگاد روز فتن  
وی بهنگام حرب صد بیژن  
دون اوصاف تست غایت ظن  
باطن من چو ظاهر احسن  
بر زمین هردو را يكیست وطن  
نبود فعل عود چون چندن  
زان برم نیست همچو سرو چمن  
دود عزم بر آمد از روزن  
بر من و تازه داردم چو من  
مشك در ناف آهوان ختن  
همچنان چون صدف بدر عدن  
جز بدریای مدح تو معدن

كه جز از تو بهیچ خدمت و مدح  
بر وفات حفاظ و سوك خرد  
ور نباشد<sup>۱</sup> بمعصیت راخی  
ای چو كعبه وحوش را همه امن  
نیت كعبه كرده بنده تو  
تا بخواهد ز ایزد آمرزش  
بنده اندر رضای یزدان دل  
تا فروروند در محوس آذر  
چرخ ملك تو باد با خورشید

طمع دارم ز خلق پاداشن  
پاره ام باد جیب و پیراهن  
به برم زانكه روبه است بمن<sup>۲</sup>  
خلق را قصر و درگهت مامن  
بنده را زین مراد باز مزین  
پیش از آن كش شود ایاس كفن  
تن گشاید ز بند اهریمن  
تا پرستند در عنود و تن  
باغ لاهو تو باد پر سوسن

بدر (مدیج دیگر از آن پادشاه) بدر

بدر از آتش و دودیده برخون  
تافته از دشمنان و شیفته از دوست  
گردان ز عشقت ای بحسن چو لیلی  
گاه زند راه بر صبوری من عشق  
فته بر انگیزم ز شهر چو گشتم  
این تن و جان از فراق فارون گشتند  
زان لب و زانغمزگان چو ز طرب و خار  
هر جا كز راه بی نهادم آنجا  
نیست عجب گردینه از پس اینروز  
گر تو بخواهی كه مرا دریایی  
دردا كز هجر یار گشتم بر درد  
باشد هرگز كه باز بینم و بوسم

رفتم از لاهور خرم بیرون  
سوخته از روزگار و خسته ز گردون  
گرد بیابان و كوه و دشت چو بختون  
گاه كند بر دلم فراق شبیخون  
بر سر مقبول زلفكان تو مفتون  
تا بنم اندر فروشدند چو قاتون  
گشتم زرد نزار و كوژ چو عرجون  
گشتم از خون دیدگانم معجون  
خاك نزیاد نبات جز كه طبرخون  
خیز و بیا و نگاه دار اثر خون  
غبتا گر روزگار گشتم مغبون  
دورخ گلگون یار و دواب میگون



تابه تمام ز جور عشق هم اینجا  
هستم آگه که نیستی آگه جانا  
خارمبیلان مرا چو قالی روی است  
بستمبیلان تنگ روز و شب بگشاده  
گور نیدی آتش دلم بحقیقت  
از غم تو پیش این دودیده گریان  
کارم انشاد کردن غزل و مدح  
مونس من مدحهای خسرو محمود  
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر  
همت او آسمان و رایش خورشید  
ذکرش چون نام کردگار مبارک  
رایش چرخ که او نگردد هرگز  
تینش ماری که زهر او نشود دفع  
دانی شاعرا که من بمجلس عالی  
دانی شاعرا که چند گاه شب و روز  
رقم و غواص وار گوهر حکمت  
تا برو تا گردن عروس مدیحت  
لاجرم از پرده نشاط و سعادت  
رقم تا در جهان تنای تو گویم  
نه غافلست این کجا توانم رفتن  
رحم کن ای شهریار عادل و مشو  
منگر شاعرا بقول حاسد و غماز

تایس آبان بود همی مه آذر  
ملک تو پاینده باد و دولت باقی  
ملکوت باقیست را سعادت همبر  
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم  
بادت اقبال تابندست سعادت  
گاهی لشکر کشی بقیت و باغفار  
گاه بگیرد دو زلف بچه خاقان  
بنده زهر مغزی فرستد شعری

بسم الله الرحمن الرحیم

خدای عزوجل درازل نهاد چنان  
ز یک عهد گردد زمانه آسوده  
محمد قرشی و محمد بهرروز  
وزیر داد و زبری که از فتون و هنر  
کینه مایه از طبع اوست بحر محیط  
زهی بجای تو معبود کعبه دولت  
تویی که چشم وزارت چو تو ندید وزیر  
زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه  
خطابه ای ترا دهر بر نهاده بسر  
فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید  
هزار دریا جودی نشسته در مجلس  
بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک  
بمکرمات دادست سیرت تو ظهور

واوع تو بسخا نمکنست و نردیکست  
 ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس  
 ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خون شید  
 براعت تو خرد را همی دهد یاری  
 کمال را بدهاء تو نیز شد بازار  
 هنر ندید در ایام تو فتور و خلل  
 گشاده داد تو بر زخم های جور کین  
 نوشته صورت مهر تو در دل اقبال  
 فلک معالی جاه ترا نسکرده قیاس  
 هنر سرای ترا راست یافت چون اسلام  
 بدهر با چو تو داور کجا بود مظلوم  
 بحشت تو جهان شد چنانکه باد چنین  
 زه گریبان طوق است گردن آنرا  
 مساعی تو در شر و خیر بست و گشاد  
 فری ز پویه آن یندیدی که بند فلک  
 برنگ برلخزان گشته از خزان و بهار  
 بدو زبانی مشهور گشته بی همت  
 چو جرم دهر مرکب شده ز طاعت و نور  
 بزنگانی و مرگی دلیل خلق شدست  
 چنان گزارد رازی که گویدش خاطر  
 بجل و عقد و بایرام و نقض در کف تو  
 در آسمان که تو بیند جان بود شمشیر  
 زنده ز خاک زمین بر هوانف دوزخ  
 که از عیار زر و سیم بفکنند حملان  
 ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان  
 نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان  
 سخاوت تو امل را همی کند مهان  
 نیاز را ز عطای تو کنند شد دندان  
 ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان  
 کشیده بر تو بر کرد گاه آذ کان  
 نشسته لشکر خشم تو دردم خندان  
 جهان معانی مدح ترا ندیده کران  
 خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان  
 به ملک با چو تو معماری شود ویران  
 که حاجتی نبود بیش تیغ را بفسان  
 که پای بیرون آرد ز دامن عصیان  
 به تیغ صاعقه انگیز و کلک فتنه نشان  
 شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان  
 دهنده باسه موکل بهم چو باد خزان  
 بسر بریدن مأخوذ گشته بی طغیان  
 چو دور چرخ معین شده بسود و زیان  
 که نقش پیری پیرست و سرجوان جوان  
 که گوش نشودش اینست غایت کتمان  
 همی طر از دو سازد مصالح گیوان  
 در آن مضیق که زندان تن شود خفتان  
 جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سپه شود شب و ازوی شهاب تیغ کشد  
 گران شود سر مردم بر خنهای سبک  
 چو برگ لرزه درافتد بعضوهای زمین  
 بگوش بر شود از کوس ناله تندر  
 شود مطول گوی زهین زخسته بدن  
 چو زهر گردد در کاهها لعاب و دهن  
 چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ  
 حسام روشن روز امل کند تیره  
 ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی  
 بر آن جهنده پوینده دهنده بطبع  
 تبارک الله از آتبار که نسبت کرد  
 بیال گردن در یابد او هدایت دست  
 چو دست و یابش پرگاروار بگشاید  
 بره تو ابریم و باشی نشسته بر بادی  
 بدست فرخت آن آبرنگ صاعقه فعل  
 هزار زخم زخایسک خورد و پاره نشد  
 تویی که قدرت و امکان تو درین گیتی  
 کم از بلند محل تو چرخ با رفعت  
 بیزم و رزم کند سجده بند و باس ترا  
 همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت  
 بفخر دولت پر دیده مالد آن نامه  
 بید نظر نبود هیچ دیده را سوی تو  
 خلاف نیست که اندر تن مخالف تو  
 مثال مردمک چشم صورت شیطان  
 سبک شود دل گردان بگرزهای گران  
 چو سرمه گردد بخیزد ز دیده های زمان  
 به تیغ بر دمد از خاک لاله نعبان  
 شود مسطح خم فلک ز جسته روان  
 چو مار پیچد در یالها دوال عنان  
 چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان  
 گران رکاب تو نرغ اجل کند ارزان  
 چو تیغ آخته قدو چو نیزه بسته میان  
 که در درنگ یقین است و درشتاب گمان  
 تنش بکوه متین و تکش بیاد وزان  
 به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران  
 هزار دایره صورت کند بیک جولان  
 کزو صنوف قضا و قدر بود باران  
 کز آتش آتش خیزد ز صاعقه طوفان  
 دو پاره کرد بیک زخم تارک سندان  
 بقا شدست و فنا اینست قدرت و امکان  
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان  
 روان حاتم طائی و رستم دستان  
 همه عطای ترا زبید آنچه زاید کان  
 که از محمد بهر روز باشدش عنوان  
 که نه مژه همه بر پلک او شود پیکان  
 چهار خلط بود دشمن چهار ارکان



بزرگ بار خدایا شنیده بخیر  
 برنج بودم عروسیت زجرخ بی هنجار  
 دل نزنم گم کرده راه و من ماندم  
 به تنگی اندر همخانه گشته با ظلمت  
 بلا فراوان راندم نگشت باز بلا  
 ز بسکه دیده من روی من پشت بآب  
 نبودم آگه کلامه بشاکی ناگه  
 گرفت شلم رونق که بود بی رونق  
 همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا  
 بیوستانها نظم قلاعه گلشن  
 کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه  
 ز دست بخت زمین کسوفی کند کهسار  
 بر افکنند بهر کوه دیبه ششتر  
 چو تو عروسان یابد لباس و پیرایه  
 بلعن بلبل و قمری ز آبهای چو می  
 برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد  
 اگر بآب چو آستن گران باشد  
 بدان امید که اورا بهر شیر دهد  
 بقصد حضرت تو در مراحل آرم روی  
 بهار و تابستان من عزم خدمت یابم  
 بفخر تابه نبوسم زمین درگاه تو  
 من این چنینم و از دولت تو محروم  
 مگر سپهری و هستی که باشد از تو می

نبوده ام دوزبان هرگز و نبود چو من  
 بود بنظم در ده لطیفه صد معنی  
 بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو  
 چو من نداری ملاح مرا عزیز بدار  
 چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس  
 حدیث دوان بر من بنامرا مشنو  
 وزان شهید حیات الله الرحمة  
 چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو  
 ندید کس که مرا بود عادت انکار  
 حسد کفتم و درمان آن ندانم یافت  
 همیشه رنجیده ام و هیچ رنج دانارا  
 درست و راست بگفتم برحمت ایزد  
 همیشه تابود از بهر حکم کون و فساد  
 ستاره وار بر اقبال پیش دستی کن  
 همه مراد که جوفی ز چرخ یافته گیر  
 بطبع دولت باهمت تو در بیعت  
 بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت  
 بهار گردد بزم چو این قصیده خوش

نثر (ستایش ابونصر منصور)

چون نهان گشت چشمه روشن  
 خاکرا تیره گشت پیرامن  
 شب بر از در و گوهر و لؤلؤ  
 از گریبان چرخ تا دامن  
 از تزیین شب دراز و سیاه  
 برآمده کواکب از مسکن  
 ۱۰ خ. ل. که بخت زور بماند ز طالع

متفرق بنات نمش از هم  
هست دیوار بام را گوئی  
شب تاریک سرمه بود مگر  
من بگشته ز حال و صورت خویش  
گشته از ضعف همچو بنی بن جان  
مونسیم شمع و هردون گریانه  
اشک او بر مثال زر عیار  
همچو جان منش بسوزش دل  
بر کل نظام چون هزار آوا  
مدحت صاحب اجل منصور  
آنکه در آفرینش عالم  
از بی طبعش آفریده نشاط  
آسمان گو ز همتش بودی  
زادی از بوستان ز ذر تو بخ  
ای گزیده جو علم در هراب  
خلق و طبع نو گوهر و در ست  
چون مدیحت مرا فصیح کند  
گو بخدمت همی کنم تقصیر  
که همی من بخود بپردازم  
دوست تا از برم جدا گشته است  
دوستان چون جفا کنند همی  
گرچه دورم ز مجلس سامیت  
همچو قمری بی باغ دولت تو



چو برداشتی جام روشن نبید  
تو آنرا قرین مه و زهره خوان  
چو خرچنگم و شادی افزایدم  
بلی چون کند ماه و زهره قران  
بده می که تا یاد آید مرا  
ز شبیدر در زیر برگستوان  
چو نازی بزم شکار عدو  
چو دیوی بزیر شهاب سنان  
چو چرخ روان در طلوع و غروب  
چو کوهی دوان در ضرب و طمان  
کانش دویا بست و تیرش دودست  
ولیکن بختن چو تیر از بجان  
ز سمش همی در کف نعل بند  
شکسته شود پتکهای گران  
بداس آنچه بر دارد از نعل او  
دگر اسب را نعل بستن توان  
همی سایه با او برابر رود  
که سبق اگر نه بیودی رهان  
بدرای خون کشتی جانور  
رکاب و عنان لنگر و بادبان  
بختید چو کوه از بداری رکاب  
بپرد چو باد از گذاری آعنان  
نه کشتیست ابريست باران خوی  
بر و تازیانه ست باد بزان  
خروشنده و عدش چو غران صیل  
در خشنده نعلش چو برق یمان  
یکی پرنیان رنگ پرنده  
که سندانست بازخم او پرنیان  
چو از آتش نعل آهن تنان  
ز گره سپه سر بر آرد دغان  
تو گوئی که در بوته کارزار  
ز برجد همی حل کند بهرمان  
ز محوس برتر بخد و گهر  
ز معقول کمتر بکردار و شان  
ز چیزی که حسیقین عاجزست  
نیابند عقل و گمان وصف آن  
صفت چون کنم گوهری را که او  
فزون از یقین است و دور از گمان  
شد آسوده از قبضه او کفم  
از آنم چنین رنجه و ناتوان  
کنون لعبتی تیزنگ بایدم  
که انگشت من باشدش زیران

۱-خ ل - بده می بیایی که یاد آیدم ز شبیدر و پرویز و برگستوان

۲-خ ل - از بر آری - بداری ۳-خ ل - عیان

دل ما نهانست و رازش پدید  
دل او گشادست و رازش نهان  
زبان دراست از گشاده دهن  
کند هر چه خواهیم گفتن بیان  
پس او ضد ما آمد اندر سخن  
که بسته دهانست و گفته زبان  
اگر دو زبانست نعام نیست  
در آن دو زبانی عیبی مدان  
که او ترجان زبان و دلست  
جز از دو زبان چون بود ترجمان  
اگر استخوانیست از شکل و رنگ  
چرا گشت از خون تیره روان  
بفرمایست لیکن های  
نیارد ز منقار سود و زبان  
های استخوان خورد و هرگز که دید  
که فرها آید از استخوان  
چو مرغیست در بوستان خرد  
سراینده نامه یاستان  
اگر ممکنستی بحق خدای  
من از دیدگان سازمش آشیان  
ازیرا که در مدح خاص ملک  
جهانی بهم برزند یکزمان  
محمد که رایش مه از آفتاب  
محمد که جاهش بر از آسمان  
شرف گوهر خدمتش را بطوع  
چو جرع یمانست بسته میان  
کم از مایه خشم او هفتخوان  
نهان گرددی قرص کیتی فروز  
زهی رای تو مایه هر مثل  
که از پایه قدر او هفت چرخ  
نه یکاله عمر تو گشته ست چرخ  
دهان و گفت ابرو خورشید شد  
نه این از پی آن بیند اثر  
چو جاه تو شد عدل را بدرقه  
شود در پی راه بخل و نیاز  
ز جود تو چون گشت مال و نیاز  
زهی جو دتو اصل هرداستان  
نه یکروزه جود تو دادست کان  
که آن در نثارست و این زرفشان  
نه این از ره آن بیابد نشان  
چو رای تو شد ابر را دیدبان  
سغا و عطای تو در هر مکان  
شکسته سپاه و زده کاروان

۱-خ ل - مرزبان

بخوای ثنا تا عطاهای تو  
نجوئی همی مایه را هیچ سود  
عیار سخا را بعامه شعرا  
تو یک عیب داری و خالی ز عیب  
بگفتم همه عیب اینست و بس  
تو انصاف ده چون باند ده  
جهان بزرگی تو نشکفت اگر  
بوصف توای کرده وصفت ملک  
زمینی همی آن فراز آمدم  
بترسد همی کشتی نظم من  
بازنده آسمان و زمین  
که از بهر بخشش نگویم ثنا  
نه حکم بود مرکب دوستی  
فزونست ده سال تا من کشون  
نه دل بیندم لذت نو بهار  
من آن خوارم اندر جهان ایشک گفت  
بچن حصین اندرم آرزوست  
زمن دوستان روی بر نافتند  
ز نام دهانشان بسوزد مگر  
اگر مرده ام هم بیاید کفن  
اگر گوهرم چند خواهد گرفت  
چه در آتش حبس بگذازدم

۱-خ ل - غبار سخا را بعامه سر ۲-خ ل - ۳-خ ل - بتیان

مراجای کوهست و اندوه کوه  
فلک بر سرم ازدهائی نگو  
نه در زبردندان آن تن ضعیف  
برنج از یکام تنالم ز غم  
چو کورست گردون چه خیر از هنر  
نه روز و شب این روزگار ابلهست  
زمانه که با چون منی بد کند  
و گر چرخ کرد این بدبیا چرا  
جهان را چون هیچ فرزندانست  
همه کام دلخواه از اقبال بین  
ز رای تو قدر تو چون مهر و ماه  
مبیناد عمر تو بوی فنا  
بدوات بنازو چو دولت بیای  
بهر باغ بهرت چو گل تازه روی  
ز اقبال و افضال هر ساعتی  
چو اختر همه تازگی ها بیاب

بیم (شای ابوالرشد رشید)

بیرگشته جهان فصل خزان  
بوستانیت بزم فرخ او  
دیدگانند نترس چهره  
گل و لاله است باده سودی  
دست خاص ملک چو ابر بهار  
عمده مملکت رشید که ملک

شد باقبال خاص شاه جوان  
برده مایه زرتبت نیان  
مطربانند عندلیب الحان  
یافته بوی این ز گوشت آن  
کرده بر باغ مکرمت باران  
زو بی فروخت چون زمر جهان



آنکه پیشش زمانه بست و گشاد  
 داده دعوی جود را انصاف  
 شب کیش ندیده تابش صبح  
 تا ترش گشت روی هبت او  
 هر چه ویران کند سیاست او  
 و آنچه آباد کرد همت او  
 کرد جودش چو میزبانی کرد  
 زین سبب تیغ همتش کرد دست  
 ای ستوده جواد هر مجلس  
 تحفه بس بدیعی از گردون  
 بهتر از خدمت تو نیست پناه  
 ساخته در تن از هوای تواند  
 گر نبود ز حرص خدمت تو  
 روشن از تست عالم اقبال  
 محبت را ز جاهد تو تمکین  
 از سخای تو می بگرید ابر  
 پای قدرت کبود کرد و سیاه  
 هر که جوید ز دست تو روزی  
 و آنکه قرب جوار جاه تو داشت  
 و آنکه از باطن و سلطوت تو بخش  
 و آنکه از نصرت تو خالی ماند  
 بر نکوخواه تو ظلام ضیاست  
 تند کوهی است حزم تو که فکند  
 تیز تیغی است عزم تو که آن را

خدمت و مدح را میان و دهان  
 کرده درد نیاز را درمان  
 سود مهرش ندیده بوی زیان  
 کند شد شیر چرخ را دندان  
 نکنند روزگارش آبادان  
 کرد نتواندش فلک ویران  
 آرزوهای خلق را مهیا  
 ای شگفتی نیاز را قربان  
 وی نبرده سوار هر میدان  
 هدیه بس شریفی از کههان  
 برتر از مدحت تو نیست بیان  
 این مخالف شده چهار ارکان  
 کالبد کی قبول کردی جان  
 تازه از تست روضه احسان  
 مکرمت را ز طبع تو امکان  
 از عطای تو می بگرید کان  
 بلکه روی و تارک کیوان  
 نیست ممکن که باشدش حرمان  
 هیچ باکی ندارد از حدان  
 داد نتواندش زمانه امان  
 بهزیمت گریزد از خذلان  
 بر بداندیش تو هوا زندان  
 لرزه بر کوه بابل و سولان  
 نصرت و فتح صیقل است و فسان

که نگراندش فلک خلقان  
 از هنر سطر و از خرد عنوان  
 دیده تدبیر تو بچشم عیان  
 دوخته رای تو بپیر کان  
 کرده بر همه جهان تاوان  
 به ز کف تو نیستش برهان  
 جز بدرگاه تو نیافت عشاق  
 بخو کردار ازو ندید کران  
 هر چه نیکی است ایزد سبحان  
 هر چه در خلق تو دهند نشان  
 نص اخبار و آیت قرآن  
 روز بازار خنجر و پیکان  
 بچگر بر زند شهاب ستان  
 و از سبک دل شود بزخم گران  
 گوش را که کند صریر کمان  
 سویی بالا کشد روان چو دغان  
 دهن شیر و دیده ثعبان  
 آن هیون هیکل فلک جولان  
 او بداند که می چه خواهد ران  
 کوه گردان کنی بدست و عنان  
 کآب او دل کند چو آتشدان  
 بکشی تا بدامن خفتان  
 شاد باش ای سپهبد سلطان

پادشا بو المظفر ابراهیم  
 شده زو تازه عزم اسکندر  
 خشم او تف آتش دوزخ  
 هر چه اندر جهان همه شاهیت  
 گشته بر بدسکال دولت او  
 حامدش در سؤال خشک دهن  
 هر که دل کج کند بر او گردد  
 و ربه بد بنگرد بر او گردد  
 گر ز ادبار خویش طایفه  
 از سراسیمگی نمی بیند  
 تو نگه کن که جان ایشان را  
 ربه را گرگ زود در یابد  
 مگر از هر طوق طاعت شاه  
 مگر از هر حق نعمت شاه  
 ای جهان را ز تو پدید شده  
 تو بسی با هزار بر شمنند  
 دل بر این و بر آن میند که چرخ  
 کرده اند اغتراب سیاره  
 بسر آرد تمام زود نه دیر  
 ز دوده حسام آب چو باد  
 باغ را چون کنار سایل تو  
 هر چه گردش چهار سوزن کرد

همه از دیده خون بیالاید  
 بی بخواه و بخرمی بنشین  
 داد گیتی بدادی اندر جود  
 دشمنان را بوج مرگ انداز  
 لشکری را زمغلی بر کش  
 مرغزار نشاط را بزیساد  
 آنکه از گوهرش بچرخ رسید  
 شرح احوال من زمن بشنو  
 بنده ام ترا بطوع و بطبع  
 مدحت تو مرا عروس ضمیر  
 تحفه و هدیه منت همه روز  
 بس گران می فروشمش به بها  
 شرف مجلس تو می خواهم  
 گر جهانی بساعتی بدهی  
 جامه اقرون دهی ز سیم و زر  
 از تو پیش خدای میگویم  
 نیست چیزی جز آنکه از بحرم  
 شعر من گشته فخر هر دفتر  
 حامدان گشته خاسر و خائب  
 آنچه گفتم همه حقیقت دان  
 شب بی روز و درد بی داروست  
 تا بود برفاک طالع و غروب  
 بر همه جنس دست نصرت یاب  
 دختر رز بخشانه دهقان  
 و آنکه خواهی زبندگان بنشان  
 داد سرما زخرو بیستان  
 دوستان را باوج چرخ رسان  
 علمی را ز نیستی برهان  
 بوزیر آن هزیر هندستان  
 رتبت گوهر بنی شبیان  
 چه شنوی از فلان و از بهمان  
 بر سیده ز تو بنام و بنان  
 صفت تو مرا نگارستان  
 درج درو طویله مرجان  
 گرچه من میخرم بطبع اوزان  
 نه کفایت من از بهای گران  
 در نیاید بهشم جود تو آن  
 که بود بر عیارشان حملان  
 شکوهای مکارم الوان  
 بگهر موج زد زمین و زمان  
 نام من گشته تاج هر دیوان  
 دشمنان مانده خیره و حیران  
 و آنچه گویم همی مجاز مدان  
 حسد دون و کینه نادان  
 تا بود در زمین مکین و مکان  
 بر همه نوع کام نهمت ران



دوشرف چون شرف بنایب و بگرده  
دو طرب چون جهان بیا و بمان  
بسخن ابروار لقاؤ بار  
بساخت مهر و وار زر افشان  
گوش تو گه بلجن خفا کر  
هوش تو گه بقول مدحت خوان  
بسته پیشت کمر دو پیکر وار  
بت مشکوی و اعبت کاشان

(مدیح ابو نصر منصور)

ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان  
دل چو سبک شد ز عشق درده رمل گران  
بر ارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بی  
جو ارغوان یاد که رخ کند ارغوان  
خانه اندوه را زیرو زیر کن می  
زانکه بطبع و نهاد زیرو زبرد جهان  
از ابر تار یک رنگ شد آسمان چون زمین  
وز اشکفته گونه گون گشت زمین آسمان  
بناز در مرغزار بشاز در جویسار  
بغلط در لاله زار بنشین در بوستان  
قزابه سر بلیف ز باد کور آوریه  
مرغی در گردنا بلای آری و جان  
گرد بالا کن مگرد روی جفا کن مبین  
نزد دغا کن مبار لفظ خطا کن بران  
کام زیادت بگو کار زیادت ممکن  
سخن زیادت مگوی خلق زیادت بخوان  
بس بود از بخردی ترا سخنگوی بزم  
سرد سرین<sup>۱</sup> لعبتی بی بریشم زبان  
رویش سینه مثال ساقش دیده نگار  
گردن ساعد نهاد گوش انگشت سان  
یخچه پیش زجاج بیق سخنش زساج  
لنگ ولیکن نه مست زرد ولکن نه زشت  
چوبک پشتش زمرود بهایش از خیزران  
نیست عجب گر ز گوشت جدش کرد ندرک  
هوای جاترا می هواش گیرد از آنک  
ذاتش دارد بفعل زهفت کوکب هنر  
خورد مگر زعفران که گشتش اندام زرد  
راست نگرده بطبع تاش نمالتد گوش

۱- خ ل - چو آسمان شد زمین ۲- خ ل - سرو سرین - سرو سبی

غنوده نازنین که باشدش چون غنود  
ران و کف دلبری زیر کف و زیر ران  
خفته ز آواز او رامش بیدار دل  
کودک و گوید ترا ز باستان دامستان  
جان او را دستیار دل او را دوستدار  
طبع ورا سازوار عقل ورا ترجان  
بمهر همتای طبع بطبع همتای عقل  
بلهو انباز دل بلجن انباز جان  
برست او را نهی که دل نباشد درو  
راز دل خود بخانی فاش کند در زمان  
آنکه بود یک زبان راز کند آشکار  
هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان  
کرده ز پیاده چوب ناخن از شکل و رنگ  
که در نوازش ازو می برآرد فغان  
بی است کز بهر او گر شودی ممکنم  
دو قسمتم باشدی با او جان و روان  
بباش مسعود سعد بر آنچه گوئی می  
حق را باطل مکن یقین مگردان گمان  
بی این لعبت مباح بی این پیکر مری  
چنین کن از ممکنست جز این مکن نتوان  
تا نبود نعمتی بباش همان خوبش  
رای شرف خیزد بر سر همت نشین  
چونعت آری بدست مباح جز میزبان  
تند جهان رام شد تند مکن جان و دل  
بار شا بایدت نهال رادیه نشان  
مضاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز  
تیر خرد مهری وجودش اندر کن  
منصور آن نامور که ده یک یک عطاش  
تیر خرد مهری وجودش اندر کن  
تنگ شدی جان خالق ز رحمت عام او  
نداشت دارنده دهر نژاد زاینده کان  
درخت اقبال را همچو زمین را درخت  
تنگ شدی جان خالق ز رحمت عام او  
نقطه از هم او نگنجد اندر ضمیر  
چو برگزاید عنان دهرش بوسد رکاب  
درخت اقبال را همچو زمین را درخت  
چو بر گزاید عنان دهرش بوسد رکاب  
نقطه از هم او نگنجد اندر ضمیر  
هنر سواری دلیر که روی میدان ازو  
تمام در روی او که کرد یار نگاه  
خائن سروری بسکودکی زو بناقت  
ز نور خورشید را که دید یار عیان  
چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضمیران

ای بکف از فقر و آز روی زمین را سپر  
اگر بنامت یکی برون خرامد بچنگ  
بپوشد او را ز پوست باره او را بچرم  
ماه وفای ترا کسوف نامد ز عذر  
گرفته راه امید نشسته رهبان عقل  
چونو بهار گزین خرمی از هر فلک  
مال تو یک ساعت است گنج تو ناپایدار  
وصف تو چون گوئی جهان نیارد چو تو  
هر که ثنائی ترا حد و نهایت نهاد  
گویش این احتراق نه از قران خیزدی  
گر بدیخ و بشکر دادم انصاف تو  
اوج تو جویم زهر چه دارم در حسیض  
تازم از بهر آن ضعیف مانده بجای  
موی بر آورد غم بر سر شادی من  
اگر شدم ناتوان ز پیری آری پرواست  
ز بسکه چون عنده لیب مدح سرائیدست  
سوخته خاک تر از آنکه نگذاشت چرخ  
اگر بنزدیک خلق خواوم و نایم بکار  
همی بیارد چو ابر بر سر من هفت چرخ  
بغزم اندر نشاند وز جگر در گذشت  
چنان فساد آن درین که خار در برگ گل  
مرا برون آر تو که آهوی مشک ناب

چو گوهرم باز گیر ز نور تاج هنر  
نیم چو بد عهد زو بر زیر هر نام رام  
قیمم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل  
تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را  
چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگرد  
طو و نشاط تو گرم سایه عیث خنک  
جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار  
فدای جان تو باد این سخن جان فزای

(مدح عماد الدوله رشید خاص)

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین  
شبی شده بین آبستان و من اندر وی  
هوا سیاه تر از موی رنگیان و شهاب  
چنین روی و چپ و راستش قضا و قدر  
سراب پشت زمین کرده پرتف دوزخ  
چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو  
گهی بدشت شدی همناز من صرصر  
ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد  
بلا دماغ مرا آب داده بی آتش  
تحفت چشم در راه لحظه گر چند  
بدان بیردم ازو جان که بود پیوندم  
عماد دولت عالی جمال ملک رشید  
رسوم ملک نهاد و طریق عدل کشاد  
سپهر دولت او را هدیه تعلیم

بر آب محجل تازی نهاد بسم زین  
ضعف سمع و بصیرت مانده همچو چنین  
چو باد یافته از دست دیلمان زوین  
چو بر داده نخیز و چو شیر کرده کین  
سموم روی هوا بسته از دم تنین  
چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین  
گهی بکوه شدی هم کاب من پروین  
ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین  
اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین  
ز رنگ و سنگ بسی بود بستر و بالین  
تناو مدحت خاص خدایگان زمین  
که پای قدرش بسپرد اوج علین  
بزمهای درست و برابهای متین  
صواب فکرت او را همیکند تلقین



بپای چاه فلک را کشیده زیر و کاب  
 شتاب عزمش را سجده برده با و زان  
 چو روز کرد ایادیش جود را روشن  
 ز خاک و باد ناپید اثر بحزم و برزم  
 غمی شدست ز جودش بکوه زرد عیار  
 زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح  
 که یافته ست در احکام عدل چون لوح حکم  
 نهاده و ثبت تو بر سپهر گردان پای  
 سیاست تو ز آب روان برآرد گرد  
 ز جود تو شعری گشت دجله بغداد  
 حشر ز جود تو خواهد سحاب لؤلؤ بار  
 اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط  
 ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن  
 چوای مردم در مرغزار همت تست  
 بزرگ بار خدایا مگر شناخته  
 ز بهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو  
 سه هفته پیش نبودم بیوم هندستان  
 زهی گزاشته ام کنز نسیب وحشت او  
 ز تنگ بیشه او کم برون شدی تخجیر  
 گواه بومن یزدان که بهر خدمت تو  
 عنان بخت گرفته هوای مجلس تو  
 دعای گویم پیوسته با دل تحقیق  
 بنزد خالق و الله که مستجاب است آن

همیشه تا بهر عافان شود موسوف  
 ز چرخ نور دهد زهره و مه و خورشید  
 هر آن مراد که داری ز کردگار بیاب  
 نموده طاعت امر تو ارضا و قدر  
 بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قیام  
 جهانت ملاح و داعی سپهر و دولت رام  
 تو آنکسی که دعای تو بر زمین نرود  
 به نقل خاک کثیف و بلطف ماء معین  
 بیای بوی دهد سنبل و گل و نسرين  
 هر آن نشاط که داری ز روزگار بین  
 نهاده گردن حکم ترا شعور و سنین  
 خجسته فال تو بانجم سعد گشته قرین  
 زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین  
 که نه فریشتگان ز آسمان کنند آمین

بسم (ستایش عالی خاص)

تبارک الله بنگر میان بیسته بجان  
 بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم  
 همی تنازد جز بهر نصرت اسلام  
 نه روز یار دارد دلت نشاط سبک  
 برای خویش کند کار همه چرخ بلند  
 زمانه باشد مقهور چون برد حمله  
 قضا بترسد و چرخ و فلک برهین فرد  
 برای چرخ کائرا نباشد اندازه  
 نه باستانه جاهش رسیده هیچ یقین  
 خجسته مجلس او راز دولتست بساط  
 نگر چه کرد او در کار جنگوان امال  
 چو سر کشیدند از خط خط بد بختی  
 عبید و خاصه سالار شهریار اجل  
 نه گشته تاری از موی بند گانش کم  
 بکار زار شد و فتح کسره باز آمد  
 ز بهر خدمت سلطان سپهر سلطان  
 که نه بقدرش چرخ است و نه بنجودش کان  
 همی نکوشد جز بهر قوت ایوان  
 نه خواب یار دارد دیدن شب دماغ گران  
 بچنگ خویش کند صید همه چو شیر زیان  
 سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان  
 ز نامه که علی خاص باشدش عنوان  
 بطبع بحری کائرا نیوفتد نقصان  
 نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ گمان  
 ز دوده خنجر او را ز نصرت فسان  
 بر مع خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان  
 بجان و نفس امل بر کشید شان خذلان  
 بساخت از پی کوشش چو رستم دستان  
 نه پالانگی گشته ز سر کبانش زیان  
 برای روشن و عزم درست و بخت جوان

شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر  
سپهر گردان از کارزار او خیره  
نه نور داده چو تیغش زگر دیو درخش  
چو در مصاف بر آمد ز سر کشتان سپاه  
ز تنب دماغ بجوشید زیر هر مغفر  
بنور روی دلارام شد فروزان تیغ  
چو خواب در سر مردان مرد جست حمام  
نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر  
هوا و خاک ز گرد و زخون بگونه ورنك  
عقاب وار قضا بر گشاده تزد و چنك  
بر زمگاه در آمد چو حیدر کراز  
چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار  
چنان بگشت که گفنی هزار دارد دل  
بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب  
زمانه وار همی کند هر چه یافت ز جای  
اگر نه از پی دشمنش را بکار شدی  
وگرنه مرگ ز یاران او یکی بودی  
زهی ستوده خلق خدای عز وجل  
فراخته است برای تو مملکت رایت  
سپهر طبیعی دو صدر مستند مجلس  
سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت  
حسام و نیزه و نیز تو بگذرد که زخم  
شکسته گشت به تیغ تو لشکر کفار

زبکه سوخته جان و رانده خون گشت  
بسور فتح تو منمرس همیزند زهره  
تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو  
زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن  
چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع  
پراه کرد بهار خجسته استقبال  
دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک  
ز سرو برقه معشوق گشت ساحت باغ  
بباغ عز تو گلبن همی فشانند گل  
بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو  
مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود  
بهای خویش ز تو چند بار یافته ام  
یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی  
بر این حصار مرا با ستاره باشد راز  
منم نشسته در پیشم ایستاده بیای  
گسته بند دو پای من از گرانی بند  
بلای من همه بود از رخا و از محمود  
و گرنه کس را از من همی نیاید یاد  
نشسته بودم در کنج خانه بدهك  
چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو  
کنون بگویم کاحسان تو زمن پیرند  
بدولت تو مرا نیست انده تفقات  
وليك گشت مرا طبع این هوای غفن



نه مردیست که با او سخن توان گفتن  
 اگر نبودی بیچاره پیر بهر ای  
 گهی صفت کندم حالهای گردش چرخ  
 مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم  
 چنان شدم که بگویم نه بر گمان یقین  
 چنانکتم که دگر سال اگر فرستم شعر  
 سر زمستان بیداد فرستمت اشعار  
 اگر نبودی تبار آن ضعیفه زال  
 خدای داند اگر غم نهادی بر دل  
 ولیک زالی دارم که در کنار مرا  
 نه بست هرگز او را خیال و نندشید  
 می بخواند با آب چشم و بازار سی  
 در آن می نگرم من که هر شبی تار و ز  
 دلم نمی و نپذیرم از خدایه که نیز  
 نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش  
 قصید هات فرستم همه مناقب تو  
 یقین شدم که بکوشش زمین نگرده باز  
 چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج  
 همیشه تا پس نیشان می ایار بود  
 شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار  
 به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر  
 بچود نیکی کار و بعدل کار گذار

نه زیر کیست که چیزی از او شنید توان  
 چگونه بودی حال من اندوین زندان  
 گهی بیان دادم رازهای چرخ کیان  
 حساب شد همه هیأت زمین و مکان  
 که چند باشد یک لحظه چرخ را دوران  
 بدیع صحبت تقویم من بود با آن  
 اگر بجان بوم زین سموم تابستان  
 که چشمهای چو ابرست و اشک چون باران  
 که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان  
 چو جان شیرین پرورد و مرده کرد و کلان  
 که من بقلعه سوماتم او بپندستان  
 خدای عز و جل را با شکار و نهان  
 چه راز گوید یارب بندش باز زمان  
 بدخ تو نکنم حسب حال خویش بیان  
 نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران  
 همه موافق اوصاف و مختلف اوزان  
 اگر قضای کردست ایزد سبحان  
 بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان  
 همیشه تا رسد آخر می پس از نیشان  
 شود چو شمشیر ز شاخها زیاد خزان  
 بنار رامش جوی و بکام دولت ران  
 بجهاد ملک فرور و برای فتنه نشان

(ستایش استاد رشیدی)

شب سیاه چو بر چید از هوا دامن  
 ز بویگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد  
 چو بویگ برگ گل زرد پاره پاره زرد  
 نسیم روح فزا آمد از طریق دراز  
 اگر چه بود کنارم زدیدگان دریا  
 چگونه دری بود آنکه بر لب دریا  
 یکی بهار تو آئین شکفت در پیشم  
 منی بومز چگویم قصیده دیدم  
 حقیقت شد چون گرد من هوا و زمین  
 که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا  
 بوم شعرش بشناختم ز دور آری  
 چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم  
 چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی  
 چو آسمانی پر زهره و مه و پروین  
 بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن  
 زود طبع مرا چون حسام را صیقل  
 ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا  
 زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب  
 سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست  
 مرا جز این رخ زرین ز دستگاه نماند  
 بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز  
 نه بر نظام کار و نه بر مراد جهان

ز دوده گشت زمین را ز مهر پیرامن  
 فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن  
 که گر بخوای بتوانی از زمین چیدن  
 بمن سپرد یکی دوج بر زرد عدن  
 بماند خیره در آندرج هر دو دیده من  
 همی ندیدم جز جان و دید گاشی من  
 که آنچنان ننگارید ابر در بهمن  
 چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن  
 زلف و معنی آن شد معطر و روشن  
 به تیغ نیز قلم شاعری بلند سخن  
 ز دور بوی خبر گویدت ز مشک خن  
 بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن  
 چو تخت دیبه مدقون بخوبی او احسن  
 چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن  
 که تر همی شد ازو آستین و پیراهن  
 فروخت جان مرا چون چراغ را روغن  
 که کرد قصد بجانم زمانه رهن  
 زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن  
 که زرو آهن مارا توئی محک و مسن  
 و گر نه شعر نبودی ز منت پاداشن  
 زمانه سخت خروست و سخت بن توسن  
 نه نیکخواه سپهر و نه کار ساز زمین

بسان آب ز ماه و ز مهر دوشب و روز  
 نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت  
 ز ضعف گشته تنم سوزن و زبیداری  
 چو فاخته نه عجب گر همی بگریم زار  
 بنفشه کارد بر روی من طیانچه همی  
 بقای موددهی خواستم ز دولت خویش  
 رنیده گشتند از من فریخته طبعان  
 ز پیش بدم بیم امید دشمن و دوست  
 نه دشمن آید ز من نه من روم پر دوست  
 دوسر مرا و را بر هر سری دهانی باز  
 بخویشن بر چون پچدو دهان گیره  
 گزند کرد نیارد مرا که چون افسون  
 ابوالظفر سلطان عادل ابراهیم  
 شنیده بودم کوهی که دارد آهن را  
 در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید  
 شیم چو چنبر بسته در آخرش آغاز  
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب  
 من این قصیده همی گفتم و همی گفتم  
 که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست  
 حکیم نیست که او نیست پیش او نادان  
 همی بخوام زایرد بروز و شب بدعا  
 در استقامت احوال زود بنماید  
 ز بسکه گفتم اشعار و پی فرستادی

شگفتم آمد از آن کاتشت خاطر تو  
 همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن  
 بداد شعرت از طبع آگهی مارا  
 بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا  
 چو زار زوی تو من شعر خود همی خوانم  
 مرا که شعر تو ای سیدی توانگر کرد  
 چو سنگ و آهن دارم طبعهای سخت  
 شگفت نیست کترین کار گاه زاید شعر  
 مرا میندار از جمله دگر شعرا  
 یگانه بنده شام گزیده چاکر او  
 همی بشام از حضرتش چو ماه معما  
 بجای اوست مرا رام روزگار حروص  
 ز من نثاری پندار و هدیه انکار  
 نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن  
 چو درو گوهر در یک طوبیله جمش کن

❦ بدوستی خوشدل نام فرستاده ❦

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من  
 رقی و هیچگونه نیام ز غم قرار  
 مهجورم و بروز فراق تو جفت من  
 خوردم بوصلت تو بی بانه نشاط  
 دانم که نیک دانی در فضل دست من  
 بدروزگار گشت فروماند و خیره شد  
 کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم  
 ای نیکخواه یار من و دوستدار من  
 با خویشن بپردی مانا قرار من  
 رنجورم و بشب غم تو غمگسار من  
 در فرقت تو پیدا آمد خسار من  
 و اندر سخن شناخته اختیار من  
 بدخواه روزگار من از روزگار من  
 پیدا همی نیارد در ده هزار من



گر یان شدست و نالان چون ابر تو بهار  
گر بجز گردد او نبود تا بکعب من  
آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف  
وان شیرم از قیاس که چون من کنم ز شیر  
گر دهر هست بونه هر تیرت چرا  
بر روزگار فاضل باشد مرا بسی  
ای یادگار مانده جهان را ز اهل فضل  
هرگز نبود همت من در خور یسار  
ای همچو آشکار من و هم نهان من  
یکره بیا بر من و کوتاه کن غم  
ای بجز راد مردی از بهر من بگیر

❖ (نکوهش بروج دوازده گانه) ❖

ازین دوازده برجم رسید کار بخان  
هم سرود نواشد بن همی شب و روز  
بداد نور بسی شیر اول و آخر  
چو شخص جوزا هردو شدند جفت بهم  
همیشه سرطان با من بهر کجا که روم  
اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود  
ز سبب همه داس آمدست قسمت من  
عجب زمیزان دارم ازانکه روزی من  
مرا چو عقرب عقرب همی زند سریش  
همیشه قوس بمن برسان قوس بزه  
ز جدی هست قوس رنج من از آنکه بدل

عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من  
ز حوت خاری جسته ست مر مرا در حلق  
چنین دوازده دشمن که مرا مر است کرامت  
بحکشان کم و بیش توانگر و درویش  
بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید

❖ (افروز و تمبیه) ❖

تا بود شخص آدمی را جان  
چون تامل کنی نبینی هیچ  
گر بیندیشدی ز آخر کار  
نه نهالی نشاندی بزمین  
جمله کوف و قناد عالم را  
روز را در پیست ظلمت شب  
از پس یکدگر همی آرد  
بچنین پوشش و چنین دیوار  
گر بگرما نفا بدی خورشید  
رنج گرما و شدت سرما  
آدمی را چه چاره از جانیست  
از سرانجام هیچ یاد مکن  
کز پس توفست خلق شود  
عاقبت گر به پیش چشم آوند  
ور زویران شدن براندیشند  
از درختان دیگران بر چین  
در بناهای مردمان بشن

نبود حرص را قیاس و کران  
شره پیر کم ز حرص جوان  
از بد و نیک گنبد گردان  
نه بنائی بر آردی بجهان  
چرخ کردست ناگزیر ضمان  
سود را در پیست بیم زیان  
که زمستان و گاه تابستان  
احتیاجی نباشدش زینستان  
ور سرما نبادی باران  
چون مسلط شدست بر گیهان  
که بدو بگیرند دارد جان  
که معیشت عیش را بستان  
اینهمه خانه و همه بستان  
کس نیابد مزه ز آب و ز نان  
نکنند هیچ موضع آبادان  
وزیبی دیگران درخت نشان  
داد شادی و خرمی بستان

شکر و منت خدای عالم را که مرا داد از هزار چندان  
که همه مردمان همگویند همه گیتی آشکار و نهان  
سعد مسعود را همان دادست از براعت که سعد را سلمان

❦ (ای برادر نکونگر بوجود)

خویش را در جهان علم کردن هست برخواستن ستم کردن  
تن بیمار در هوس بستن دل باندیشه جای غم کردن  
خشمگین بودن و ز خشم خدای بر تن بی خورده رقم کردن  
دوستان را و زیر دستانوا بدل آورد متهم کردن  
دست نا راستی زدن در کار قامت راستی بخشم کردن  
دل و جانرا همه طعام و شراب نغمه و لحن زبردیم کردن  
از حرام و حلال جاهل وار روز و شب خواسته بهم کردن  
یاد ناکردن از سؤال و شمار خانه پرزد و پر دم کردن  
لقمه لقمه ز آتش دوزخ اندرین مردری شکم کردن  
عمر نا پایدار چون شمعان در پرستیدت صنم کردن  
ای برادر نکونگر بوجود سازد اندیشه عدم کردن  
تن و جان در خصوصتند و سزد عقل را در میان حکم کردن  
گوش بر لایحه بجز چون نیست مذهب مردمان نعم کردن  
کرم از هیچ کس مجوی که نیست عادت هیچکس کرم کردن  
با نصیبی که داری از روزی ممکن نیست هیچ ضم کردن  
نست از عقل گر بیندیشی تکیه بر تیغ و بر قلم کردن  
همه چاره کنی و نتوانی چاره این شمرده دم کردن  
نیست مسعود سعد باب خورده دل ز کار جهان دژم کردن  
رنج بر دل منه که گردونرا پیشه افزونی است و لم کردن  
هر چه دانی بگویی از آنکه زیانت خشک باشد بوقت تم کردن

❦ (وصف لیل و قلم)

چون سیه کرد خالک پیرامن شب گشان کرد بر هوا دامن  
گیسوان نگار شد گوئی و اندرو در بنات نعش پرن  
آزمن زو واد دراز چو آرز محنتم زو و او سیه چو عین  
ازدرازی چو زلف یا مفتول و زسیاهی چو جعد پر زشکن  
از نسیم و ستاره دانستم منفذ باب و مدخل روزن  
همچو تیفی بجره پر گوهر چرخ گردان درو بجای مسن  
می نیارست کرد بانک از بیم طبلسان دار چرخ در مؤذن  
زان کجا فرقدان بهرخ بلند چشم بی نور می فتادش ظن  
من بدست اندر از بی صفتش لعلی مشک چهر زریں تن  
مهرزنگی چو در کسوف شود به لآلی معانی آستن  
چون شود جفت بحر قار سزد زاید از وی معانی روشن  
اگر او زاده کر ز مادر خویش چون فصیح آمد و بلیغ سخن  
باز کرده دهن سخن گویند او شود گنگ باز کرده دهن  
پس از آن گویند او کجا که به تیغ سر او را بیری از گردن  
کار ملکست راست پنداری که بپراشد همی آهن  
چون تواناست اوو برنا سر که چنان لاغرست و پیریدن  
چون زبان گشت ترجمان ضمیر همچو دل گشت قهرمان فطن  
گر شهادت بگفت از چه بود خورش او ز رای اهریمن  
بند برپای و تیز رو چون باد تیره و زاید او سهل یمن

❦ (ناله از بنید و زندان و مدح ثقة الملک طاهر)

مقصود شد مصالح کار جهانیان برحس و بند این تن رنجور ناتوان  
درحس و بند نیز ندارندم استوار تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان



هرده نشسته بر درو بر بام صبح من  
 خیزید و بگریید مبادا بچادوی  
 هین بر جهید زود که حیلت گریست این  
 البته هیچکس به نیندیشد این سخن  
 چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد ز صبح  
 با ایندل شکسته و با دیده ضعف  
 از من همی هراسند آنانکه سالها  
 گزیدم که ساخته شوم از بهر کارزار  
 با چند کس بر آیم در قلعه گرچه من  
 بس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر  
 زوا که سخت گشته است از رنج انده این  
 دایم که کس نگردد از بسیم گرد من  
 جام ز رنج و محنتشان در شکنجه است  
 در حال خوب گزیدد حال من ار شود  
 خورشید سر کشان جهان طاهر علی  
 ای آنجوان که چون توندیدست چرخ پیر  
 هر کو قسور مهر تو بر خویشتن دمد  
 باجوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار  
 دارد سپهر خوانده مهر ترا بنواز  
 بالای رتبت تو گشته ز هر فلک  
 یکماه دولت تو نگشته است هیچ چرخ  
 گزید همی نیاز جهان بر عطای تو  
 نه چرخ را خلاف تو کاری میرود

پیوسته طیره و خجل است ابرو آفتاب  
 جاه ترا سعادت چو نوروز راضیا  
 گر نه ز بهر نعمت بودی بدان درست  
 از بهر دیده و دل بد خواه تو فلک  
 بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا  
 از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست  
 والله که چشم چرخ جهان دیده هیچوقت  
 ای بر هوات خلق همه سود کرده من  
 اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من  
 چون بلبان نوای ثنای تو زدم  
 آتروی و قد بودم چو گلزار و ناردان  
 اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن  
 آگنده دل چو نار ز تیسار و هردو رخ  
 تا مرا مرا دو حلقه بندست بر دو پای  
 بندم همی چه باید کلمروز مرا  
 چون نار پرنیان تنم از لاغری و من  
 چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست  
 در هیچوقت بی شفقت نیست گو توال  
 گوید نگاهبانم گر بر شوی بیام  
 در صبح من دکان چون یک بدست نیست  
 این حق بگو چگونه توانم گزاردن  
 غبت و اندما که مرا چرخ دزد وار



چوین دولتی نمود مرا محنتی فرزند  
من راست خود بگویم چو نراست هیچ نیست  
بودم چنانکه سخت باندام کارها  
بر کوه رزم کردم و در بیشه صف دریدم  
هر هفت روز کردم جنگی بهفت جای  
اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک  
در روز کار جستم تا پیش من بجست  
گردون هزار کان ستد از من بجور و قهر  
اکنون درین مرتجع در صبح بسته دیر  
رقن مرا ز بند بزانوست یا بدست  
در یکدم ز زندان با آهی سه من  
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی  
نه نه راست گفتم کز برو جود تو  
خواهم همی که دادم با تو بهیچوقت  
آری بدل که همچو دگر بندگان نیک  
این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه  
معذور دارم که شکایت مرا ز تست  
ور روزگار کرد نه اوهم غلام تست  
مسعود سعد بنده سی ساله مست  
کانکس که بندگی کنم کی رضادم  
ای داده جله تو بهمه دولتی نوید  
در پاری و تازی در نظم و نثر کس  
بر گنج و بر خزینه دانش ندیده اند

آتم که بانگ من چو بگوش سخن رسد  
من در شب سیاه و نام من آفتاب  
جز من که گفت خواهد در خورد تو ثنا  
آرایی بود بستایشگری چو من  
ای آفتاب روشن تابان روزگار  
گرچه ز هیچ جنس ندیدم من این عنا  
معزول نیست طبع من از نظم گرچه هست  
خود نیست بر قلبدان دست مرا سبیل  
تا دولتست و بخت که دلا از آن و این  
هر ساعتی ز دولت شمی دگر فروز  
تا فرخی بیاید در فرخی بیایی  
از هر چه خواستند بدادی تو داد خلق  
بنیوش قصه من و آنکه کرم وار  
تا شکر گویت ز دماغی همه خرد  
چون شکر من تو نشنوی از هیچ شکر گو  
تا در دهان زبان بودم در زبان مرا  
وانگه که بی ثنای تو باشد ز بان من  
ای باد نو بهاری وی مشکبوی باد  
بوالفتح راوی آنکه چراو نیست این مدیح  
دادم که چون بخواند احسنها کند

❦ (هم در مدح آن بزرگ) ❦

فراخت رایت ملک و ملک بعلین  
کفایت ثقتا لملك طاهر بن علی  
بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین  
که قوت تن دادست و شادی دل دین



سپهر قدر بزرگی که برعد و ولی  
 حرم ملک چنان شد زامن و حشمت او  
 نمونه ز فروزنده غفور او فردوس  
 هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر  
 نه بی نشان دهد طبع عقل را امکان  
 گمان او دل او را گواهی ندهد  
 بهر سپیده دمی و بهر شبانگهی  
 ز حرم طلعت او برزند ز گردون سر  
 زهی زده و افروخته دین و دولت را  
 هزار بجوی گشاده به پیش جود روان  
 بکرد حشمت تو کار دایت و مرکب  
 ذکا و ذهن تو در سبق و امان و عذرا  
 در آفرینش اگر مرگی شدی اقبال  
 و گر نه مهر فراوان شدی و این نه رواست  
 درنگ حرم تودر مغر کوه اگر دجای  
 اگر بنجد حلم ترا سپهر کند  
 دل ولی و عدوی تو امید و نهیب  
 همی نوازند چون زیر رود از زخمه  
 اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل  
 شکسته بینی حرم ضحیفه گردون  
 بقبض و بسط ممالک ندید چون توفیق  
 زبان بخت همی آفرین کنند بر تو  
 بدین ثنا که فرستاده ام ترا ذبید

بضرو نفع بگردد همی سپهر آئین  
 که بنده وار برد سجده کیک را شاهین  
 نشانه ز گدازنده خشم او سجن  
 بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین  
 نه بی هوش کند شخص روح را تمکین  
 که نه سحر کند او را بوقت علم یقین  
 عروس روز که گیتی از او برد ترین  
 ز شوق خدمت او برهند بخاک جبین  
 بر ابرای صواب و بزمهای متین  
 هزار حسن کشیده به پیش ملک حصین  
 نمود خامه تو فعل خنجر و زویرین  
 سقا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین  
 بنام جاه تو بودیش داغ گره سیرین  
 بنفش نام تو زادی زکان و کوه نگین  
 شتاب عزم تو بر پشت باد بنده زین  
 ز کوه قافش یاستک بله شاهین  
 که هست اصل حیات و نبات از آنوا زین  
 همی شکافد چون مغر سنگ ازمتین  
 و گر نگردد عزم ترا ستاره معین  
 گسته یابی عقد طلویه پروین  
 بجل و عقد خراین نیافت چون تو امین  
 که آخرین همه دشمنانت شد تفرین  
 که تو ز خلق گزینی و این ز حسن گزین

معانی هنر داد فهم را تعلیم  
 بفال اختر سعدست و نور چشمه مهر  
 یقین بدانی چون بنگری که در هر بیت  
 تو شاه محشایی و از تو نستانند  
 شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص  
 چنان کم پس ازین مجلس تو در ره دی  
 خدای داند گر آرزو جز این دارم  
 ز لفظ و طلعت تو کردم خوش و روشن  
 بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد  
 بزرگوارا پشت زمین و روی هوا  
 زیاد و ابر نشیب و فراز ساده کوه  
 چمان تذروان بر فرشهای بوقلمون  
 بیاض عاشق و معشوق را چومست شوند  
 نثارها زدل و جان و طبع آوردند  
 بشادکامی بخشین و زاده انگور  
 بصفو جرم هوا و بیوی مشک ثبت  
 لطیف باد شادی ز دست مهرستان  
 ز قدرت بر تارک سپهر خرام  
 همه سیادت ورز و همه سخاوت کن  
 مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان  
 ز من ثنا و ز لفظ میزان احسن

معانی شرف کرد ذهن را تلقین  
 بارج زر عبادست و قدر در تمین  
 یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین  
 عروس خاطر من جز رضای تو کابین  
 بگواه انشاء از لفظ تو بیک تحسین  
 که دشت گشته است اکنون ز ماه فرو دین  
 که در دودیده کشم خاک حضرت غرین  
 دو گوش صوت نبوش و دو چشم صورت بین  
 بیان کنم همه احوال خویش غث و سمین  
 برنگ و بوی دگر شد زد و در چرخ برین  
 برنگ دینه روم است و نقش پیرم چین  
 توان درختان در حلهای حورالعین  
 همه شکوفه و سبزه است بستر و بالین  
 نشاط و مهر و طرب لاله و گل و نسیرین  
 بخواه و بستان از دست بچه تسکین  
 برنگ چشم خروس و بطعم ماء معین  
 لذت میوه نهمت ز شاخ دولت چین  
 بفر و بسطت بر دیده زمانه نشین  
 همه سعادت یاب و همه جلالت بین  
 منازع تو زانده چو آب رخ پرچین  
 ز من دعا و ز لفظ مسبحان آمین

❦ (در مدح سلطان مسعود) ❦

مسعود شهریار زمان خسرو زمین

ایچرخ ملک و دولت و سلطان داد و دین

در بزم و دزم نوری و ناری نه نه  
 بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم  
 آهن زعنف باس تو موی شود بذات  
 تائید یافت نعمت و اقبال یافت عز  
 در چرخ ملک و عصر شرف روی و رای تو  
 مانند بادگیران ایام صکرده داغ  
 برسان نور و سان از نور بسته چرخ  
 دامن پراز سعود کند هر شبی فلک  
 از فخر خاتمیت در انگشت ملک تو  
 بر صحن دهر جاد عریض تو هر زمان  
 از طبع بردبار تو غفور گناه را  
 در روزگار عدل تو ممکن شود که هیچ  
 نگذاشت جود و عدل تو ای اصل جود و عدل  
 نه عدل یافته است به از ملک تو پناه  
 از دست و رای و بخشش و بیکار بی گمان  
 چون ابر در بهاری و چون مهر در شرف  
 نازان سیاه حشمت جود تو در جهان  
 هر فصلی از مثال تو پیری بود مصیب  
 هر جنبشی ز ذات تو عز می بود مفید  
 جز جود را نداری برگنج قهرمان  
 کردست چرخ گردان از بیم جود تو  
 نشکفت اگر بزم نباشی امین بمال  
 مشرف شناخت جود یمن ترا یسار

مأمور شد بیان ترا چون بیان بنات  
 از طبع بی اجازت مهر تو در رحم  
 گر هیچ عسر یابد بد خواه ملک تو  
 ترسد ز زخم خنجرت از چند بارزه  
 هرگز چگونه جان برد از دست نره شیر  
 هر تنگ ریگ تیغ تو چون ریگ خورد آب  
 رخت بدست حمله چو بر کوفت پای فتح  
 نصرت نهاد تارک رمح ترا سنان  
 چون خنجر از هوای نهفته شود پدید  
 از حرص فتح تیغ بر آرد ز خواب سر  
 روی هوا ز گرد سواران شود سیاه  
 از حربه سینه ماند چون کنده از تبر  
 شمشیر تو چو برق بگوید در ظفر  
 نام ترا چو یاد کنند لفظ روزگار  
 چون جسم و روح ملک و سعادت شوند چفت  
 مجد و سنا و عاطفت و درج دولتست  
 ای آفریده جانت جان آفرین بحق  
 گشتند سر فراز عزیزانت بر ملوک  
 جاوید ماند خواهی اندر کنار ملک  
 گر خسرو پسین بود آخر زمانه را  
 تا جان بزند گانی تن را شود کفیل  
 از بهر شادی دل و جان جام می ستان

۱. خ - آن آب رنگ تیغ تو چون ریگ خورد آب



ای اصل بخرمی همه در خرمی خرام  
هر کام کان عزیز تر از اوج چرخ یاب  
نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار  
بر هر مکان پیاپی شرف سوی تخت شو  
شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل  
گیتی است رام و بخت بکام و فلک غلام  
از سعد حقت کو کب هر هفته ترا

☆ (ستایش شهریار) ☆

ای ناخته از غزنین نا که زده بر سقین  
در زیر عنان تو آن ایر فلک جولان  
بر باره چون گردون دانه هم شب چون ماه  
از جمع سرافرازان و زجمله کین داران  
شاهی و همه شاهان فرمانبر تو گشته  
سلطان جهانگیری مسعود ملک شاهی  
هستی تو چو کبکسر و هر بنده به پیش تو  
اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری  
عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری  
از تو هر مجلس روشن شده و خرم  
ای پایه قدر و جاه سر مایه ناز و عز  
نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر مهره  
از سبزه چون مینا گردست زمین مفرش  
از شادی بزم تو امسال بهاری شد  
هم گونه هر شادی در باغ طرب می خود

هر انوی هر نصرت در صدر طرب بدشمن

تا دور کند گردون تا نور دهد کو کب  
هر ج آیدت اندر دل هر ج افتدت اندر سر  
تا سبز بود بستان تا بوی دهد نسرين  
از ملک همه آن ران و زبخت همه آن بهین

☆ (خطاب بشمشیر پادشاه) ☆

ای تیغ شاه موسم کارست کاد کن  
چون نام شهریار کن ایام شهریار  
از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه  
چون باد خیز و آتش پیکار بر فروز  
وقت نشاط تست بدست ملک بخند  
خواهی شراب خوردن و خون باشد آشرب  
آن قبضه مبارک شاه جهان بیوس  
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید  
با فتح همعنائی امروز فتح را  
تو کان رزمساز عدو سوز شاه را  
شاه جهان حصار گشادست پاك نیست  
در دیده عدوش زخون رست لعل گل  
رایان هند را و هر بران تند را  
پنخانها بسوز و بشازا نگون فکن  
در دست شهریار بهر حمله در نبرد  
در کار کرد سلطوت سلطان روزگار  
گردون بتو مقوض کردست کار رزم  
در کار زار دشمن چپیزی مشعبدی  
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا

وز خون کنار خاک چو دریا کنار کن  
يك سر زمانه بر اثر شهریار کن  
در دست او همه عمل ذوالفقار کن  
چون ابر بارو راه ظفر بی غبار کن  
وز خرمی خزانرا فصل بهار کن  
از کارزار صحن جهان لاله زار کن  
زان قبضه مبارک او افتخار کن  
خدمت بر زمگاه ملک بنده وار کن  
با خویشن بخدمت او دستیار کن  
بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن  
بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن  
آن لعل گل که رست در اندیده خار کن  
در بیشه ها بیاب و بیک جا انتشار کن  
در کارزار بر شمنان کارزار کن  
يك فتح کرده بودی اکنون هزار کن  
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن  
ای دستیار کاریه وقتست کار کن  
رغبت نهی و دست سوی کارزار کن  
زان مهره لعب شعبده ها آشکار کن

گر تخم فتح خواهی گشتن بیوم هند  
خون ران و دشتها هم بر جویبار کن  
خونخوردنت خوی تو گرت آرزو کند  
تا خون خوری شید خون بر کنگار کن  
از بیخ و اصل بتکده گنگ را بکن  
آنگاه قصد بتکده قندهار کن  
در دهر عیش و روز بداندیش ملک را  
هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن  
در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب  
روزش بگریه چو شب دیجور تار کن  
در عدل ملک پرور و صد تقویت بکن  
و آن تقویت بقوت پروردگار کن  
قد عدو زهول تو چون چننه مار گشت  
اکنون سرش بضر بچو کفته ناز کن  
ای تیغ جانشکاری و وقت شکار تست  
چانه زب پستان یکسر شکار کن  
ای آبدار تیغ بهند آتشی فروز  
آفاق جله پر ز دغان و شرار کن  
بی رنگی از چه هستی زنگار گون بخون  
شگرفت ساز و روی زمین را نگار کن  
هر معجزه که داری در ضرب کار بند  
هر قاعده که دارد دین استوار کن  
صافی عیار گوهری از آتشی نبرد  
هر ملک را بگوهر صافی عیار کن  
ناورده کرد خواهد رخس ملک بر زم  
سرهایی بت پستان پیش تار کن  
اوباش را نباشد نزدیک او محل  
مغز سر سران و یلان اختیار کن  
در مرغزار پنجه شیران شرزه را  
بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن  
در کارشو برهنه و از فتح و از ظفر  
سردین و ملک را توشعار و دثار کن  
تو چرخ پرستاره و از گوهر ملک  
مانند چرخ کرد ممالك مدار کن  
ای نورمند قسم نکو خواه نور ده  
وی ناز فعل حفظ بداندیش ناز کن  
ای مار زخم دیده مارت گوهرت  
از زخم کام جان عدو کام مار کن  
آن گرز گاو سارت باری مساعدست  
اندر مصاف باری آن گاو ساد کن  
تو آبدار و رخس جهاندار تابدار  
ای آبدار نصرت آن تابدار کن  
ای کامگار زخم کم و بیش شرق و غرب  
بر کام و نهمت ملک کامگار کن  
جری بدیع وصفی و بدیع خویش  
اندر بدیع گفته من یادگار کن  
امروز دام و دولت و دین در جوار تست  
یاری ده و رعایت حق جوار کن

ای بیقرار در کف شه بیقرار باش  
اطراف را قرار ده و باقرار کن  
بر بای عمرهای ملوک جهان هم  
بر تخت و ملک و عمر ملک پایدار کن  
﴿مدح سیف الدوله محمود﴾

آفرین بر دولت محمودیات باد آفرین  
کافریش ز آفرین خویشتن جات آفرین  
آفرین بر دولتی کش هر زمان گوید خدا  
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین  
چون نباشد آفرین از دی بر دولتی  
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین  
قطب ملت سیف دین و دولت آنشاهی که هست  
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین  
آنکه در مریدی شجاعت باشدش زیر رکاب  
وانکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین  
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست  
نظم و نثر او بدیع و رای و لفظ او متین  
نیکخواه او ز جودش سرفرازد روز رزم  
بدسگال او ز بیمش جان گدازد روز کین  
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان  
زیر رای چرخ سایش همت و رفعت مکین  
بای نقش را نهاده یمین و دولت پر کتف  
نام تیش را نیشه فتح و نصرت برجبین  
گشته یازنده بسوی چتر فرخندهش فلک  
گشته تا زنده بر زیر سم شبدیش زمین



هر کجا آن رایت میمون او باشد بود  
 یسر دولت بر یسار و یمن و دولت بر یمن  
 ماه تابانست گوئی با قدح هنگام بزم  
 شیر غران است گوئی با کان اندر کین  
 ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلک  
 شیر غران است لیکن رزمگاه او را عزم  
 ای خداوندی که گر خورشید بیند مر ترا  
 از بهار طلعت تابانست گردد شرمگین  
 تا بود مطرب همیشه همچین مطرب نشان  
 تا بود شادی و دولت همچین شادان نشین  
 دولتت یابنده باد و ملک افزاینده باد  
 صدر تو یابنده باد آمین رب العالمین  
 ❖ (هم در مدح او) ❖

بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان  
 ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان  
 ملک محمود ابراهیم امیر عالم عادل  
 که سیف دولت و دین است و عزمت و ایمن  
 سر شاهنشاه غازی پناه ملک ابوالقاسم  
 که خورشید جلالت و سپهرش حضرت سلطان  
 همیراند او سوی حضرت بفرودی و پروزی  
 کشیده رایت عالیش سر بر تارک کیوان  
 خجسته طلعتش تابان میان کوکبه لشکر  
 چنان کاندر کواکب ماه افروزنده تابان

چو خورشید درخشنده نهاد او روی در مقرب  
 شده فیروزه کون گردون بسان دیبه کسان  
 سپهر نیلگون گردی لباس نیلگون توی  
 زمین کهریاگون را شدی رخ قیر کون یکسان  
 بجنگ روز تازی شب سپاه آوردی از ظلمت  
 درخشان روز از گیتی شدی از بیم او پنهان  
 شب تازی بجنگ اندر کان را نیز بگشادی  
 زدی بر ساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان  
 نشست آن خسرو غازی بفرخ مرکبی بر کوست  
 بمر کب شمه موکب بمیدان زینت میدان  
 سادی سیر و کوه اندام و کوکب چشم و رعد آوا  
 جهان هیئت زمین طاقت قمر جبهت فلک جولان  
 رونده مرکبی تازی که پیماید جهان یکشب  
 تو گوئی با فلک دارد بگاه تاخیر پیمان  
 بستی دست هر که کو بزین پای اندر آوردی  
 ز رایت رای هندستان ز خانه خان ترکتان  
 شاهی باد هر ساعت شتابش را همی دادی  
 ز پویه یوی خلق او نسیم روضه رضوان  
 تو گوئی جامه ظلمت از عدلش شده معلم  
 تو گوئی نامه کفرست بر وی ازهدی عنوان  
 چو صیح کاذب از مشرق نمودی روی گفتمی تو  
 محمود سیم شاهستی ابر سیم بگون خفتان  
 چو روی از کله بنمودی بگیتی روز افکنیدی  
 بروی کوه و صحرا بر بنور مهر شادروان

ملکزاده شه غازی برامش کردی آرامش  
 نه گشته لشکرش مانده نه گشته سرکش پیرمان  
 بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن  
 چو زلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان  
 ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد  
 که حاجت نامد اندروی بنور مشعل سوزان  
 چو بگذشتی بدی چونانکه عقل از وی شدی عاجز  
 ز وصفش و هم ها خیره ز نعتش فهم ها حیران  
 بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی شک  
 هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان  
 وزنده باد و تابان مهر دروی راه گم کردی  
 جز این دو نه درو چیزی ز سیر این و تف آن  
 بخوض اندر شده آبش چو قوطه دلبران پر چین  
 بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان  
 نه جز خار خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین  
 نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سیه رهبان  
 نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن  
 نه راندم اسب جز بویه نه دیدم خلق جز افغان  
 چو بگذشتی بری<sup>۲</sup> چونین که کردم وصف او پیدا  
 چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان  
 بدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم و عالی  
 بپیش بگذشته از مای سرش بگذشته از سرطان  
 ز زاده

گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت  
 هر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت پزدان  
 ز هر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی  
 شدی سنگ اندراو لؤلؤ شدی ریک اندران مرجان  
 شه غازی ملک محمود ازین راهی بدین صعبی  
 بهیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان  
 شهنشاهی که او داده سریر ملک را رتبت  
 خداوندی کز او گشته قوی مرملک را بنیان  
 بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت  
 بدو پیراسته موکب بدو آراسته ایوان  
 شود ملکش همی افزون دهد بختش همی یاری  
 کند دهرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان  
 همه بسیاری دریا ببرد کف او اندک  
 همه دشواری عالم به پدش تیغ او آسان  
 صنیع خویش خواند امیر المؤمنین او را  
 شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان  
 هلیون باد و فرخنده براو این عز و جاه او  
 همیشه عز و جاه او چو نامش باد جاویدان  
 رسیدم باد حلم او چو سم او بهر موضع  
 بر افزون باد تمکینش ز امیر المؤمنین هومان  
 خداوند او آن شاهی که پدش تو بها باشد  
 سخای حاتم طائی و زور دهنم دستاق  
 ز دای خویش شاهان بیک لحظه نهی چرخ  
 اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلک دوران



اگر نا که مسود تو کند عصیان تو پیدا  
شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان  
همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم  
همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان  
همیشه شاد زی شاهای بروی زاده خاتون  
بی مشکین ستان داریم ز دست بچه خاقان

☆ ستایش دیگر از آن پادشاه ۱ ☆

الای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان  
که از فر تو هندستان شود آراسته بستان  
بهر شهری که بگذشتی بآن شهر این خبر میده  
که آمد بر اثر اینک رکاب خسرو ایران  
ملك محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک  
چو او شاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان  
کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وی  
خجسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان  
غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی  
سپاه گرد بر گردش چو ابری کش بلا باران  
خروش نای روغینش تو گفتی نفخ صورستی  
که از وی زلزله افتاده در جرم زمین یکسان  
اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده  
کند این نفخ صور اینجا مر اهل شرک را بیجان  
خداوندا همه گیتی ترا مامور شد یکسر  
رکاب تو پیروزی خرامد سوی هندستان

هر آن بقعت که اهل آن بگرداند سر از طاعت  
بر آن بقعه فرود آرد محمود گرز تو طوفان  
چو بجهد برق تیغ تو که ابر دزم خون بارد  
زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان  
بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو  
بریزد ببر را ناخن بيفتد شیر را دندان  
ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید  
گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران  
گرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت  
که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان  
خداوند جهان سلطان بیای هیچ فرزندی  
کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان  
فرستادت بسی تحفه زهر نوعی و هرجنسی  
ز خاص خویش خلعتها که فر ملک ازو تابان  
سلاح نادره بجد فراز آورده از عالم  
ز تیغ و ناخن و گرز و محمود و خنجر و خفتان  
غلامانی همه کاری بزم و رزم شایسته  
همه چون شیر در مجلس همه چون شیر در میدان  
همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه  
همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان  
فراوان مرکب تازی که از مجنونشان نبت  
همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان  
به تیغ کوه چون رنگ و بصحن دشت چون آهو  
میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعلبان

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب  
 پوز پرورین پوز خرقه پر از شعری پر از کیوان  
 عماردی بر شتر رهبر جلالش از نسج زر  
 بدر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان  
 نوشته عهد منشوری امارت را و اندر وی  
 زهر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان  
 کر شمیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها  
 که این را از میان بر کنی جهان از دشمنان بستان  
 سپاهی بر نشان بی حد به کین جستن همه چیره  
 ز کیتی جود بردار و ز عالم فتنه‌ها بنشان  
 گر آسایش همی خواهی بیاسای و وگر خواهی  
 که سوی غزو و بخرای تو به دانی رسوم آن  
 بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد  
 ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان  
 کنون زین پس تو هر روزی همه فتح و ظفر بینی  
 شود پر نامه فتحت همه روم و همه ایران  
 ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد  
 معین و یار تو بخت و دلیل و نصرت یردان  
 سخا و زور تو شاها هدر کردست در گیتی  
 سخای حاتم طائی و زور رستم دیستان  
 گو از خشم تو بودی شب تحقیقی هیچکس در شب  
 وراز رای تو بودی مه نبود ماه را نقصان  
 همیشه تا همی تابد ز روی چرخ هفت انجم  
 همیشه تا همی پاید بگیتی در چهار اد کان

بقا بادت بسر سبزی و پیروزی و پیروزی  
 ترا هر روز غز افزون دگر روزت دوصد چندان  
 جلال و دوانت دایم ز سلطان هر زمان افزون  
 جلال و دولت سلطان بگیتی مانده جاویدان  
 (هم در مدح او) ❀  
 طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان  
 دور سپهر گشت رحائی و چون رجا  
 باد خزان همی جید از هر طرف چو تیر  
 تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل  
 اکنون ز هول باد خزان گشت زرد روی  
 رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد  
 تا تاج زر نهاد بسر بر درخت بست  
 تا آب جو بیار چو تیغ زدوده شد  
 باشد چو روی و قامت زهاد برگ و شاخ  
 تا پر ستاره بود ز گل باغ را چمن  
 اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد  
 چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او  
 آری جوان و پیر همی دون چنین بوند  
 گوئی که کاردانی از زعفران تر  
 باد و زان همی جود اکنون ازین نشاط  
 بر جستش ملال نه از سیر و ماندگی  
 بخود سیف دولت و دین پادشاه دهر  
 شاهی که گشت زنده و تازه ز رای او  
 حال زمین دگر گشت از گشت آسمان  
 کافور سوده بارد بر باغ و بوستان  
 تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کن  
 چون روی مست لعل همی بود بوستان  
 برگش چو زعفران شد شاخش چو خیزران  
 و آتش چراست روشن اگر گشت ناتوان  
 گلبن بخشمش کمر زر بر میان  
 پوشیده آبگیر زردها ز بیم آن  
 قمری نزد زبیم نواهای دلستان  
 پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان  
 بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن  
 چونانکه بود پیدا آنکه که بد جوان  
 کاین راز خود پدید کندوان کند نهان  
 آمد بیباغ و باد بزد راه کاروان  
 کش هست بیکرانه و بیم ز زعفران  
 گوئی که هست مرکب شاهنشاه جهان  
 تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان  
 دین رسول تازی و آیین باستان



با علم او زمین گران چون هوا سبک  
بر ملک او سیاست او گشته پای بند  
جز در مدیج او همه فضل زمانه نقص  
ایست و باد مر کب تازی در نبرد  
از سم او بیزی بر دشتها اثر  
نیغش برو کوشش مانند صاعقه است  
چرخست پرستاره و ایرست بر سر شک  
ای پادشاه عادل و ای شهریار حق  
ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر  
ای عدل را کمال تو چو چش را بصیر  
در وصف کرده های تو حیران شده ضمیر  
هرگز که ساخت این که تو سازی همی شما  
در ملک دید هیچکس این دتیت و شرف  
آمد خزان فرخ شاهان بخدمت  
در بوستان بجای گل و لاله و سمن  
گر ارغوان زباغ بشد هیچ بالک نیست  
فرخنده باد پر تو شما مهر گان زمهر  
تو سر بر روی و آنکه ترا دوست در سرور  
تو سر فراز خسرو و شاهان ترا رهی  
جاء تو بی تغیر و ملک تو مستقیم

☆ (مدیج دیگر از آن پادشاه) ☆

مگر که هجران هست از چهار طبع جهان  
دل پر آتش گردید و گشت دیده پر آب  
که چار طبع مرا داد هر زمان هجران  
تم چو باد سبک گشت و سر چو خاک گران

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من  
عجب نباشد اگر زنده ام که در تن من  
چو شد حرارت عشق بر ایندم غالب  
اگر حرارت کمتر شود بر فتن خون  
شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر  
سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود  
بچشم همچو آمد مرا سیاه و سپید  
چنان نمود بچشم من از درازی شب  
چو خیل پروین بر آسمان پدید آمد  
پگاه دلبر دلجوی من ز حجره خویش  
زامل و شکر در وی دمید باد بهم  
چو گشت گویا آن بزبان هزار آواز  
نگر چه گفتم مرا گفت مرا در پی  
مدیج کوی که فردا بشاد کای و لهر  
سرملوک جهان تاج خسروان محمود  
خدایگان و شاهی که مدح و خدمت او  
بگام بخشش مانند عیسی مریم  
دو دست او بگه بزم پر ولایت چنان  
زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین  
خدایگانا شاهان کیا تو آن ملکی  
زمانه حروزی سازد همی از آن نامه

۱- خ ل - بم ۲- خ ل - از آسمان فرود ۳- خ ل - نگاه دلبر دلجوی من ۴- خ ل - در روی او دمید تم

بکشوری که بنامت کنند خطبه ادا  
 هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش  
 هر آندیار که ویران کند سیاست تو  
 ز رای تست همه معجزات دهر پدید  
 بزد دست تو بیار سوزیان اندک  
 همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن  
 بقدر و رفعت مانند آسمان بادی  
 سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت  
 بعون دولت عالم بدوستان بسیار  
 بزین بیاغ جلالت سرای پرده فتح  
 بساط خسروی اندر جهان فرو گستر  
 ز ملک خویش بناز و ز عدل خود برخود  
 تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم

(همو استوده است)

تهنیت عید را چو سرو خرامانی  
 بویا زلفش بموی عنبر سارا  
 کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه  
 مشک سیاهش بریز حلقه مقصر  
 لاله خود روی زیر جعد مسلسل  
 مانند جریان ذروی خوب وی آری  
 گویان نگاه کردم دروی  
 تهنیت کرد و گفت عید مبارک  
 بر رخ او بر زدم گلاب تو گفتی  
 از در خر پشته اندر آمد جانان  
 رنگین رویش برنگ لاله نعمان  
 کرده به قبول لعل سی و دو مرجان  
 سیم سپیدش بریز عیبه خفتان  
 سوسن آزاد زیر زلف پریشان  
 هر که بیند پری بماند حیران  
 دیده من کرد پاک خندان خندان  
 گفت چو من روز عید خواهی مهمان  
 هست گل سرخ زیر قطره باران

گفتش امروز نرد چاکر بلشین  
 گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب  
 خسرو محمود شهریار جهانگیر  
 آتش سوزان زده حسامش درخند  
 ای گه بخشش یسان عیسی مریم  
 گفت تو آن کرد کونکرد بدعوت  
 تو بلهاورد و هول تو برانندیب  
 بسته ایام را بظل تو راحت  
 مال فراوان بزد جود تو اندک  
 کار جلالت ز ملک تو برونق  
 شاهان دعوی کنند و پرهانشان نیست  
 ست شود دست و پای شاهان چون تو  
 ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت  
 رفت مه صوم و عید میون آمد  
 عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول  
 باد بکردار عمر نوح ترا عمر  
 چرخ ترا دولت سمائی رهبر  
 و آتش هجران من زمانی نشان  
 تهنیت عید بر شهشه بر خوان  
 خسرو محمود شهریار جهانگیر  
 دو دو شرارش رسیده در همه گیهان  
 وی گه کوشش یسان موسی عمران  
 تیغ تو آن کرد کونکرد به ثعبان  
 تو ببلادام و سهم تو بخراسان  
 خسته افلاس را سخای تو درمان  
 خدمت اندک بمجلس تو فراوان  
 شغل بزرگی بدولت تو بسمان  
 تو نکستی دعوی و نمائی پرهان  
 سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران  
 باره شبیدیز تو چو تخت سلیمان  
 هست مبشر بفتح های فراوان  
 باد دل و عمر تو ز دولت شادان  
 باد حسام تو بر عدوی تو طوفان  
 تیغ ترا نصرت خدائی افشان

(باز در مدح آن شهریار)

بوی هند خرامید بهر جستن کدین  
 گشاده چتر هایون چو آسمان بلند  
 قرار پرده ز برنده خنجر هندی  
 ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده  
 چه تاب دارد تخمیر و آهو و رویاه  
 رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین  
 کشیده دایت عالی بر اوج علین  
 ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین  
 ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین  
 چو سویی صید خرامد ز پیشه شیر عین



خدا یگانا این داستان معروف است  
 هزار بنده ندارد دل خداوندی  
 هزار سرکش هر روز بامداد نگاه  
 همه غلام تواند با که کرد خواهی رزم  
 مگر ز بهر تابنا براه و رسم شکار  
 بگرد شاهان اندر جهان که گشتن تو  
 تو آسان بری و بی گمان باشد  
 بکار نامدت<sup>۱</sup> از بهر رزم تیغ و محمود  
 جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج یوی  
 زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ  
 هزار بحری هنگام رزم در يك صدر  
 ترا بیرون و گرگین صفت چگونه کنم  
 چو بر فروختی از تیغ آتش اندوهند  
 بهر چه قصد کنی مرا چه پاك بود  
 بهر کجا که نهی روی باشد بی شك  
 همیشه بادیه تابنده تر ز بدو<sup>۲</sup> منیر  
 بهر روی که روی رهبر تو فتح بود  
 نه دیر باشد شاهان که كلك هفت اقلیم  
 هزار شهر گشائی ز شهرهای بزرگ  
 محل رتبت تو بر شده بهر سپهر  
 مباد هرگز عمر ترا فنا یابد  
 \* که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین  
 هزار كلك ندارد دل یکی شاهین  
 به پیش قرش تو برخاک می نهند جبین  
 همه روی تواند از که جست خواهی کین  
 یکی خرابی ناگاه ز راه هند بچین  
 دهد جهانرا ترتیب و ملک را تربین  
 ثبات گیتی از گشت آسان برین  
 نه نیز حاجت باشد بخنجر و ذوبین  
 بحزم صادق وعزم درست و رای رزین  
 زهی مظفر و منصور شهریار زمین  
 هزار شیری هنگام رزم در يك زین  
 که هر غلام تو صد بیژنست و صد گرگین  
 بشیر فارس فرو مرد آتش برزین  
 چو هست ایزد در کارها دلیل و معین  
 فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و چین  
 همیشه پادی پاینده تر ز <sup>۳</sup> کوه متین  
 کراست در همه آفاق رهبری به ازین  
 چنانکه هند شود مرا ترا بزیر نگین  
 هزار نامه<sup>۴</sup> فتحت رود سوی غزنین  
 ثبات ملک تو پیوسته بر شهرو سنین  
 مباد هرگز ملک ترا زوال آیین

۱- خ ل - نه کار آمدت ۲- مهر

(مدح نقه الملك طاهر بن علی)

کرد همناي روضه رضوان  
 نقه الملك طاهر بن علی  
 آن فلك همت ستاره محل  
 مهر او آب و کین او آتش  
 در گشاده ولبش را نصرت  
 کرده در زیر دست و زیر قدم  
 کمترین پایه ازین برجیس  
 ای خداوند شاه و شاهی را  
 زنده گشتست ملک کیخسرو  
 بهرها بکرد<sup>۱</sup> دعوی  
 خیره از وصف تو روان و خرد  
 بدسگال تو جنگ پیوستست  
 کرده از دولت مخالف تیر  
 هر زمانی همی گشاید شست  
 تو بلك آن گشاده که بتیغ  
 خیل عزم ترا ذکلت دلیل  
 دوزبانیت كلك تو که بدوست  
 تا زبان آوران همه شده اند  
 رخ نیکوست زیر خال جال  
 مرکب فکرست و همچو سوار  
 همه در کردنی دهد تاورد  
 \* ملک سلطان بدوات سلطان  
 آنکه گردون چو او نداد نشان  
 آن قضا قوت زمانه توان  
 خشم او درد و عفو او درمان  
 راه بسته عدوش را خنلان  
 همت و رقتش زمین و زمان  
 کمترین پایه از آن کیوان  
 ازدهای تو اندرین گیمان  
 تازه گشتست عدل نوشروان  
 باورها نموده برهان  
 علجز از مدح تو یقین و گمان  
 بر نشسته بیله حرمان  
 برده از بخت سرنگون پیکان  
 بگسسته زه و شکسته کان  
 نگشاده است رسم دستان  
 تیغ حزم ترا ده است فسان  
 اعتماد زیادت شاه جهان  
 يك زبان در ثنای آن دو زبان  
 دودخ درج زیر نقش بنان  
 چون سرانگشت بر فشاره ران<sup>۲</sup>  
 همه در بودنی کینه دوران<sup>۳</sup>

۱- خ ل - نکرده ۲- خ ل - بران ۳- خ ل - جولان

زیدش عرض آفتاب بحال  
آن فشانند بلعظه بر خلق  
نکته نیز یاد خواهم کرد  
بزم تو نیست هیچ بی انعام  
بعطایا بسی تویی کردی  
هست چرخ سپهر عمر ترا  
دست بخشش کشیده دار و مدار  
مایه سنگ و خاک چندین نیست  
تنگدل گردی از زهر عطای  
نه بگفتم نکو غلط کردم  
گر بگردد قضا زمین بر زمین  
دولت را خدای عز وجل  
دورها درم انجمن بتدد  
از زمستان چو بهسر برداری  
بگر اکنون که از پی بزم  
برمه دشت و که فراز و نشیب  
نه عجب گر ز حرص عشرت تو  
نه شکفت از هزار دستان نیز  
ای ازین هیچ تنگ دیده من  
گل ندیدم و خون چو گل شد چشم  
یادم آمد که هست سالی سه  
که نکردی ز بنده یاد شوی

۱ خ ل - بهار ۲ خ ل - قصیده ۳ خ ل - افتد ۴ خ ل - برته

در کفشان تو چه عشرت کرد  
مطربانت ز گفته های رهی  
کرده بنده بشکر نعمت تو  
یافته از تو با هزار لطف  
که رکاب و عنان تو نکشد  
حال دیگر شد ای شکفت آری  
رنج بسیار بود و گشت اندک  
دشمن و دوست دیده بود که من  
اسب بسیار و بنده پیچد  
ز بس مانی و قرطانی عجب  
گفت هر دوستی که بود مرا  
من چوستان همی دوانیدم  
بر همه اعتماد آنکه مرا  
کرده ام شغل و گفته ام مدحت  
از عمل نیست یکدم باقی  
شاه دادست هر چه دارم و هست  
مدحها گفتم و مرا بعوض  
من همی گفتم این و هانف گفت  
لاجرم بر بداد کبر و بطر  
هستم اینک درین حصار مرتج  
زار ناله کان درین کهسار  
پای من خاک را بکرده بکام

مدح خوانان چو وعد و نمره زان  
بر کشیده با آسمان الحان  
بر بدیده ترانها بران  
خلعت و نورهای دگران  
مگر ابر بهار و باد بران  
اینچنین است حال چرخ کیان  
حال دشوار بود و گشت آسان  
یار بودم ز جمله اعیان  
مال انواع و نعمت الوان  
تا بحدی که گفت هم نتوان  
کام بگرای ای برادر جان  
از چپ و راست برگشاده دهان  
نتواند که کس نهد بهتان  
که ندیده است کس چنین و چنان  
بر من از هیچوجه در دیوان  
صفت و نعمت آشکار و نهان  
داد توقیعیایی بس طیان  
سبب و ریش کنده کم جفیان  
گشت سامان و کار بی سامان  
کنده و سوخته نمخان و نه بان  
بر سر و بر زنان درین زندان  
چشم من روز را ندیده عیان

۱ خ ل - پنجه ۲ خ ل - کام کمتر کن ۳ خ ل - برداشت



موی بر فوق و دیده اندر چشم  
 پنجه شیر و صورت ثعلبان  
 شک و پشت من درین یکسال  
 والله اریافتهست جامه و نان  
 یافتهست این ولیک بس اندک  
 داشتهست آن ولیک بس خلقان  
 مشکى گر برنج یابم و من  
 تو نم جز که راه حول و جلان  
 و ربود درجهم بگوشت چنانک  
 کودک شیر خواره در یستان  
 هر زمانم چنانکه مژده بود  
 گوید این تازه روی زندانبان  
 بس بود از سرشک تو اسال  
 اندرین کوه لاله نعمان  
 و درین مژده ندهش چیزی  
 زند او دو چشم من یککان  
 اندرین صبح کار من شب و روز  
 مدح سلطان و سوده قرآن  
 ندهش همی دوات و قلم  
 نشنودم همی تغیر و فغان  
 من با آواز چون همی خوانم  
 یاد گیرد ز دور باد و زان  
 پیرد تا بعدح موج زند  
 بوم ایران و بقعت توران  
 گر زجام توام امان باشد  
 دهم گردش زمانه امان  
 حکم و فرمان خدا یراست یلی  
 او کند حکم و او دهد فرمان  
 در دل پاك تو هم او فکند  
 که برون آریم ازین زندان  
 بنشانی مرا تو بر خوانی  
 که ازو زاده چشمه حیوان  
 که همه آرزوی من نانت  
 نان چو شد منقطع ناند جان  
 خلعتی ام دهی زخاصه خویش  
 که ازین پیش داده ز آسان  
 یار من پنده را بیارائی  
 این سرو تن باطلی و برکان  
 منت هر لحظه مدحتی خوانم  
 که بخواندست هیچ مدحت خوان  
 صورت انب همه شفای بصر  
 لذت این همه غذای روان  
 پرورش چو تحفه دست بدست  
 بشود در جهان دهان پدهان

تو گشاده دو دست چون حاتم  
 من زبانی گشاده چون سبحان  
 گر بود از توام بنعت سود  
 نبود از منت بمدح زیان  
 بس خوشست آرزوی من یارب  
 تو بدین آرزو مرا برسان  
 تا دهد بخت رای را یاری  
 رای تو پیر باد و بخت جوان  
 با تو اقبال چرخ را تا کید  
 با تو تایید جاه را پیدان  
 شاه صاحبقران هفت اقلیم  
 تو مشار و مشیر حکم قران  
 ماند يك آرزو بخوام خواست  
 شاد بشین و مطربان نشان  
 ایستاده بیوی تو عباس  
 باده فرمای پنج پیش از خوان  
 تا چنان سخت گردش کردن  
 که شود سخت برهش دندان  
 آید آواز نوش ساقی او  
 همچو آواز پتك بر سندان  
 هر چه گوید مرا رواست روا  
 دوستی دوستیت بی تاوان  
 یارب آن روزگار خواهم دید  
 آن چو مملعت و چو مور میان  
 تو خداوند شاد و غرم زی  
 تو خداوند کام و دولت ران  
 در بزرگی چو آفتاب بتاب  
 در سعادت چو روزگار بهان

(۲) مدیح منصور بن سعید (۲)

دوش گفתי ز تیرگی شب من  
 زلف خورست و رای اهریمن  
 زشت چو نظم و بیکرانه چو حرص  
 تیره چون محنت و سیه چو حزن  
 مانده شد مهر گوئی از رفتار  
 سیر شد چرخ گوئی از گشتن  
 همچو زنگار خورده آینه  
 می نمود از فراز من روزن  
 که ز رنگش نمیتوانستم  
 اندرو روی صبح را دیدن  
 چرخ مانند گزنی که بود  
 اندرو در و گوهر گزین  
 آتش اندردم بسوخته صبر  
 آب ازین دیدگان پیرده و سن

مهر چون آتشی فرو شد و زو  
گرفته دود سیاه بود چرا  
از سیاهیش چشم من اغمی  
از دلم تر جان شده کلکی  
در دلم<sup>۱</sup> چون شب سیاه آورد  
گرفته آستان است از چه سبب  
کس نداند که او چه خواهد زاد  
بسرش رفتن و کشتن از پس<sup>۲</sup>  
تیز رفتار گردد و چیره  
دشمن اوست آهن و که شنید  
نوبهاری همی بر آرد زود  
ز آن سیاهیش چون دل لاله  
بست ز نار و شد نگار پرست  
خواجه منصور بن سعید که کرد  
ای سخای تو در جهان سایر  
بجایان در نمایی خالی  
وعده تو ندید هرگز بطل  
نیست پاداشی سخای ترا  
تو حاسی بگوهر و بهر  
وین عجب تر که تیغ دانش را  
بگه آفرینش از حشمت  
ای ز بهر وزارت آورده

۱- خ ل - گشت زمن ۲- خ ل - در دل ۳- خ ل - ب

دری و در نظم و نثر ترا  
از دل و جان دهی خاص توام  
در هوای توام بیسته میان  
من بیفتاده ام مرا بردار  
خز کوفی<sup>۱</sup> مدار همچو پلاس  
ای شکسته منازل ترا پشت  
رخ بر افروز همچو مهر سپهر  
باده گیر از کف دلارائی  
گروان دست سوسن و گل هست  
عجاست چرخ یاد و تو خورشید  
باد دستار نیکخواه تاج

نثر (ارسلان بن مسعود را ستایند)

ز خورشید روی ملک ارسلان  
جهاندار شاهی که مانند او  
نبیند سر حشمت را فلک  
تو آن قصر داری بهاری ز ملک  
تو آن بوستانی که در صحن تو  
که دیدست هرگز چنین شهریار  
همی روزگار از تو دارد مثل  
بلی پیشگاه امانی ز عدل  
توئی معدن ملک تاحشر پای  
همیشه بتو خرم و شاد باد

شد این قصر روشنی از آسمان  
ندیدست یک چشم شاه زمان  
نیاید یقین دلش را گمان  
که آنرا نباشد بگیتی خزان  
ز مه بیکران هست سرو روان  
که دیدست هرگز چنین بوستان  
همی از تو گوید فلک داستان  
بتو خرم و شاد عدل و امان  
توئی منبع جود جاوید مان  
شهنشاه عادل ملک ارسلان

۱- خ ل - کوفی - لونی



زمین شهریاری جهان داوری  
که ملکش جوانست و بختش جوان  
ز صاحبقرانها قرانها چتو  
جهانرا نبودست صاحبقران  
نه چون حشمتش حشمت اردشیر  
نه چو همتش همت اردوان  
جهان و فلک مدح و فرمانش را  
گشاده دهانست و بسته میان  
نه چون دولت او جهان فراخ  
نه چون رتبت او سپهر کیان  
ز سهمش بلزد همی بحر و بر  
ز جودش بنالد همی کوه و کان  
ز جودست بر گنج او کار بند  
ز عدلست بر ملک او پاسبان  
همی تا بود شادمانه دلی  
دلش باد از مملکت شادمان  
فلک پیش شاهیش بسته کمر  
زمانه بشادیش کرده ضمان

❦ مدیح سیف الدوله محمود ❦

ای ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین  
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین  
سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب  
عزمت را برافزون کرد امیرالمؤمنین  
اصبحت شمس العلی فی دولة من مشرق  
محمد الرحمن حمداً وهو رب العالمین  
این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد  
بر نیشته بر دو پر خویشن روح الامین  
بخت زیننده لقب کردند شاهان مر ترا  
این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین  
هر که خواهد تا بود همواره باشادی و ناز  
این لقب را گوینخوان و صاحبش را گوین

هر کیراهست یک عید و ترا شاها دوعید  
هر دو بارامش عدیل و هر دو با شادی قرین  
آن یکی این عید فرخنده که می آید مدام  
و آن یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بچین  
فرخسته باد و میمون این هایون هر دو عید  
دوستان شاد بادند و بداندیشان غمین

❦ درود بر خواجه احمد بن حسن ❦

شادباش ای زمانه ریم  
بکن آنچه آید از تو در هرفن  
تن اگر روی گوردم بگداز  
پشت اگر سنگ گوردم بشکن  
گر بنائی بر آیدم بشکوب  
و در نهائی بیسالم بر کن  
هر که افتاد بر کشش در وقت  
من چو برخاستم مرا بشکن  
بازم اندر بلائی افکندی  
که کشیدن نمی تواند تن  
اندر آن خانه ام که از تنگی  
نجهدم باد هیچ پیرامن  
که ز تنگی اگر شوم دلنگ  
نتوانم درید پیرامن  
نور مهتاب و آفتاب همی  
شب و روز بینم از روزن  
ترسم از بس که دید تاریکی  
اندرین حبس چشم روشن من  
دید نتوانم از خلاص بود  
همچو خفاش چشمه روشن  
بنده من گشت از آنچه نسبت کرد  
از دل دلربای من آهن  
زان کنون همچو بیگان عزیر  
دارمش زیر سایه دامن  
اگر از من بخیله ببریدند  
اینهمه دوستان عهد شکن  
چه سبب را فرو گذاشت مرا  
خواجه سید رئیس ابن حسن  
آنکه از نوبهار رادی او  
بخزان دست در جهان سوسن

آنکه دانش بدو نموده هنر  
و آنکه دانا ازو گشاده سخن  
ای بزرگی و فضل را ماوی  
وی کرمی و جود را مسکن  
نه چو لفظ تو در دریا بار  
نه چو کف تو ابر در بهمن  
هر جوادی بنزد تو سفاک  
هر فصیحی بنزد تو الکن  
تا همی مهر بردهم بفلک  
تا همی سرو برچند زچمن  
در جهان دوستکام بادی تو  
که شدم من بکامه دشمن  
بتو نالم همی معونت کن  
مر مرا از زمانه درین  
باد جفت تو دولت میمون  
باد یار تو ایزد ذوالن

❦ (مدح شیرزاد) ❦

راست کن طایر کاراسته شد گلشن  
نازه کن جانها جانا بعی روشن  
بر جمال شه ساقی تو قدحها ده  
بر تنای شه مطرب تو نواها زن  
بازوی دولت و تاج شرف و ملت  
شیرزاد آتشه بیل افکن شیراوژن  
آنکه دو خدمت گیتی شودش بنده  
و آنکه از طاعت گردون نه دش گردن  
بسطت جاهش در دهر برد لشکر  
رفعت قدرش بر چرخ کشد دامن  
لطف و خلقتش را چون آب شود آتش  
عنف و باطنش را چون موم شود آهن  
ببرد رخسارش گر چرخ بود مقصد  
بگذرد زخمی گر کوه شود جوشن  
دست لهرش را ناهید شود یاره  
فرق عرش را خورشید سزد گزین  
روز بزم او یادی مکن از حاتم  
وقت رزم او ذکر می میر از بیژن  
باد در دولت تا عقل بود در سر  
یاد در نعمت تا روح بود در تن

❦ (مدح سیف الدوله محمود) ❦

دو مساعد یارو دایم جفت و یارم هم زبان  
شکل و رنگ این و آن چون گلبن و سرو روان  
بالباس حور عین باصورت خلد برین  
با جلال آفتاب و با کمال آسمان

دوستان دارند ایشان هر یکی بس بشمار  
عاشقان دارند ایشان هر یکی بس بیکران  
دوستان اندر نشانان جمله بگشاده دهن  
عاشقان اندر هواشان یکسر بهسته میان  
آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این  
بیل مست و بپر تند و شیر غران زیر آن  
گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار  
گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد وزان  
با بها گشته ز اقبال شهنشاه زمین

یافته زینت زفر شهریار کامران  
شاه محمود بن ابراهیم سیف الدوله آنک  
ناورد چون او شهنشاهی فلک در صد قران  
عزت ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت  
پایه کیوان شده هر پای تختش را مکان  
پادشاهی چشم و روشن رایش اندر وی بصر  
شهریاری جسم و عالی نامش اندر وی روان  
مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل  
خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان  
دوستانش را خزان و زهر او چون تو بهار  
دشمنانش را بهار از کینه او چون خزان  
تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف  
همچو سیماب از جهانش بدسگال او نهان  
ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای  
همت عالی تو با مشتری کرده قران



خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش  
از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان  
گرد برگردش نوشته دست پیروزی و عز  
نام تو خسرو که گردی در جهان صاحبقران  
همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین  
فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان  
تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب  
تا بیاید مرکز و بروی بروید ارغوان  
شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده  
دبرزی و شاد باش و ملک گیر و ملک ران

﴿سلطان مسعود را ستاید﴾

ای ملک شیردل پیل تن	صغدر <sup>۱</sup> لشکر شکن تیغ زن
خسرو مسعود مسعود فلک	بر سر تاج تو شده انجمن
دولت در خدمت و در مدح تو	بسته میانست و گشاده دهن
رخش تو بر خاک چو بگشاد کام <sup>۲</sup>	دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بیگ <sup>۳</sup>	جوشن پوشد ز نهیب اهرمن
بیش بهندستان از غزو تو	نه تن بت ماند نه جان سخن
گویدی اوصاف تو گر یادی	خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلک گردان نعش بنات	تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی تابنده چو مهر فلک	بادی بالنده چو سرو چمن
ناصر تو محنتم و محترم	حاسد تو منهزم و ممتحن

۱- خ ل - خسرو      ۲- خ ل - کام      ۳- خ ل - چنگ

﴿قصیده دیگر در مدح آن پادشاه﴾  
ملک ملک ازسلان ساکن روض الجنان  
شاه زمانه فروز خسرو صاحبقران  
رایت و رایش بلند دولت و بخش جوان  
همت او آفتاب رتبت او آسمان  
مطرب راهی بزن راوی بیتی بخوان  
فی ملک عدله بخندها النیران  
ای بدل اردشیر وی عوض اردوان  
بنده امرت سپهر بسته حکمت جهان  
ای ملک کامران خسرو صاحبقران  
دوش بخواب اندرون وقت سپیده دمان  
آمد نزد رهی روان نوشیروان  
گفت که مسعود سعد شاعر چیره زبان  
دیدم عدلی که خلق یاد ندارد چنان  
دیدم کآباد کرد جمله زمین و زمان  
عدل ملک بوالملوک شاه ملک ازسلان  
در صفت عدل او مدح بگردون رسان  
ورچه امروز هست نعت چنین ناتوان  
چو گرددت تن درست واین گردی بجان  
تو وصف ابن عدل کن بوصف نیکیو بیان  
درین معانی بشعر بساز ده داستان  
ای ملک مال ده خسرو گیتی ستان  
سیاست ملک را پیش تو در یک زمان

جمع شد از هر سویی دوست کدو روان  
جمله بر آن هریکی يك از دهایی دمان  
بر سر هر پیل مست نشسته يك پیلان  
برین سیاست که رفت ای ملک کاهران  
قحط چو باران نشاند رحمت تو از جهان  
احسن است ای پادشاه شاد بگیتی بمان  
داشتن ملک و دین جز که چنین کی توان  
خلق جهانرا همه کودک و پیر و جوان  
بچود کردی غنی بعدل دادی امان  
زایل کردی شها ز خالق ترخ گران  
جانشان دادی همه که اصل جانست نان  
خاق بگیتی ندید چون تو شهی مهربان  
زین پس دزدان شوند بدرقه کاروان  
پیش نرسد ز گرگ بر رسته مرد شبان  
ز جود خالی نه حقی داری از آن  
عدل تو بر ملک و دین جود تو برگنج و کان  
چون تو نبودست و نیست خسرو فرمان روان  
عادل و عدل تو رسید در هر مکان  
شاه با عدل و ملک زنده بمان جلودان

بسم الله الرحمن الرحيم (مدح عمید الملک ابوالقاسم)

روز نوروز و ماه فروردین آمدند ای عجب ز خلد برین  
تاجها ساخت گلشنرا آن خاها بافت باغها را این  
باد فرخنده بر محمد اجل خاصه پادشاه روی زمین

همده دین و ملک ابوالقاسم \* که بیاراست روی ملک بدین  
آن بزرگی که رایت همت بگذرانید از اوج علین  
به ذکا کره ملک را ثابت به دها داد فتنه را تسکین  
هنر از دای او برد تعظیم خرد از طبع او کند تلقین  
عزم او را مضای باد بزرانت حزم او را ثبات کوه متین  
این یکی را زمانه ز پر رکاب وان یکی را سپهر زیر نگین  
نور و ظلمت بود به عفو و بخشش آب و آتش بود بهر و به کین  
نه عجب گر زداد او زین پس خویش گردد تندرو را شاهین  
شاد باش ای جهان بروی تو شاد غم نصیب عدوست شاد نشین  
نه چو تو گاه بزم ابر بهار نه چو تو وقت رزم شیر عربین  
راست گوئی ز بهر تیغ و قلم آفریده شد آن خجسته عین  
بسنده خویش را معونت کن ای جهانرا شده بعدل معین  
هر که خواهد همیشه شادی تو نبود در همه جهان غمگین  
شب بخشم همی ز رونج و عنا نیست حاجت بیستر و بالین  
گر بتو نیستی قوی دل من چکدی زهره من مسکین  
از تو بودی همه تعهد من گاه محنت بجهنهای حصین  
جان تو دادی مرا پس از ایزد اندرین حبس و بند باز پسین  
بخدائی که صنع و حکمت او ماند از گردش شهر و سنین  
که بیانی عمر يك لحظه رو نتابم ز خدمت پس ارین  
سازم از جود تو ضیاع و عقار گیرم از مدح تو رفیق و قرین  
بهرد چون بروی تو نگرم شادی تو ز روی بخشم چین  
فخرم آن بس بود که هر روزی بر بساطت هم بجز چین  
تا بود بر فلک طلوع و غروب تا بود در زمان مکان و مکین



باد چسرخ محل و رتبت تو روشن از ماه و زهره و پروین  
باد باغ نشاط و نزهت تو خرم از لاله و گل و سرین  
من مبارك زبان و نيك بيم هم چنین باد و هم چنین آمین

❦ مدیح سیف الدوله محمود ❦

گر نه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان  
چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان  
در شد باد خزان را رهگذر بر تیغ او  
پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان  
راست گویی منزه گشت از خزان باد بهار  
چون سپاه اندر هزمت ریخت ز بیکران  
ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا  
گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان  
راست گویی بود بلبل مدح خوان نوبهار  
چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان  
زعفران اصلی بود مرخته راحت این درست  
هر که او خندان نباشد خندهش آرد زعفران  
چون خزان مر بوستان را داد ای شکفت  
پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان  
باز بسیاری که دادش باز گشتت او بعکس  
هر چه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن  
روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بد سگال  
شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران  
آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او  
شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملک گیر  
تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان  
شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیش  
لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان  
تیغ او چون بر فروزد آتش اندر کارزار  
جان بدخواهان بر آید زو بکردار دخت  
آنکه از بیمش بریزد ناخن پیرو هزرت  
و آنکه از هولش بدرد زهره شیر زبان  
آنکه وصف او ننگد هیچکس را در یقین  
و آنکه نعمت او نیاید هیچکس را در گمان  
فرخسته رای او بر جامه شاهی علم  
گستریده نام او بر نامه دولت نشان  
هر چه او بیند بود دیدار او عین صواب  
هر چه او گوید بود گفتار او سحر بیان  
مشتی و زهره را هرگز نبودی حکم سعد  
گر نبودی قدر او با هر دوان کرده قران  
گر نبودی از برای ساز او را نامدی  
در ناسفته ز دریا زر پاکیزه زکان  
طرفهای ساز بکشادند در مدحش دهن  
کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان  
ای جلال پادشاهی وی جمال خرویی  
هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان  
چون بگوش آمد صریر کلک تو بد خواه را  
بشنود هم در زمان ازین صفیر استخوان

گر نه قطب دوات و بخت جوان شد تخت تو

پس چرا گردند گردش دوات و بخت جوان

مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو

در میان بوستان بگشاد گنج شایگان

باده چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ<sup>۱</sup>

نوش کن از دست خور<sup>۲</sup> دلبز نوشین روان

ای بتر میمون و فرخ روزگار خسروی

بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان

همچنین بادی همیشه نزد شاهنشاه عزیز

همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان

تا همی دوات بود در دولت عالی بناز

تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان

مملکت افزون و همچون مملکت بفروزگار

روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان

التجای تو بیخت آمد و نعم المتعجاء<sup>۳</sup>

ایزدت دایم معین والله خیر المتعان

❖ (هم در مدح او) ❖

روز مهرو ماهه و جشن فرخ مهرگان مهر بخزای ای نگار مهرجوی مهربان

همچو روی عاشقان بینم زردی روی باغ بادیه بایدر صبوحی همچو روی دوستان

این عروسان بهاری را که ایر نوبهار باجوهر جلوه کرد اندر میان بوستان

تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد قرطاسشان بود در بر از پرتو و پرنیان

کلاهها زد باد نیشان از ملون جامهها پردهها بست ایر آزاد از منقش پیرمان

۱ خ ل - نوای زیر و بم ۲ خ ل - جور - خور ۳ خ ل - التجای تو بیخت الجید نعم المتعجی

مشک بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس

حمل بویا مشک بودی تنگها بر تنگها

تا خزانی باد سوی بوستان لشکر کشید

هر کجا که کنون بسوی باغ بوستان بگذری

از غبار باد دشناری شده برگ درخت

خورددهای زرد شده برگ کشیده از غلاف

تا به روی گشت باغ و جامهها پوشید زود

شد چو روی بدسگال مملکت برگ درخت

سیف دولت شاه محمودین ابراهیم آنک

خسرو خسرو نژاد و پهلوی پهلوی نسب

پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبک

از نهیب گرد او در چرخ گردنده اثر

ای که بخشش فریدون گاه کوشش کعباد

و در فریدون قباد و اردوان و اردشیر

کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا

تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر

تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار

جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مرا ترا

جوشن و برگستان از خز باید ساختن

فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر

ملک از تو با نشاط و تو ز مملکت با نشاط

در بودی بسمرو یا قوت بودی بیکران

باز مروادید بودی کاروان در کاروان

زینش گشتت روی ارغوان چو زعفران<sup>۱</sup>

دیده زربفت بینی زین کران تا آن کران

و ز صفای آب زنگاری شده جوی روان

تیغهای آب داده برگ کشیده از میان

می تبارد ز ندخواندن زندوافت و زندخوان

باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران

جان شاهیرا تنست و شخص شاهیرا روان

شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان

پیش طبع او هوام چون زمین باشد گران

و ز سر شمشیر او هر ماه دوهفته نشان

ای بهمت اردشیر و ای بخت اردوان

زنده اندی پیش رخشت بنده بودندی دوان

کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیگمان

گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان

منز بدخواهت بخوشد در میان استخوان

خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان

کامد اینک بالباس لشکری بادخزان

باد دولت با تو کرده صدقران در بیکران

دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

❖ (ستایش سلطان مسعود) ❖

وی دل تو ز هر هنر قارون

ای خرد را برستی قانون

۱ خ ل - روی بوستان چون ارغوان



دون طبع تو مایه دریا  
فضل را فکرت تو یاری گر  
هر محاسنی که در جهان باشد  
بیکمال بضاعتی منسوب  
از سعادت نام و کنیت تو  
بجربطی شگفت نیست که هست  
کرد اقبال تو نیارد گشت  
هر زمان فتنه بر سیاست تو  
همه وزخم هیبت تو همی  
هر که از مجلس تو دور بود  
خون همی گردد و نیارم گشت  
دارم از حرز مدح تو تمویذ  
باز پشتم قوی بدولت تست  
چون تو حری مرا بدست بود  
تا کند ماه و آفتاب همی  
باد روزت بهار لعل انگیز  
زیر قدر تو پایه گردون  
جود را نعمت ترا همون  
نبود از خصال تو بیرون  
وز دها و کفایتی معجون  
که همه با سعادتی مقرون  
همه لفظ تو لؤلؤ مکنون  
بمضرت زمانه وارون  
چون معزم همی کند افسون  
از دل سنگ خاره آرد خون  
همچو من باشد ای عجب مغبون  
دلم از رنجهای کونا کون  
ورنه در حال گردمی مجنون  
از فلک باک نایدم اکنون  
کی برانديشم از زمانه دون  
روز و شب را بروغنی مرون  
باد بخت هلال روز افرون

❖ (شای سیف الدوله محمود) ❖

بر من بتافت یار و بنایم زتاب او  
این روی برزده و در خوشاب گشت  
از رشک آن نقاب که بر روی او رسد  
چون نوشم آیدار چه چو زهرم دهد جواب  
بر بود خواب ازمن و آنکه بخفت خوش  
خوردم شراب عشقش یکساغر و هنوز  
طاقت نماند پیش مرا با عتاب او  
از آرزوی دره و در خوشاب او  
گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او  
زیرا که هست بر لب راه جواب او  
بیوسته گشت کوئی خوابم بخواب او  
اندر سر منست خمار شراب او

چنگ عقاب زلفش و بر تذرو روی  
باز سپید روی و غراب سیاه زلف  
داند که هست بسته زلفین او دلم  
چون زر بخته شد رخ چو نسیم خام من  
گر زو ز آفتاب زیادت شود همی  
بر عاشق ای نگارین رحمت کن و مسود  
شاید که آب او بر تو به شود که هست  
محمد سیف دولت شاهی که در جهان  
هر ملک را اگر چه فراوان بود زمان  
شخص سیه و خلقت دروی نجوم او  
کفش سحاب و تازه از بوستان ملک  
باید فلک درنگ بوقت درنگ او  
باشد هوا گران چو سبک شد عنان او  
صافی شدست آب جلالت ز آتشش  
آبست و آتشست حسامش بر زمگاه  
در دیده مخالف ملکست سیل او  
هر بقعه که مرکب او بسپرد زمینش  
روید بجای خار شقایق ز عنبرش  
آثار مهر اوست در آباد این زمین  
کم باد بد سگال وی و باد بر فزون  
چون باغ باد مجلس آراسته مدام  
ایمن رخ تذرو ز چنگ عتاب او  
و زیم باز او شده لرزان غراب او  
هر ساعتی غزون کند آن بیچ و تاب او  
زان آفتاب تابان وز مشک تاب او  
نقصان چرا شود زرم از آفتاب او  
بر آتش فراق دل چون کباب او  
زان مجلس شهنشه گیتی مآب او  
شاهنشوست از همه شاهان خطاب او  
محمد شاه باشد مالک کرباب او  
خشمش آید و تیرش در روی شواب او  
زحمت ندید و صاعقه اندر سحاب او  
گیرد زمین شتاب بگاه شتاب او  
گردد زمین سبک چو گران شد کباب او  
افروخته است آتش هیبت ز آب او  
روی زمین و چرخ بر از موج و تاب او  
واندر دل مهادی دین الیاب او  
گردد گلاب و عنبر آب و تراب او  
باشد بجای سنگ گهر در گلاب او  
تاثیر کین اوست چنین در خراب او  
اقبال و ملک و دولت و عمر و شباب او  
چون عندلیب و بابل چنگ و رباب او

❖ (در ملح) ❖

ای اختیار عالم در اختیار تو  
وی پیشوای ملک و ملک پیشکار تو

۱ خ ل - از بیچ تاب ۲ خ ل - رحمت ندید صاعقه ۳ خ ل - مشک

بر آسمان دولت قطب کفایتی  
خورشید گشت همت گردون فروز تو  
تا در وجود نامدی از عالم عدم  
سعد فلک همی نکند اختیار خویش  
چون مهر بر سپهر بود گر توئی سوار  
گردون سرفراخته را کوژ گشت پشت  
در تاختن پیاده شود فتنه سوار  
بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان  
گردون ز خط کام تو بیرون نبرد گام  
در بای پهن خاست ز موج سخای تو  
چون باغ خلد چرخ یار است ملک شاه  
عدل بیست تو بجه دارد همی روا  
در دفتر سخای تو چون بنگریم هست  
هر روز ربع صکر و ثنا بر زیاد تست  
مست شراب جودی و هر گر بهیچ وقت  
شاداب و سر فراخته سروی بیاب عز  
گویند بارور نبود سرو نیست راست  
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت  
ای ذوالفقار وار کشیده زبان نیز  
در کوفه و فر صلح بگردان کرده راست  
ای پرنهر سوار بمیدان نام و ننگ  
بگذارد کار دولت و بگشاید راه دین  
پدخواهد در شتاب و گریست و گیر گیر

۱ خ ل - تا نکرد بدایره اختیار

گردد بخدمت تو سر مرده بارور  
ای جوهر محیط شده بر هیار دهر  
از زینهار خوردن گیتی بوی شود  
ای شیر مرغ زار نیارد گذار کرد  
بر چهره عدوی تو نشکست هیچ گل  
من گویم که یار نداری بهیچ روی  
در طبع تو نگرده هر گز بزدکی  
چون افتخار کرد بتو هر چه بود و هست  
آنکوهری که شاید گوهر آرا صدق  
تا گرد ملک بودی استاد از آنشدی  
هر نعمتی که هست بود در شمار من  
نکبت نکشت یار د اندر جوار من  
از مغفرت شدست شعار و دژ امن  
بادی از بیجهان بهمه وقت یاد کار  
امروز من بطوع ترا بنده تزدی

بیت (مدح منصور بن سعید)

ای کشتی که در شکم تست آب تو  
نیک و بد زمین ز فرازو نشیب تو  
هر که که تو بر آئی گوید فلک بهر  
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی  
تا بست درو تر کس ما چشم روشنت  
تا بر تو خوی چکاند بر کل ز تو چو گل  
گر اصل زندگانی مائی همی چرا  
آرام جانور همه در اضطراب تو  
بیش و کم جهان ز درنگ و شتاب تو  
اینک بیافتند بدریا نقاب تو  
شب نغسوی بیست مگر یاد خواب تو  
تا چشم تو بر بخت برو در ناب تو  
گلبن و طوست بطبع از گلاب تو  
یک لحظه بیش ناید عمر حباب تو

۱ خ ل - شدست ۲ خ ل - آموزگار تست هر آموزگار ۳ خ ل - بطوع  
۴ خ ل - بیافتند ۵ خ ل - تا بست از دو تر کس



بر آب و آتش کفار تو مال و ماه  
بر جای خلق رحمت باشی همه چرا  
کوهی بطلم و شکل و ز آن چون کنی سؤال  
ای کودک جوان ز عطای تو باغ و راغ  
ای چرخ پرستاره کجا خواب دیده  
ای سایبان خاک بیا از چه مانده  
فد هست فتح جاب تو روزی خلق را  
منصورین سعید که از شرم رای او  
ای خنجر که آب تو شد آب روی تو  
هر چا کریت در هنر افزون صاحبست  
آن بین عالی که نباشد زمانه را  
چون خاک چرخ پست شود از سموم تو  
ای پرهز سوار پیدان کر و فر  
چرخ و فلک بماند پیش عنان تو  
چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو  
افراخته ست چرخ ز قدر بلند تو  
تا همت بقدر سپهر دگر شدست  
خوی تو خشم و غوغا و جاندار گشت از آنک  
حرص ارجه در صواب جواب تو غرقه گشت  
در دولت آنچنانی کباب تست ملک  
جز نبوه<sup>۲</sup> وزارت نامد نصیب تو  
هر که که عالی را بینم بهر مراد  
با خویشی چه گویم گویم دروغ شد  
۱ خ ل - برید و ناب ۲ خ ل - نامه

مبعود از آن چو باز به بند او افتاده  
چون خار و خس بیالده بدخواه تو همی  
تازد ندو و کور به پیشه که روز کار  
مانا جناب بسی با منافع دهر  
اکنون نمیتانند چیزی ز دست کس  
ای صید پای بسته و رفته ز کار دست  
آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا  
ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد  
از خانه چون پیاده شطرنج رفته  
در تنگی شدی که نداند برون شدن  
آخر چرا ضعیف تری هر زمان بزور  
ای شیردل مگردان تو مید دل که چرخ  
ای آفتاب رای جهان از تر نرمند  
دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه  
من با تو جنگ دارم و میل با شکیست  
گرد حساب تست همه نادرات دهر  
در خویشی شکفت بماند ازین نهاد  
هر یک همیدواند<sup>۱</sup> دریابدم هلاک  
این بار من دعای تو قصر ترا کنم  
حور بهشت باد گرای عیب تو  
باغ بهار بادی از خرمی و زیب

﴿ مرثیت یکی از دوستان ﴾

بر مهر خویش کریم یا بر وفات تو  
وا کنوز صفات خویش کنم یا صفات تو

۱ خ ل - فال و زجر بداد ۲ خ ل - گوران ۳ خ ل - روی ۴ خ ل - هر تک نمیدواند

درفتی و هست برجا از تو نژای خوب  
دیدی فضای مرگ و برون رفتی از جهان  
خلفی بقیع گشت و جهانی اسیر شد  
گر بسته بود بر تودر خانه تو بود  
تو ناامید گشتی از عمر خویش  
نالده همی براری و گوید همی بدره  
بر هیچکس نماند که رحمت نکرده  
مانا که پیش خواست ترا کرد کار از آنک  
خون جگر ز دیده برون افکند همی  
گوید که با که گویم اکنون غماز دل  
اندوه من بروی تو بودی گسارده  
از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست  
جان همچو خون دیده ز دیده برانیدی  
از عطا دهادت دیدار خویش

❦ (ستایشگری) ❦

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو  
در بیشه نره شیر زبانرا قرار نیست  
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام  
روزیکه بیحصار نباشند سرکشان  
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو  
ای فخر دولت و شرف اندر سرای تو  
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان<sup>۱</sup>  
در پای شاه چین بر بندی نهد گران

۱ خ ل - ملک خان ۲ خ ل - کردست باید از تو شها تاجدار

قیصر بخواب دید ترا در میان جنگ  
وان خنجر اندر آن کف خنجر گذار تو  
بیدار شد ز خواب و ندیدیش دیده دیر<sup>۱</sup>  
از هول نقش خنجر خاره گزار تو  
همواره باد دولت و تایید جفت تو  
پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو  
از تو خجسته گشت همه روزگار من  
بر تو خجسته باد همه روزگار تو

❦ (مدح یکی از شهبان) ❦

ای خنجر بران تو روز و نا برهان تو  
برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو  
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو  
روی شجره فرش تو چرخ برین ایوان تو  
بحری و جود کف تو روز سخاوت موج تو  
چرخ فلک تیره شده از خنجر پر نور تو  
گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو  
شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو

باد وزان حیران شده از شولک پیران تو  
در هر سپاسی سهم تو در هر دیاری و هم تو  
در هر زبانی شکر تو در هر دلی بیان تو  
فتح و فخر بنهاده سر بر ناخ و شعشیر تو  
روح الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو  
بس نیست چون رادی کنی زدهای کان با گنج تو  
بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو  
نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا  
بنشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو  
رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی

باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو



دعوی شاهان زمین شاه بود معنی تو  
از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر یرهان تو  
بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو  
تبغ تو چون اوهام تو خوی تو چون ایمان تو  
در چید و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو  
دشوار پیران جهان شاه بود آسان تو  
خالی نباشد یکزمان زایل نگردد یک نفس  
از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو  
هنگام بزم تو شها پر زرو گوهر شد جهان  
از لفظ گوهر باز تو وز دست زر افشان تو  
فرزانگان در جود تو آزادگان در شکر تو  
بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو  
یک ذره نبود نیکویی روزی بشادی نگذرد  
آنها که در دل بگذرد یک ذره از عصیان تو  
شاهها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود  
چرخي و آبادان شود این عالم از دوران تو  
بس زود باشد خسروا از نصرت و تأیید تو  
تا هفت کشور مرا ترا گردد چو هندستان تو  
جان عدو از تبغ تو باشد همیشه در فنا  
صد آفرین ابردی هراسانی بر جان تو  
گیتی همه خرم شده از دولت و اقبال تو  
سلطان بتو شاد و جهان بر حشمت سلطان تو  
عزو شرف در صدر تو لگو و لعب در طبع تو  
فقسح و ظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

(مدح ابوسعید بابو و شرح حال خویش)

لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله  
عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید  
بر من رفته دل تنه دماغ از هجر او  
هند و روم و زنک را بر من بشوراند همی  
درود اعش ز آب دیده آتش دل داشت راز  
من دریده جیب و اندر گردن آنسم تن  
رفته و گفته غم سوداش بر هر طایفه  
آفتی آید همی هر که مرا بیواسطه  
اندرین سرما ز رخ راندن سخت ای شگفت  
صحن دریا روی هلمون گشته از وج غبار  
چزدرا بر شاخهای خم گرفته احسن نای  
خنجر برق آمده بر تارک کوه و شده  
من فکننده راحله بر سمت هنجار جبل  
آنکه بستاند شکوهش قوت از هرنائیه  
ملک و دولتر اقباض و بسط رایش مقتدا  
چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه  
در جهان از باد خشمش زلزله خیزد همی  
هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود  
ای سؤال آزمندان از محیفه جود تو  
بنده جود و طوق منت ساختی زیرا که هست  
گر نبیند چشم از تو زود سودی بی زبان  
تاسخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد  
بس بهاری دارد از من در زمستان قافله  
راه پیشش بر گرتم دل بدو کردم یاله  
شد سیه در گفتگو آمد جهان در مشغله  
یار هند و چشم روی عارض زنگی کاه  
کلم طعم حفظ و رخسار زنک حفظه  
دستها در دم فکنده همچو گوی و انگله  
کرده از هجرانش بر سر خاک در هر مرحله  
اندھی زاید همی هر شب مرا بیفاصله  
من چنانم در عرق چون کودکان در آبله  
باشه کیه بزور قهای زریب سرخله  
باد را از برگهای خشک بانگ چنگله  
زنک خورده تبغ شب را صبح روشن مصفله  
مدحت بوسعد بابو کرده زاد و راحله  
وانکه بر بندد هراسش راه بر هر نازله  
دین و ملت را بجل و عقد عقلش عاقله  
بهر جود او نباشد هیچ بید و ج صله  
گر نه از حلمش زمین این شدی از زلزله  
هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله  
چون دعای نیک مردان در صیفه کامله  
مکرمتهای تو درم گشته همچون سلسله  
نشنود گوش تو از من دیر شکری بی گله  
مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله

خانه چاه ترا دست شرف بافت بساط  
 صید جان دشمنانت شده باواز اسد  
 تاهمی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بخود  
 باد سرو نرخت بالان و نالان بلبلان  
 بد سگالان ترا جانها و دلا روز و شب  
 چشم و دلشان سالها از درد زخم و تف رنج  
 سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته  
 من ثنا گویم نخستین بس دعا پس حسب حال  
 چست بر کنیدی مرا بی هیچ جرم و احتیال  
 شاد و شگین گشته از غفلان من در پیش تو  
 هست پای و خیره سر گشتم چو دیدم گرد خویش \*  
 همچو مازو رویشان نفج و سیه همچون تفر  
 رویا تابان زخمش اندامها بیجان ز بغض  
 گهر کردند همه بر کتفشان بی کور دین  
 خانه من زان سگان گو شکم شد یار گین  
 خرد سیم نمائند از خروج ایشان در گره  
 حاصل و ناحاصل آن پنج ویرانه مرا  
 والله از دیدم زریع آن بوجه سود کرد

❦ (مدح تنگری) ❦

ای نصرت و فتح پیش بر کرده  
 بردست نهاده عمر شیرین را  
 از ملتان تا بحضرت غزنین  
 برمایه نصرت و ظفر کرده

نه لشکر بیکران بهم خوانده  
 از لشکر ترک و هندو افغانان  
 وز بهر شکار بد سگالان را  
 بگرفته عنان دولت سلطان  
 بردشت ز مردم جنگ سد بسته  
 بر دامن کوه کوفته مو کب  
 وین روشن دیده مهر تابان را  
 صدساله زمین خشک را از خون  
 صحرای فراخ و غار بی بن را  
 کفار ز بیم تیغ برانت  
 بر کشور جنگوان زده ناگاه  
 افروخته تیغ آتش سوزان  
 انگشته روز معرکه ابری  
 بر دشمن کسوتی پوشیده  
 از خاک درشت ابره را داده  
 مر عالم روح را بیکساعت  
 اینساعت عالم دگر بوده  
 کاری که بدیده سفر نکردی کسی  
 آنجا زده که اهل آن دله  
 نه بوی رسیده دروی از ایمان  
 هر پیر پدر که از جهان رفته  
 خواهم دهن مبشرانت را  
 ای همت و عادت ترا ایزد  
 نه مردم بیعدد حشر کرده  
 بر باره هزار شیر ار کرده  
 چون گرسنه شیر پر خطر کرده  
 توفیق خدای راهبر کرده  
 در کوه به تیغ نیز در کرده  
 گوش ملک سپهر کر کرده  
 از گرد سپاه بی بصر کرده  
 ناماهی و پشت گاو تر کرده  
 از خون مخالفان شعر کرده  
 بر کوه چو رنگ مستقر کرده  
 هر زیر که یافته زبر کرده  
 مغزو دل کفر پر شرر کرده  
 باران ز ناچرخ و تهر کرده  
 وان کسوت تازه را عبر کرده  
 وز خون سپاهش آستر کرده  
 چون بتکده ها پراز صور کرده  
 آنساعت تیغ تو دگر کرده  
 آسان آسان بیک سفر کرده  
 بودند ز کفر چون حجر کرده  
 نه باد هدی پرو گذر کرده  
 ده عهد بکفر با پسر کرده  
 مانند صدف پراز در کرده  
 فهرست بزرگی و هنر کرده



غزوی نکئی که ناردت ایزد  
گیری پسران بی پدر بوده  
آن چیست که خسرو تفرماید  
نوروز بخدمتت همی آید  
بس رود و زمین و کوه را یابی  
از کوه شکفته لاله ها بینی  
آیند بباغ بلبل و قمری  
آواز بمدحت تو بگشاده  
تو ساخته مجلسی و از خوبان  
در صدر نشسته و می نصرت  
بر اول می که گیری اندر کتب  
واندر دل مهربانت افتاده  
امروز منم ثنا و شکر تو  
روزان و شبان زبهر مدح تو  
بس زود کتابخانه را یابی  
کی باشی باز گشته زانجانب  
وین نصرت و فتح را من اندر خور  
دزدیده ز دور دیده دیدارت  
تا مهر ز خاور فلک باشد  
از خاور تا بباختر بادا  
هر ساعت عز و دولت عالی

❦ (مدح محمد خاص) ❦

دولت خاص و خاصه زاده شاه  
رایت فخر برکشید به ماه

تاج گردون محمد آنکه گرفت  
ملک را داد رای او رونق  
همتش یافت بر مکارم دست  
آسمانیست بر جهان هنر  
چون ز حضرت بسوی هندستان  
چشم گیتی بشیخ کرد سپید  
در همه پیشا ز سهمش رفت  
آبدان شد همه ز بادان ریگ  
کشت پیدا نبود و هر منزل  
دست مازندران که دیو سپید  
گرمی او نبرده بوی نسیم  
روز بودی که صد تن کاری  
شد بهشت برین بدولت او  
ره چنان شد ز آب کاندر وی  
ای بزرگی که ملک رای ترا  
باشد افزون زده هزار سوار  
نیست بر حزم تو قدر واقف  
هم ترا خسروست سیرت و رسم  
هم مرا دشمنست گشت فلک  
همچسک داشته ست از یلگونه  
همه کار عون و ناصر تو  
از چو تو محشم فروزد ملک  
ابر بارنده بیاداشن

۱ خ ل - گردان

در بزرگیش ملک و عدل پناه  
ظلم را کرد عدل او کوتاه  
حشمتش بست بر حوادث راه  
آفتابیت در میان سپاه  
زد بفرمان شاه لشکرگاه  
روی گردون بگرد کرد سیاه  
شیر شرزه بسایه دوباه  
بارور شد همه بدانه گیاه  
بود انبارهای کوفته کاه  
دروی از بیم جان نکرد نگاه  
خشکی او ندیده روی میاه  
اندرو گشتی از سموم تباہ  
حوض کوثر شد اندرو هرچاه  
حاجت آمد سپاهرا بشناه  
کرد اقرار طوع بی اکراه  
که بر اقبال تو شدند گواه  
نیست از عزم تو قضا آگاه  
هم ترا ایزدست قوه و راه  
کوششم در زمانه هست تباہ  
معجزاتی علیک عن الله  
رای پیوست و دولت برناه  
وز چو تو پیشگاه نازد گاه  
بحر آشفته بیاد افراہ

ای عهدی کن آستانه تو خاک رو بند سر کشان به چاه  
رفته صیت تو در همه عالم مانده مدح تو در همه افواه  
تا زدم در بهار دولت تو دست در شاخ خدمت ناگاه  
عذرها خواست روزگار از من باز گردد همی ز کرده گناه  
بسلام آمدم همی هر روز دولت و بخت بامداد پگاه  
تا پناست عدل را بحسام تا شکوهست ملک را بکلاه  
باد روزت بقال نیکو گوی باد کثرت بکام نیکو خواه  
تهدیت خلعت سرا گویم که مهنا به تست خلعت شاه  
دشمنت را زن بر آید جان چون بدین غم زدل بر آرد آه  
خلعتی بادت از ملک هر روز دولتی بادت از فلک هر ماه  
دست گیری بدوات تو دلیل پشت گردون بخدمت تو دوتاه  
بینی از بخت هر چه جوئی جوی با پی از چرخ هر چه خواهی خواه

در گفتگو با خویشان

ای سرد و گرم دهر کشیده شیرین و تلخ دهر چشیده  
اندر هزار بادیه گشته بر تو هزار باد وزیده  
بیحد بنای آرزو گشته بمر لباس صبر دریده  
در چند کارزار فساد در چند مرغزار چریده  
اقلیمها بنام سپرده در دشتها بوم دویده  
در صحراهای حبس نشسته با حلقه های بند خیده  
در بجزرها چو ابر گدشته در دشتها چو باد تنیده  
بی بیم در حوادث جسته بی باک با سپهر چرخیده  
اندوه پخته تو نهاده و اندیشه آتش تو دمیده

۱ خ ل - ن ۳ خ ل - بیل ۴ خ ل - شکسته

گردون ترا عیار گرفته بگذره بر تو بار ندیده  
اعجاز گفته تو شنوده انصاف کرده تو گزیده  
سحر آمده بر غیث و اشعار از تو بگوش حرص شنیده  
باغیست خاطر تو شکفته شاخیست فکر تو دمیده  
هر کس بری ز شاخ تو برده هر کس گلی ز باغ تو چیده  
وان سر بریده خامه فی جبر ذوق تو از تو باز بریده  
افزون نمیکند زلباده بر تو نمیشود ز ولیده  
وان کسوتیکه محنت رشتهست نابافته ست و نیم تنیده  
تا چند بود خواهی بیجرم در کنج این خراب خزیده  
لرزان بن چو دیو گرفته بیجان بجان چو مار گزیده  
چهره ز زخم درد شکفته قامت ز رنج بار خمیده  
جان از تن تو جست گسته هوش از سر تو پاک رمیده  
چشم ز گریه جوی گشاده جسمت بگونه زر کشیده  
ادبار در دم تو نشسته افلاس بر سر تو رسیده  
نه بی بگام راست نهاده نه می بگام خویش مزیده  
آشک دو دیده روی تو کرده نار چو بار شاخ کفیده  
گوئی که دانه دانه لعلت زو قطره قطره خون چکیده  
از بهر خوشه را بسیار بر خویش چو نال نویده  
در چشم تو امید گلی را صد خار انتظار خلیده  
ششیر سلاطین توزه زنگ شیر عزیمت تو شمیمده  
سرو طراوت تو شکفته روز جوانی تو پریده  
بر مایه سود کرد چه داری ای تجربت بمر خریده

۱ خ ل - ستوده ۴ خ ل - بر



حق تو می بینند بیخی  
این سرنگون بچندین دیده  
حال تو بیجلاوت و بپرنگ  
مانند میوه ایست مکیده  
هم روزی آخرت برساند  
ایزد بدانچه هست سزیده  
مسعود سعد چند کئی زاز  
چه فایده ز زاز لبیده<sup>۱</sup>

بدر (ستایش ثقة الملك طاهر بن علی) ۱۰

ای ملک ملک چون نگار کرده  
در عصر خزانها بهار کرده  
شغل همه دولت قرار داده  
در مرکز دولت قرار کرده  
از عدل بسی قاعده نهاده  
بر کاک تکاور سوار کرده  
کاکي که بسی خورده قار و گیتی  
در چشم معادی چو<sup>۲</sup> قار کرده  
گوید همه روزه بلند گردون  
کوهست بجا بر مدار کوه  
این ملک بحق طاهر علی را  
هست از همه خالق اختیار کرده  
تو صدر جهانی و صدر حشمت  
ار حشمت تو افتخار کرده  
اقبال تو مانند گل شکفته  
در دیده بدخواه خار کرده  
ای هیبت تو چون هرز بر جری<sup>۳</sup>  
جان و دل دشمن شکار کرده  
کام ملک کامگار عادل  
بر کام ترا کامگار کرده  
مسعود که پیش سپهر والا  
بر تاج سعادت نثار کرده  
ای شهر گشائی که مرا ترا شه<sup>۴</sup>  
بر کل جهان شهریار کرده  
پرورده بحق عدل راو تکیه  
بر یاری پروردگار کرده  
ای از پدر خویش کار دیده  
بهتر ز پدر باز کار<sup>۵</sup> کرده  
زیور زده دولت و بحشمت  
از جاه تو دولت شمار کرده  
اقبال ترا روزگار شاهی  
تاج و شرف روزگار کرده  
ای روز بزرگیت را سعادت  
در دهر بسی انتظار کرده

۱ خ ل - عیبه ۲ خ ل - عدو و چو ۳ خ ل - شرزه ۴ خ ل - ایزد  
۵ خ ل - بادگار ۶ خ ل - بدولت و حشمت

ای جبر مردی و مردی تو  
ای عالم رادی و رادی تو  
در باب تنم را که دست محنت  
در حبس تنم را نثار کرده  
هست این تن من در حصار انده  
است این تن من در حصار کرده  
من دسیه بپر تو عزیز بودم  
و امروز مرا حبس خوار کرده  
بهرنگم و چون رنگ روزگارم  
بر تارک این کوهسار کرده  
این گیتی پر نور و تاریک  
نور دل من باک نار کرده  
بلانش بسی کار زار بوده  
بر من ز بلا کار زار کرده  
این آهن در کوره مانده بوده  
بر پای منش چرخ مار کرده  
چون دانه نارم سرشک اندوه  
آکنده دلم را چو نار کرده  
ایندیده بر خون زمین زندان  
در فصل خزان لاله زار کرده  
بیساری و پیری و ناتوانی  
دورند مرا زرد و زار کرده  
ایست چرخ نوال سعادت را  
بر کنده و بی بیخ و یار کرده  
نمی تی که مزور شدم زرنجی  
کو بود تنم را نزار کرده  
زین پیش بزدان نشسته بودم  
بیمار دلم را فسگار کرده  
از آتش دل محنت زمانه  
چون دود تنم پر شرار کرده  
اندر غم و تیار بیشادم  
پیدا است هان را شار کرده  
امروز منم با هزار نعمت  
صد آرزو اندر کنار کرده  
زین دولت ناسازگار بوده  
با بخت مرا سازگار کرده  
از بخشش تو شادمانه گشته  
اقبال توام بختیار کرده  
باریده دو گفت چو بار بر من  
ایام مرا بی غبار کرده  
نعمت رسد هر زمان دمام  
بر پشت ستوران بار کرده

تو با فلیک تندکار زادی  
از دغم<sup>۱</sup> مخالف پناه جانم  
من بنده از صدر دور مانده  
از دوری نادیدن جالت  
تا چهره گردون بود بشبها  
در ملک شهنشاه باد و یزدان  
تو پیش شه تاجدار و گردون  
در دولت سالی هزار مانده  
بر یاد تو خورده جهان و دایم

بسم الله الرحمن الرحیم (مدیح ملک ارسلان بن مسعود)

ای بیمارض سپید و زلف سیاه  
روی دولت سپید و قصر سپید  
ملکت را هزار شمع فروخت  
تا می چند جانفزای خویشم  
شه ملک ارسلان بن مسعود  
پادشاهی که بر بزرگی او  
ای خداوند بندگی ترا  
آفتابی بوقت یادداشت  
ناصحت را نکرد گیتی رد  
روزگار تو هر چه راست نهاد  
راز<sup>۲</sup> تو بازمانه پیدای بست  
دست ظلم دراز دست شده

۱ - خل - غم ۲ - خل - روی

روزگار گناهکار امروز  
گاه و بیگاه زر همی بارد  
نه عجب گر ز ابر بخشش تو  
مهر گوئی که از چهارم چرخ  
خاک بوسد سپهر هر روزی  
گشت خورشید چرخ روشن چشم  
دید روی تو چشم چشمه مهر  
با تو یکناه شد جهان دوری  
ملکت آراست از سپاه سپهر  
از خراسان چو یار بردار می  
ملیکتایستان و شاهان بند  
خسروان بزرگ هفت اقلیم  
زیر زخت چه تاب دارد کوه  
شیرشیرزه چو از بغیر بخاست  
دشمن تو اگر شود بیژن  
تا ز گردون همی فروزد روز  
چون فروزنده روز بادت ملک  
ناصر دولت تو دانش بر

(تتمیت امتح هندوستان ۱)

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده  
گردون پیش همت تو گشته چون زمین  
زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر  
وز عدل تو یحیی و یسعی خبر شده  
دریا بهزد دو کف<sup>۳</sup> تو چون شمر شده  
ز آنند هر دو پر گهر و پر در شده

۱ - این قصیده در نسخه چاپی نیست ۲ - خل - دولت



اندر جهان سراسر از خاطر و گفت  
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا  
آن چیست نه ز دوات تو یافته نصیب  
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد  
تیغ تو آتش است که نف و شرار آن  
ای آنکه در دو وضع کاک و حسام تو  
اکنون که سوی غزو خرابی بخرمی  
رایان هند را و امیران نقر را  
اکنون بهند بینند از سیم و هیبت  
بس قلعه بلند که بینند زین سپس  
در پیشه های هند کنون بیخلاف هست  
بیند خسروان را در چین و روم و زنگ  
بیند تا نه در دهان میسرانت  
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه  
هر فوج از آن چو پروین گرد آمده بهم  
اندر میان معرکه چون شیر مرغزار  
چون تیغ ضیمران رنگ آهن چو آذینام  
ای آنکه مدح گوی تو اندر مدح تو  
باتو کسی نکوشد و نستیزد از ملوک  
سالی شده بختی چون کف مفسدان  
اکنون دلیل نصرت و اقبال ایزد است  
بادی همیشه شاهان در نصرت خدای

۱ خ ل - نذر ۲ خ ل - ضیمرانی آهنگی

از نام تو بروم بنرسیده شاه روم  
بینند این دو غزو ترا گشته داستان  
چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون  
بر داعیان دولت خود کامگر شده

باز از زندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید

اسی لاهور و یحک بن من چگونه  
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا  
تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار  
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده است  
بر پای تو دو بند گرانست چو نسی  
نفرستیم پیام و نگویی بحسن عهد  
کردم حاضی بر کشتن باز گونه بخت  
ای تیغ اگر نیام بجای بخوای  
در هیچ عهد هرگز نتکند سپر  
باشد ترا ز دوست یکایک تنی کنار  
از هر مار و تیزی آهن بود هلاک  
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی  
در باغ تو شکفته بکردی همی نظر  
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم  
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب  
ای جرّه باز دست گذار شکار دوست  
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی  
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو

بی آفتاب روشن روشن چگونه  
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه  
بامن چگونه بودی و بی من چگونه  
با درد او بنوحه و شیون چگونه  
بی جان شدی تو اکنون بی تن چگونه  
کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه  
از اوج بر فراخته کردن چگونه  
دردا که تو برهنه چو سوزن چگونه  
با حمه زمانه توسن چگونه  
با دشمن نهفته بدامن چگونه  
با مار حلقه گشته ز آهن چگونه  
با دشمنان تا کس دین چگونه  
وز بیم رفته در دم گلشن چگونه  
بخت زده بویران معدن چگونه  
در سمج تنگ بیدر و روزن چگونه  
بسته میان تنگ نشین چگونه  
امروز با شامت دشمن چگونه  
بی در کشاده طارم و گشای چگونه

۱ خ ل - زده ببال ۲ خ ل - تاین ۳ خ ل - گران بود چون شوی  
۴ خ ل - باز گو بیشت ۵ خ ل - نکردی

(مدح سیف الدوله محمود)

ز در در آمد دوش آن نگار من ناگاه  
چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه  
چگونه شاد شود عاشق زهر غمی  
که یار زیبا از در در آیدش ناگاه  
ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم  
که ای نگار تویی لا اله الا الله  
سپید کرد شب من بدان رخسار سپید  
سیاه کرد دل من بدان دوزخ سیاه  
بشرم گفتم که دوست حاجتی خواهم  
بناز گفتم ز من هر چه خواهی اکنون خواهم  
دلیر گفتم و گفتم که یا تو دارم جنگ  
که می بکام چون ماه از آن رخسار چرم  
اگر تو داری حسن و ملاحظت یوسف  
چرا چو یوسف من مانده ام ز عشق بجای  
در او گشت مرا عشق کوته تو از آنک  
دراز کردی جانان دو زبان کوتاه  
جواب داد که امشب عتاب یکسره نه  
که دوستی را یارا کند عتاب تباه  
بسیار مجلس خرم یار یاده لعل  
من و تو یاده خوریم ای نگارم زین گاه  
بیاد خسر و محمود سیف دولت و دین  
که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه  
خدا یگانگی که در زمانه بردوات  
بیادشاهی اقرار کرد بی اگر اه  
شهی که هست بر از فرقان بدر و بدر  
بر آسمان جلالش نهاده پایه تخت  
ازو بیالده هنگام دزم تیغ و کند  
ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان  
رسید نامه فتحت بحضرت سلطان  
بر آن سبیل که از حاجیان او نعمان  
فشانند جان عدو بر هوا بجای غبار  
ز خون حاسد دین آرمین چنانکه درنگ  
خدا یگانا بیشک بدان که هر روزی  
خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه

۱ خ ل - یار یاده خرم بسیار بجای خوش ۲ خ ل - شهی

چگونه مدح کشت ای خدا یگان جهان  
و گر چه هست مرا رهنمای عون الله  
جز آنکه گویم وصف همی ندانم کرد  
مگر گشتم وزین بیشتر ندانم راه  
تو بخیر گوهر موجی بروز پادشاهی  
تو ابر صاعقه باری بوقت باد افرا  
همیشه بادی شاعر چو تخت خود بروز  
ولی پاهو و نشاط و عدو بوبل و بواه

(مدح سلطان ابراهیم بن محمود)

ز فردوس یا زینت آمد بهاری  
چو زیبا عروسی و تازه نگاری  
بکسرتده بر کوه و بردشت فرشی  
کش از سبزه بودست وز لاله تازی  
بگوهر پیسراست هر بوستانی  
بدینا بیاد است هر مرغزاری  
بتی کرد هر گلبنی را و شاید  
که هر کلدانست چون قندهاری  
بر افکند بر دوش این طبلسانی  
در آویخت در گوش آن گوتواری  
میں خواه بویا چو رنگین عقیقی  
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری  
همه کارها را نیامیز بر هم  
ز هر پیشکاری همیخواه کاری  
ز مطرب توانی ز ساقی نبیدی  
ز معشوق بوسی ز دایر کناری  
زمینی است چون صورت دلفروزی  
هوایت چون سیرت بردباری  
ز روی آذروان زمین را بساطی  
ز پشت کلنگان هوا را بخاری  
اگر چرخ دارد زهر کوته چیزی  
که شاید نمودن بدان افتخاری  
ز شاهان گیتی بگیتی ندارد  
چو خسرو ابراهیم محمود باری  
جهان شهر یاری که در شهر یاری  
زمانه ندارد چو شهر یاری  
چو او کامگار یکه از کامگاران  
نشد چهره بر کام او کامگاری  
بر جود او آب دریا سوابی  
بر قدر او چرخ گردان غباری  
ثواب و عقیابش بمیدان و ایوان  
فرو زنده نودی و سوزنده نازی  
بدان آتش تیغ در هر نبردی  
گرفته ست هر خسرو پیرا عیاری

۱ خ ل - بر - یار تب ۲ خ ل - نبیند زمانه چو او ۳ خ ل - مصاری



به شمشیر داده قوی گوشمالی  
بر آورده گردی زهر تند کوهی  
نه بارای او اختراش را فروغی  
جهاندار شاهان جهان را بشاهی  
نبودست چون امرو نهی تو هرگز  
ندادست کلي چرخ هرگز فرا کف  
ازینسان برآید همه کام نهمت  
سه روز گادی و چون روز گادت  
اگر ملک را یاد گادی بیاید  
همی تا بود کو کبی را شعاعی  
همی دیده بر گشاید کیایی  
روان باد حکم تو بر هر سپهری  
گفت گوش بر نقشه رود سازی

❦ (هم در مدح او و شکوه از قهر بهمتی) ❦

جدا گانه سوزم ز هر اختری  
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ  
همه کار باز چه گشتت از آنک  
آهی عارضی سازد از سوسنی  
آهی زبر سیمین ستایی شود  
ز زانگی آهی دیده بانی کند  
گه از بان و بان کنند مانسی  
بهر خار چندان همی گل دهد

۱ خ ل - می

من از جور این کوژ بشت کبود  
چو تار شمع تیار خواهد نوشت  
همانا که جنس غم کاندروی  
بین صرف گردد همه رنجها  
دلم گرز اندوه بخری شدست  
بسلاي مرا مادر روز گان  
نخورده یکی ساغر از غم تمام  
حوادث زمن نگسلد آنکه هست  
مرا دهر صد شربت تلخ داد  
ز خارم اگر بالشی می نهد  
نن ار شد سپر پیش تیر بلا  
زمانه ندارد به از من پسر  
از آن بی ترسم که موی سپید  
ز خون جگر و ز طیانچه مرست  
نه رنج مرا در طبیعت بی است  
نه نیکی ز افعال من نه بدی  
تنم را نه رنگی و نه جنبشی  
اگر بی عرض جوهری کس ندید  
بحرص سروی که سود آیدم  
در آن تنگ زندانم اید و ستان  
کرا باشد اندر جهان خانه  
درو روزی هست چندان کز آن  
درین تنگ مفذ همی بشگرم

همی بشکنم هر زمان دفتري  
جهان از دل من کند مطری  
به تشدید محنت شدم مضعري  
مگر رنجها را منم مصدری  
چرا ماندم از اشك در فرغری  
بزاید همی هر زمان دختري  
دمادم فراز آدم ساغری  
یکی را سراندر دم دیگری  
که بنهادم از در دهان شکری  
بسا شب که کردم ز گل بستری  
بس او را زبانیست چون خنجری  
نهانم چه دارد چو بد دختري  
کنون بر سر من کند معجری  
چو لاله رخى چون نقشه بری  
نه کار مرا از جبلت سری  
نه شاخى درخت مرا نه بری  
بود در وجود این چنین پیکری  
مرا گویند بی عرض جوهری  
زبان کرده ام گوش همچون خری  
که هستم شب و روز چون چنبری  
ز سنگیش بای ز خشتی دري  
یکی نیسه بینم زهر اختري  
بروی فلک راست چون اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده ام  
ز حال من ای سرکشان آگهید  
چرا میگذازد برین کوهسار  
ملك بولمظفر که زیر فلک  
سر افراز شاهی که اقبال او  
زمانه مشای فلک همتی  
سپهری که با همت او سپهر  
جهانی که در ذات او از هنر  
در اطراف شاهنشاهی عادی خلافت  
سرگرز او چون بر آورد سر  
یکی غنچه گل بود پیش او  
همی گوید اندر کفش ذوالفقار  
در آفاق با زور و بازوی او  
از آن تا نماند ز دشمنش نسل  
نواب و عقابش بهر بامداد  
چو فرخنده بزمش بهشتی بود  
ز خوبان چو ایوان بهاری کند  
چو عنبر دهد بوی خوش خلق را  
مکن بس شگفتی ز خلقش از آنک  
نخوام همی آفتابش از آنک  
به از رای هندست هر بنده  
شها شهریارا کیا خسروا  
درین بند باینده آن میکنند  
تواند چنین زیست جانوری  
بسازید بر پا کیم محضری  
چنان پادشاهی چنین کوهری  
چو او شهر یاری ندید افسری  
دگر گونه زد ملک را زیوری  
زمین کدخدائی جهان داوری  
نماید چنان کز نریا نری  
بخوشد بهر کشوری لشکری  
که نه هیتش زدی بر او صصری  
نیارد سر از خط کشیدن سری  
گر از سنگ خارا بود مغری  
چهارترا (سر تازه شد جبدری  
کیا ماند از حصنها خیدری  
نبینش دشمن مگر اتری  
کند صحن میدان او محشری  
شود در سخا دست او کوثری  
ز خلعت شود بزم او ششتری  
که نفروزدش خشم چون بحری  
همی نیست دریائی از غبری  
جهان نیستش نقطه خاوری  
به از خان ترکست هر چاکری  
که بر تو نباشد ز تو برتری  
که هر گو نکردند پاکفتری

تو خورشید را ئی و از دور من  
بامید مانده چو نیلوفری  
بهرود بحق بنده را کز ملوک  
بگیتی چو تو نیست حق پروری  
چو اسبان تازی شکلم منه  
به تبلیس و ندویر هر استری  
نه چون بنده یکشاه را مادحست  
نه چون سامری در جهان ساحری  
شه ناجوئی و از نام تو  
میناد خالی جهان منبری  
شود هفت کشور بفرمان تو  
غلامیت سالار هر کشوری

❖ (مدیح دیگر از آن پادشاه و شمه) ❖

❖ (از روزگار سیاه خویش) ❖

ای فلک نیک دانست آری  
کس ندیدست چون تو غداری  
جامه باقیم همی هر روز  
از بلا بود و از عنا تاری  
گر دری یابیم زنی بندی  
ور گلی بینیم همی خاری  
نه بتلخی چو عینی من زهری  
نه بظلمت چو روز من فاری  
کو مرا جامه زمستانی  
آفتابست قانعم آری  
کرد تاریک ابر پر نم را  
چون نیستانی از هوا تاری  
آفتاب ای عجب حواصل شد  
که سرمه اش جمت بازاری  
گر بیایم در این زمان بخرم  
من بدستی از او بدیناری  
ای شگفتی کسی درین عالم  
دید بی زر چو من خریداری  
منم آنکس که نیست تمکیم  
در دیاری ز هیچ دیاری  
نه مرا یاری دهد حری  
نه بمن نامه کند یاری  
مردۀ ام چو زنده امروز  
حقته ام بسافت بیداری  
که چو بوی نشسته بر کوهی  
که چو ماری خزیده در غاری  
دل زانده فروخته شمی  
تن ز چهار تافته تازی



ندهد بیخ<sup>۱</sup> بخت من شاخی  
 در عذاب تن منی شب و روز  
 مرا اندکی همی ندهد  
 من بدین رنج حبس<sup>۲</sup> خرسندم  
 تا عزیزی نبیندم بجهان  
 که بگویم بیهوش چون موری  
 گر مرا کرد پادشا محبوس  
 بر جهانی کند سرافرازی  
 مرا حبس خسروست که نیست  
 پادشا بولطفر<sup>۳</sup> ابراهیم  
 آنکه يك بخشش نباشد و نیست  
 آنکه با او ندارد و نارد  
 آنکه تاخاست از کفش ابری  
 نه زمین را چو مهر او آبی  
 ای نبوده بنای گیتی را  
 بنده مسعود سعد سلمان را  
 که نکرده است آنقدر جری  
 تو چنان دان که هست هر موی  
 گریه خوش از غذای مدحت توست  
 و در نخواهد زهر ملک تو چشم  
 خسرو حال او بعقل بسنج  
 کیست او در جهان ز منظوران

۱ خ ل - نرند زد ۲ خ ل - حبس و رنج ۳ خ ل - خون خواری ۴ خ ل - شکته

زار بنده ضعیف درویشی است  
 نه بلك تو دارد آسیبی  
 نه پوشد فراخ برهنی  
 تنش در حسرت زبو پوشی  
 نيك اندیشه است و بد روزی  
 تا نفس میزند بر نفسی  
 زینهارش ده ای پناه ملوک  
 تا نیفتد ز بار طوفانی  
 باد هر بنده است بر نخی  
 باد هر حاسدیت بر داری

☆ مدح دیگر از آن پادشاه ☆

اگر مملکت را زبان باشدی  
 ملک بولطفر<sup>۱</sup> که مگر قدر او  
 شه کامرانی که خواهد فلک  
 اگر شکل خلقتش پدید آیدی  
 و گو آتش تیغ سوزانش را  
 یکی دوزخی باشدی سهمگین  
 شما شهریارا حقیقت شعر  
 به پیش تو چون بندگان دگر  
 جهاندار شاها اگر پیش تو  
 یقین دان که افزون از آن نامدی  
 رهی تو کر صد دهان داردی  
 بدان هر زبان صد لغت داندی  
 بنان گوردی مویها بر تنش  
 تناگوی شاه جهان باشدی  
 عیان گردی آسمان باشدی  
 که مانند او کامران باشدی  
 شکفته یکی بوستان باشدی  
 چو سوزنده آتش دخان باشدی  
 که دوزخ در آسب آن باشدی  
 که گریه مملکت را روان باشدی  
 همیشه کمر بر میان باشدی  
 چو بنده دوصدمدخوآن باشدی  
 که در مجلس باروخوان باشدی  
 که در هر دهان صد زبان باشدی  
 که در هر لغت صد بیان باشدی  
 یکی ملک در هر بنان باشدی

پس آن کلاهها و بنانها همه  
نپشته که با گفته گرد آمدی  
ز صد داستان کازنای تو است  
شها خواهدی دخت تو تا بتک  
روا دادی کوتش را چو کرک  
فلک خواهدی تا ترا روز و شب  
بدان تا بروز انجم و مهر و ماه  
سهر برین گر زبان داری  
و گر قرص خورشید جان یابدی  
اگر جو یار که در پیشه هاست  
سر نیزه ها تیکه روید ز خاک  
گواهی ز عدل تو گر نیستی  
و گر مهر تو نیستی در جهان  
و گر دست تو نیستی در سخا  
شهی که تو ترسان شود خواهی  
ز بیم حسامت روا داری  
و گر نه چو شاهیکه شطرنج راست  
مگر زیر یک زخم شمشیر تو  
نداده که هم نیستی سودمند  
سعد فلک را قران نیستی  
اگر نیستندی حقیقت بدان  
نه روی زمین خرمی داری

بدر (ناله از حصار نای)

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای  
آرد هوای نای مرا ناله های زار  
گردون بدرد ورنج مرا کشته بود اگر  
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من  
من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته  
از دیده گاه باشم درهای قیمتی  
نظمی بکلام اندر چون باده لطیف  
ای در زمانه راست نگشته مگوی کژ  
امروز پست گشت مرا همت بلند  
از ننج تن تمام نیارم نهاد بی  
گیرم حیور کردم برجای پست دل  
عونم نکرد همت دور فلک نگار  
بر من سخن نیست نیندد بی سخن  
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم  
چون پست بینم از همه مرغان درین حصار  
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف  
گر شیر شرنه نیستی ای فضل کم شکر  
ای غمت ار نه کوه شدی ساعتی پرو  
ای من جزع میکنم که مجاز پست این جهان  
گر عز و ملک خواهی اندر جهان مدار  
ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد  
ای روزگار هر شب و هر روز از حسد

بستی گرفت همت من زین بلند جای  
چو ناله های زار چه آرد هوای نای  
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای  
داند جهان که مادر ملکست حصن نای  
زی زهره برده دست و بهم بر نهاده پای  
وز طبع که خرامم دریاغ دلگشای  
خطی بدستم اندر چو زلف دلربای  
وی پخته نشده بخرد خام کم درای  
ز نگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای  
وز درد دل بلند نیارم کشید وای  
گویم برسم باشم هموار نیست رای  
سودم نداد گردش جام جهان نای  
چون یک سخن نبوش نباشد سخن سرای  
از دمخ آب داده و از تیغ سرگرایی  
نمکن بود که سایه کشد بر سرم های  
گیتی چه خواهد از من درمانده گدای  
ور مار گز نه نیستی ای عقل کم کرای  
وی دولت ار نه باد شدی لحظه پای  
وی دل غمین شو که سپنجیست این سرای  
جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای  
وی کور دل سپهر مرا تیک بر گرای  
ده چه ز محنت کن و ده در زغم گشای



در آتش شکیم چون گل فرو چکان  
از بهر زخم گاه چو سیم فرو گداز  
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور  
ای دیده سعادت تاریی شو و مبین  
زین جمله پاک نیست چو نومید نیستم  
شاید که بی گنه نکنند باطل ملک  
مسعود سعد دشمن فضیلت روزگار  
این روزگار شیفته را فضل کم نمای

بیت (مدح ملک شیرزاد)

ای چرخ مشعبد چه مهره بازی  
ای تن چه ضعیفی و چه نژندی  
ای عشق جگر سوز سخت زخمی  
ای روی همه روز اهل و زری  
ای رنگ دورخ شادی حسودی  
ای دل چه طراز هوا نگاری  
هر چند برویش نیازمندیم  
ای خاطر مسعود سعد سلمان  
چون گوهر عقد مدح بندی  
فخر ملکان شیرزاد شاهی  
ابری که ز بارانش می نرود  
ای پشت دیانت سپهر نوری  
یقیناً نعلی بالای بخلی  
آرام نیایی بهیچ وقتی

۱ خ ل - بار ۲ خ ل - بیج

نورسم رختی چو حمله آری \* چون صید کنی بیون گرازی  
آواز دل انگیز مرکب تو \* آورده اجل را پیاپی بازی  
در جور مخرب رسیده عدلت \* بنموده بدو کارگر درازی  
از هول تو شیر زینهار خواره \* پیش رسته ترسان کند نهازی  
یک چند شها کلم بزم راندی \* شاید که کنون کار رزم سازی  
همچون پدر و جد خود برغبست \* آماده شوی تو بغزو تازی  
نامحترزی در مصاف دشمن \* هنگام عفاف اهل احترازی  
در بوته بیکار جان دشمن \* از آتش خنجر فرو گدازی  
جمی ز مغایرت حاصل آید \* من نظم کنم جمع آن مغازی  
چون خواهی ترا کدخدای باشد \* بافتح جمی باظفر گرازی  
فرزانه ابونصر پاری کو \* دارد بهتر تازه دین تازی  
از بهر توجان بازی است پیشش \* جان بازی او را مدار بازی  
بشنو سخن او و بر خلافتش \* بشنو سخن مرغزی و رازی  
انج آید ازو ناید از دگر کس \* کی کار حقیقت بود مجازی  
دیده ست کسی از گوزن شیری \* جستست کسی از تیزو بازی  
تا در عمل هندسه نگردد \* خطی که بود منحنی موازی  
زیید که بهر نعمتی بیالی \* شاید که بهر دولتی بنازی

بیت (در جواب قصیده یکی از شعرا)

ای بتو زنده نام حاتم طی  
تاج اهل عرب قبی آمد  
خاک را بر فلک مفاخر تست  
از سخای تو منکسر شده بخل  
رای تو علم و فضل را چونانک  
گوشت را خون و استخوان را پی

چون گل از من می بخشد ملک  
عقل بیدار شد ز حشمت تو  
گشت ز راز نسیب جو خوشتر  
یاد جود تو جسته در همه شهر  
نشر کردی بحدت ذکری  
آتش هیبت تو تا بفروخت  
تا بهار سعادت بشکفت  
گفته تو جواب آن گفتست  
معجز نظم دیده ام تا تو  
خوشتر از آب می نبرد کسی  
من رهبر که خاطر تو سپرد  
گرچه ماهی نظر بود دردم  
تا بود آفتاب دردم ظال  
تا بر دیست نام رستم زال  
کاروانی و لشکری را رسم  
باد کاربگر تو دولت رام  
بر خرد عرض کردم این گفته

(مدح علاء الدوله سلطان مسعود)

چرخ سپهر شمع بیدار کند می  
بردشت آسمان گون تاثیر آسمان  
دبیای روم شد همه باغ و چو رویان  
گر نه سبیده دم او سوده تو تیاست

۱ خ ل - آن ای ۳ خ ل - گرچه ماهی نظر بود دردم ۳ خ ل - نکته

بی کالک طبع شاخک شاه سپهرم را  
گلبن همی بیند پیرایه بهشت  
این روزگار تازه درختان خشک را  
این ابر نقش بند بر این باد رنگریز  
وین نو بهار زیبا برخاک و سنگ و چوب  
شبها سرشک ابر قدحهای لاله را  
حرص جهان رعنا بر عشق کودکی  
گریه زابر و خنده ز برقت نو بهار  
بر شادی بهار نو آئین بجو بیار  
سعی سپهر والا از حسن باغ را  
گل مدح شاه گشت از آن ابر هر زمان  
دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان  
سلطان علاء دولت مسعود تاجدار  
شاهی که هول و کینه او برعدوی ملک  
دولت همی چو خطبه اقبال او کند  
کشتی حلم را که فرو میکشد بجای  
از طبع و رای و حلم متین و بلند و بین  
چرخ از علایش بین که چه بالا گرفت باز  
آوا که دل معرا باشد ز عشق او  
صحرا ز زنده بیلان گر کوه کوه کرد  
جز کوه نیست رخس و در گرد کارزار  
اندر کنار او نهی چرخ نعمی  
گرچه دوتا است گردون از خلقت اشکفت

بر حرفهای خط ممما کند می  
تا لاله دل چو دیده حورا کند می  
بشکر چگونه طرفه مطرا کند می  
درباغ و راغ صورت دیبا کند می  
بشکر که نقشهای چه زیبا کند می  
بر باد لطف لطیف مصفا کند می  
هامون و کوه بر گل رعنا کند می  
از ابر و برق وامق و عذرا کند می  
سرو سبزی نگر که چه بالا کند می  
چون بزمگاه خسرو والا کند می  
اندر دهانش لؤلؤ لالا کند می  
وین عدل پادشاه توانا کند می  
کاسباب دین و ملک چو آب کند می  
تابنده روز را شب یلدا کند می  
منیر زواج گنبد خضرا کند می  
لشکر زجرم مرکز غبرا کند می  
دریا و چرخ و که را رسوا کند می  
بحر از سخاش بین که چه بینا کند می  
چرخ از لباس عمر معرا کند می  
که را بیاد پایان صحرا کند می  
گرد مصاف گردش شکفا کند می  
کارا بر او نه بخت مهسا کند می  
اورا نیایش از دل یکنا کند می



شاه خجسته طالع تو برج ملك را  
گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش  
آنخسروي و رادي دائم كه امروني  
شاه خدای داند تا لفظ روزگار  
واندر پر چوسنگ رهي فكرت چونور  
آری كه مهر تابان ياقوت زرد را  
مدحت چو طوق قمری بر گردن منست  
شاه زمانه برتن من جور ميكند  
بخت مطيع بوده و گشته مرا مقر  
سودائي است بخت و نگويم كه هر زمان  
چون هر چه بود خون همه پالوده شد چشم  
شيدانهاد بند گران دارم و مرا  
بدخواه من بگويد بر من همه دروغ  
نقاش چيره دست آن ناخدای ترس  
هر ساعت زمانه بچوي دگر زند  
با منش كينه ايست ندانم ز بهر چيست  
خواهم ز روزگار چو گويد جواب من  
گر نه صواب كردم دانش نداشتم  
نه نه زمانه خود چكند خود زمانه كيست  
يارست با زمانه بهر كرده آدي  
بر بنده رحم كن كه همی بنده جان و تن  
در مدحت اين قصيده غراست كافرين  
تا قصه گوی چيره زبان پيش عاشقان  
در پيش بخت خدمت بخت ترا فلك

بر مشتری و زهره زهره كنده می  
هر چم را كه راي تو امضا كنده می  
از در كه تو ملجأ و ماوی كنده می  
بر جاء و قدر تو چه ثلها كنده می  
صد معجزه زمذح تو پیدا كنده می  
رنگین و لعل در دل خارا كنده می  
هر ساعت چو قمری گویا كنده می  
او را بدو گذاشته ام تا كنده می  
از من رمیده گشت و تبرا كنده می  
جری نكرده بر من صفرا كنده می  
بی خون مرا چراست كه سودا كنده می  
بند گران بزندان شیدا كنده می  
و آنرا كه او نبیند اغرا كنده می  
عقا ندیده صورت عقا كنده می  
این فعل بخت نحس همانا كنده می  
وین هر چه او كند همه عمدا كنده می  
يكره نعم كستد نكند لا كنده می  
كار صواب مردم دانا كنده می  
حكم قضا خدای تعالی كنده می  
بدها بدو زمانه نه تنها كنده می  
در مدح و خدمت تو مسا كنده می  
هر كس بر این قصیده غرا كنده می  
قصه ز عشق غروه و عقرا كنده می  
بسته كمر بطوع چو جوزا كنده می

(مدح ثقة الملك طاهر)

در كف دوزبانست مراسته دهانی  
آن كودك عمري كه بود كوژ چوپیری  
تر كیب بدیمش ز جاد و حیوانست  
چون زرین را نیست ازو ساخته كفی  
جانرا ز همه شادی داشت نصیبی  
در بزم خداوند سرايد غزل و مدح  
طاهر ثقة الملك سپري كه زرایش  
خورشید كه هر روز سر از ملك بر آرد  
نه چون ثقة الملك بود ملك نروزي  
ای جسم جوانی كه سرشت ز نودی  
در طبع تواز چرخ نگشتست هراسی  
افروخته رای تو همی ملك فروزد  
حزمت چو بیارامد و عزمت چو بچنید  
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری  
گر سهم تو بر بحر گند سازد چون باد  
از خاسته تو ملك بخوبی و بنغزی  
هرگز نكشد بی بگمان تو یقینی  
كالم تو بهر وقتی آراسته بر می  
مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز  
ای رای تو آن سخت كانی كه ندیدست  
این طالع بختم سرطانت همیشه

گوید چو فصیحان صفت بیت زمانی  
و آواز بر آورده چو آواز جوانی  
شخص زجادی و زبان از حیوانی  
تكیه زده بران و كف سیمن رانی  
دلرا ز همه رامش كردست ضایعی  
صد گونه سخن گوید بی هیچ زبانی  
در ملك بیفزاید هر روز جهانی  
گوید به بیانی كه چنان نیست بیانی  
نه نیز چو مسعود ملك ملك ستانی  
هرگز نبود پا كتر از جسم تو جانی  
بر عقل تو از دهر ناندست نهانی  
ای رای تو تیغی كه چنان نیست فسانی  
آن كوه ركابی بود این باد عنانی  
مهر تو و كین تو بهاری و خزان  
خیزد ز دل بحر شراری و دخانی  
چون لببت آذر شد و چون صورت مانی  
هرگز نبرد بی یقین تو گمانی  
جود تو بهر وقتی پرداخته كانی  
داری ز ثنا سودي و از مال زبانی  
این سخت كال چرخ چو او سخت كانی  
زان كیج رود این بخت بدم چون سرطانی

امروز خداوند را در حبس تنم را  
چون مردم بیمار که در بخران باشد  
گر گویم و گر نه غم درد دل چون نار  
از رنج روانم را رفته همه قوت  
پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ  
تا دوزخی نبود درمانده نگرود  
من بسته بد خواهم غذا که بدینسان  
این هست همه سهل جز این نیست که امروز  
جانم که بنرسیده است از چرخ سنگر  
در من بزم فضل فرو گرد و گوید  
دردا و در یفا که شود ضایع و باطل  
نه نه که بحسن نظر دولت سامیت  
امروز من از رای بلند تو بدیدم  
والله که بخوام دید از زنده بمانم  
خوش چیز از آنست سبک چیزی باری  
وین حال عیانست مرا زانکه بر عقل  
تا هیچ نبی نیست مکانی ز مکئی  
یک لحظه و یک ساعت قصر تو میادا  
سر سبز تو از مورد و فزاینده تو از سرو  
چون لاله شده جام تو از باده و گشته  
می خواست از غایب خلی که دهانش

☆ (مدیح سلطان مسعود) ☆

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی  
وگر سعادت کردی مرا بحق یاری  
همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه  
کس از پیادسی و تازی امتحان کردی  
گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه  
چو بلبلان همه دستان مدح او زدنی  
چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملک  
علاء دولت مسعود کآسمان گوید  
زحل بگوید حاجت نیاید ارته من  
بهار گفت که پیوسته بزیش آوایم  
زهر رامش و شادیش گشتم ارته چرا  
اجل چه گفت ز دشمنش کشته کم نشدی  
اهل چه گفت بقی باز گشتی قارون  
زمین چه گفت بیک بخشش نمی کردی  
چه گفت لاله همه شکل جام او دارم  
همیشه خندان بانم ز شادایی زمش  
چه گفت مشغری از بهر سعد طالع او  
چه گفت مریخ از هفتی طبیعت خویش  
چه گفت خورشید از بهر روز او تابم  
چه گفت زهر ز زمش طرب برم ورنه  
چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی عود  
که من زرتبت برگشیدگان شدمی  
ندیم مجلس سلطان کامران شدمی  
شا گوفتی چون من همه زبان شدمی  
مرا مبارز میدان امتحان شدمی  
که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی  
چنانکه در همه آفاق داستان شدمی  
چنانکه خواستی در شرف چنان شدمی  
اگر نبودی قدرش ک آسمان شدمی  
ز چرخ هفتم بر ملک دیده بان شدمی  
وگر نه هرگز کی راحت روان شدمی  
بنفش رنگ چو دیبای بهرمان شدمی  
اگر دایرا در جنگ بهرمان شدمی  
اگر بخانه رادش مهران شدمی  
اگر سراسر برگنج شایگان شدمی  
وگر نداشتی زرد زعفران شدمی  
وگر نه زینسان من کی همه دهان شدمی  
عیان شدم من ورنه کجا عیان شدمی  
ز دوده خنجر بر اش را فسان شدمی  
وگر نه در شب همچون هوا نمان شدمی  
کجا وسیلت شادی این و آن شدمی  
ز بار حشمت من چون مین گران شدمی



چه گفت عدالتش کسی خلق را ندیدی شاد  
 چه گفت امنش یکبار کاروان زدی<sup>۱</sup>  
 چه گفت قهرش دل هم کتاب غم گشتی  
 چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم  
 چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه  
 چه گفت تیر گر انگشت او نیوستی  
 چه گفت آتش گر هیتش نه یار شدی  
 چه گفت کوه بیک لحظه ام بر افشاندی  
 چه گفت باد گر از عزم او نکریدی یاد  
 چه گفت گنجش ارشکرها نکردندی  
 چه گفت سود که امیدوست یاری من  
 چه گفت مغز گرم بر او نپروردی  
 همی چگوید علم از علاج خاطر او  
 چه گفت و هم چو او شده ندیدی گر چند  
 یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد  
 قلم چه گفت مدیحتش تو رسم از نه من  
 سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع  
 بهیچ حال بوصفش نبودم در خور  
 شدم ز مسحش عالی و گر نه در عالم  
 بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند  
 مرا مهیا کردی خدای روزی خلق  
 نه آن زماند و نه جان اگر نه من همه روز

۱ خ - نزدی ۲ خ - من از نه زبان بر خلق باستان شدمی ۳ خ - بران

خدایگانا بادوات جوان بادیه  
 علاء دولت صاحبقران عالم شد  
 و گر بخوانستی من ز سر جوان شدی  
 و گر نه من بجهان صاحب قران شدی

نکته مدیح منصور بن سعید

دور از تو مرا عشق تو کرده است بحالی  
 تا شب دل من سوزی هر روز بجنگی  
 مانند خورشیدی پیدا شده و من  
 از وصلت خورشید شود ماه پریشان  
 ز آن قامت همچون الف و زلف چو دالت  
 در هر شکن زلف تو بندی و فریبی  
 مشک تو بجوشید بنار آتش رویت  
 فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه  
 منصور سعید آنکه از مجلس سلطان  
 از آل وزیر الوزرائست که هرگز  
 ای عالم رادیه را بارنده سجای  
 چون گفت توانم سزای تو مدیحه  
 اندر همه آفاق یکی فاضل نبود  
 ای آنکه فروست مدیحت ز مقامات  
 تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد  
 من سبک خلقی بکنم باک ندارم  
 . . . . .  
 تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی  
 هر روزت کم باد عدوتی و حسودی

۱ - مصراع اول این بیت را بیاتیم

بیه (شکوه از گرفتاری و مدح یکی از بزرگمان) ۱۰

ای شاد بتو جان من و جان جهانی  
هر روز فزون بادا در جان تو جانی  
خالی نه از مکرمت و حرّی روزی  
فارغ نه از رادی و افضال زمانی  
پیدا شود از رادی و ز دولت هر روز  
در جاه تو و مال تو سودی و زیانی  
نه تیز تر از عزم و مضای تو سنائی  
نه تیز تر از عزم و مضای تو سنائی  
هنگام خزانست ز مهر تو بهار می  
در فصل بهارست ز کین تو خزان  
چاه تو بشادی ها گشتست ضعیفی  
جود تو بروزی ها کردست ضعیفی  
در دولت امروز بچرخ اینم از چرخ  
زیرا که مرا چاه تو داده است اسانی  
شکر ایزدرا هست بفر تو لبانی  
وز دولت تو هست بحمدالله نانی  
نزد تو سبک بودم از بس که گرافی  
آری بر تو گشته ام اکنون چو گرافی  
والله که مرا یاک تر از آب یقین است  
ناید نبوی بر من بیچاره گرافی  
نگداشته ام طبع و زبان را بهمه وقت  
بیکار زشکر و ز ثنای تو زمانی  
در حبس چه آید زمن و من بهمه ازم  
ناید نبوی بر من بیچاره گرافی  
فرما اگر از دولت تو یاری یابم  
چون ابر پدید آرم در مدح تو طبعی  
در نعمت تو هر روز بوج آرم بحری  
کو چرخ سبک درین بندم بکشد  
کو هیچ بفر تو کشاده شوم از بند  
بخشای بمن از سر شفقت تو که هرگز  
شخصی شده از خود رد اندر جوموئی  
این نام نخواهی که بزرگان همه گویند  
تا بر زی آید ز دو مخلوق نتاجی  
مشغول همه ساله بعین تو بر طلی

گوش تو بالحنای چون نغمه بلبل  
چشم تو به عشقی چون صورت مانی  
آسوده شود از جو از امن تو مسعود  
زانگونه که آسوده شدست از ترجائی  
در طبع نکو خواه تو نوری و سروری  
در مغز بداندیش تو ناری و دخانی

بیه (ناله از حصارهای و مدح یکی از بزرگمان ۱) ۱۱

نوا گوی بلبل که بس خوش نوائی  
مبادا ترا زین نوا بینوائی  
نواهای مرغان دوسه نوع باشد  
تو هر دم زنی با نوائی نوائی  
گراز عشقی گویا شدستی تو چون من  
مبادات از رنج و انده رهائی  
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو<sup>۲</sup>  
نداشتند ایشان بجز زار خائی  
همه جو فروشان گندم نمایند  
تو گندم فروشی و اوزن نمائی  
زهی زند بان آفرین باد بر تو  
که بس طرف مرغی بس خوشنوائی  
بختی مرغان و تو شب تحسینی  
مگر همچو من بسته در حصن نائی  
تو ای بیغمی نزد من چون نیائی  
تو ای بیغمی نزد من چون نیائی  
بمن بر بلا از فراق تو آمد  
نهنگ فراقی تو یا از دهائی  
همیشه دو چشمم بر از آب داری  
بچشم من اندر تو چون قوتیائی  
تو ای چشم من چشم داود گشتی  
تو ای چشم من چشم داود گشتی  
بهر صحبت از من فراقا تو بکوه  
و گو نه بنالم که طاعت ندارم  
به پیش ولی نعمتم بار گویم  
که او خاص شاهست و من خاص دولت  
الا ای کریمی که اندر غم نام  
که او خاص شاهست و من خاص دولت  
الا ای کریمی که اندر غم نام

۱- در دیوان چایر قصیده را با این عنوان ضبط کرده اند: مدح ابوالرشاد شهیدالدین  
ولی این قصیده باید در مدح محمد خاں باغی خاص باشد. ۲- چایر به معنی نیکو



مثل زد نباید ز نعمان و حاتم  
محمد خصال و آدم کمالی  
اگر مدح و حمد و ثناء است معدن  
بیا کند باید بدر آن دهانی  
بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان  
ازین شاعرانی که آیند زی تو  
بیایند این قوم زی تو همیشه  
زمن بنده بردل تو یادی نیاری  
چراغیت افروخته طبع شاعر  
چون گشت روغنش تاریک سوزد  
بمیرد چو روغن ازو باز گیری  
مرا پشت بشکست گردون گردان  
نکو گردد این پشت بشکسته آنگه  
الا تا سکونت دایم زمین را  
چنان باد رای جهان زی تو سرور

❦ (مدح علمی خاص) ❦

نگارمن تویی و یار غم گسار تویی  
جدا شدی ز کنار من و چناندام  
چگونه یابم با درد فرقت تو قرار  
شکار کردی جانای دل مرا و مرا  
چو جو بیارست از اشک دیده من زانک  
مباد عمر من و روزگار من بپتو  
مرا نه جان هست امروز نه جهان بپتو  
وگر بهار نباشد مرا بهار تویی  
که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی  
که جان و دارا آرامش و قرار تویی  
ز دام عشق بدست آمده شکار تویی  
بقدر بر شده چون سرو جویبار تویی  
که شادی و طرب عمرو و روزگار تویی  
از آنکه جان جهان من ای نگار تویی

ولیک کبر بانه ازه کن نه در حشمت  
علی که خسر و هر ساعتش می گوید  
بزرگ بار خدایا اگر افتخار کنی  
خدایا ایگنا از بهر هر مهم بزرگ  
گراستواران دارد ملک بهاشیه بر  
سپرد جان و تن خویشتن بتو چو بدید  
اگر شکفته گلی باغ ملک را شاید  
ز بور زال و ز نوشیروان و حاتم طی  
چو جود و رزی دریای بیسکری تو  
پیش تو همه گردنکشان عصر امروز  
بهرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند  
به هیچ زلزله و یاد جنبشی نسکی  
چو گاه تیزی باشد همه شنایی تو  
تو امری که بکف ذوالفقار گیری از آنک  
جهان نبیند و همچون غبار پست شود  
یلشک وار گهی دردم مخالف ملک  
گهی چو شیر عرین از پی شکار عدو  
گهی شتابان اندر قفسای افغانان  
گهی بخنجش درنده مصاف تویی  
چو اختیار کنندت منجمان جهان  
روان و دانش و دل متق شده اند بر آن  
تو شاد بنشین کوشش بندگان بگذار  
ز کارزار بکش جنگ و پادشاه خور یکچند  
عید خاصه و سالار شهر یار تویی  
چو جان و دیده و دل ملک را بکار تویی  
ترا سزد که سر اهل افتخار تویی  
معین و راز و پشت و دستیار تویی  
چو باز کار بچنان افتد استوار تویی  
که پیش او همه وقت جان سپار تویی  
که درد دیده بدخواه ملک خار تویی  
بمردی و خرد و جود یادگار تویی  
چو رزم جوئی گردون درم دار تویی  
پیاده اند بهر دانش و سوار تویی  
سرجریده تو و اول شمشیر تویی  
که کوه تند و سرافراز و پایدار تویی  
چو وقت حلم بود مایه و قار تویی  
بنام و زور خداوند ذوالفقار تویی  
چو دید مرد مبارز که در غبار تویی  
گرفته راه و سرتیغ کوهسار تویی  
رده بخیزد ز اطراف مرغزار تویی  
چو از دهای دژ آگه میان غار تویی  
گهی بتیغ گشاینده حصار تویی  
که در سعادت فهرست اختیار تویی  
کز آفرینش مقصود کردگار تویی  
اگر چه لشکر ساز و سپاه دار تویی  
نه مادر و پدر جنگ و کارزار تویی

بروی خربان دلشاد و شاد خوار بزی  
بفضل خویشم سیراب کن خداوند  
غرض چگویم دانی همی بحاصل کن  
هزار کرت روزی فزون کنم سجده  
زبان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا  
مباد هرگز ایوان خسرو از تو تهی

(مدح یکی از آل شیبان ۱)

ای خداوند عید روزه گشای  
مژده ها داردت ز نصرت و فتح  
ای بر اطراقی مملکت برده  
بسکه جود حاتم تو بحق  
چون درآید دوفوج رو باروی  
چرخ بارخش تو ندارد تاب  
ای صخاکار راد بزم افسروز  
بده انصاف آنچه می بینی  
خواندمت شعرهای طبع آویز  
مژده ها دادمت بقوت دل  
فالمائی که من زدم دیدی  
آنچه کردست و آنچه خواهد کرد  
تا بینی که بخت روز افسزون  
هم بدین حشمت زمانه نور  
هم بدین تبه های آتشبار

۱- گویا نجم الدین شیبانی قرن دوم هجری باشد که در صفحات ۱۷۹ و ۲۱۹ مدح او مندرجست ۲- خ- بنو باز

رقت بو حلیمان بر کش  
دولتی را دگر بی نه  
بصام زدوده روشن  
خانه گهری به آتش ده  
طاغیانرا بیک زمان افکند  
تویدین بیرهان غسره شده  
چون قلم پیش از سر پروند  
مغزهاشان چومغرمار بکوب  
تیغ زهر آبداده پا زهرست  
قال گیر این ستایشی کاره  
رو که نصرت تراست یاری گر  
با مراد همه جهان بخرام

(مدح سپهسالار محمد ۱)

جهانرا نباشد چنین روزگاری  
سر سرکشان زمانه محمد  
صف آرای یبلی کربند شیری  
زعفو و زخمش ولی و عدورا  
نه بی سایش بر زمین رهگذاری  
نه باغبینش آتشی را شراری  
نه آیات رادی اورا شمای  
می مهر اورا ندانی خدای  
که آراید اورا چنان نامداری  
که دولت ندارد چو او یادگاری  
جهانگیر گردی سپهکش سوار  
فروزنده نوری و سوزنده ناری  
نه بی سایش بر زمین رهگذاری  
نه باغبینش آتشی را شراری  
نه آیات رادی اورا شمای  
می مهر اورا ندانی خدای  
که آراید اورا چنان نامداری  
که دولت ندارد چو او یادگاری  
جهانگیر گردی سپهکش سوار  
فروزنده نوری و سوزنده ناری

۱- خ- ناز



شده بحر باطبع او چون سراپی  
شکسته سیاهی بهر رزمگاهی  
بر آورده گردی زهر تند کوهی  
چو از خون گردان بخوشد فراتی  
زمین بد لیران شود چون تنوری  
نباشدش ترس از چنان صعب حالی  
نوردد زمین و گذارد زمانه  
بریر اندرش باره غرنده شیری  
شگفتی از آن خنجر مرگ سلطوت  
بخون هر بران خو نخواه و یحک  
زهی آنکه جز کوشش نیست رانی  
چنین باشد و جز بدینسان نباشد<sup>۱</sup>  
فلك بافدت هر زمانی لباسی  
ازین پیش بی حر زمدح تو بودم  
کنون گشته ام در فنا عندلیمی  
تو شاه یلانی و بنمایم من  
همی تا بر آید بهر کشته مندی  
زهر تخم بدیخی زهر بدیخ تردی<sup>۲</sup>  
روان باد حکم تو بر هر سپهری

بود ابر بادست او چون غباری  
دریده مصافی بهر کارزاری  
فرورانده سیلی بهر ژرف غاری<sup>۳</sup>  
چو از جان مردان بر آید بخاری  
هوا بر سواران شود چو محساری  
نباشدش باله از چنان هول گاوی  
بهامون نوردی و دریا گذاری  
بدست اندرش نیزه پیچنده ماری  
که جز جان شیران بخوبد شکاری  
چرا تشنه باشد چنان آبداری  
زهی آنکه جز بخشش نیست کاری  
کرا بود چون دولت آموز گاری  
ز تأیید بودی ز اقبال تاری  
چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری  
چو من یافتم در پناهت بهاری  
عروسی زمدحت بزینت نگاری<sup>۴</sup>  
همی تا بروید هر مرغزاری  
زهر ترده شاخی زهر شاخ باری  
رسان باد نام تو بر هر دیاری<sup>۵</sup>

۱ - این بیت در قصیده = ز فردوس با زینت آمد بهاری = نیز وارد بود  
۲ - این صراخ در همان قصیده با این صورت است : از ایشان بر آید همه کام نیست  
۳ - مگر چون بهاری ۴ خ ل - روئی ۵ - این بیت هم در همان قصیده است

(مدح ابوالفرج نصر بن رستم)

ایا آنکه بد لیران پادشائی  
اگر حجت صنع الله باید  
بتان سرائی بسان ستاره  
دل من بماندست در درد عشقت  
ز گفتار من خشم آید همیشه  
تکبر مکن بر من بنده زینسان  
نباید که جور و جفایت بگویم  
عمید ملک ابوالفرج نصر رستم  
ایا آنکه زین زمین و زمانی  
زمین و زمان از تو نازند دایم  
هر آن بینوایی که پیش تو آید  
بیزم اندرون کسری و کیقبادی  
هر آنکه بر افراز باره نشینی  
سنانت چنان در دل دشمن افتد  
هر آن جنگجوی که آمد بجنگت  
تو پاکیزه مدتی و پاکیزه مذهب  
تو مرد دشمنان را رسانی بانده  
تو ابر کبر پاش و دینار باری  
تو بنیاد فضلی و اصل سخائی

جهان همچو بستان تو باد صباپی  
رخان تو حجت بصنع خدائی  
تو ماهی میان بتان سرائی  
نیاید ازو هیچگونه رهائی  
چنین خشمگین بردهی بر چرائی  
کترین کبر کردن بتا در سر آئی  
برادی که اوراست فرمانروائی  
که بغرود شه را ازو پادشائی  
ولی را نجائی<sup>۱</sup> عدو را بلائی  
که بر هر دو داد ایردت کدخدائی  
نبیند از آن بیشتر بینوایی  
برزم اندرون شیر و ازدهائی  
بمیدان چو شیر زیان اندر آئی  
که چو نان نیفتد قضای خدائی  
چو مرمره بسم ستور و سائی  
تو فرخنده فعلی و فرخ لغائی  
تو از دوستان رنج انده زادئی  
تو خورشید تابان و بدرالدجائی  
بفضل و سخا حیدر مرتضائی

۱ خ ل - تو روح عدو را ۲ خ ل - نماندش از آن - در باره از نسخ این بیت مبدل بدو شعر  
شده است صورت زیر : هر آن بی نوایی که پیش تو آید دو با نوایی سرو بر گشائی  
توانگر شود در زمان از سخایت نماندش (نبیند) از آن بیشتر بینوایی  
۳ خ ل - که فرمان خایر قضای خدائی

شد آراسته کشور هند از تو  
کند افتخار از تو سلطان عالم  
اگر اوست چون چمن بخت جلالت  
تو زو بیغمی او ز توشاد و خرم  
بنیکی خلیلی بیباکی کلبی  
همی شکر و مدح تو گویند دائم  
الا نا هر آن چیز کاید ز بنده  
همه سال بادی عمید ولایت

بدر (عرض بیچارگی و شرح حبس و گرفتاری) :

نه بر خلاص حبس ز بخت عنایتی  
پیشم نهد زمانه ز تبار سورتی  
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی  
تا کی خورم بتلخی تا کی کشم بوج  
من کیستم چه دارم چندم کم چه  
نه نعمتی مرا که ببخشم خورنه  
نه روی محفل ام و نه پشت لشکری  
پیوسته بوده ام ز قضا در عقیده  
از بهر جامه کهن و نان خشک من  
ایروز گار عمر بوشوت همی دم  
گر آمدی جنایتی از من چه کردی  
چو نانکه در نهاد ترا نیست آخری  
نه از تو هیچوقت در دل مسرتی  
هر چار صد کند بمن آگفت نسبتی

گرفته ز اقبال تو روشنائی  
کثر ابرد مرا و داتو نیکو عطائی  
تو اندر دعا آصف بر خیائی  
سزا او ترا و تو او را سزائی  
بروی و خرد یوسف و مصطفائی  
بهند اندرون شهری و دوستائی  
بدونیک باشد سراسر قضائی  
عمل را ز رای رفیع تروائی

دارم ز جنس جنس غم و نوع نوع درد  
آخر رسید خواهد از این دوبرون مدان  
ای کم تعهدات بیریدم تعهدی  
باری دعا کنید و زهر دعا کنید  
تألیف کرده هر نفسی را حکایتی  
یا عمر من بقطعی یا غم بنایتی  
ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی  
ز همد مستجاب دعا را وصایتی

بدر (در مدح سلطان مسعود) :

گفتی که وفا کنم جفا کردی  
ز آن پس که بر آنچه گفته بودی تو  
در آب دودیده آشنا کردم  
شربت ناید ز خویشن کز من  
کردی تو مرا بکلم بدگوینان  
من چون دل خود بنورها کردم  
آنند که زن بهر بر بودی  
از من دل خویش بستدی ترسم  
ای عاشق خسته دل جفا دیدی  
شاید که ز عشق دل ببردازی  
مسعود که نام او چو برگفتی  
شاهی که ز خدمت هارونش  
شاهی که ز خاک صحن میدانش  
شاهی که غبار مرکب ابرا  
چرخي که ز مدح او همه گیتی  
مهری که چو وصف ذات او گیتی  
بحری که چو غور طبع او جستی  
بر جان مخالفان ز مدح او  
وز خود همه ظن من خطا کردی  
صد بار خدایرا گوا کردی  
تا با غم خویشم آشنا کردی  
بر گشتی و یار نا سزا کردی  
ای بیسعی چنین چرا کردی  
ای دوست چرا مرا رها کردی  
از بهر خدایرا کجا کردی  
آنها بدگر کی عطا کردی  
ز آن کش بدل و بجان وفا کردی  
چون قصد تنای پادشا کردی  
والله که براو همه ثنا کردی  
هر کام که دانتی روا کردی  
اندر کف بخت کیمیا کردی  
در دیده عمر توتیا کردی  
مانند ائمه بر ضیا کردی  
از فخر نشست بر سما کردی  
در موج جلال آشنا کردی  
هر یقینی تیری از بلا کردی



از شه برضای خود ثنا دیدی  
جان زده فدای آن رضا کردی  
وانگاه عروس مدح خویش را  
پیرایه زدر بر پا کردی  
کرد از گردون فرشته آمین  
چون ملک و بقاش را دعا کردی

❖ (هم در تنای او) ❖

ایشاه شده است از توجان تازه جوانی  
مسهود جهانگیر جهاندازی و گردون  
از وصف تو عاجز شده هر پاك ضمیری  
هم کوهی و هم بادی در جله چو باشی  
شمسیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت  
آنسخت کانیست قوی دای تو در زخم  
ای داد ده ملک ستانی که ندیدند  
بیرست و جوان دای تو و بخت تو نیست  
جود تو بهر مجلس و بدل تو بهر بزم  
دای تو دیمت تو کند در همه احوال  
داری تو یقینی بهمه چیز که در طبع  
ایشاه شاهان امروز بهاریست  
تو شاد همی زی که فلک تا ابد الدهر  
هر ساعت و هر لحظه ببیوندد بیشک  
از خرمی مورد و برافراختن سرو  
این شعر در آن پرده خوش آمد آبگویند

❖ (مدح دیگر از آن پادشاه) ❖

گرچون تو بچینستان ای ترک نگارستی  
پیوسته بچینستان ای ماه بهارستی

گر نه همه زیبایی باقد تو جفتستی  
گر نه همه دلجوئی با روی تو یارستی  
آزلف سیه گر نه هم بوی بخورستی  
کی دیده پر خوابم بر نم جو بخارستی  
شب گر نه بهسرنگی بودی چو دوزخ تو  
کی در شب تاریک یک لحظه قوارستی  
از روی تو گر شبها روشن نشدی چشم  
باروی چو ماه تو شمع بچه کارستی  
از زلف چو دود تو بر روی چو کابرگت  
شب بستر من کوئی از آتش و خازستی  
کی خون رودی چندین پردو رخم از دیده  
گر نه دل پر خونم زانغمزه فگارستی  
کرمست و خرابستی از عشق دلم هرگز  
گر ترگس موزونست نه جفت خارستی  
زلف دانه ناز تو گر یافتنی قسمی  
کی اشک دو چشم من چون دانه نازستی  
گر تو دهیم بوی بیشت نهی گنجی  
گر در خور این عشقم امروز یسارستی  
آخر بدی که که چون لاله کنم بوی  
آیا که اگر که که بایوس و کنارستی  
من یار ز تو یکشب با شادی دل خفتم  
ای کاش مرا امسال آندولت یارستی  
از عشق تو گر روزم زینگونه نه تیرهستی  
در هر تو گر کارم زین نوع نه زارستی  
گر وصل تو همچون جان در دل نه عزیزیستی  
کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی  
از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید  
بس خون که تراندستی از هیچ نیارستی  
مسهود که گر گردون بنده نشدی او را  
نه دهر فروزستی نه خاک نیکارستی  
رویم نه شخودستی قدم نه خیدستی  
چون شیر شکارستی شاها همه شاهان را  
بر ییل نشاندستی باینده گران بیشک  
گر نه سپهت هستی ساکن شده از کوشش  
دستش همه رودستی رودش همه خولستی  
لطف تو و عطف تو گر هیچ شدی مری  
ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی

گر آتش خشم را حلم تو نکردی کم  
گر نه کف میبونت بارنده چو ابرسی  
گر باد شکوه تو بر چرخ ترفندی  
گر درخور جشن تو تحفه منی و هدیه منی  
زو چرخ دغانی سیاره شرارسی  
کی شاخ دغا زینسان پیوسته بیارسی  
در چرخ کجا هرگز زینگونه مدارسی  
از هفت سپهر انجم پیش تو تارسی

❦ (توسل یکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس) ❦

ای برادی بلند ملک آرای  
چون قضا نام تو زمانه نورد  
آفتابی برای دهر افروز  
من درین حبس چند خوام بود  
هفت سالم بکوفت سوو دهک  
بند بر پای من چو مار دو سر  
دو مرتبم کنون سه سال بود  
ناخن از رنج حبس روی خراش  
گر مرا از میانه زندان  
بخدای از دگر چو من یابند  
نشود گوش هیچ مدح نبوش  
نه چو من بود يك ثنا گستر  
نه ازین پس نبود خوام نه  
بر گرفتم دل از وسیلت شعر  
توبه کردم ز شعر از آنکه ز شعر  
این سرایم عذاب بوده بود  
ای گتاده هزار بسته چرخ  
دست بخشایش تونیک قویست  
چشم بد دور از آن مبارک رای  
چون دعا قدر تو فلک بجای  
آسانی بچاه گردون سای  
مانده بندی گران چنین برای  
پس از آنم سه سال قلعه نای  
من برای مانده همچو مارافسای  
که بیندم در این چو دوزخ جای  
دیده از درد بند خون بالای  
در رباید جهان مرد برای  
پس ازین هیچ پادشاه ستای  
در جهان هیچ گوش مدح سرای  
نه چو من هست یکسخن برای  
نه چنین ژاژ خای خام درای  
تا نگوید کسی که ژاژ خای  
بدم آید همی بهر دو سرای  
وای از آن هول روز محشر وای  
بسته محنت مرا بگشای  
بر من پس ناتوان بخشای

روزگار مرا هایون کن  
دل من شاد کن بخزندان  
این کلام خدای هست شفیع  
تا بماند همی زمانه بیان  
هر چه بغزایت فلک دولت  
رادی و مکرمت بخواهد ماند  
سایه بر من فکن چوپرهای  
روی آن خردکان مرا بنای  
نزد تو ای بزرگوار خدای  
تا پیاید همی سپهر بیای  
تو کرمی بشکر آن بفزای  
جز برادی و مکرمت مگرای

❦ (مدح منصور بن سعید) ❦

ای ابو که بگری و گه خندی  
که قطره ز تو بچکد گاهی  
بنداخت بحر آنچه تو بر چیدی  
بر کوهی و بگونه دریائی  
گاهی بیانک دعد همی نالی  
از چشم و دیده اولو بگشائی  
از در همه کنار تو کردی  
بخشیدن از تونیت عجب ایرا  
ز نهار چون بغزین بگشائی  
بغلام میدهمت بگو ز نهار  
با تاج سروران همه حضرت  
منصور بن سعید خداوندی  
ای چون خردتنت بفرد و زدی  
افلاک را برتبت هم جنسی  
بود از نیاز همت تو قوت  
کس داندت چگونه و چندی  
باران شوی چه نادره آوندی  
بگرید خاک آنچه تو بفکندی  
بر بحری و بشکل دعاوندی  
گاهی بنود برق همی خندی  
بر دست و پای گلین بر بندی  
تا خوشه را بدانه بیا کندی  
دریای بیکرانرا فرزندی  
اولو بدان دیار پرا کندی  
از این حزین تنگدل بندی  
خواجه عمید صاحب میبندی  
کز فر اوست تازه خداوندی  
وی چون هنر دلت بهنرمندی  
اقبال را برادی مانند  
بر داز کبست جود تو خرسندی



از هر هنر جهان را تمثال  
شاخ سقا و رادی نشانندی  
تو جاتم زمانه و من چونین  
کارم بیست چونکه نیکشائی  
گویم بین<sup>۱</sup> همی که غنی گردی  
زانج از دودیده برخ نشانندی<sup>۲</sup>  
فردا مگر ز من بقیایی تو  
ای آنکه از سمایه و خورشیدی  
دلشاد زی بدانکه بود او را

❖ مدح ملک ارسلان ❖

با نصرت و فتح و بختیاری  
سلطان ملک ارسلان مسعود  
دولت کردش بملک نصرت  
براسب ظفر سوار گشته  
در تاخت بر غزار دولت  
چون بادوزان به پیشدستی  
با طبع<sup>۳</sup> مبارزان برزی<sup>۴</sup>  
پیچیده بگرد رایت او  
در طاعت بسته بر میانه  
ای تیغ تو ملک را بدینی  
بی سحر شمس بقوت خود

۱ خ ل - بین - بن ۲ خ ل - از دو رخ همی فروزندی ۳ خ ل - راهواری  
۴ خ ل - با جمع ۵ خ ل - مبارزان رزمی

نه گشته زمین بخون مصفر  
نه سلوت سرکشان جنگی  
در ملک نشسته شاه عالم  
این نعمت نعمت خدائست  
ای خسرو بردبار بیرنج  
مرشاهان را تو پیشوائی  
ای شاد ز روزگار دولت  
از جمله خسروان گزینی  
در هر بزمی بهر نوری  
از حرم زمین با سکونی  
در عرصه کارزار دشمن  
وز صاحب ذوالفقار والله  
تو چشمه آفتاب ملکی  
شاگرد تو ابر تند بارست  
ماهیست که از برای تو ابر  
این دولت بین که جشن دولت  
قمری بگشاد لحن و نغمه  
بر کوه بقیقه در آمد  
شاه از خدای خواست هر کس  
ای مایه زینهار هستند  
حق تو گزارد نصرت حق  
تو راحت هر ضعیف حالی  
نه مانده هوا ز گرد ناری  
نه قوت حملای کاری  
این نصرت بین و بختیاری  
وین دولت دولت قراری  
بدرویدی و باز بردباری  
مرایشان را تو اختیاری  
تاج ملکات روزگاری  
در ملک زایزد اختیاری  
در هر رزمی به کینه ناری  
وز عزم سپهر در مداری  
چون صاحب مرد ذوالفقاری  
کامروز بهر یادگاری  
تو سایه فضل کردگاری  
کز بخشش ابر تند باری  
لواؤ آرد<sup>۱</sup> همی نشاری  
پیوست بچش<sup>۲</sup> تو بهاری  
بر سرو بلند جویباری  
از شادی کبک کوهساری  
ملک تو باب چشم و زاری  
این خلق بر تو زینهار  
زیرا که تو شاه حق گزاری  
تو شادی هر امید وای

۱ خ ل - صاحب و فر ۲ خ ل - بارد

بر باعث داد داد ورزی  
بر خلق بحد مال پاشی  
ز آن روی که رحمت خدایی  
در گیتی دیده بان انصاف  
چون مهر فلک جهان فروزی  
صد جشن بفرخی نشینی  
بر طالب رزق رزق باری  
در دهر بفضل عدل کاری  
بر خلق خدای رحمت آری  
بر ساحت مملکت گماری  
چون ابر هوا زمین نگاری  
صد سال بخیرگی گذاری

❦ (ملح علاء الدوله مسعود) ❦

گر چون تو بچینستان ای بت صمصمی  
آزادی اگر بنده بدی ارز تو امروز  
در خونی اگر دعوی میری بکنی تو  
طیره ست پری از تو و حسن تو در میده ست  
گر نیستی آن زلف بر آورده سر از کبر  
در حله اگر یک صمصمی چو تو در حسن  
زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون  
داری دژم و تازه دل و عشق من ار نه  
بنگاشت مژه بر دو رخم راز دل ار نه  
من سغبه آنم که دم سرد زنی تو  
آن خوی که بر آن روی نشینده می از شرم  
گر حسن تو جادو و مشعب نشدنی  
گر نیستی در هوس و پویه وصلت  
ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل  
بدخوی اگر نیستی زینسان بدخوی

۱ خ ل - که دو

مسعود که گر عدل نورزینی رایش  
یکدقتر مدحش را بس نیستی امروز  
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن  
یک دشمن او نیستی اندر همه عالم  
ور نیستی آن روی فروزنده تابان  
گر خواهی و هست بدان حاجتمندیش  
هرگز بنعم کی شویی سیر خلاق  
ظاهر نشدنی شرف گوهر آدم  
گر نیستی از بهر وجود شرف او  
باشد بگیا حاجت ور نه همه هند  
با هست او شیر فلک یار شد ار نه  
یک روی گمشکار ندیدی بجهان کس  
یک رستمش خوانم در حله که گوئی  
گر نیستی از جودش بیبسته ضیافت  
زود دشمنی از خواهی اموال و زر او  
در کل جهان نیستی انصاف پدیدار  
در شعر دعا گوئی ار نه همه وقت

❦ (شکوه از پیری) ❦

پیریا پیریا چه بد یاری  
هیچ دل نیست کش تو خون نکی  
هیچ گونه علاج نپذیری  
نظم دنجی و بیخ اندوهی  
که نیابد کسی ز تو یاری  
هیچ جان نیست کش تو نازاری  
که چو تو نیست هیچ بیماری  
شاخ دردی و بار بیماری

۱ خ ل - با شیر فلک هست او یار ۲ خ ل - شخص ۳ خ ل - کی



روی را خاك و كام را زهری  
عمر باتو همی كناره كنم  
يكی آنچه ممكن است و مرا  
نكی آنچه من همی گویم  
زاف تايم من و این گفته  
اینهمه هست و هم روا دارم  
روشنای ندید کس بجهان  
همه فانی شوند و يك يك را  
آنكه باقی بود جهاندار است  
گر تو مسعود سعد باخردی  
شاید و زبید و سزد که سخن  
حق بخت خدای داد ز عقل  
بس گرانباری و گناه ترا  
مرد مردی اگر بر این توبه  
گرچه درانده و غم و محنت  
زینت كار دیدگانی تو  
هر که باشد عزیز گردد خوار  
همه عز اندر آن شناس که تو

مغز را خون و دیده را خاری  
لیکن اندر عنا و دشواری  
چون برفی بذاك بسیاری  
که مرا در زمانه نگذاری  
همه هست از سر سبکباری  
که مرا در بلا همی داری  
که هر گشت جهان نشد تباری  
روح گیرد ز شخص بیزاری  
که مرا رسد جهانداري  
این جهانرا بخش تینگاری  
هر چه آری<sup>۱</sup> همه چنین آری  
بعین پند نفس بگزاری  
توبه آرد همی سبکباری  
پای چون پردلان بیشاری  
خسته و بسته و دل آزاری  
پیش نادیدگان مکن زاری  
چون نداند عزیزی از خواری  
نكی حرص را خریداری

در مدح سلطان محمود ۱

شب دراز و ره دور و غربت و احزان<sup>۲</sup>  
بسان مردم بی هوش گشته زار و نزار  
مرا دو دیده بسیر ستارگان مانده  
بنات نش بگیرد ز هفت کوكب بیم  
رهي دراز و درو جاي جای یخ بسته  
مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس  
ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین  
چو روی خسرو محمود سیف دوات و دین  
مظفری ملکی خسروی خدایوندي  
شهی که هند شد از فراو بسان بهشت  
خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد  
هر آن قصیده که گفتیش راشدی بکام  
اگر نه بیم تو بودی شهاب حق خدای  
اگر دو تن را جنگ او فتادی اندر شعر  
یکی بدیگر گفتی که این درست بود  
چو پاینگاهم دیدند نزد شاهنشاه  
به پیش شاه نهادند مرا قیمت  
مگر ز پاینگاه خود بیفکنند مرا  
چون جریده اشعار خویش عرضه كنم  
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی  
مرا مدار به طبع و هنر گران و سبك

چگونه مانند تن یا چگونه مانند جان  
دل ز درد غریبی تن از غم بهتان  
که کی بر آید مه کی فرو شود سرطان  
که باشد از سبزی لاجورد گون تالان  
درین دو خاك بگردار راه کاهکشان  
بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران  
مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان  
که افتخار زمین است و اختیار زمان  
چو روی داد ز غزنین بسوی هندستان  
بشهر غزنین با شاعران چیره زبان  
جواب گفتنم زان بر بدیهه هم بزمان  
که راشدی را بفکندي ز نام و نشان  
ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان  
اگر بگویند مسعود سعد بن سلمان  
که داشتم براو جاه و رتبت و امکان  
بصد هزاران نیرنگ و حیل و دستان  
پیش شه همه سود مرا بکنند زبان  
نصرت یابم نام تو بر سر دیوان  
بملك غفلت در متن دفتر نسیان  
که من بمایه سبك نویسم بطبع گران

همیشه تابجهان خالی و تهی نبود  
دو حال نیک و بد آید همی ز سمت ملک  
چو سرو لاله بنار و چو صبح و باغ بخند  
خجسته دولت و فرخنده بخت تو هر سال  
بخر مرا و نکویم بدار زیرا من  
همیشه بادی در ملک بی کرانه عزیز  
نشاط کن ملکا بر سماع نای علی  
چنانکه چرخ بیاید تو همچو چرخ بیای

❖ ترکیب بند در مدح خواجه رشید الدین ❖

نوبهاری عروس کردارست  
باغ پر پیکران کشمیرست  
کوت این ز دیه روم است  
حله دست بافت نیان را  
بخشش باد را بگالها بر  
چمن و برگ را بذات و بطبع  
آب تیغ زدوده داشت چرا  
عاشق گل هزارستان شد  
زار بلبل چرا همی نالد

باغ بر کاد کرد شه شاید

که بهر حال طبع پر کارست

چرخ<sup>۱</sup> چون دستبرد بنماید  
تخت گلابن چو افسر کسری  
زیبت<sup>۲</sup> بوستان بیفزاید  
بجواهر همی بیاراید

۱ خ ل - طبع ۲ خ ل - زیت

ابر بر گل گلابها ریزد  
بی فسان ابر تیره صیقل وار  
طبع بی داس هر زمان گوئی  
آهوی مشکناغه گشت نسیم  
گرد طبعش نگشت عشق چرا  
تا نبندد قناب بچه گل<sup>۱</sup>  
از مه و مهر بارور شد باغ  
زهره و مشتری از آن زاید

هر چه جائیست یزم را زبید

هر چه جامیست باده را شاید

بوستان با سپهر همتا شد  
کوه چون تکیه گاه خسرو گشت  
باد رنگ ابر نقش بندی کرد  
هر دو شاخی صلیب وار درخت  
تا هوای در بخار پنهان گشت  
شاد شد سرو و مورد پنداری  
آمد از بید در لغز ناژو  
اشک چشم ببل گرفته ابر  
زلفهای بنفشه پیچان گشت

چشم بد دور باد ازین عالم

که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همه صبا بدرید  
ابر پوشید روی ماه و ز برق  
کرد چهره بشرم شرم پدید  
رایت روی ماه بدرخشید

۱ خ ل - بحر



باد صیاد وار دست گشاد  
کرد بدو بد باغ و راغ ضرور  
قصر و کاخ رشید خاصه نگر  
تا که بنیاد او بمای رفت  
طبع پرگرد و مشک بید همه  
باغش از خرمی بهشتی شد  
صورتش را روان بحرص بخواست  
صحنش را خرد بجان بخزید

خواست گردون شکوفاش بچشم

دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد  
پاسبان کرد باغ قبری را  
از خوی ایرگل صدف کردار  
چشم ساغر بباد می افروز  
بیقرار است ابرو شاید از آنک  
در سخاوت همی بیاساید  
عمده ملک رشید که ملک  
نامداری که آفتاب نهاد  
بس ازو آرد آنکه چرخ آرد  
کم ازو دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان قلم گیرد

شکر او را زبان بیان دارد

ای بتو سر قراخته شاهی  
کوه در حلم و ابر در جود  
لاؤ چون چرخ بر زمین گشتی  
مشتی رای و آسمان جاهی  
شیر در رزم و ماه بر گاهی  
ملکت باز یافت بر ناهی

تا هزبری کند سیاست تو  
هردازی که از درازان داشت  
تا جعان شاد شد بدولت تو  
تا کند خاطر تو راهبری  
موج زد گفت و نماند همی  
مکرمت چون بخشك در ماهی  
کند از بهر عمر تو عالم  
هر شبی دعوی سحر گاهی

بینی از چرخ هر چه میجوئی

یابی از دهر هر چه میخواهی

نه (هم در مدح او) نه

نه چو تو در زمانه ناموری  
عزم تو کف خرم را تیغی است  
نه چو کین تو ظلم را ذهری  
بی هوای تو نیست هیچ دلی  
مال شد در جهان چو منیزی  
رعد کردار در هوا افتد  
از هوای تو در زمان خبری  
فلکی خیزد از تو هر نفسی  
یک صله مادح تو ناستده  
بیش چشمت نمود بالله ازو  
کس نیست چو تو کمر بندی  
نه چو نام تو در جهان سوری  
حزم تو روی عزم را سپری  
نه چو مهر تو عدل را شکری  
بی تنای تو نیست هیچ سری  
تا براو یادت جود تو ظفوری  
از هوای تو در زمان خبری  
عالمی باشد از تو هر نظری  
اندر آید دما دمش دگری  
نیست چرخ و زمانه را خطری  
در جهان پیش هیچ تاجوری

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

چرخ بی حشمت تو روشن نیست  
نیست آهن بیاس و همت تو  
بی نمودار طبع صافی تو  
ملك برای تو مزین نیست  
و در چه چیزی بهاس آهن نیست  
صورت مکرمت معین نیست

نست از گفته تو يك نكته  
که درو صد هزار مضمّن نیست  
خلق را با گشاد دست قضا  
بهر از خدمت تو جوشن نیست  
بخز از کین و مهر تو بجهان  
شب تاریک و روزه روشن نیست  
تا زدل نعره زد سیاست تو  
فته را هیچ هوش درین نیست  
نست یکشیر تند گرد نکش  
که ترا رام و نرم کردن نیست  
کم ز کیخسروی نه زیراک  
هر غلامیت کم ز بیژن نیست  
سبب این بلند گفتن من  
دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

تا ترا بندگی زمانه کند  
خدمت چرخ بی بهانه کند  
آستان بلند رتبت را  
رتبت قدوت آستانه کند  
تیر امید کنز کائنات بجهت  
مال و گنج ترا نشانه کند  
هر دربراکه همت تو زند  
فلک از دولت آستانه کند  
اعتزان فلک شراد شونه  
کائناتش خشم تو زبانه کند  
شکم حادثات آستان  
از نهیب تو آفکانه کند  
موکب عدل تو چو بخروشد  
بهزیمت ستم روانه کند  
بهگانرا ز امن تو دراج  
زیر بر عقاب خانه کند  
دست اقبال تو بخیر می  
در دهان قضا دهانه کند  
غور ایام در نیاید چرخ  
گر جز از رای تو کانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

سوی هر مقصدت که رای کشد  
زین تو جاه چرخ سای کشد  
فسر تا بید تو بگیتی بر  
هر زمان سایه های کشد

مرکب جود تیز دست کند  
در هزیمت نیاز پای کشد  
بجلالت عتاف دولت را  
حکم جام جهان نمای کشد  
لشکر نصرت نصیری را  
گردد تو تیغ در سرای کشد  
خلق بدخواه تو زهیت تو  
دم و ناله بسان نای کشد  
گردن دشمنست گرفته اجل  
زینسرای اندر آن سرای کشد  
هر زمانم بهار مدحت تو  
در یکی باغ دلگشای کشد  
صد هزاران گل ثنات درو  
فکرت من بچند جای کشد  
همه کاهوات آهسته  
صنع و توفیق یکخدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی  
داد رادی بواجبی دادی  
تازه در خسروی محل و بمقد  
صد طریق ستوده بنهادی  
درجه را برسم در بستی  
عرصها را بقصد بگشادی  
غرض مدح و محبت بودی  
وزی جود و مکرمت زادی  
عدل را نور بخش خورشیدی  
ملک را آب داده پولادی  
خلق را سودمند پیشگی  
شاه را استوار بنیادی  
مملکت شاد شد بشاگردی  
تا تو سر بر زدی باستادی  
بودم آزاد زاده آزاد  
بنده گشتم بیند بیدادی  
وژ تو آزادیم نیاید از آنک  
بندگی تو به ز آزادی

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

بسته طاعت تو گردون باد  
گیتی از نعمت تو قارون باد  
تا فلک را قران سعدین است  
بخت با دولت تو مقرون باد



صوالت عزرا جلالت تو گوشمال زمانه دون باد  
مدد دخل تو ز هر جانب مدد مایه دار جیحون باد  
حلیه گوش و گردن مدحت زر بیدو دز مکنون باد  
دشمن تو از اینجاں کم باد و آنچه دشمن نخواهد افزون باد  
هر که اندر حساب تو ناید از حساب زمانه بیرون باد  
نار کردار حاسدت را دل بخد گفته باد و پر خون باد  
جای نظاره گاه چشم ترا زلف گبوی و روی گلگون باد  
فال شاهی بتو هایون شد روی شادی بتو هایون باد

خاص خسرو رشید مافی باد

که جهانرا جمال باقی داد

بیت (قرجیع دیگر در مدح ملک ارسلان)

گشتند با نشاط همه دوستان گل بس نادر آمد ای عجبی داستان گل  
بی ابر گل نخندد و بی باد نشکند ابرست و باد گوئی جان و روان گل  
گل عاشق شهادت و چو دیدار او بدید گشت آشکاره از دل راز نهان گل  
بشکر که هر سینه دم از حرص بزم شاه تازه رسد همی بهمن کاروان گل  
گوئی که هست مداح سلطان زرقشان گل در میان باغ و زر اندر میان گل  
ساقی نبید پیرده اکنون که شد جوان این باغ پیر گشته بعر جوان گل  
گل مدح شاه خواند و پردر همی کند این ابر در فشان بسحر که دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

باغ ملک ز گل چو بهشت برین شدست گابن درو بخونی چون حور عین شدست  
شادی و مهر و رامش شاه زمانه را سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شدست  
صاحبقران عالم هرگز قران بحکم با طالع سعادت کلی قرین شدست

مانا هزار فتح نشسته است و عزو ناز باهمنشین او بجهان همشین شدست  
اورا ز هفت کوکب تابان هفت چرخ از ملک هفت کشور زیر تکین شدست  
شادان شده زمانه و خرم شده زمین کوخسرو زمانه و شاه زمین شدست  
دائم یقین که اورا در دل گمان نماند کاند در جهان گمانش عین یقین شدست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاه جهان بشیخ چو ملک جهان گرفت دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت  
فالی گرفت چرخ و همی گفت مملکت سلطان ابوالملوک ملک ارسلان گرفت  
شاهی که ملک هرگز چون او ملک ندید خصم چو بدید مملکت اورا جهان گرفت  
بختش چو روی داد بخیکی هائزمان دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت  
تاثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملک بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت  
این سعی بنده وار که بخت جوان نمود امروز ملک عالم شاه جوان گرفت  
ساقی بیار باده چون گل برنگ و بوی کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاها بشاد کامی گلشن کنی همی چون آسمان زمین را روشن کنی همی  
چون خلق تو معطر گشتست بحر و بر کامروز در سعادت گلشن کنی همی  
رام است بخت تو که بهر وقت حاصلست حکمی که بر زمانه توسن کنی همی  
بر سر سوسن و گل و مرسیالانت را پر زر کنار چون گل و سوسن کنی همی  
هر جا همی زبختش تخی پراکنی وزشکر و مدح هر جا خرمن کنی همی  
در دوجهان همی هدایت ایزد کریم پاداش مکرمات که بر من کنی همی  
در سرور ملک بادی پادستان که تو سرور دشمنم را بشون کنی همی

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

تا روزگار ملک ترا آشکاره کرد چشم ملک دراو بتعجب نظاره کرد  
روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا از فتح تیغ کرد و ز اقبال باره کرد  
چون روز بزم خورای زر دید پیش تو یاقوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد  
در باغ ملک تا گل بخت شکفته شد بر تن مخالف تو چو گل جامه باره کرد  
ملک ترا فلک چو بزگی تو بدید از عزت و جلالت دیوم و یاره کرد  
خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو این گلشن تو از گل زیر است یاره کرد  
گویی که مست شد گل لعل از نشاط تو رازی که داشت در دل از آن آشکاره کرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاهای بهانه جوئی تا زر فشان کنی وز سیم و زر زمین چوره که کشان کنی  
از دوستی بخشش گلشن کنی همی کر ز و گل زمین را چون گلستان کنی  
زمین سیم و زر که بخشش شاهای شکفت نیست کز سیم و زر بگیی جین چون روان کنی  
تا بوستان چنین است از گل سزد که تو گر عشق کنی همی در بوستان کنی  
بخت جوان و ملک جوانست و تو جوان ممکن بود که پیر جهان را جوان کنی  
ایشاه گل بهتیت ملک آمدست زبید که تو کنون هم رامش بر آن کنی  
جانرا و مغز را ز گل و باده قوتست شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاهای همیشه فصل خزاقت بهار یاد بر روی آن بهار زد دولت نگار باد  
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد  
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد  
هر تازه گل که بشکفت در بهار ملک در دیده مخالف تو تیز خار باد  
تا هست شهر یاری و شاهی ترا بمن بر تخت شهر یاری و شاهی قرار باد

تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد  
از روزگار تست همه فخر روزگار تا هست روزگار همین روزگار باد  
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

مرثیه رشید الدین

پرده از روی صفت برگزیده نوحه زار زار در گزیده  
تن بتمیاری و اندوهان بدهید دل ز شادی و لهو برگزیده  
هر زمان نوحه نو آغازید چون بیایان رسد ز سر برگزیده  
گر عزیز مرا قیاس کنید از مه نو و شاخ برگزیده  
چون فروشد ستاره سحر می کار ماتم هم از سحر برگزیده  
بر گنزرگه اجل کین دارد گر توان رهگذر دگر برگزیده  
باستیز قضا پیش باشید وز گشاد بلا حذر برگزیده

کار گردون همه هیا شمیرید

حال گردون همه هدر گزیرید

ایمه نو اگر تمام شدی سخت زود آفتاب بام شدی  
گیتی او را بجان رهین گشتی دولت او را بطوع رام شدی  
عمده کار مرد وزن بودی عدت شغل خاص و عام شدی  
فضل او در جهان بگستریدی چهل بر مردمان حرام شدی  
مایه فخر و محمت جستی مایه جاه و احترام شدی  
چون ز دوده یکی سنان گشتی چون کشیده یکی حسام شدی  
بهمه حکمتی یگانه شدی درهمه دانشی تمام شدی

تا تمامت فلک زما بر بود

ایدریفا اگر تمام شدی



گر زمانه بر او دگر گشتی      مایه معنی و هنر گشتی  
بهمه مکرمت مثل بودی      در همه مفخرت سر گشتی  
شب فرزنانگان چو روز شدی      زهر آزادگان شکر گشتی  
شد فدای پدر که در هر حال      همه گرد دل پدر گشتی  
ور نگشتی سر اجل بقضا      پدر او را بطبع سر گشتی  
سخت نیکو و نیک خوش بودی      که سر آنچنان پسر گشتی  
همه گفتیش عمر بخشیدی      اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی

گر اجل زو بجنگ بو گشتی

ای رشید ای عزیزو شاه پدر      روز و شب آفتاب و ماه پدر  
ای ادیب پدر دبیر پدر      اعتقاد پدر پناه پدر  
بتو نازنده بود جان پدر      از تو بالنده بود جاه پدر  
تا تشنه پدر بر آتش تفت      پاره دوزی شدست آه پدر  
ده نمای پدر رخت زده شد      که نمائند از پس تو راه پدر  
بیگناه پدر تو خواهی خواست      عذر این بیعدد گناه پدر  
از برای چه زیر تخته شدی      وقت تخت تو بود شاه پدر

مرگ اگر بستدی فدای تو بود

بغتت عمر و دستگاه پدر

ای دگر گون بده بتو داریم      بر گذشت از هم فلك وایم  
بسر آیم بسوی تربت تو      زین سبب رشك میرد پایم  
جز روان تو کی بود جفتم      جز سر گورکی بود جایم  
تخت شاهان چگونه آراند      گور تو همچنان بیارایم  
بروان تو گر سر گورت      جز بیخون دو دیده اندایم

هر زمان مانتی بیافازم      هر نفس نوحه بیفزایم  
بتو آمده بودم از همه غم      تو ببردی و من نیاسایم  
تو برزیر زمین بقوسائی      من ز تیمان تو بفرسایم

ای گرامی ترا کجا جویم      درد و تیمار تو کرا گویم  
شدی از چشم چون ماه و خورشید      تیره شد بیتو خانه و کویم  
بر وفات تو روز و شب نالم      از هلاک تو سال و ماه مویم  
دل بکف دو دست میالم      رخ بخون دو دیده میجویم  
گرچه گل همچو بوی و روی تو بود      دل همی ندهم که گل بویم  
همه در آتش جگر غلطم      همه در آب دیدگان بویم  
لاله لعل شد ز خون چشم      خیری خشك شد ز کف رویم

خون بگرم زمرگ چون تو پسر

چون بینم سپیدی مویم

تا ز پیش پدر روان کردی      خون دل بر رخم روان کردی  
بر رخان پدر ز خون دو چشم      زعفران زیر اوغوان کردی  
همه روز پدر سیه کردی      همه سود پدر زبان کردی  
تا به تیر اجل بخت جان      تیر قصد پدر کمان کردی  
صورت مرگ زشت صورت را      پیش چشم پدر عیان کردی  
خاك بر هر سری پراکندی      خون زهر دیده روان کردی  
کادوانی که گفته بود روان      که تو آهنگ کادوان کردی

نور بودی مگر چون نور لطیف

قصه خورشید آسمان کردی

مردم فرزندان مادرت زارست      مرگ ناگاه را خریدارست  
گرچه بر تو چو برگ لرزان بود      چون گل اکنون ز درد بیدارست  
همه شب زیر پهلوی سر او      بستر و بالش آتش و خارست

اگر از دیده بر تو خون بارد  
چون تو فرزند را سزاوارست  
هیچ بیکار نیست یکساعت  
ماتم تو فریضه تر کاست  
باد خوشرو بر او دم مرگست  
روز روشن بر او شب تارست  
خسته آسمان کینه کش است  
بسته روزگار غدارست  
گر نه از جان و عمر سیر شده است  
از روان تو شاه بیزارست

هیچ دانی که حال ما چون شد  
تا ز قالب روانت بیرون شد  
تا چو گل در چمن پژمردی  
رویش از خون دیده گلگون شد  
زندگانی و جان و کار همه  
بر عزیزان تو دگرگون شد  
هر که بود از نشاط مغلس گشت  
گرچه از آب دیده قارون شد  
مغرها از وفات تو بگداخت  
دیده ها در غم تو جیحون شد  
حسرت لاکان تن سرشته ز جان  
سید گردون تا کس دون شد  
ایدریغا که آن روان لطیف  
طعمه روزگار وارون شد  
وای و دودا که آندل روشن  
وای و دودا که آندل روشن  
خون شد و دیده ها پراز خون شد

بندگان تو زار و گریانند  
زار هر ساعتی ترا خوانند  
چفته بالا و خسته رخسارند  
کوفته مغز و سوخته جانند  
تا شب خون زده است بر تو اجل  
همه از دیده خون همی رانند  
هر زمان از برای خرسندی  
خاک گور تو بر سر افشانند  
زانکه عمر تو بیشتر دیدند  
همه از عمرها پشیمانند  
از دل اندر میان صاعقه اند  
وز دو دیده میان طوفانند  
هر زمانی برسم منصب خویش  
زی تو آیند و دید نتوانند  
راست گوئی که در مصیبت تو  
همه مسعود سعد سامانند

غم تو بردلم مگر نیش است  
که همه ساله دوعنا ریش است  
غم تو من کشم که مسعودم  
که بجان غم کشیدم کیش است  
موی بر فرق گوئیم تیغست  
مژه بردیده گوئیم نیش است  
گر همی خون رود ز دیده من  
نه شکست است زانکه دل ریش است  
از سیاهی و تیرگی روزم  
همچو اندیشه بد اندیش است  
این تن و جان زار پژمرده  
تن بیمار و جان درویش است  
من بدیشگونه ام که خویش نیم  
چه بود آنکه او ترا خویش است

مکنید اینهمه خسروش و نفیر  
که همه خلق را همین پیش است

ای فلک سخت ناسامانی  
کژرو و باز گونه دورانی  
محنت عقل و شدت صبری  
فتنه جسم و آفت جانی  
مار نیشی و شیر چنگالی  
خیره چشمی و تیز دندانی  
بدی و آنگهی نیارای  
تا همه داده باز نستانی  
زود بیند ز تو دل آزاری  
هر که یابد ز تو تن آسانی  
بشکنی زود هر چه راست کنی  
بر کنی باز هر چه بشانی  
هر چه کردی همه تباه کنی  
مگر از کردها پشمانی

نکنم سرزنش که مجبوری  
بسته حکم و امر بردانی

تو رشید ای سر خداوندان  
اصل نیکان و نیک پیوندان  
آن کشیدی زغم کجا هرگز  
نسکشیدی ز خار و سندان  
ره جز این نیست عاقبت گرما  
بند گانیم یا خداوندان  
آسمان نیست آتشین چنگال  
روزگار است آهنین دندان  
گرچه هست آن عزیز اندک عمر  
بحقیقت سزای صد چندان



بر گذشته چنین جزع کردن      نشمرند از خرد خسرومندان  
دد رضا و ثواب ایزد کوش      گرچه صعب است درد فرزندان  
مهر من نیستی اگر نه ای      خسته بند و بسته زندان

(مدیح ابوالفرج قصیدین رستم)

هجرا تو ای شهره صنم باد خزانست      کاین روی من از هجرتو چون برگ رزانست  
در طبع نشاطم طبع وصل چنانست      دریاغ دلم باد فراق تو همانست  
انگشت و زبان رهی از عشق گرانست      کاندل دل من نیست زلهو و طرب آثار

هجرا تو بر جان من از ونج حشر کرد      خون جگرم باز زدو دیده بدر کرد  
از دیده برون رفت و ز رخسار گدو کرد      گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد  
هجرتو پسر آنچه بدین جان پدر کرد      هرگز به نکرد آن بحسین شمر ستگر

تا تو زن ای لعبت فرخار جدائی      رفت از دل من خسته همه کام روانی  
هر روز مرا انده هجرا چه نمائی      هر روز بمن برغم عشقت چه فزائی  
زاندیشه تو نیست مرا روی رهایی      تاروی چوماهت نکنی باز پدیدار

ای ماه درخشان تو بر سر و سہی بر      برده رخ چون ماه ترا روی رهی بر  
مفسزای دگر رنج برین رنج رهی بر      مفسزایی نگارا تبیی بر تبیی بر  
خط سببی زشت بود بر سببی بر      بر یاد نکو به نبود یاد نکو کار

مولای تو و بنده آن روی چوماه      چون شیفگان بسته آنزلف سیاه  
هر چند من از عشق تو در ناله و آهم      هر چند من از عشق تو از گاه بیچام

با وصلت هجرا تو ایدوست نخواهم      کز وصل تو در نورم و از هجرتو در نار  
آن چیست بآب اندر ای سرو و صنبر      بیرونش کبودست و سفیدی بیان بر  
مانند روی تو و رخسار چاکر      . . . . .

هرگز به جهان دیده این نادره پیگر      یک بهره بتو مانده و سه بهره بدین یار  
در حوض نگه کن بیان در نه کناره      گوئی که سپهریست دگر پر ز سناره  
تابان چومه زرین بر فرق مناره      نیلوفر و روی جو گل باغ هزاره  
آرنده ازو دشته بسته بگواره      نزدیک کریمان جهان روزی صد یار

آشناخ چه شاح است یزنین تو مانده      جز مجلس احرار جهان جای ندانده  
خواهد چو سر زلفک تو مشک فشانده      خواهد که مرا با تو بیکجای نشاند  
بوی خوش او باز مرا سوي تو خواند      بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر

ای من رهی آن رخ بستان افروز      گرنیست گل و لاله بجایست امروز  
هجرا تو چون آتش سوزان و دلم کوز      کم سوز دل خسته این عاشق دلسوز  
وقت آمد اگر کردم بر عشق تو پیروز      وقتست که از خواب عنا کردم پندار

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری      وز لشکر نوروز بر آورد دمار  
من شکر کنم از ملک العرش که باری      دارم چو توبت روی و دلارام نگاری  
سازم ز جمال تو من امروز بهاری      چون تو صنی نیست بیغما و بفرخار

نابنده تر از زهره و از مشتری آن چیست      چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست

کلن طرب و خرمی و خوبی و خوشیت      شاید که ازو بر بخوری بلبله بیست  
 در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست  
 مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار  
 پیش آر کزو گوهر تن گردد پیدا  
 هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا  
 مردم نکند یاد بدو آنده فردا  
 پس اینهمه از قوت او گیرد بالا  
 هست این زدر مجلس آن صاحب والا  
 کز محشمان نیست چو او سید احرار  
 خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم  
 نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم  
 در حشر بفر دوس بدو نارد رستم  
 زیرا که چو او نیست خداوند مکرم  
 شادست همه ساله ازو خسرو اعظم  
 در ملک چو او نیست یکی راد نکو کار  
 تا او بهمه ملک شهنشاه عیدست  
 در ملک ورا هر که عیدست عیدست  
 دیدار هایش فرخنده چو عیدست  
 با جود قریب آمد و از بخل بعیدست  
 با سیرت پاکیزه و با رای شدیدست  
 گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار  
 همواره سوی خدمت مداح گراید  
 مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید  
 بر باره چو بنشیند و از راه در آید  
 گوئی که همی باره گردون را ساید  
 سادات جهانرا ز جهان هر چه بیاورد  
 داده ست مر او را همه جبار جهاندار  
 فرزاسگی و حری ازو نازد هر روز  
 ناخاسد وی در غم بکند از هر روز  
 آزادگی و مجلس نو سازد هر روز  
 بر جان بداندیش توغم تازد هر روز  
 کس شاعر را چندان ننوازد هر روز  
 چندان کانت راد بسیم و زر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت بر اندر  
 دارد هنر و فضل و کفایت بر اندر  
 هستش برشته ظفر اندر هنر اندر  
 مداحان را گیرد دایم بزر اندر  
 گر نیست پهنکام عطا در خطر اندر  
 دستش چو بهارست بر از گوهر و دینار  
 ای خواجه عمید زهن و فخر زمانه  
 ای صاحب آزاده و زیبا و یگانه  
 مرفضل ترا نیست پدیدار کهرانه  
 تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه  
 خشم تو چو تیوست و عدو همچو نسانه  
 رایت چو سپهر یست بر از کوکب سیار  
 ایزد همه جود و هنر اندر تو نهاده ست  
 کز مادر همچون تو هنرمند نژاده ست  
 طبع همه زوار ز دست تو گشاده ست  
 پیش تو جهان راست چو مداح ستاده ست  
 ایام همه در دل مهر تو فزاده ست  
 نطق چو سر تیغ علی بن عم مختار  
 تأیید فلک داد تو آزاده بداده ست  
 مر دوات را طبع ز روی تو گشاده ست  
 گیتی همه سر پیش تو برخاسته ست  
 پیش تو سوار سخن امروز پیاده ست  
 وز دوات تو خلق در اقبال فزاده ست  
 زیرا که بجای همه کس داری کردار  
 نازد بنو همواره جوانمردی و رادی  
 زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی  
 شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی  
 با سیرت پاکیزه و بادوات دادی  
 چون تو کف بخشنده که جود گشادی  
 احسن گفتند همه احرار بیکبار  
 آنچه تو بدان کاک کتی روز هدایت  
 صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت  
 ای زاهدی از رای سدید تو بدایت  
 و آنرا کند از همت تو بر تو عنایت  
 پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت  
 بی جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار



گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی  
برجای چنان راد سخا پیشه سزائی  
خوام که شب و روز همه جود نائی  
خوام که همه ساله تو در صدر بیائی  
در خرو و زو جامه دیبای بهائی  
صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار

ای آنکه توادوات چون بخت جوانست  
بازار من امروز بنزد تو روانست  
طبعم چون و مدح تو در طبع چو جانست  
این گفته مسعود بدان وزن و بیانست  
«خیزید و خزان آید که هنگام خزانست»  
گر خواهی از این به دگری گویم اینبار

(تذکره وصف بهار و مدح منصور بن سعید)

پرستاره است از شکوفه باغ پر خیزای چو خور  
یاده چون شمس کن در جامه های چون بلور  
زان ستاره ره توان بردن سوی طووس سرور  
زانکه می نابد ستاره وار از نزدیک و دور  
هیچ جایی از ستاره روز روشن نیست نور  
زین ستاره روز را چند آنکه خواهی هست نور

نسل را بیشک ز کافور از زبان آید می  
چونکه نسل شاخ را از روی بیفزاید می  
هر شب از شاخ بمن کافور تر آید می  
سوی او زان طبع گرم لاله بگراید می  
گر شود کافور گو باد هوا شاید می  
کز بمن چند آنکه باید بر چمن کافور هست

لاله بر نرگس چو مهر و دوستی آغاز کرد  
ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد  
ابر چون می خورد هر یک مست گشت و ناز کرد  
چون هزار آواز قصه نعمت و پرواز کرد  
نرگس بخور چشم از خواب نوشین باز کرد  
تا ببیند لاله را که همچو او بخور هست

برگ زرد ارحور شد چون یافت اندر شاخ گل  
از گل سوری جدا شد پر ز گوهر شاخ گل  
تا می بیند بدست لاله ساغر شاخ گل  
راست چون مستان گران دارد می سر شاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل

هیچکس چون من زیار خویشان بهجور هست؟

جام همچون کوکبت از بهر آن نابد بشب  
لاله هرنگ نیست از بهر آن دارد طرب  
جام می خورد دست ییجد را آتش خندیدمت لب  
از طبیعت در بدن خوندت قوت را سبب  
گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب  
زانکه مارا خون رز از دیده انگور هست

ایرفیقان در بهار از باغ و بهستان مکنید  
بر نوا و نغمه قمری و بلبل می خوردید  
گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپیدید  
یاده چون جان گشت جانها را ییاده پروزیدید  
چشم بگشاید و اندر روی بهستان بنگرید

تا چمن جز خلد و گلبن اندر و جز جور هست؟

روزگارم در سر و کار بقی دلگیر شد  
کودکم چون بخت بر نا بوده من پیر شد  
روزم از بس ظلمت اندوه و غم چون فیر شد  
شیر رویم فیر گشت و قیر رویم شیر شد  
این تن از زخم زمانه راست همچون زبر شد

گر ز زخم او همی ناله کنون معذور هست

بای من در بند محنت کرد دست روزگار  
نوش نادیده بسی خوردم کسب روزگار  
تا شدم از یاده اندوه مست روزگار  
چون هم آید پیش چشم خوب و بدت روزگار  
هر زمان گویم بزاری از شکست روزگار

یارب اندر دهر چون من یکتن رنجور هست؟

طبع تو بجز ست وز گوهر برای مسعود سعد  
ز آفتاب رای خویشش پرور ای مسعود سعد  
خوب نظمی سازم چون گوهر ای مسعود سعد  
روشنائی بر بصلح درخور ای مسعود سعد  
در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد

تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست؟

آنکه گر خاک سرایش را بدیده بسپارند  
در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرانند

شمرند احسان او با آنکه انجم بشمرند      سر نیچندش زمر آنکه بر عالم سرند  
چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند  
پیش زور فضل او فضل جهان جز زور هست؟  
چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست      جز زبیم حشمت او اضطراب چرخ نیست  
زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست      هر چه او رد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست  
راسی نوری او جز آفتاب چرخ نیست  
زانکه نورش در جهان نزدیک هست و دور هست  
ای نیرۀ آنکه مطلق بود امرش در جهان      از جهانش بخوفی میداشت اندوسر جهان  
از پس او مرا ترا گشتن فرمانبر جهان      زانکه بود او را همیشه بنده کمتر جهان  
ایمان فضل و دانش نیک بنگر در جهان  
تا جز آن کش بنده مطبوع بد دستور هست  
ای بهر بجائی ز دانش قهرمانی مرا ترا      از بی روزی خلقان هر ضامی مرا ترا  
پرستایش چیره گشته هر زبانی مرا ترا      از سخا در هر هنر باشد نشانی مرا ترا  
بر نگردد گاه بخشیدن جهانی مرا ترا  
گنجها باید از پرا کز سخا گنجور هست  
تا همی از دولت و جاهت بکام و فرورسیم      وز سخای تو بفر و نعمت بمرورسیم  
گرفلت گردیم و اندر نظم بر اختر رسیم      کی یکپایه زجا و رتبت تو در رسیم  
هر که می آید ز آفتاق جهان می برورسیم  
تا با حاجت چون سرایت خانه معمور هست  
شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی      دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی  
همچو مهر و ابر از زوگر رادی کنی      داد بدعی وز سخا بر گنج بیدادی کنی  
شاید از اصل و فضل خویشتن یادی کنی  
کآن یکی مشهور بود و این دگر مذکور هست

تا بروید لاله سوزی چو لاله دار زوی      جام چو لاله کن از زوی چو لاله کام جوی  
جز بگرده باغ عیش و گود قصر زمپوی      جز بی رامش مگر و جز گل دوات مپوی  
نظم ست آوردم و کردم گناه از دل بگری  
تا گناه من کریمآ نزد تو مغفور هست؟  
باد همچو عرضت ایمن از حوادث جان تو      دولت تو محکم و پاکیزه چون ایمان تو  
چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو      کوکب بر تو فرود کنگره ایوان تو  
چون قضا بادا همیشه در جهان فرمان تو  
اینچنین باشد بلی کت دولت ما مود هست

ترتیب (مادح ملک ارسلان)

روی بهار تازه همه پرنگار بین      خیزای نگار وی ده و روی نگار بین  
دو مرغزار خوبی هر لاله زار بین      وز لاله زار رتبت هر مرغزار بین  
بالیدن و نویدن سرو و چنار بین  
کاین پیر گشته گیتی طبع جوان گرفت  
بگریست ابر و باز بخندید بوستان      چون ناله های بلبل بشنید بوستان  
کز لباس خود را بخريد بوستان      بر سر ز نوبهار ببوشید بوستان  
زد کله های دیبا چون دید بوستان  
کز خانه باز دوست ره بوستان گرفت  
بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است      گل عاشق مل است که مل قصه گل است  
اکنون چرای آهو در دشت سبیل است      بر شاخها ز بلبل پیوسته غفل است  
کو بلبله که وقت نواهای بلبل است  
بگریخت زاع و بلبلش اندر زمان گرفت  
بین ای مه آساز و بین آسازانه را      و آهنگ باغها کن بگذار خانه را  
کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را      خندید باغ ملک بخندان چمانه را



و آراست مهر شاه زمانه زمانه را

تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملک و اندر سرای عدل گشاده ست راه ملک

چرخ کمال برد بعین حق جام ملک شد شادمان ز ملک دل نیکخواه ملک

شد قدر ملک عالی چون پیشگاه ملک

سلطان ابوالملوک ملک ارسال گرفت

ای شاه جان دهد بنکبخت خواه بزم تو چونانکه جان بود زبندانیش رزم تو

وقت ثبات ثابت کوهست جزم تو گاه مراد قادر بادست عزم تو

بگذشت ذآب و آتش فرمان جزم تو

بر آب نقش ماند و آتش نشان گرفت

روزی که چرخ برده می سر بر آسمان میساخت از برای ترا افسر آسمان

روح الامین ده ای تو گویان بر آسمان گفتمی که باده شود از سر آسمان

میگفت راز ملک تو بر اختر آسمان

تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو بردست جان نهاده رسیدند پیش تو

چون بادگیر فتح کشیدند پیش تو چون آن مصافت هایل دیدند پیش تو

بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو

دولت رکاب داد و نصرت عتاق گرفت

بردود فتح خنجر شیر اوزن ترا عیبه نهاد دست ظفر چو شن ترا

میخواست چرخ گردان پاداش ترا تعلیم کرد ملک دل روشن ترا

یک لشکر تو بود ولیکن تن ترا

ده لشکر از فرشتگان در میان گرفت

این سر کشان که شیر شکارند روز جنگ با چرخ در وفای تو یارند روز جنگ

آن عزم و آن عزیمت دارند روز جنگ تا حق نعمت تو بگزارند روز جنگ

روز دشمنان دمار بر آرند روز جنگ

از مرگ هیچ مرد نخواهد گوان گرفت

گردون ز دولت تو زند داستان همه روز نعمت تو گردد گیتی جوان همه

شاهان برند بندگی تو به جان همه دارند شاد و خرم جانها بدان همه

مردی و داد زود بگیرد جهان همه

آری جهان بداد و بمردی توان گرفت

ای رای روشن تو شده داستان بعدل هرگز نبود مثل تو صاحبقران بعدل

ملک تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل آراسته شد از تو زمین و زمان بعدل

ایشاه عدل ورز بگیرد جهان بعدل

کاین طالع مبارک تو آسمان گرفت

❖ (مدیح سیف الدوله محمود) ❖

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد عید فرو گرفت کوس رایت خود پرگشاد

تاختر آورد عید در دم لشکر فناد اینک آنکو بصوم داد خود از وی بداد

آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد

فیه کلوا و اشربوا یا ایها الصائمون

روزه زمانافت روی راه سفر بر گزید رفت بسوی سفر و زما صحبت برید

عید پرو دست یافت تیغ ظفر بر کشید چون سیه منہزم روزه ازو در رسید

زود شود ای شگفت از بر ما نایدید

روزه شد و عید باز از پیش آمد کنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد بر ملک کامگار خسرو خسرو نژاد

روزهش پذیرفته باد باد همه ساله شاد محمود سیف دول شاه خردمند زاد

آتش با علم و حلم آتش با عدل و داد

افساد بکل الملوک فاق جسیع العنون

انسه خورشید رای وان ملک ابر کف بحر دمان روز رزم شیر زبان پیش صف  
جوشن پیشش چو خر خفتان تو دش چو خف ملکات از وی شریف همچو زلف لؤلؤ صدف

خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف

ای بخرد رهنمای وی بهنو رهنمون

ای شده شهره بتو هر چه در آفاق شهر عالم سر تا بسر یافت زفر تو بهر  
بر همه گرد نکشان کرده بشمشیر قهر زهر زهر تو نوش نوش ز کین تو زهر

آنچه توجوئی ز چرخ و آنچه تو خواهی ز دهر

لا شک فی انهم لابد فی ان یسکون

شاهها ملک جهان نظم زدوی تو یافت همت و قدر ترا چرخ فلک بر نتافت  
سعد فلک یکره سوی جناب شتافت هر کو کین تو جست کینه داش بر شکافت

هر که ز فرمان تو گردن روزی بتافت

گردون از گردنش پاک بیاود خون

شاهها بر حسد انت چرخ بر آشفته باد دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد  
سوی تو از غر و ناز سفته و بس سفته باد هر چه بگردی زخیر از تو پذیرفته باد

گلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد

فی نعم لایزول فی دول لایکون

❖ (قرجیع در ستایش بهرامشاه) ❖

شد پر نگار ساحت باغ ای نگار من در نوبهار می بده ای نوبهار من  
من در بخار هجر تو نابوده هست وصل تو میکنی بلب بتر از می بخار من  
شد باغ لاله زار و گر نیز کم شود ای لاله زار باغ توئی لاله زار من  
زلف تو بتقراد و دلم گشته بقراد زین هردو بقراد بپردی قرار من  
گوئی که سال و ماه بهم عهد کرده اند آن بقراد زلف و دل بقراد من  
کل گشت و خار گشت مرا هجر و وصل تو ای وصل تو گل من و هجر تو خار من  
میده میی که غم نخودم هیچ تا توئی در عمر غمگسار من و میگسار من

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

آمد بسوی باغ درود و سلام می جام می آر کآمد هنگام جام می  
از هر سو باغ که کرده ست نوبهار آید همی بلهو نوید و خرام می  
در پوست می نکند گل تابگل رسید بر لفظ باغ وقت صبحی پیام می  
می دزدن ای شکفتی لبیکها زند چون وقت می گرفتن گویند نام می  
گر بختی بعقل می خام خواه از آنک رامش نغیردت مگر از ذات خام می  
می اصل شادی آمد خیر ایلام من می ده مرا بشادی ای من غلام می  
کام می آن بود که تو باشی همیشه شاد باشی همیشه شاد چو باشی بکام می  
می دا عزیز دار و به چشم خرد بین در بزم شاه عالم عز و مقام می

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

تا تو بتاب کردی زلف سیاه را در تو بماند چشم بخوبی سیاه را  
ای رشک مهر و ماه تو گر نیک بنگری در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را  
گو هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو یکبار بر فشان سر زلف سیاه را  
شادی و خوری کن کامروز در جهان شادی و خرمیست دل نیکخواه را  
گردون بخت و ملک همی تهیت کند سلطان ملک پرود بهرامشاه را  
جسمش غسروان شد و خورشید آسمان بوسد زمین در که او غر و جاه را  
تاج و کلاه سر بفلک بر کشید ازو کاراست عز و ملکش تاج و کلاه را

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک وز طلعت تو روشن گشته روان ملک  
تا ابروار بارد دست تو بر جهان خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملک



قوت گرفت و قوت او باد بر فزون  
چون داستان ملک نهاد این جهان همن  
تا پای تو بسود بدولت رکاب فتح  
سرد کشید افقنه و روی جهان ندید  
صاحب قران تو باشی و هستی و هیچ وقت  
چون بر فلک دعای تو گوید همن ملک

گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

ای پادشاه دوات و دین را بمن توئی  
آباد و خرم است ز جاه تو ملک و دین  
روی زمین چو خلد برین شد ز نیکوئی  
نیک و بد عدو ولی مهر و کین تست  
ایزد ترا بملک جهان بر گزید از آنک  
دولت بدان مسلط گشته ست بر جهان  
گویند هفت کشور زیر نگین کند  
اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه

گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

چون در کف تو گشت کشیده حسام تو  
هنگام حمله خواست که ناگاه بذات خویش  
از خون سر کشان و پلان شد عقیق رنگ  
اقبال دست ملک روان کرد هر سوئی  
در بارگاه ملک میان بست و ایستاد

۱۰ خ - ب ۲۰ خ - د دیان

در دهر داد و دین ز تو آسوده شد که هست  
اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست  
از بهر دین و داد قعود و قیام تو  
هر کام دل که باد زمانه بکام تو  
گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

شاهای همیشه مهر بیهر افر تو باد  
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود  
اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست  
یاری گری تو خلق چهارا با من و عدل  
اقبال آسمانی و تأیید ایزد سیه  
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود  
فخر سخا ز دست سخا کستر تو خاست  
گردون با من و نهی کین بنده نوشد  
گیتی بحمل و عقد کین چاکر تو باد

(مدح سلطان مسعود)

ای کامگار سلطان انصاف تو بگیا  
مسعود شهر یاری خورشید نامگذاری  
ای ایوج چرخ جایت گیتی ز روی و رایت  
چون تیغ آسمان گون گردد بخوردن خون  
باشد بدست اندر از گل بسی سبکتر  
بر تیزنگ هر پری بری که گردد ابری  
کوهی که باد گردد چون گرد باد گردد  
پیش رفیع تخت از طوع و طبع بخت  
کس چون تو ناشنوده عادل چو تو نبوده  
گشته عیان  
اندر جهان  
چون بوستان  
همداستان  
گроз گبران  
زیر عیان  
در زیر ران  
بسته میسان  
نوشین روان

در هیچ روز گاری کس چون تو شهریاری  
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو  
آمد بهار خرم شد عرصه‌ای عالم  
از دست هر نگاری نیکوتر از بهاری  
در عز و ناز و شادی بر تخت ملک بادی  
نهد نشان شد هم زبان  
پر گلستان باده سستان  
تا جودان

﴿مدح و وصف درباریان و عمده خلوت و ارباب طرب﴾  
﴿سلطان شیرزاد بن مسعود و توصیف برشکال﴾

برشکال ای بهار هندستان  
دادی از تیرمه بشارتها  
هرسو از ابر لشکری داری  
بادهای تو میغها دارند  
وعدهای تو کوسها کوبند  
طبع و حل هوا دگر کردی  
سبزه‌ها را طراوتی دادی  
راغ را گل زهر دین کردی  
ای شگفتی نکو نگار گری  
نو بدین حلقه که افکندی  
تیر بگذشت ناگهان بر ما  
تن ما زیر جانهای تنک  
اینت راحت که ریخ گرمانیست  
جبنا ابرهای بر نم تو  
عیش و عشرت کنون توان کردن  
که ز گرمی خبر نگردد جان  
ای نجات از بلای تابستان  
باز رستم از آن حرارتها  
در امارت مگر سری داری  
میغهای تو تیغها دارند  
چرخ گوی می که بکشوبند  
دشتها را همه شمر کردی  
عمرها را حلاوتی دادی  
باغ را شاخ بدین کردی  
رنگ طبعی نکو بکار بری  
بیخ خشکی ز خاک برکنیدی  
منهزم گشت لشکر گرما  
گشت تازه ز بادهای خنک  
پس ازین جز امید سرمانیست  
خرما سبزه‌های خرم تو  
می شادی کنون توان خوردن  
نشود همچو جوب خشک دهان

جام باده بجوشد اندر کف  
گرچه دور او فتد ز چشم ترم  
تمای عضدالدوله شیرزاد  
باشد آنکس که می خورد معذور  
منظیر شاه خلد را ماند  
در دلفروز مجلس عضدی  
شاه بر تخت جام باده بدست  
عضدالدوله آنکه دولت حق  
تبیع ملت که ملت تازی  
شیرزاد آنکه شیر در بیشه  
تا بهندوستان بماند شیر  
من غلط میکنم که کس بجهان  
خشت او بس که کرد شیران کم  
منقطع کرد نسل شیران را  
همه فرمانبرانش را مانند  
پیشه کردند بندگی کردن  
ور بیچید زود بیند سر  
سخن جمله گفت خواهم من  
آسان نیست جاه او بشل  
خلق را قصه است آثارش  
بخشش او بلای کان گشتست  
جود را ملجا است همت او  
جمله پوش برهنه خنجر است  
چون سر دیک بر نیارد کف  
من بوم اندرو می نسگرم  
تمای عضدالدوله شیرزاد  
باشد آنکس که می خورد معذور  
که بر او ابر گوهر افشاند  
از همه نوع نعمت ابدی  
روزگار از نشاط او سرمست  
دست او کرده بر جهان مطلق  
کند از تیغ او سرفرازی  
باشد از بیم او در اندیشه  
او نگردد ز شیر کشتن سیر  
نهد نیز هیچ شیر نشان  
شیر گردن بماند و شیر علم  
اعتباریست این دلیران را  
خدمتش را سزا و شایانند  
کس نیچند ز امر او گردن  
چون سر شیر تر بکنگره بر  
دور گری شاه نیست سخن  
آفتاب نیست رای او بفحل  
هند را عبره است بیکارش  
سخن او غذای جان گشتست  
جاه را مرکز است حشمت او  
گوهری کاب او ز آذر است



جان ستا نیست پاك همچون جان  
پيكرو و عد او يقين و گمان  
مار زخفى كه همچو مهره مار  
ملك را هست بيخلاف بكار

توضيف اسب

مركبش نعل برق و ضرصر پاى  
و هم گردد سبك چو خواست زجاى  
سك در ذير سم او گرد است  
رخش خيز است و دادل آورد است  
در فرود زلف طى بستگى  
ايش محكم پيى و سخت رگى  
باز چو نعره بر سوار زند  
خاك در چشم روزگار كند  
شه به تيريش چون پرا نكيزد  
از كه و دست لرزه بر خيزد  
آن خداوند كو نبست كمر  
لحظه جز بيشدگى پدر

ستایش سلطان مسعود

پدرى كز همه ملوك جهان  
چرخ هر كز چو او نداد نشان  
پادشاه زمين ملك مسعود  
كه نصيبش چرخ هست مسعود  
گويد امروز شيرزان منست  
گوئى اندر ميان جان منست  
دل او در هواي من گردد  
همه كرد رضاي من گردد  
او بمن شاد و من بدو شادم  
او چنين باد و من چنين بادم  
نه پاك اعتقاد شاه زمين  
مي شناسد يقين كه هست چنين  
بدعا برگشاده دارد لب  
شكر ايزد كند پروز و نشيب  
خرم و شادمان همى باشد  
سرم و زر در جهان همى يابد  
هر زمان تازه بزي آرايد  
باره را شاهوار بنشيند  
پيش او كد خدای سهممكن  
كش همه راستى كند تلقين

مدح خواجه ابونصر

خواجه ابونصر داری كه جهان  
هيچ همسا نداردش ز مهان  
آن دبيرى كه تا قلم برداشت  
همه بر صحن درج سحرنگاشت  
و آن سوارى كه تا سوار شدست  
زو دل كفر بقرار شدست  
شاهرا بوده نايب كارى  
كرده شغل سپاهسالارى  
سر كشانوا نموده در پيكار  
كه چگونه كنند مردانى كار  
هر سخن كو بگويد از هر در  
چون كهر بابدش نشاند بر در  
مجلس شاه را چنان باشد  
كه بدن را لطيف جان باشد  
چون زى دلش مست و خرم شد  
جدو هزلش تمام در هم شد  
طبيعى طرفه در ميان افكند  
ثلت شهنامه در زبان افكند  
سالكينى گرفت و پس برخاست  
دولت شه ز پاك يزدان خواست  
مر كز حشمت و سيادت باد  
دولتش هر زمان زيادت باد  
سر همت بلند باد بدو  
شاهمان شاه شيرزاد بدو

مدح امير بهمن

باز آكس چون امير بهمن نيست  
آن كس از خلق هيچ دشمن نيست  
مايه دانش و خردمندیست  
وصل نيكي و نيك پيوندیست  
مختشم زاد و مختشم دودهست  
همه وقت محترم بودهست  
سخت معروف و نيك منظورست  
راست گوئى كه پاره نودست  
بيشتر لفظ خرمى گويد  
دل از آن خرمي همى جويد  
دسم مجلس چو او نداند كس  
در لطافت بدو نمايد كس  
چون مراد را عفو به پيش آيد  
گذرد راهرا بيدار آيد  
آن سوارى كند نشسته بران  
كه نكردهست رستم دستان

مدح ابو الفضایل

بو الفضایل که سیدیت اصیل  
کارها دیده بزمها خورده  
فخر گردان و تاج رادانست  
شاه را طبع در نشاط آرد  
چشم بد دور صورتی دارد  
بزم را چون پگاه برخیزد  
سافر بو الفضایل بر کف  
دوستکای دهد ندیمانرا  
مست گردد چو پیل بایک و پنج  
عیب او نیز یاد خواهم کرد  
کس نباشد قمار دوست چو او  
خواهد از شاه تا قمار کند  
چون حریفان بجمله گرد آیند  
نازده زخم خر مراد او را  
اندر آرد گرفته ناخوش  
داد چون ماند خصل کم شمرد  
چون برد آستین کند پرسم  
بستود چون نماید برخیزد  
چون موکل شود بدو فراش  
راست گویم ظریف جانور است  
چه عجب گرزانش فتنه شوند  
هیچ زنی را بلطف نتواند  
سخنه گردند و دوست گیرندش

مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال  
مایه دانش است پنداری  
ذات دانا و طبع برنا نیست  
در همه کارها کند انجاس  
شه چو از حال او خبر دارد  
بهند بد سگال را گردن  
میکند نرم نرم کوشش خویش  
دانش از گه گهی گران گردد  
که بود جاهش از دگر کس بیش  
برتر از دست خود نخواهد کس  
از همه چیز جاه دارد دوست

مدح امیر کیگوس

در برابر امیر کیگوس  
مایه عشرت و کان طرب  
پیل زوری که چون کند کشتی  
شیر زخمی که چون برانگیزد  
با چنین قوت و چنین مردی  
نیست خالی ز جنس جنس علوم  
نیست عیش جز آنکه بی سیم است  
چون شود تنگدست و درمانده  
یله گردد ز شهر و گیرد راه

خوب و رنگین نشسته چون طاوس  
نکند جز نشاط و عیش طلب  
پیل را زور او دهد پستی  
شیر بیشه از او پیریزد  
حس با همت و جوانمردی  
خبری دارد او ز شعر و نجوم  
همه امیدش از پدر بیم است  
روی صلح از پدر بگردانده  
صوی دهقان کشد سپه ناگاه



گویند از عجز برضایع پدر  
منزل اول بنو نهاله کند  
آنکه آید بدیه کلی هری  
گر همه بکدومن کرنج دهند  
از پس آنکه مرد بگراید  
اینهمه پردی بکار آرد  
آرد گیلانی از برایش بود  
در همه یکدومشت ماش بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار  
شاهی افزوده از شرف جاهی  
ره بسوی نشاط بردارد  
نه طالبین بود نه جازه بود  
در طرب همچو گل همی خندد  
از لطافت قرن جانست او  
گرچه او را بسالها زین پیش  
هر دو حالی شراب خوردندی  
پیش از این هیچ کار دیگر بود  
دست بر ناف او نهاد بهر  
ور کنون طیبی کند که که  
از حکایات آن امیر گزین  
حال مردانگیش معلوم است  
او نه زین پردلان اکنونست  
چون انهد دست زور میل بمیل

۱۰۱ خ - نابکرمان ۲۰۲ خ - خوب ۳ خ - از و کلاش آن پراش

خیزد از جای خویش و هوای کشد  
حمله آرد چو شیر و بگرازد  
او ذبرك کلم گذاره کند  
آخر او بر کشد بمردی سر

مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن خار دیر  
کلك او بر رقم که پیوند  
نازی و یارمی نکو داند  
گوز طبیعت درو گشادگی است  
هیچ عیب دگر جز آتش نیست  
از ضعیف ارقوی دهند شراب  
چون کند پر کم و ندارد جای  
منتظر ایستاده ده فراش  
هر چه خورده بود بر اندازد  
آنجنانی برند مست و خجل  
پس بشتن قبا دهد ناچار  
چون بدانند علت تاخیر  
زود بینی که از حوالت شاه

مدح حسین طیب

مشفق عمرها حسین طیب  
آنکه در علم طب کند افسوس  
جد او اصل نیکبختی است  
در همه فعلها بدیع و غریب  
بر حکیم بزرگ جالینوس  
هزل او اصل شاد کامیاست

۱۰۱ خ - زلفه ۲۰۲ خ - ترکم - ترکم ۳ خ - خیانت ۴ خ - خین ۵ خ -

بی برسمت و نیک شایسته      شاه را بنده ایست بایسته  
تندرستی چو در دهان دارد      شه بر او اعتماد جان دارد  
نکته گوید بی چو باز نرد      اینست زیبا و ایست خوشدل مرده  
سیکی هفت و هشت چو بخورد      دست ز عسرت و نشاط برد  
آندر آید بر بچ و بقره بقو      راست گوئیکه هست جنس لقو  
زود یکپای چست بردارد      راه آیم روم به پیش آرد  
در همه حال آشکار و نهان      علم ابدان شناسد و ادیان  
خوش ندیمست راست باید گفت      همه علمست آشکار و نهان  
عادت او دروغ و پنهان نیست      بگه هزل و جد گرانجان نیست  
گاه و بیگاه چو نطیب شهست      ظاهر و باطنش جیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت

خرس هر گز چو او نداند کوفت

در حق خویش گوید

من که مسعود سعد سلیمان      کمتر و پستر از ندیمان  
شاه بیمو جیبی عزیزم کرد      وز همه بندگان پدید آورد  
جای من پیش خویش فرمود      تا مکار و محل من بفزود  
دان که من کس نیم کدائی ام      ست عقل و ضعیف رائی ام  
ابلی ناخوشی گرانی ام      همه ساله چو ناتوانی ام  
گه سر از رنج دست میمالم      که ز درد شکم همی نالم  
پیش ساقی همی کنم زاری      تا بکم دادهم کتد یاری  
از من خام قلیبان گران      خدمتی بایش برسم خزان  
که بهائی بهانه جویم      حسب حالی ترانه گویم

۱۰۷۱ - ۲ - رنج      ۲ - ۱۰۷۱ - که سر آمد بدست

چکند این چنین ندیم برش      که ز دیدار او نگردد گش  
لاجرم چون چنین گرانجام      ناخوش و ناترک و نادانم  
رفتم اینک بسوی چاندن      تا کی آیم بشهر باره گر  
رنج پر خویشتن کنم کوتاه      تا ببینم رفیع مجلس شاه  
مجلس باشد آنکه غلبه برین      گوئی آید ز آسمان بزمین  
مطربانی چو بارید زیبا      چنگ و بریط چخانه و عنقا  
ارغنون با سماعشان ناخوش      ندما از لقای این شه کفی  
تا جهان را همی بود بنیاد      باد بر تخت شادمانی شاد  
مسند و ملک و حشمت اندروی      از همه نوع نعمت اندروی  
بادهای لطیف نوشگوار      رودهائی بلعن موسیقار

صفت محمد نائی

لحن نای محمد نائی      ارغنون بود بتهنائی  
چون بستر نای او در افتدم      شاد گردد دل که دارد غم  
نغمه او چو جان بیفزاید      گر نثارش کنند جان شاید  
راحت آن ساعتست کوا زخشم      مهر بازی کند بکاک دو چشم  
امر و نهی از امارتش خیزد      زرو در از عبارتش ریزد  
مطربان را بجمله گرد آرد      پرده از پیش صفه بردارد  
ناصر کل دوان شود هر سو      ات وسیلی روان شود هر سو  
آخر کون دریده بیوردا      بزند کیر خواره بانورا  
ز نیمه زخم و چوب بند و جرس      غرض او بر آتش باشد و بس  
گر نه زین روسپی و آن گنده      نبود حاصلی مگر خنده  
قلبان چون گرفت خشم و لجاج      زود گردد در روان زهر سو کاج  
چون ببیند زخره دانکانه      جله دارد فدای او خانه



در همه حال سیم دارد دوست  
قلبی از آنش عادت و خوست

صفت عثمان خواتمه

باز عثمان غنایب آواز  
 دست زده چون سقیه ایام  
 بانگ که که چو بر سر و دزد  
 خواجه نا که چو در سماع آید  
 ساقی کنی بزرگتر خواهد  
 خواهد از وی زمان زمان بازی  
 گر نبودی گر ز پای و دس<sup>۲</sup>  
 مطربانرا بهم بر آغالد  
 تا کند گنده در دست بکف  
 تا به صید بکنی اندر دست  
 هر گز آتشوخ دیده بی شرم  
 آنکسانیکه دشمن او بند  
 آنچه گویند من چرا گویم  
 او نبوده دست کودک نیکو  
 بسرای کجک زفته است او  
 گرد باز او کوی گم گشتست  
 من سخن گره می نگردانم  
 حلقه گوش او همی گوید  
 ملک اشارت کفایتست او را

صفت عالی زانی

از دیگر سوعلی بفرغته نای  
دل بر انگیزد ای شگفت زجای

دارد از جنس جنس دمدمه ها  
میزند نای و تنگ میجو شد  
بادل خویشان همی گوید  
عشق و رنج محمد نای  
چه زند آخر او که من زنم  
دل چرا بپسیده درم دارم  
من بخانه چرا نه بنشینم  
کاری زو و بی وبال کنم  
که اگر سیمها بسود دهم  
باطن این گوید و بظاهر باز  
آنکه در حکم او بود شب و روز  
آب بی روی وی نیارد خورد

صفت اسفندیار جنگی

چنگ اسفندیار چنگی باز  
امت گوئی هزارستانست  
خوش زنی و خوش سرو و خوش قواد  
لیکن آرزوی زن بیباک  
شاه خلعت دهدش در پوشد  
لژة بر تن و یکی بر سر  
تن خویش از دروغ بفریبد  
چون نشست و قمار در پیوست  
جامه‌ها را گرو کند بقمار  
چنگ بفرود و ندارد تنگ

از خرابات چون بخوانندش  
شوله برداشته دوان چون سگ  
چون سگ قلیبان همی پوید  
پیدوم غرو سگابادی  
جامه های نهاده تو بر تو  
بشتر گر نکویش باری  
پس هشتادو پنج خرم و شاد  
من بدبخت مانده بی برگم  
یارب آن موده ام که آرد یاد  
تا من آن چاربا برخم آرام  
شادو خرم کنم روانش را  
مردمان سخت گمراهده  
ایعجب هر که او بخواند مرد

صفت کودک جعبه زن

جعبه کودک خوش دلکش  
چون فرو راند زخمه بر جعبه  
یک زمانی سماع گرم کند  
پس بگیرد دوش زانبوهی  
خبره با خورشتن همی گوید  
سر بسندد بهانه ها سازد  
سیمکی کهنه بنهد اندر پیش  
بکف آرد نیبه کلبی را  
کار و یاری چنین فرو سازد  
راه اشکر همی سراید خوش  
هر که بشنید کردش سغبه  
دل سخت از نشاط نرم کند  
فکند در میان دو کوهی  
چون ببیند روی فرو موی  
سوی کردانه ناگهان تازد  
شرم نایش ز آن دو گیسوی خویش  
بدهد او بدور طامعی را  
پیش معشوق جعبه بنوازد

او نشسته میان قلاشاف  
اول آشفته را پروت آرند  
باز گشته بروسی خانه  
عین عین و کرده چشم را بدروغ  
چون بیش شه اندر آرندش  
روی از آژنگ همچو طلفه  
شه ترنجی زنند برویش بر  
چون بدان زخم بشکند بینش  
روی برگرد و ببینی اندر خون  
آبش از دیده آمدن بگیرد  
عذرها خواهدش سبک عثمان  
دل او خوش کند بیاری لك  
بککنند اینهمه ندارد سود  
نشود باز از آنچه عادت اوست  
آنچه او را دهد بزودی شاه  
هر چه از جود شه بکف کند او  
روز کوریش هیچ کم نشود

صفت زورور ۳ بر بعلی

زورور از بر بط بدیع نوا  
بارد زخم و سرکش آوازست  
زان نواها که او تواند زد  
هیچ مطرب بگرد او نرسد



چه شد از کودکی نکو بودست  
من نبودم که او فراز رسید  
خاکی را صورتش نگاری شد  
باسماع غریب دلهوش  
مردمان باده‌ها همی خوردند  
هم بخانه تشار کردندش  
بر کف دست همچو آبله  
عامل سرشی ازو برخورد  
چون می‌وشیر یافت اندامی  
بنفستی و پیش بنفاندی  
و آنچه خورشید کرد کس نکند  
چون زنان دامش بر سر کرد  
اندزو گفته بود بیچاره  
آن دو پایی که نام به روزیست  
ایدریغا که بر نخوردم من  
زان نکوئی گذشته یافتش

نکته (صفت پری ۳ بانوی)

پری خوش خط از برنگ دیاب  
قمری مجلس است و بلبل بزم  
کرد جمع سیاه مرغولان  
در سرود حزین که بردارد  
هیچ عیب اندرو نمیدانم  
آنکه گوید که او سفر کردست  
رانده جمع مطربان همه آب  
بشکفاند نوای او گل بزم  
بهر مهر و ستیزه دولان  
لب و دندان او شکر بارد  
نکته زین سبب نمیرانم  
سوی چالندر او گذر کردست

۱۰ خ - بت - بس ۲۰ خ - بر ۳۰ خ - بهروز

در رواق منقش سرچاه  
چون گریبان بناز بگشادست  
روز دیگر عتابها کردست  
بالب ریش بسته بنفشه‌ست  
مخملی بسته است و خوش گشته‌ست  
این دروغ چنین چرا گویم  
هر که او آلب و دهان بیند  
پرتن او بید گمان نبرد  
بر میان تیر کاری دارد  
گرزند هیچگونه بر دیوار  
مست ماندست خفته در خرگاه  
عامل او را سه توله زر دادست  
سعد و کرا بیاری آوردست  
باز مانده‌ست و جنگ پیوسته‌ست  
از سر آن حدیث نگذشته‌ست  
رنج آن نازنین چرا جویم  
آن کمرگاه و آتیمان بیند  
ور بردزو بدان که جان نبرد  
سخت محکم گذاربی دارد  
آتش اندر زند بموی زهار

صفت بانوی قوال

بانو آن نادر جهان برود  
از بر آواز در سر افکندست  
گفتی هست دختر لیرزان  
دارد او همت و طریقه آن  
بی ده آزاده مرد نشیند  
کند آماده کار ایشان زود  
شویز آشیر مرد سرهنگی  
بیش و کم دیده‌است و باخته  
چشم بر کارها فرو گیرد  
نیکنام است و رشک نشاند  
غیرت رنگ و جنگ و جوش نیست  
چون شتر بر گرفت راه دره  
حمله آورد بر بریشم رود  
بگلو مقنعه در افکندست  
گر نبودش نرخ سخت ارزان  
که نباشدش خانه بیمه‌مان  
که صلاح خود اندر آن بیند  
خوش کند روزگار ایشان زود  
نکند هیچگونه دلتنگی  
واقعی نیک و بد شناخته  
کوه خواهد که حلم او گیرد  
که ز دزد و عس بنهر اسد  
جز غم خوردنی و پوش نیست  
خویشتن خفته سازد اینت سره

۱۰ خ - تیز ۲۰ خ - کفتی این ۳۰ خ - مرده

بادل خویش گوید ای عجبی نیست کس را ز مردمان ادبی  
در هم افتاده اند چون غرو گاو همه با یکدیگر بکاو کاو  
از میانه عوی بر آورده رشک را دست موزة کرده  
ز آن بضاعت کز و نگردد کم چه خورد ویش گاو و شگن غم  
ور شود نیز وقتی آلوده چه دهد دل به رنج بهوده  
غیر و یسک چرا شود غمناک چون بمشتی دو آب گردد پاک  
اینهمه چیزها گران نبود بچه باید که در میان نبود  
ور بود هم چرا بود در تاب نه بریده شد دست نخم سداب  
سرخ سر خود چرا رود برهی که شود زو پدید سر سبی  
گیرد او بر نشسته این بود برهنه لایخ و لیخ چنین فرمود  
لاجرم خانه ایست آماده برغم آمیخته نرو ماده  
در کشاده ست و پیشگه رفته این نشسته ست وان دگر خفته  
منت گفتم بقین بدان اید و ست که همه دول خانه خانه اوست  
اینهمه هزل بود و بازی بود آنچه گفتم همه مجازی بود  
من ازین نوع طبعی کردم آن نه از بهر ریتی کردم  
گفتمش بنگرم چه رنگ آرد روی نیکو بسوی چنک آرد  
سرخ را زو شکوفه و عیارست جلد و شوخ و ظریف و ن دست  
او بهر کارس باندام است هم نکور روی و هم نکو نام است  
سخت شلوار بند و پاکیزه ست ممکن آید که نیک و دو شیر و ست  
و آنچه گفتم همه درست ترست که بخوبی زبیده دگرست  
و آنکه بر آخری رسد مجلس شود از عقل هر کسی مغلس

صفت ماهوی رقاص

ماهوک در میان چو در گردد مجلس از خرمی دگر گردد

طعطق پای او چو بر خیزد شادی و طهو در هم آمیزد  
بس نشاطی و مجلسی طبعی است عیش را و نشاط را سببی است  
مادر قحبه را نکو خلف است روسپی زاده را نکو علف است  
تر خری گر پیشت ماده خری بر جهد و افندش بر او نظری  
بازماند دودست او از کار آب گیرد دهانش در شلوار  
بوالفضایل بر او نهد دیده راست چون مردمان نادیده

طبعیت

طبعی میبکنم معاذ الله از پی خرمی مجلس شاه  
شاعر آری چنین بود گستاخ که بگوید سخن بنظم فراخ  
چون از آن مجلس بهشت آیین دورم افکنند روزگار چنین  
من دگر چاره ندانم کرد دل ازین نوع خوش توانم کرد  
تافک را همی مدار بود خاک را اندرو قرار بود  
دولت شاه باد پاینده نعمتش هر زمان فزاینده  
مرکب جاه ز بر رانش باد جان دشمن فدای جانش باد  
روزگارش شده مخر باد دولتش بنده باد و چاکر باد  
باد سلطان و پادشاه زمن از لقایش بدیدگان روشن

تا بدل در نشاط و شادی باد

دولت و ملک شیرزادی باد



## مقطعات

(۱) (نا ایه از قلعه نای)

بجمله ما که اسیران قلعه نائیم	نشسته ایم و زبان کرده بر بضاعتها
نه مالهائی کا نگاه بود فایده داشت	نه سود دارد اکنون هبی براعتها
همان کفست و نخیزد از وسخا و کرم	همان دلست بجنبید درو شجاعتها
بروز تاب ما اندر آید از روزن	کنیم روشنی و باد را شفاعتها
ز بهر همتها نیست کردی لیکن	ببستیم بکردم بسی قناعتها
در از عمری دارم که اندرین زندان	بر من از غم دل ساهاست ساعتها
چه نازها کنم امروز من بیرفائی	کنم ز پیری فردا بسی خلاعتها
بکردگار که در راحتم ز تنهائی	که سیر گشت دل من از آن جماعتها
من او نکردم بذله مصون زیم چونان	چون نظم ما را افتد هبی اشاعتها
اگر جهان را چونین ندانم مجبور	بشعرا زنی بر جهان شفاعتها

(۲) (شاعران بینوا)

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا	وز نوای شعرشان افزون نمیکردد نوا
طوطیانه گفت و نتوانند جز آموخته	عندلیم من که هر ساعت دگر سازم نوا
اندران معنی که گویم بدم انصاف سخن	پادشاهم بر سخن جایز نباشد یادشا
باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقرر	و رحنی باطل کنم منکر نگردد کس مرا
گوهر اردر زیر پا آرم کنم سنگ سیاه	خاک اگر در دست گیرم سازم ازوی کیمیا
گر هجا گویم رمد از پیش من دیوسپید	و رغزل خوانم مرا منقاد گردد ازدها
کس مرا نشناسد و بیگانه رویم نزد خلق	ز آنکه در گیتی زنی جندی ندارم آشنا

۱ خ - شفاعتها ۲ خ - باشد

(۳) (الدرز)

آسان گذران کار جهان گذران را	زیرا که جهان خوانند خردمند جهان را
پیراسته میدار بهر نیکی تو را	آراسته میخواه بهر پاکی جان را
میدان طمع جله فرازست و نشیب است	ایمرکب بر حرص فرو گیر عنان را
جانست و زبانست زبان دشمن جانست	گر جانت بکارست نگه دار زبان را
دی رفت و جز امروز میدان عمر که امید	بسیار بفرساید و بفرساید جان را
پیش از تو جهان بود ست آنکس که پس ازتست	گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

(۴) (هجا)

باتو نکال از هجاست زبراک	به جلوه است آن تن توو ایضا
مست و خراب دوش بخفتی	شده پاره دامن توو ایضا
واکنون دورنگ بینم ازهار	ریش ملوث توو ایضا
هرگز فرج ندیدم جز تو	ای روسپی زن توو ایضا
امروز از این حکایت عیشت	در کوی و برزن توو ایضا

(۵) (به خواجه ناصر)

خواجه ناصر خدای داند و بس	کارزوی تو تا کیاست مرا
من چو رفتم تو هیچ کردی یاد	صحبت من بگویی راست مرا
کار چو نست مرا ترا کاروز	کار با پرگ و بانواست مرا
نزد بونصر پاریسی گویم	روز بازار تیز خلاست مرا
همه کام و هوا بدولت او <sup>۱</sup>	از فلک رایج و رواست مرا
آنچنان دارم که بنداری	بدعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او	همه در چشم توئیاست مرا
نامداری که خاک درگاه او	همه در دست کیعیاست مرا

۱ خ - بینی که ۲ خ - جان ۳ خ - تو

لیکن اندر میان شغلی ام که در او شدت و رخاست مرا  
 عملی میکنم که از بد و نیک گاه خوفست و گاه رجاست مرا  
 گاه اندر میان صدری ام کز همه دوستان ثناست مرا  
 ز آفتاب سعادت تاباش روز اقبال پرضیاست مرا  
 زین همه نیکوئی مرا حظ است با همه شادی استفاست مرا  
 باز گاه بر کواف دشتی ام که درو بیم صد بلاست مرا  
 کمترین رهبری مرا غول است بهترین هدیهی حسابست مرا  
 نرمنتر بالشی مرا سنگ است گرمتر بختی گیاست مرا  
 عز باد در شر که دارد من؟ جاه پارانج دل کراست مرا  
 در فروغ دل چنین مخدوم آنهمه رفیقا رواست مرا  
 ای رفیقان فراق روی شما در دل و جان غم و غناست مرا  
 دل و جانم همه شما دارید وین شگفتی بدین رضاست مرا  
 کس نگوید که زنده چون مانم چون دل و جان زین جداست مرا  
 پس چو بیجان دودل همی باشم بی شما زین خفاست مرا  
 چکنم قصه کارزوی شما داند ایزد که جان بکاست مرا  
 ورنه این دوستی ز جان و دلست بشما این شغب چراست مرا  
 نکنم عشرتی بطبع و همه هوس عشرت شماست مرا  
 خواجه با توام کزین گفتار از سر شنبه و دیاست مرا

❖ (شکایت) ❖

نه جای شخودن بماند از دورخ نه جای دریدن بماند از قبا  
 بگریم همی در فراق چنانک که داود بر تربت او ریا  
 که از بس سرشکم پروید همی بیاقوت انگشتی بر گیا

❖ (مدح ابو سعید) ❖

ای مایه سعادت ای بوسعید ای از سعود کشته مرکب  
 جاهت ز چرخ یافته میدان رایت ز مهر ساخته مرکب  
 روحی ز عیب و نقص منزّه عقلی بذات و عرض مهذب  
 چون صدر تو که باید مقصد چون یزم تو که بیند مکتب  
 راه امید را بهمه وقت از جود تو نشسته مرتب  
 بازم قضا فکند چو صرصر ناکام در مسالك مسب  
 چو ناکه به بیم از دور . . . . .  
 اندر مضای شایم گوئی چون چرخ پوشد سلب سلب  
 در زیر ران هیونی اشهب درزیر ران هیونی اشهب  
 آن دشت را چو باد محجوب و آن دشت را چو باد محجوب  
 بیجان به پس و پیش چو لبلاّب گردان بچپ و راست چو کوکب  
 بر تیش عقربم همه زنده از انتظار . . . . . عقرب  
 نا که بر این ستام موصع گردون کشد جلال مذهب  
 تاروز در دعای ملاقات برداشته دودست بیازب  
 تا طلعت تو باز ببینم<sup>۱</sup> راضی نیم ببخت مراقب  
 ای از هنر بمدح معین وی از خرد بشکر معاتب  
 چون دست تو نیارد گردون چون دای تو نیارد کوکب  
 آنی که عز و دولت معجب چون دیگران نکردت معجب  
 هم سیرت فرشته ار آنک گردت زمانه داد معرب  
 اقبالها بساز دمسادم ز آن خورده جامهای لبالب  
 شامت میزبان تو فائز ملکست بوستان تو فاطرب

۱ - مصراع یافت نشد ۲ - مصراع تمام یافت نشد ۳ - مخمل - نیم



كان الشراب بعد زمان مصباح بان عرب فاشرب  
در صبح دولتی بهیوخی بی خور فدا کندی اصوب

❦ (شکوه) ❦

ای بزرگی که پایه قدرت ای بزرگی که پایه قدرت  
مغلس از جود تو غنی گشته است مغلس از جود تو غنی گشته است  
صیقل عدل تو بشیخ هنر صیقل عدل تو بشیخ هنر  
هر که او تخم خدمت گشته است هر که او تخم خدمت گشته است  
نیست پوشیده حال بنده ترا نیست پوشیده حال بنده ترا  
عمر شیرین بر باد بر داده است عمر شیرین بر باد بر داده است  
همه وقت بی گمان بر من همه وقت بی گمان بر من  
تا بتازی و پاری طبعم تا بتازی و پاری طبعم  
صاف و خلعت مرا هر بار صاف و خلعت مرا هر بار  
چون که این بار بر و احسانت چون که این بار بر و احسانت  
یا بیرده است از میان خازن یا بیرده است از میان خازن  
تا مرا دشمنت گشت فلک تا مرا دشمنت گشت فلک  
باد عمرت فرو زده در دولت باد عمرت فرو زده در دولت

❦ (بخواجه ابوالقاسم فرستاده) ❦

خواجه ابوالقاسم ای بزرگ اخیل خواجه ابوالقاسم ای بزرگ اخیل  
هستی آگه ز حال کان خاتون هستی آگه ز حال کان خاتون  
در وفای تو گر خورد سوگند در وفای تو گر خورد سوگند  
شادی وصل او که خواهی یافت شادی وصل او که خواهی یافت  
راههایی که او زند بر چنگ راههایی که او زند بر چنگ  
برد خواهی هیچ راه آورد برد خواهی هیچ راه آورد

آمدن در خورت نبود اینجا باز گشتت هیچ در خور هست  
❦ (ستایشگری) ❦

ای بزرگی که در همه احوال ناصر تو خدای بیچونست  
کترین پایه ز همت تو برترین مریضی ز گردونست  
خلق تو جسم غیر ساراست لفظ تو رشک در مکنونست  
روز تایید تو در اقبال است ماه اقبال تو در افزونست  
سفر تو چو عید فرخنده است عید او چو سفر هما یونست

❦ (ناله از روزگار) ❦

دست بر زخم من فلک نگشاد تا درین سمج بی درم نه بیافت  
کس چو من گوهری بنظم نفست کس چو من حله ز نثر نبافت  
از چنین کارهای بی ترتیب دل من خون شد و جگر بشکافت  
سخن خوب و نغز طولی گفت خلعت و طوق مشک فاخته یافت  
دل به تر عنا نباید خست جان بتف بلا نیاید تافت  
نه سوزی سرو گشت هر چه دمید نه غلبه گرفت هر که شتافت

❦ (تاسف بر سپید شدن عوی) ❦

مویم آخر جز از سپید نگشت گرچه اول جز از سیاه نرست  
دنگ آن سرخ هم نشد گرچند مردم آن را بخون دیده بشت  
مرددا چون سپید گردد موی آن چو موی سپید گردد دست  
نادرستی بودش رنگ دوم چون در پیش بود رنگ نفست  
تن بنه مرگوار حرص خلود از دل خوشتن برون کن چست  
موی چون نادرست گشت بدان که نالده است جای موی درست  
دو زخ جلودانه جست آن کس کز جهان عمر جلودانی جست  
پند این متعینند بشنو نیک دل بر آن نه که آن سعادت است

❖ (مدیح) ❖

ای بزرگی که حسن رای ترا  
ابر کف تو تند و پر گهرست  
دل شادت چو عقل بی زللت  
جز تو از مهتران خطاب که کرد  
هم رنگ و پوست خواندیم شاید  
ز آنکه چون خون و استخوان شد طبع  
گر مرا جان و دل ز خدمت تو  
چون تخلف کنم ز خدمت تو  
باد پشتم ز بار رنج دوتاه  
تربیت کردیم بنظم و ترا  
آن قصیده بجنب این قطعه  
هر زمان بر من اصطناعی نوست  
بحر فضل تو زرف و پر لولوست  
کف دادت چو علم بی آهوست  
بنده خویش را برادر و دوست  
وین مثل ز روی عقل نکوست  
مر مرا خدمت تو در دگر و پوست  
سال و مه با صفا و با نیروست  
که مرا اصل زندگانی اوست  
گر نه در مهر تو دلم یکتوست  
تربیت کردن چو من کس خوست  
راست گوئی که نامه مانوست

❖ (فصیح) ❖

عذر بی منفعت نهادن چیست  
مرگ را زادما یم و مرده نه ایم  
پس چه در جمله می باید مرد  
در رنجی که منفعت نکند  
روزی خویشتن خورد هر کس  
دیگران چون پس از تو بردارند  
پیش دانش بر ایستادن چیست  
خویشتن را غرور دادن چیست  
همه را ای شگفت زادن چیست  
بر تن خویشتن گشادن چیست  
خاکی را درهم اوفتادن چیست  
این بکف کردن و نهادن چیست

❖ (وصف خروس) ❖

ناگه خروس روزی در باغ جست  
آن برگ گل که دارد بر سر بکند  
و آن از پی جمالی بر سر به داشت  
دوزیر شاخ گل شد و ساکن نشست  
اندر دوساق پایش دو خار جست  
و آن از پی سلاحی بر پای بست

❖ (پیری و جوانی) ❖

آدمی سر بر همه عیب است  
ز بر این پرده چون برون آید  
پس در عیبش پرنایست  
همه بیچارگی و رسوائیست

❖ (حسب الحال ۱) ❖

مرا بس زدیوان مرا بس ز خدمت  
بر این تیغ کوه گل انبار گوئی  
خوشا روز بیکاری و وقت عطلت  
چو فغفور بر نختم و فور برکت  
چو دوات میسا بود مر کسی را  
اگر او نجوید بجویدش دولت  
امای که بر روزگارست مارا  
اگر او ندارد بدانش مهلت  
اگر دولت آید و مگر نکبت آید  
بستردیک من هر دورا هست آت

❖ (عرض بیچارگی و آرزوی گرما به) ❖

گرما به سه داشتم بلهور  
امروز سه سال شد که موم  
وین نزد همه کی عیان است  
مانده موی کافراست  
بر تارک و گوش و گردن من  
از رنج دل اندکی بگفتم  
باقی همه در دلم نهانست  
بر ایند پاک عیب داناست

❖ (به عمر کاک فرستاده) ❖

عمر کاک را که خواهد گفت  
در هوای من اردل تو دوانست  
کای عزیز و گزین برادر دوست  
دل من در هوای تو یکتوست  
در دل من زمان زمان فو نوست  
چون توانم نشست بی رنگ و پوست  
برگ و پوست گشته بامن  
بتو محتاج گشته ام که مرا  
آنکه محتاج او نیم همه روز  
پای بی زور و دست بی نیروست  
مانده در پیش من چو دست آهوست



برود آنکه زوست راحت من  
نمود آنکه غصه من ازوست  
شدن او چو مهر بر آبست  
ماندن این چونش بر زیلوست  
تو بر من بآمدن خو کن  
که مرا خوست بلزجستن دوست

❦ (مدح ثقة الملك طاهر) ❦

ثقة الملك تا بصدور نشست  
دهر پیش میان بطولع بدست  
تا هاپون دوات پیش نهاد  
الفش را فلک به تا پیوست  
درد دشمن شدست و داروی دوست  
تاش سپرد آن مبارک دست  
بشگر اکنون بتازگی عجبا  
کاندر آن لفظ درد و دارو بست

❦ (مدح ابو رشد رشید) ❦

مجلس سالی جمالی را  
بنده مسعود سعد خدمت کرد  
مجلسی را که چون بهشت خدای  
معین جلودانه نعمت کرد  
واندر و حشمت خداوندیست  
که ازو روزگار حشمت کرد  
کعبه شد ز بسکه اهل امید  
گرد او طریف جنت و رحمت کرد  
عمده مملکت رشید که ملک  
مجلس آسمان همت کرد  
بدهادش خدای صد چندان  
که ز اقبال چرخ نعمت کرد

❦ (موعظه) ❦

ایمنی را و تنهدستی را  
آدمی شکر کرد نتواند  
در جهان این دو نعمت است بزرگ  
داند آنکس که نیک و بد داند  
تا فراوان نایستی تو ذلیل  
روزگار است عزیز نشاند  
آنچه بدهد فلک ترا بستان  
بازده پیش از آنکه بستاند  
توجه دانی که چند بد هر روز  
بخش نیک از تو می بگرداند  
راستی کن همه که در دو جهان  
بجز از راستی نرهداند

سخت بیدار باش در همه کار  
پیش از آن که قضا بخیبانه  
نیک روید مرو که نیک و بدست  
که زما یاد گار میماند

❦ (مرثیت) ❦

راشد از شد روزگار نیافت  
رشد از اینگونه بس فراوان کرد  
تن او را که جان دانش بود  
فلک جهان را بیجان کرد  
گوهری بود رشکش آمد ازو  
درد فلک از آتش پنهان کرد  
ای برادر چگونه شرح دهیم  
آنچه بر ما پیر گردان کرد  
هر زمانت زمال و جاه که بود  
مادحتی را بقهر تقصیران کرد  
دل ما خود زحمت بریان بود  
دیده ما ز درد گریان کرد  
صالحی داشتیم که شیر نکرد  
آنچه او سالها بیدان کرد  
چون همی دید کار من دشوار  
کار خود را بمرگ آسان کرد  
راستی داشتی تو فرزندی  
که همه کار تو بسان کرد  
در ربودش ز تو زمانه دون  
تا ترا مستمندو حیران کرد  
بد نیارست کرد چرخ بدو  
تا ترا در نهفته زندان کرد  
ز آنکه دانست کاینچنین فعلی  
بساتو جز پای بسته نتوان کرد  
تو بر آن راشدان جزع کردی  
که همه کس حکایت آن کرد  
داستانی شد آنچه بر صالح  
باز مسعود سعد سلمان کرد

❦ (ستایش) ❦

ای بزرگی که باغ رادی را  
شاخ باس تو فتح بار آورد  
تغ تیز تو در مصاف عدو  
شر کرا تا بحر کار آورد  
حیدری صوانی و خنجر تو  
عادت و رسم ذوالفقار آورد  
کف بارنده مبارک تو  
جود را موسم بهار آورد  
بنده مسعود سعد سلمان را  
ز تو بغت پایدار آورد

چون نبودش ز نام خود نیمی      نیمی از نام خود نثار آورد

❖ ( ناله از حصار مرنج ) ❖

ای حصن مرنج وای آنکس      کو چون من بر سر تو باشد  
هر دیو در آن جهان که بجهد      از خانه خود بر تو باشد  
در پنهان خانه کند مرگ      در پیشگهی در تو باشد  
تو مادر دوزخی بگو راست      یا دوزخ مادر تو باشد  
نه نه که نه اینی و نه آنی      دوزخ چو برادر تو باشد  
تو مهتر مهتری مرا ورا      او کهتر کهتر تو باشد  
گر آتش تو ورا بسوزد      والله که فراخور تو باشد

❖ ( پیشگوئی منجم ) ❖

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد      ز عمر دوستی امید من بر آن افروید  
خدای داند من دل در او نمی بندم      که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود  
تو خود چنین گیر آخر نه بجه و دو گذشت      هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من پیروید  
امید خسته چه دارم دگر که داس فنا      دو بخش تازه از کشت عمر من بدوید  
فلک بفرسود آنقوت جوانی من      چو ضعف پیری آمد نداندش فرسود

❖ ( در پنجاه و هفت سالگی ) ❖

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من      شد سرودمند مدت و ناسودمند ماند  
و امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش      دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند  
فهرست حال من همه بارنج و بند بود      ازماند از حبس ماند بند ماند  
از قصد بدسکالان و ز عمر جادوان      باز در بلا افتاد و تن اندر گزند ماند  
چو کازینه که گوی تواندر چه افتاد      خیره محال که کره تو در کند ماند  
لیکن بشکر کوش که از طبع پاک تو      چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

❖ ( مدیح ) ❖

ای بزرگی که سوی در که تو      ده بزرگان بدیدگان سپرند  
فخر جویند و بنده تو شوند      جان فروشد و مدحت تو خرند  
مرکبان تو میزبانند      لاغران مرا بدانیه خرند  
راه بی لاغران من نروند      کاه بی لاغران من نخورند  
مرکبان ترا همی شنوم      که بجای دوجای من نگرند  
لاغران مرا چه فرمانی      کر الیکو کدام جای برند

❖ ( ثنا ) ❖

ای بزرگی که رای صایب تو      کارهای عمل بسامان کرد  
کار کرد هنر کفایت تو      بر کفایت زمانه تاوان کرد  
هر چه تار یک دید روشن ساخت      هر چه دشواری دید آسان کرد  
شفقتهای راست بر من      مکرمت های بس فراوان کرد  
عادت کرده باز نتوان کرد      عادت کرده باز نتوان کرد

❖ ( اقراط و تقریط روز شمار ) ❖

ترسد دست من بپرخ بلند      ورنه بگشاد میش بند از بند  
قحنی کرد سخت ناهموار      بیش و کم در میان خلق افکند  
این نیابد همی برنج پلاس      و آن نبود همی زناز پرند  
آنکه بسیار یافت ناخشنود      و آنکه اندک ربود ناخرسند  
خیز معصوم سعد رنجه میاش      هر چه بزدان دهد بر او پیسند  
گر جفا بینی از فلک مگری      و روفای بی از زمانه بخند  
کاین زمانه نشد کسی را دوست      دگر کس را نگشت خویشاوند

❖ ( چستان ) ❖

لعبتانی که زی تو می آیند      کهربا چشم و زهر دین پابند



بر کف سیم جام زر دارند مجلس خرم ترا شایند  
يك كره بر بساط ملالت تو چشمها باز كرده می آیند  
يك كره گفته اند تاروت نه ببینند چشم نگشایند

❦ ( دیده فرگس ) ❦

آنشب که دگر روز مرا عزم سفر بود ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد  
بوی تیشی مشک و گل سرخ همزد و آن ترکمن از حیره چو خورشید برآمد  
زان دیده چون رنگس چون دیده رنگس در دیده تاریك بوقت سحر آمد

❦ ( سمنزار ) ❦

چون به نقشه ستان کز شب دیو زاده تازه سمنها شکفت ارتش باعداد  
کوئی هر زرو سیم که داشت در مغزل خاک برخ بر فشانند سنگ بدل در نهاد

❦ ( مدح صاحب دیوان مولتان ) ❦

خواجه محمد صاحب دیوان مولتان فرزانه ایت کافی و آزاده ایت راد  
در عالم عطیت معطی چو او نبود و ن مادر کفایت کافی چو او نراد  
چون ابر بر بساط سخاوت کف نشست چون کوه در مصاف هنر بردل ایستاد  
راهی که او سپرد بهمت تنکو سپرد رسمی که او نهاد بحشمت تنکو نهاد  
هرگز بهیچ مکرمت از خود عجب نکرد روزی بهیچ ترابت از ره نیوفتاد  
نه چون سبکبران بستایش گرفت باد نه چون سبکبران بستایش گرفت باد  
تا شد گشاده مارا يك در بصحبتش برما ز شادمانی صد در فزون گشاد  
چونین که در فراش بودیم بس غمین والله که از وصال هستیم سخت شاد  
پیوسته شاد باد که شادیم از و هم زوخریم سخت که در خرمی زیاد  
هست او چنانکه باید و چون او ز خلق نیست بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

❦ ( موعظت ) ❦

چرخ چندیمان بفلك اندر کشید چند ناکهی بروی ما رسید

هیچ حسرت مازد کاین دل آن نخورد؟ هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟  
لعلت زنبیر زلف حلقه جمعد بر جدائی دل نهاد و آرمید  
آب رویم برد آب دیدگان تا زمانه بدخویی پیش آوردید  
راز من چون آفتاب اندر جهان روزگار نامساعد گسترید  
دوستان گویند بس کردی مرا لاجرم شد ناخوشت عیش لذت  
ناشنیدی که پیغمبر چه گفت من شنیدم زمن باید شنید  
قال ایا کم و خضراء الدمن دور از آن پا کی که اصل آن یلید  
مشت هرگز کی بر آید با درفش پشه با آتش کجا یارد چخید  
دست چون مازد بزیر سنگ سخت جز بفری کی توان بیرون کشید  
نامدین گفتن این ابیات از آنک سز دل یکبارگی نتوان درید

❦ ( ناله از گرفتاری ) ❦

ای خداوند رای ساقی تو مملکت را همی یاراید  
عزم تو ملک شاه را تیغ است که چو تیغش ز رنگ بر داید  
از غم و رنج و اندوه و تیار این تن من همی بفرساید  
خشم سمج سیه همی بیند پای بند گران همی ساید  
بسته اندم چو شیر و برتن من چرخ دندان چو شیر میخاید  
بند من مار گززه گشت و فلك هدر زمانم چو مار بنساید  
شدن من چنانکه گرخواهد مگس آسان ز جای برآید  
اینهمه هست و عفت پیری هر زمان مستی در آفراید  
کار اطلاق من چو بسته بماند که همی ایزدش به نگشاید  
سررا حاجتی همی باشد وز دلم غرضی همی زاید  
عجلی یابید از خند او ندید که از بوی او و هوای آید  
که همی زار زوی او هاور جان و دل در تنم همی یابد

گرچه او میر عمل شاهی  
اندرین سبج شدت سرما  
چون امیدم بریده نیت ذوق  
اهل بخشایشم سزد که دات  
جز زمن هیچکس بود که ترا  
بند تو هزار دستا نیست  
بر پهن و بزرگ فرماید  
این تم را چو زهر بگزاید  
همه رنجی که بایدم شاید  
بر تن و جان من بختشاید  
بسزا در زمانه بتاید  
که همی جز ثبات نسراید

بدرود (حسب حال)

هر زمانی تم جوگیر شود  
خار گردد سراگل اندر دست  
سخن من از آنکه بود سوزان  
ببین رنج کر زمانه مراست  
از همه مردمان بر آن بخشای  
هر زمانی زیخت بد سوئی من  
دره گر بر سرم فرود آید  
بزمستان سرد بر سر من  
بر سر خلق در فقیر شود  
خار بردشمنم حریر شود  
کاتش دل همی ضعیف شود  
کودک هفت ساله پیر شود  
که بدست هوا اسیر شود  
نا امید همی سفیر شود  
بگرافی که تغییر شود  
شور ناز ز مهریر شود

در مدح مظفر این بوسه

ای مظفر تو در غور صدی  
نیکبختی و نیک روزی را  
پدر ترا که خواجه بوسعدست  
بر خندوم خویشدن همه سال  
والکسی را که جز چنین خواهد  
صدر دیوان بتو مزین باد  
بسته بادامن تو دامن باد  
بتو فرزند چشم روشن باد  
محترم جانب و ممکن باد  
پاش چون پای من دو آهن باد

بدرود

ای روی نگو سلامت باد  
رفتی و شدی مرا نبردی  
من در غم تو تو بادنی شاد  
ابرو سلامت یاراد

موعظه

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار  
دل بسته هواست گزیند ره هوا  
گر باطلی بیند گوید که هست حق  
ماند بر آن که باشد بر کشتی روان  
شادان همی نشیند و غافل همی رود  
تن بنده دل آمد و بادل همی رود  
حق که رفت گوید باطل همی رود  
پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

مدیح

ای خداوند رحمت ایزد  
بهمه کامها و نعمت ها  
همه ساله همه مصالح مالک  
بر همه نامه های جود و کرم  
بر سر دولت هفتمندان  
بهر اندیشه صلاح و صواب  
ملجأ سروان سرای توشد  
هر که اورا زمانه بیم کند  
آفتابی و تا جهان باشد  
فتح و نصرت بهر چه رای کنی  
نا توانی نصیب دشمن تست  
جان ما بندگان که داد بها  
بر تن و دولت جوان تو باد  
چرخ گردنده در زمان تو باد  
در بیان تو و بنان تو باد  
بهمه وقتها نشان تو باد  
سایه عدل جاودان تو باد  
در یقین تو و گمان تو باد  
مسند سروری مکان تو باد  
در پناه تو و امان تو باد  
حضرت عالی آسمان تو باد  
در رکاب تو و عنان تو باد  
تندرستی همه از آن تو باد  
جان هر کس فدای جان تو باد

مرثیت

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست  
تو بازمانه اگر بس نیامدی شاید  
که هیچوقت بفضل تو هیچکس ناید  
که هیچ مرد هنر بازمانه بس ناید

اسیر خوبان

اگر اسیر کسی ام که میر خوبان شد  
شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی  
نه من نخواست کسی ام کاسیر خوبان شد  
که بسنه سخن دلپذیر خوبان شد



نباشد این گر کوه را سپر سازد  
تنی که او هدف زخم تیغ بویان شد

❖ (مطایبه) ❖

اشعی را اجل بدوزخ برد  
زندگانی مردمان مزه داد  
پسرش را خدای مزد دهد  
پیش از آن کان بید را بزه داد

❖ (هجا) ❖

مالک آن سنگروت را برود  
آتش اندر تنش زدو شاید  
آهکش کرد خواهد اندر گور  
تا بدان بام دوزخ انداید

❖ (دروغ) ❖

که گهی اندر سخن دروغ بپاید  
زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید  
نه که اگر مرد مرا دروغ همی دون  
زنده کند خود دروغ گفت نماید

❖ (مرثیه) ❖

بویصر حسن جوان بمرد  
وز عمر ملالتان نگیرد  
رد کرده ترین عالم انگار  
آنکس که و را جوان نمیرد  
آن به که خود آدمی نواید  
چون زاد همان زمان بمیرد

❖ (حسب الحال) ❖

گر بماندی چنانکه اول بود  
آئینه بر تن زدید گان بازید  
ناخته رشته ایستی تن من  
در کشیده همه بپروازید

❖ (ستایش) ❖

عجب آمد مرا ز آدمی  
که تو را بندو نگه نکند  
آفتابی اگر زمانه تو را  
تا گمان از حسد سیه نکند

❖ (صلت گل رعنا) ❖

دوروی چنین بود که رعناست  
طیره شده و روان پرده

یکروی زهرم دوستان سرخ  
یکروی زیم دشمنان زرد

❖ (وصف فرز پادشاه) ❖

طعم شیر مفر گوار آمد  
که سر گاوچنگ شیر خورد  
مر گوز ملک نکو که به شکل  
گاوی آمد که مفر شیر خورد

❖ (سپیدی موی) ❖

تاری از موی من سپید نبود  
چون بزندان قلم مرا نشانند  
ماندم اندر بلا و غم چندان  
که یکی موی من سیاه نشانند

❖ (مدح سلطان مسعود) ❖

تاجهان باشد ملک مسعود باد  
کاین جهان گشت از ملک مسعود شاد  
در زمانه دیدی رادی ندید  
هیچگاه همچون ملک مسعود راد  
نه بهمت چون ملک مسعود چرخ  
نه بسطوت چون ملک مسعود باد  
چون شراب عدل نوشد مساکت  
گیرد از نام ملک مسعود یاد  
رادی از کف ملک مسعود رست  
نصرت از تیغ ملک مسعود زاد  
آز محرومان ملک مسعود برد  
داد مظلومان ملک مسعود داد  
این جهان شاد از ملک مسعود شد  
تاجهان باشد ملک مسعود باد

❖ (ستایش پادشاه) ❖

ملک جهان ز عدل تو بنوبهار ماند  
کف داد تو بدین ابر زمین نگار ماند  
تو بزرگ شهریاری و که دید شهریاری  
که زجمع شریاران بشو شهریار ماند  
تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط جوی  
که شکار که زخون راست بکارزار ماند  
چو بجمعا باز دست تو به تیغ نیز یازد  
همه درمکه بچشم تو بمرغزار ماند  
همه کار ملک مخصوص بکار کرد دایت  
همه کار کرد رای تو پروز کار ماند  
چو ز آتش شکوه تو جدا شود شراری  
دل دشمن تو خواهم که بدان شوار ماند

﴿ مایح مسعود ﴾

ایشاه سال و ماه تو بر تو خجلسته باد  
دولت میان بخدمت بخت تو بسته باد  
مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام  
هزار نوی تو با تو سعادت نشسته باد  
هر شاه کو بر فرمان با تو دوست نیست  
مغزش ز زخم گرز تو درهم شکسته باد  
و آندل که برخلاف تو اندیشه کند  
در تن بزخم ناولک دلدوز خسته باد  
پیوسته باد جان تو با هر چه خرمی است  
و آنکو چنین نخواهد جانش گسته باد

﴿ تهنیت جشن مهرگان ﴾

خسروا شبهای عمرت روز باد  
مهرگان ملک تو نوروز باد  
رای نورانی تو خورشید وار  
در جهان عدل ملک افروز باد  
تو قدر باسی و قادر باس تو  
چون قضا بر دشمنان پیروز باد  
از بداندیشان تو کین تو ختن  
بر سر آفتختر کین تو ز باد  
آتش ییکار گیتی گیر تو  
ضربت شمشیر دشمن سوز باد  
وز تف سهم و نهیب کین تو  
مغز دشمن چون در آتش کوز باد  
روز ملک تو مبین باد انتها  
و ابتدای ملک تو هر روز باد  
تا همی از چرخ باشد عون و بخت  
چرخ و بخت یار نیک آموز باد

﴿ حسب حال ﴾

کدام درنج که آن مر مرا نکشت نصیب  
کدام غم دل من جمله عمر میبودی  
اگر غم دل من چو شوشه زر  
بگیتی اندر بیشک بمانی جاوید  
همی به پیچم از رنج دل چو شوشه زر  
همی بلرزم بر خویشتن چو شاخک بید  
امید نیست مرا گر کسی امید بود  
امید منقطع و منقطع امید امید  
نگر چگونه بود حال من که در شب و روز  
چرا غم از مهتابست و آتش از خورشید  
سپید گشت بن روی روزگار و کنون  
همی سیاه کند روزگارم اینت سپید

﴿ خیر باد شغل و سفر ﴾

ایخواجه دل تو شادمان باد  
جان تو همیشه در امان باد  
این راه و سفر که پیش داری  
بر تو بخوشی چو بوستان باد  
اقبال و جمال و دولت و عز  
بر جان و تن تو یابان باد  
هر جا که روی و تابائی  
جسار ترا نگاهبان باد  
زین شغل و عمل که اندروعی  
چو نانکه تو خواهی آید بان باد  
اعدای تو باد باد و دایم  
فرمان تو بر همه روان باد  
اقبال نصیب دوستانست  
از بار نصیب دشمنان باد  
شغل تو چو دای تو قوی شد  
بخت تو چو عمر تو جوان باد  
هر چند ز دین تازیانی  
عمر تو چو عمر عادیان باد

﴿ مایح سید محمد فاضل ﴾

شعر سید محمد ناصر  
دل من شاد کرد و خرم کرد  
شدم از گرمی طبیعی پوست  
همچو تشنه که آب باید سرد  
بر دل من نشاط رامش یافت  
زوتن من روان و جان پرورد  
هیچ فاضل بگرد آن نرسد  
کشته هر فاضلی بیادش گرد  
در هنر فرد و یکجهانست او  
یکه با او چگونه خوانم فرد  
این قصیده اگر چه دارد جمع  
همه وصف نبرد و نعت نبرد

﴿ شکوه از دوری مفارم ﴾

ای مظهر فراق یافت ظفر  
بر تن من نکرده هیچ نبرد  
خنجری ناکشیده در حمله  
بارد ناسفکنده در ناسورد  
فرقت خیره روی رو باروی  
از منت در ربود مرد امرد  
فلک هجر خوی سفاک مرا  
فرد کرد از من ای بدانت فرد  
وصل تابنده را فرو شد روز  
هجر تاریکرا برآمد گرد



دل بر است و باتو خواهد بود  
من بیدل چگونه خواهم کرد  
بود خواهم و ایک سخت برنج  
زیست خواهم و لیک نیک بدرد  
هری سست گفته غم سخت  
وز دل گرم خاسته دم سرد  
چشم من آب روی خواهد برد  
روی من آب چشم خواهد خورد  
نقش کار فراق پیدا شد  
اینک از اشک لعل و چهره زرد  
دهری شرم چون بخواست نوشت  
غرض شادی ما چرا گسترده  
چرخ بی رحم چون بخواست برید  
شاخ امید من چرا پرورده  
ای هنر سنج مهوری که فلک  
دل سپردم ترا بغزین بو  
در فنون فلک چو تو تاورد  
بر آن دوستان براه آورد

❖ (بابو انفرج فوشته) ❖

بوالفرج ای خواجه آزاده مرد  
هر وصال تو مرا خیره کرد  
دید ز سخی تن و جان آنچه دید  
خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد  
ای به بلندی سخن شاعران  
هر گز مانند تو ناپایده مرد  
روی تو ام از همه چیز آرزوست  
خسته هم جوید درمان درد

❖ (مدح خواجه یوسف) ❖

خواجه یوسف عین الملکی  
همچنین سالها بمانی زیر  
عقل را دانش تو گردد دست  
آزرا بخشش تو دارد سیر  
عدل را ظلم خواست کرد تباہ  
در جهان خواست کشت افشته لیر  
حشمت تو دور و به کرد مصاف  
هیبت تو دور و ستیزد شمشیر  
باز باس تو یافت کوه پدل  
چشم زخم تو یافت بنجه شیر  
این به پستی یا استاد ز کار  
و آن ز بالا در اوقات بزر  
آفت کاست یاد بر من دست  
انده خواست گشت بر من چیر  
خورد بشکستم کنوز تابد  
که کنی این شکسته را کفشیر

❖ (ایام شاد خواری) ❖

ای بسا شب که تا بروز سپید  
متعجب ز من بماند اختر  
بر چپ و راست سیلها راندم  
بقدر زان گذاخته گوهر  
بارخ و زلف ساقیان مارا  
یاد نامد زلاله و عبور  
بهم آمیخته شد اندر گوش  
نوش ساقی و لحن خنیاگر  
ساغر می شده بزرگ و بدوی  
چشم را شمع و مغز را بجز  
یکزمان شد بیکدگر گفتیم  
چون بدیدیم روی یکدیگر  
تن زمستی هم نباید بای  
دل زشادی همی برآرد پر

❖ (مدح) ❖

سرافرازا ز خدمت ناشدم دور  
بباشد دیدگانم هر زمان تو  
چنان گریم که بی معشوق ماتم  
چنان نالم که بی فرزند مادر  
وگر آتش زنی اندر دل من  
همان گیری که مغز از دود بجز  
وگر پر زهر گردد لب دهانم  
زبانم گویدت شکری چو شکو  
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس  
مرا در هیچ دوح و هیچ دفتر  
نخواهد جز بزمات رفت خامه  
نخواهد جز بیادوت گشت ساغر

❖ (خنده جام و شریه شمشیر) ❖

اگر بخندد در دست من قدح نه عجب  
که بس گریست فراوان بدست من شمشیر  
همه با هو مانند ز تو جز انگشتان  
که لعل گشتت از عکس من چو بنجه شیر  
چو دست حنا بست است دست از رنگین  
از آن نداری در دست خویش ساغر زیر  
اگر چه هستم تشنه بی من از کف تو  
نمی ستانم کز روی تو نگردم سیر  
از آنکه دست تو بر جای جرعه گیر دجام  
بمحرص در کشم آن جرعه که ماند زیر

❖ (شاعری) ❖

ای نظام تو چو پای تو بگذشته از این  
در نظم هست لفظ تو چون لؤلؤ نثار

مانده ستاره است اندر شب سیاه  
در بزم و در زم چون تو که باشد شجاع و راد  
گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ  
هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان  
تادر جهان جوانی و پیری بود مدام  
جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر

❖ (آرزو) ❖

در نصیب آمدی مجوی فراز  
نه ای آ که ز حال و معذوری  
پی گسته چرا دهی ناورد  
سست شد قوت تو سخت چه  
صحن تو تنگ شد مکش دامن  
از دودل باز تقویت مطلب  
پاره پاره برآستی باز آیی  
زار بگویی که بر تو میخندند

❖ (ستایش) ❖

همایون باد این فرخنده طارم  
حمید نامدار راد محمود  
بزرگی در همه قضای مقدم  
همی بر حمت او هیچ نصرت  
همی بر دانش او هیچ تیرنگ  
ز حرمش کند ماند آتشین تیغ  
همه افعال او در جود نادر  
نشست جای او خالی عبادا

۱۰۱ خ - بن

زین بخت و نصرت کامران باد  
ز محمد و فخر و جاه و دولت و عز

❖ (ستایش و تشجیع خورشید) ❖

تو ای تن برامش میا و مرو  
تو ای دل دژم باش و هموار باش  
نبیند پیری که جان مرا  
بنا گوش من پر ز شمشیر کرد  
عجب میکند زان بنا گوش من  
از آنرو که با تیغ تیز آشنا  
شناسد مرا تیغ بران که کس  
چو تیزه روم در اجل بند بند

❖ (حسب الحال) ❖

منم امروز بسته در سمعی  
هست پیراهنی و شلواری  
بوجان دارم و روا دارم  
راضم گر مرا بهر دینار  
ابلی کن برو که برو فروش  
چیز باید که کاد در عالم  
تن بده قلب را که در گیتی  
آنچه یابی بشکر باش بشکر  
کانبه کم شد چنان نیابی نیز

❖ (مرثیه عطای یعقوب) ❖

عطای یعقوب از مرگ تو هراسیدم  
دریغ لطفی بر من خط همه گوهر  
شدی و نبود پیشم زهرگ هیچ هراس  
دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس

۱۰۱ خ - حبز ۱۰۲ خ - زر - سیم ارزیز ۱۰۳ خ - درو



سپهر معطی شانت و هیچ عیب نبود  
اگر بچون تو عطا بر جهان نهاد اسپاس  
و گرت بستد و رشک آمدش عجب نبود  
که در کمال و بزرگی تو نبود قیاس  
اگر بگرید بر تو فلک روا باشد  
که بیش چون تو نبیند جهان مرد شناس

❖ (بعد فوت محمد علوی) ❖

بروفات محمد علوی  
خواستم ز دشمن بکد و نفس  
بار گفتم که در جهان پس ازین  
زشت باشد که شعر گوید کس

❖ (توصیف پیل) ❖

عجب از دیو پیکری کتاو را  
دوات آورد نام کرد سروش  
خاره خواجه است خاره بدن  
خیره کنش هیکنی است خیری پوش  
قالبی باد خیز خاک آرام  
پیکری آب کرد آتش کوش  
که تن و پشته پشت و غار دهن  
ابرنگ برق جوش و رعد خروش  
در دهانش دوتا ستون بخروط  
در دماغش دو چشمه قیر بجوش  
گاه بادش گرفته برگردن  
گاه گردش کشیده در آغوش  
برفکنده جلیل فتح بدست  
بر نهاده سر بر ملک بدوش  
راست گوئی که باد رفتارش  
خاستست از دو باذیزن گوش  
ازدهای دهانش بردشمن  
زهرمانند کرده عیش چو نوش  
جلف طبعست و تند خو گر چند  
هست میخواره و سها چو نوش  
نه بساود سرین و گردن او  
هیچ جانبا ز و هیچ عمر فروش  
صفت او درست نتوان گفت  
کنز نهیش همن نمازند هوش

❖ (نیشتن ز گفتن مهمتر شناس) ❖

نیشتن ز گفتن مهم تر شناس  
بگاه نوشتن بجا آر هوش  
سخن با قلم چون قلم راست دار  
بنیک و بید در سخن نیک کوش  
دو نولق قلم را مدان جز دو چیز  
یکی صرف زهر و یکی محض نوش

۱۰ خال - نمود ۲۰ خال - چاره جو ۳۰ خال - بنانه

تو از نوش او ز زندگانی ستان  
ز زهرش مکن جان شیرین بخوش  
بگفتن ترا گر خطائی فتد  
ز بریط فروت بماند گوش  
و گر در نیشتن خطائی کنی  
سرت چون قلم دور ماند زدوش

❖ (یکزمان در بهشت) ❖

یکزمان در بهشت بودم دوش  
نوش کردم ز گفتهای تو نوش  
گر نبودم برسم معذورم  
در جمال تو بسته بودم هوش  
گاه بودم بمسحت گویا  
گاه بودم ز حشمت خاموش  
گاه چون بحر طبعم اندر موج  
گاه چو خورشید ذاتم اندر جوش  
هر چه اقبال بدهد بسنان  
ایفلک رای مهتری که ترا  
آمدی دی تو از بی کاری  
نام پیغمبر است و طبع سروش  
قلم من همی بدوست فخر  
و آنچه دولت بگویدت بنیوش  
من نیام چو تو یقین گشتم  
بنده ام گشته حلقه اندر گوش  
دوش دیدم سلامت و شادی  
تا گرفتی مرا تو در آغوش  
تا همی لاله باشد و باده  
تو نیایی چو من مرا مفروش  
دش دیدم سلامت و شادی  
تو نیایی چو من مرا مفروش  
تا همی لاله باشد و باده  
تو نیایی چو من مرا مفروش  
دش دیدم سلامت و شادی  
تو نیایی چو من مرا مفروش

❖ (قلمون چرخ) ❖

چرخ هر لحظه دگر گردد  
زان بیا بردگر شود وایش  
زان فرایش یابیم که جوماه  
کاهش خلق هست ز افزایش  
از تنم زان بخت بی معنی  
که از بنان خراب شد جایش  
جانم از تن همی بخوارست گر بخت  
غم یکی بند گشت بر پایش

می شادی زغم که مشفق دار وقت سختی نمود بخشایش

❖ (عزیت) ❖

خون همی بارم از دودیده سرد بروفت محمد خراش  
رازها داشتم نهان چون جان که خرد گفته بود در دل باش  
چون مرا خون دیده جوش گرفت کرد راز نهفته را همه فاش  
از لطافت چهار عشرت بود زین قبل بیشتر نبود بقاش

❖ (مدح) ❖

سخا زریست کز محنت زند رای تو بر سنگش  
سخن نظمی است کز معنی دهد رای تو سامانش  
ازین اندک هنر خاطر همی امید بگسستم  
چو در مدح تو پیوستم هنر دینم فراوانش  
مرا دانی که آن باید که هر کو نیک شر آید  
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش  
بحلی کز توانائی ستاند کوه السبرزش  
بطبعی کز قوی حالی پرستد بحر عمانش  
چو گردون خادمی داری بنوازتن همی دارش  
چو دولت مرا کی داری بکام دل همی رانش

❖ (تقاضای تیول) ❖

خسروا بود و هست خواهد بود روزگارت رهی و چرخ مطیع  
ملک را قدر تو سپهر بلند عدل را همت تو حصن مدیع  
نه ز طایع تو هست جود شکفت نه ز خورشید هست نور بدیع  
هر مرادی که خواست بنده ز شاه یافت بی هیچ رنج و هیچ شایع

ماند يك آرزو بخواهد گفت چشم دارد همی ز رای رفیع  
این دوده را که بنده را بخشید نازه گردان کرامت توفیع  
گر همی بنده وقف خواهد کرد بر همه مردمان شریف و وضع  
شاه باشد در آن ثواب شریك وهو عند الله ليس یضیع  
تا همی بر سپهر آینه گون سیر اختر بود بطی و سریع  
باد روشن شب تو همچون روز باد خرم خریف تو چو دبیع

❖ (برتری قلم به تیغ) ❖

فلک اندر دمید پنداری باد در آستین مادر تیغ  
حکم اختر بدو مهابت از آنک هم بیغ اندوشت اختر تیغ  
بهمه حالها اجل عرضاست لیک قلم شدم بخیر تیغ  
بکنند چشم تیغ اگر داری گوهر کلاک را برابر تیغ

❖ (در ده روشن رقیق) ❖

ایصنم ماهروی در ده روشن رقیق چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق  
بشنو و نیکو شنو نغمه خیناگران پهلوانی سماع بخسروانی طریق  
کرده بکف لاله زار ز بهر بزم فلک چندین جام بلور چندین کاس عقیق  
نشسته شه شیرزاد بدولت و بخت شاد بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق  
بامه اقبال جفت بامه تأیید یار حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

❖ (پیری) ❖

گر کنم جامه ها ز پیری چاک ز آن ندارد بجه پیری پاک  
گر نشاطی که در تن آمده بود بخوانی نشد به پیری پاک  
مژده مرگ پیری آرد و بس گر کند در جهان پیری خاک

❖ (خشک و خالی) ❖

از من و تو همی بخواهد مانند بجهان در دو جای خالی و خشک



من ز دیده کنم زمین پر خون تو ز ذلین کنی هوا پر مشک

❦ (با اینهمه شهرت) ❦

معروف تر از من بجهان نیست خردمند پس بسته چرا ام بچنین جای مجهول  
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول

❦ (چشم و بینی بیست عزرائیل) ❦

جای تحسین چو دست مرگ از این کرد سوی سقر همی تحویل  
دهنش گنده بود و رویش زشت چشم و بینی بیست عزرائیل

❦ (ابوالفضایل) ❦

والا مردست بوالفضایل	زیبا مردست بوالفضایل
ما مرد نه اسم هیچ بی او	بی ما مردست بوالفضایل
مردان نکند کار تنها	تنها مردست بوالفضایل
هرجا که چو زن شود همه مرد	آنجا مردست بوالفضایل
زنت رو بویی بود که گوید	رعنا مردست بوالفضایل

❦ (دست بدان قبضه خنجر زدیم) ❦

کردن و گوش غزل و مدح را	بیحد پیرایه و زیور زدیم
بیمر با بخت در آویختیم	با فلک سفاک بسی سر زدیم
سود ندیدیم ز نونک فاسم	دست بدان قبضه خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلک زانکه ما	بریت و بشخانه و بتگر زدیم
از قبل بجهت آذر بتیغ	آتش در قبله آذر زدیم
وزی این آهو چشمان باغ	با همه شیران جهان بر زدیم

❦ (از بخت همیشه سرنگونم) ❦

از بخت همیشه سرنگونم	زرا که چو دیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل	هر روز همی شود فرونم

زبید که منی کنم ازیراک	ازدل میم و زبشت نولم
ایچرخ تو چندم آزمائی	زد و گهری به آزمونم
پیوسته ز بهر تنگ زندان	چون مار همی کنی فسونم
جز برتن و جان من نکوبی	ازخلق بر تو من زبونم
در حبس بدین چنین زمستان	ترسم که فرون شود جنونم
بگذاخت زگریه دیدگانم	در سر باشد فسرده خونم
پرنیه و آرد شد در و بام	من گرسنه و برهنه چونم
هر چند بکلم و رای من نیست	بخت بد و دولت زبونم
گنگیست چو چوب همدشیم	کودیت چو سنگ دهنمونم
شکر ایزد را که اندرین حبس	از دیدن سفلگان مصونم

❦ (فداند حقیقت که من کیستم) ❦

چه کین است بامن فلکرا بدل	که هر روز یکم کند نیستم
ازین زیستن هیچ سودم نبود	هوائی همی بیهوده زیستم
اگر مهربانی پیرسد مرا	چگونه ازین عمر بو چستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم	بخندید بر من چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی	نداند حقیقت که من کیستم

❦ (زیسم بلا آنچه دانم فکرویم) ❦

ضعیفم بجان وز ضعیفی چنانم	که از سختی جان کشیدن بچانم
بدل خونم آری بجان در گزندم	برخ زردم آری بتن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم	همه نجم نحراست بر آسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم	ز آتش چو انگشت گردد زبانم
زیسم بلا آنچه دانم فکرویم	زرنج و عنا آنچه گویم ندانم
زگردون جز این نیست سودم که هر شب	بیکروز از عمر خود برزیانم

بهر معنیی کم بدان حاجت آید سخن از ثری بر تریا رسام  
و گو بر براعت سواری نمایم بنور برین برتساید عنام

«ای جوانی ترا کجا جویم»

ای جوانی ترا کجا جویم	با که گویم غم تو گر گویم
یاسین تو تا من گشته است	سمن و یاسین نییوم
نرد خوبان سیاه روی شدم	تا زبیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت و سیاه	روی شد موی و موی شد رویم
نشود پاک رنگ هر دو همی	گرچه هر دو بخون همی شوم
گر مرا شیریار شهر گشای	بند کرده است بنده اویم
مجلس او چرا نمی سپرم	گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله بر چشم	گاه یازان چو سرو بر جویم
دارم غم او تو روزی کن	کن جوان غم او همی جویم

«شکوه از موی»

پیوسته من از سپید موئی	حجام بروت کنده باشم
تا می بکنم سپید موئی	ده موی سیاه کنده باشم
بارش چنین که من برآرم	سخت از در دین خنده باشم
باموی خودم چو بر نمایم	با چرخ کجا بنده باشم
وین قصه بدوستان رسام	گر بگذارند زنده باشم

«حقاناری از خواجه مقفّر»

از خواجه مظفر کریوه	امروز هزار شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان من	بر خود شب و روز می شمارم
سر جله آن بطبع و خاطر	من بردل و جان همی نگارم
چون ایزدم از بلا برآرد	آن از دل و جان همی برآرم

چون باد بیدار و شکر گوشت	چون بر او ثنا بیدارم
امروز چو عاجزم ز حقش	بعضی بدعا همی گزارم
روزی ذننا برآرد او را	این نغم که من همی بکارم
بی اصل و حرامزاده باشم	گر من حق او فرو گزارم
دانم که بدین که من بگفتم	دارد چو بخواند استوارم
واو هم نکند مرا فراموش	تا بسته بجس این حصارم
فرزند سعادت که او را	بنده است بدو همی سپارم
در دولت طاهری زدم چنگ	زو روشنی گرفت کارم
والله که بخندمتش نه بن دیر	گله شکفت زخمش خارم
در دولت او بدولت تو	از بخت همی امیدوارم

«(هزل)»

بشی یافتم دوش گفتم بحرص	که امشب جمعی فراوان کنم
رگ من بخسید و خفته باند	نداشتمش تاجه درمان کنم
بدو گفتم ار چاره آن کنی	که این است شود نادرانان کنم
حقیقت ترا آنچه باید از من	بجای تو از مردهی آن کنم
مرا گفت اگر آنکه موسی شوم	عصای تو در دست ثعبان کنم
چه خواهی ز من من نه عی شدم	که اندر چنین مرده جان کنم

«از زبان ملک ارسلان گوید»

من مایه عدل و مایه جودم	سلطان ملک ارسلان مسعودم
خوشید جهافروز شد رایم	باران زمین نگار شد جودم
محمود خصال و رسم وره رانم	زیرا شرف نژاد محسودم
با قوت و قدرت سلیمانم	زیرا از اصل و نسل داودم
خوشید ملوک هفت اقلیم	تا سایه کردگار معبودم



ایزد داند که جز رضای او از ملک نبود و نیست مقصودم

﴿مدح و شکران﴾

چه خدمت کرد شاهان بنده تو	که بااست اینچنین اعزاز و اکرام
ولیکن خسروا تو آفتابی	که هست این گیتی از تو گشته پدram
تو دریائی و از دریا همه کس	لای و درر یابسد به اقسام
نوفی بارنده ابر و ابر دایم	بیارد یکسره بر خاص و بر عام
چه دایم گفت شاهان من ز شکر	کنم شکر بطاقت تا سرانجام
خداوند جهان پاداش بدهد	ترا ایشه بدین انعام و اکرام
ببند شکر پای بنده بسی	بمنت بنده را کردی تو احکام
همیشه یار بادت چرخ گردون	نگهدار تو باد ای شاه قسام

﴿ستایش﴾

ملکا بنشین بر تخت بکام	می مشکین خورد در زین جام
هیبت سوزان خود خنجر تست	برمکش خنجر زین ز نیام
حشمت عدل علانی بجهان	قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا چرخ مطیع است مطیع	مر ترا دهر غلام است غلام
مملکت پر تو حلال است حلال	بر همه جزو حرام است حرام
و آنکه از شاهان جزا کرتست	در همه عصر کدام است کدام
طالی داری مسعود بقال	زانکه نوشاهی مسعود بنام
تا بود تخت تو بر تخت نشین	تا بود ملک تو در ملک خرام

﴿تثانی شکر و ستایش﴾

ایرم که همی زد دریا بردارم	و آنگاه همی بدو بر بارم
از خواجه عمید همی گیرم	مدحی که همی ترا دارم

مادح شدمش گرچه نه طماع	بنده شدمش گرچه نه ز احرام
در آفتاب دولت او دایم	مانند چرخ عالیه دارم
روزی که من نبینم رویش را	آنروز از عمر می نانگارم
و آنگاه بینمش بدو سه روزی	بس کوتاهست عمر که من دارم
در ره همی نیابم تا یکسره	برصد هزار حیل دهم بدارم
دورم چرا کند که نه من جندم	از من چرا آمد که نه من مادرم
کردم بر آنکه جمله برگیرم	پس و هم برخیاش بگمارم
کافور و مشک ناب برانگیرم	و آن صورت لطیفش بنگارم
هر که که بار بدهد بشتیم	با صورتش غم دل بگمارم
ای صاحب موفق فرزانه	اندیشه می نداری از کارم
نه نیز بپرسی احوال	نه بیش بخوانی اشعارم
بازار تیز گشت مرا زی تو	زیرا شدی بطبع خریدارم
از من چو جان و دل را بخریدی	نزدیک تو تبه شد بازارم
میجوی مرا که نوا جویم	باز آرم مرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت بیوسته	این خواست زایزد دادارم

﴿ستایش شکر و ستایش﴾

ای بزرگی که همت گوید	من بقدر آسمان دوارم
همزمانند بر جهان تابم	ابر کردار بر زمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم	خویش را بنده تو انگارم
خدمت را بدیده کوشانم	مجلس را بجان خریدارم
و چنین نیست اینکه میگویم	از خدا و رسول بیزارم
بیتوداند خدای عزوجل	کز همه شادی برانگارم
پس چه سازم که بس پریشانم	چیت حیل که بس گرانبارم

من که دل پر ز قطعه ام بسیار  
گرچه سرگشته تو ز پر گرام  
همه آفاق می بیاید گشت  
راست گوئی سپهر سیار  
ایلمه هست و هیچ غم نخورم  
طبیع روشن بدو نیارم  
من ز فی بلك روزگار حرون  
بالك دارم که چون تویی دارم  
ليك امروز هم نعمت تو  
که ز يك چیز بس دل افکارم  
همه یادند و من فراموشم  
تو چه گوئی نباید آوارم  
بس لطیفی و هم بدیفعی  
کم کنی آرزویی دیدارم  
هر چه خواهی بکنی که دوهده عمر  
نیست جز مدح و شکر تو کارم

(ملاح)

ای تو بحر و فضایل تو در  
وي تو چرخ و مکارم تو نجوم  
ای بحری بهر زبان ممدوح  
وي برادی بهر مکان ممدوم  
لیکن اینجا هوایی است مرا  
که در آن هست غم من معلوم  
زي تو خواهم همی که بفرستم  
هر دوسه روز خدای منقولم  
سخنارا چگونه جمع کند  
خاطر پر بلا شده مقسوم  
چرخ با سعد و نحس اگر گردد  
همه یمن زمانه بر من شوم  
طبیع من موم بود و گردش سنگ  
نقش بر سنگ بود و گردش موم  
بخت بد کرد هر چه کرد بنی  
نیستم چون ز بخت بد مظلوم  
ورنه جز خود همی که داند کرد  
چون می راز چون تویی محروم  
نه عجب اگر ز بخت بد گردم  
بهر خاکی جو مشک تو مزکوم  
سیدی حق من رعایت کن  
باز خر من مرا ز چرخ ظلوم  
مصطفی گفت هر عزیز که او  
بدلیلی قصد بود مرحوم  
داند ایزد که من بکسیه طبع  
از ضرورت نمی شوم مرحوم  
تا همنی از خرد بطبع اندر  
منقسم نیست قطعه موهوم

باد جباه ترا زمانه رهی  
باد راسی ترا سپهر خدوم  
نه زرای تو فرخی زایل  
نه ز طبع تو خری معدوم

(ای بخت بد)

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد  
هر لحظه ز زخم تو درد دگر کشم  
بس آب گرم و باد خنک هر شبی که من  
از دیدگان پیارم و از سینه پر کشم  
یا پاره کن بقره گریبان عمر من  
یا دامنی بده که بدان پای در کشم

(بخواجه ابراهیم)

ای نسیم صبا تعیت من  
برسان نزد خواججه ابراهیم  
آنکه چون خلق او ندانند بود  
دو بهاران بیاب بوی نسیم  
ای کریمی که در کرم چون تو  
مادر مکرمت نزاده کریم  
ای ز تو برده نعمان نعمت  
ای ترا بر مقدمان تقدیم  
شده گیتی بچون تو راد بخیل  
گشته گردون بچون تو مرده عقیم  
روی دولت بهمت تو سپید  
جسم دولت بهمت تو جسم  
باز این شعر چون نعیم گرفت  
پیش بر عزم من رهی چو جحیم  
هیکی زیر ران کشیدم باز  
دو تنک و پوی چون عذاب الیم  
نه جو او در شتاب طبع سفیه  
نه جو او در درنگ رای حلیم  
پس از ابرزد مراد بود چنانک  
که کنم وصف او به طایع کریم  
توانم نش کرد بحق  
نقوانش وصف کرد از بیم  
که اگر وصف او برانندیشم  
شود اندیشه را میان بدو نیم  
زوکم حکم نیک و بد که در دست  
گوهری چون حروف بر تقویم  
وان یکی وصف دون اندیشه  
تا بدو داد طبع را تعلیم



هفت سیاره در سفر کشدم  
چکنم چاره چون نمی سازد  
هم برون آرمش ز آهن و سنگ  
ای بهر مغفرت که در گیتی است  
ز آتش کارزار و آب حسام  
کس ترا در میان آتش و آب  
عز تو گشت عصر تو ورنه  
کعبه دولت است فتح آثار  
کی بود کی که بازی نیم باز

(مرثیت امیر یعقوب)

از وفات امیر یعقوب<sup>۱</sup>  
آنچنان شخص را که یار نداشت  
گوهری بود در هنر که ازو  
گفت و از گفته بر تافت غنان  
پشت عمرش بنه شد و هرگز  
بر سخن بود نیک چهره سوار  
در سر آوردش آخر ای عجبی  
که کند پیش باز در که گشاد<sup>۲</sup>  
پس ازو روز فضل و دانش و علم  
نگشاید دهان بطعم دوات  
خشک شد خشک مرغزار ادب  
تعزیت کرد کی تواند صبر

۱ خ - غیره ۲ خ - از وفات عطاء بن یعقوب ۳ خ - در که شاه

که نشسته است ایستاده به جد  
چنان مارا همی بیالند نف  
ملک اهل فضل بیجان شد  
نفر در سوک و نظم در ماتم  
جسم مارا همی بگوید نم  
چه شکفتی که بیداند حشم

(مطایبه)

اینچنین دوز سر حر فغانرا  
میزبان نیز کعبتین خزان  
این چگوید که هفت بخشیده  
گویدش میر نصر آزاده  
باز سر هک بوالحسن گوید  
این و آنرا بدم علی نایبست  
سوسواندر میان نشسته چو شیر  
دستهارا برهنه کرده تمام  
سخن از هفتم آسمان گوید  
دعوی ده کند که در خانش  
زخمهای برهنه کرده بره  
زان حلال و حرام باغ و زرع  
باز نور زیاده قمره زده  
گاه گوید ز درد دل یارب  
بسران تجیب ایزد یار  
کو بهر دهند بر جهند که بدش  
ور نمایند هیچ آن گویند  
دانی آنگاه تا چگونه رود  
و آن عجاظ شمار های جویز

۲ خ - خانه روشن تن

۱ خ - نیک - تنک که پیش خزان  
۲ خ - گویدش که بخش من

ای برادر بگرد سیم برآی  
گر بخواهی که تخم جمع شود  
مایه باید که سود بریندی  
و زنه بر خیز و خیره ریش مکن  
بر نیاید جویز تو یسخر  
بیش خویش بریز چون خرم

❖ (مدیح) ❖

چومن جریده اشعار خویش عرض کنم  
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی ؟  
مرا مدار بطبع و هنر گران و سبک  
بجز مراد نکوئی نکومدار که من  
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود  
دو حال نیک و بد آمد همی ز هفت فلک  
چو سرو و لاله بنازو چو صبح و باغ بخند  
خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال  
نخست یابم نام تو بر سر دیوان  
بکک غفلت در متن دفتر نسیان  
که من بسایه سبک هستم و بطبع گران  
بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان  
جواهر از اعراض و عناصر از ادکان  
بهت کوکب در پنج حس و چادر از کان  
چو مهر و ماه و تاب و چو عقل و روح بیان  
چو آفتاب منیر و چو نو بهار جوان

❖ (تثانی) ❖

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین  
خجسته باد بدان شاه سرفراز کنواو  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
خدایکائی شاهنشاهی جهان گیری  
تو<sup>۱</sup> شاه دلشاد زی خداونداندا  
ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر  
بکامگاری بودیده زمانه<sup>۲</sup> غرام  
جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام  
مهی که تازه ازو گشت عز و دولت و دین  
رسید رایت شاهی باوج علین  
که شهریار زمانست و پادشاه زمین  
که چرخ زیر قدم کرد و ملک زیر نگیں  
که بندگان تو اند اختران چرخ برین  
همه جلالت یاب و همه سعادت بین  
به بختیاری بر تارک سپهر نشین  
قضا معین و سعادت قرین و بخت رهین

❖ (مطایبه) ❖

دوشم<sup>۳</sup> اجازه بکف آمد کش  
با بود خویش گفتم جولان کن

۱۰ خ - زمانه ۲۰ خ - سپهر ۳۰ خ - دوش

الحق معید بچه دیدم  
مارا فردوس<sup>۱</sup> جامه ها کنند  
گفتا تو این زمن نخری دانم  
و در دل نمیدهدت که بفروشی  
بشنو زمن گر هوای ما داری  
کر کار کرد او تو نیستی  
بر پای جت سرخ بدو گفتم  
قدش بدید و گفت بنامزد  
گفتم که شبر و ست عس پیشه  
گفت این بدست من چکنم اینرا  
چون نیمه بحلیه درون کردم  
وقف است بر غریبان اینخانه  
گفتمش گفتگوی بیابان کن  
کار سپید چرخ بسان کن  
گفتم خرم بهاش تو<sup>۲</sup> ارزان کن  
اینک بدست سرخ گروگان کن  
این کن که منت گفتم فرمان کن  
اورا بد آنچه خواهی تاوان کن  
کاین درد مند را درمان کن  
از چشم بد جالش پنهان کن  
این را بگیر و زود بزندان کن  
گفتم تنور داری بریان کن  
گفت ایخدای بر من آسان کن  
کت گفتم وقف خلق و پیران کن

❖ (ای خوشا در بوستان بادوستان) ❖

بوستان شد همچو روی دوستان  
بوستان با دوستان خوشتر کنون  
دوستان را خیز و دستانی سرای  
باستانی داده ده چون عقیق  
تاز دست تو ستانم داده  
شاه مسعود آنکه یاد او کند  
باز روی دوستان چون بوستان  
ای خوشا در بوستان بادوستان  
ای بخوبی در زمانه داستان  
تازه کن رسم و نهاد باستان  
من بیاد خسرو گیتی ستان  
دشمن را نوشکفته بوستان

❖ (بخل کوه) ❖

گرچه پیوسته همه از زرو سیم  
طرقهای کمرش برف و یخست  
گنجها پر کند این کوه کلان  
بخل ازین بیش نباشد بجهان

۱۰ خ - فروش ۲۰ خ - بهائی ۳۰ خ - بیرست



❦ (بند) ❦

راز در گرمی سخن زهار تا نبوشد ز لفظ تو بیرون  
گرت کتمان آن بکاهد تن به کت اظهار آن بریزد خون

❦ (وصف ناچرخ شاه) ❦

ای عجب ناچرخ دو مهره او بوالعجب شد بکینه دشمن  
مهره بارد برزمگاه آردی مهره پشت و مهره گردن

❦ (مدح سید رئیس ابن حسن) ❦

افتخار زمین و فخر زمین خواجه سید رئیس ابن حسن  
آنکه مهریت در میانه صدر و آنکه بحریت زیر پیراهن  
آنکه چرخیت وقت باد افرا و آنکه ابریت وقت یاداشن  
آنکه هست او امام در هر باب و آنکه هست او تمام در هر فن  
آنکه محتاج دوزی خلقان کاک او کرد ایزد ذوالن  
و عده داد مر مرا که کند روزگار نشاط من روشن  
چون بدانمجلس رفیع رسم مگر او ابتدا کند بسخن  
که زبش حشمت و بزرگی او زود گردد زبان من الکن  
چون بود وقت من بفرماید تا بهنگام خود بیایم من  
دولتش باد و زندگانی و عر او بلهو و مخالفش بخزن

❦ (بابو الفرج رونی نویسد) ❦

ای خواجه بوالفرج بکنی یاد من تا شاد گردد ایندل ناشاد من  
دانی که هست بنده آزاد تو هر کس که هست بنده و آزاد من  
نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من  
ای رونی ای که طرفه بیدادی دارد نشستگاه تو بیداد من  
مانانه آگهی تو که باران اشک از تن من بشوید بشیاد من

در کوره ز آتش غم نافه ست نوم آهن است گواهی پولاد من  
تزه بک و دور بینی که خاص و عام فریاد گرفت ز فریاد من  
پنجاه و پنج وعده درین سال شد کز هیچگونه ناگذرد داد من  
بفتان روزگارم و اندر نشاند در عاج رفته رفته شمشاد من  
ران هزار لقمه کند رنگ من مغز عقاب طعمه کند خاد من  
چون باد و آب در که و دشت او فتد تیغ چو آب و آب چو باد من  
با گیتی استوار کنم کاد خویش گر بخت استوار کند لاد من  
از روزگار باز نخواهم شدن تا روزگار می بدهد داد من  
هیچ فراموش مکن از یاد خویش زیرا که نه فراموشی از یاد من

❦ (چون بدیدم بدیده تحقیق) ❦

چون بدیدم بدیده تحقیق که جهان منزل قنات کنون  
داد مردان نیک محضر را روی در برقع حیات کنون  
آسمان چون حریف نامتصف بر سر عثوه و عنات کنون  
دل فگارست همچودانه از آنک زو این سیزه آسیات کنون  
طبع بیمار من زیستو آز شکوینزدان درست خاست کنون  
در عاقیر خانه توبه نوشداروی صدق خواست کنون  
آز بانی که مدح شاهان گفت مدح حضرت خداست کنون  
لهجه پر نوای خوش نفعت بلبل باغ مضطرب است کنون  
سر آسوده و تن آزاد پنج گزیشم و پنبه راست کنون  
مدتی مدحت جهان کردم نوبت خدمت دغاست کنون

❦ (ستایش) ❦

ای گشته ملک ساکن زامن روان تو کرده جوان جهانرا بخت جوان تو  
نام تو و خطاب تو از سعادت و از علوت با سعادت و با علوت همیشه قران تو

گردنده آسمانی و عدل آفتاب تو  
خنجر درخش کرده در کف دست تو  
بوسه چو بر نشینی دولت رکاب تو  
بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری  
از شخص جانفزای تو در شخص ملک جان  
تا بر میان جوڑا بسته بود کمر  
تا بوستان بود گل دولت شکفته باد

❦ (نو) ❦

ملک نو و شاه نو نوروز و بهار نو  
آسوده جهان داری در سایه عیش خوش  
ای بر تو ثنا کرده تاج زرد و تخت زر  
لشکر همه از نعمت چشم پر و دست بر  
تا تخت تو شاهی را پیداشده نوعیدی  
در باغ شرف رسته از ملک تو شاخ نو  
رسم است بیار ایشه خاصه بهین ملکی  
از دولت یار نو آمد بسرای نو  
ایشاه جهان آمد با تهنیت ملک  
از ملک و بهار نو گیتی همه خرم شد

❦ (ثنا خوانی در کو هسار) ❦

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو  
بر چشم سرمه کرده دویند تا همه  
کبکان شدند بسته بدام بلای تو  
روشن کنند دیده بغزاقای تو

❦ (ضرورت) ❦

ای بتو گشته دل خرم قوی  
تا بشرورت نرسد کار من  
سخت قوی پشی دارم بتو  
والله کایرام نیارم بتو

❦ (تبارک الله ازین بخت و زودگمانی من) ❦

تبارک الله ازین بخت و زودگمانی من  
اگر شنیدی از دیگران حکایت خود  
چون مهندس دیدی که کردی از سمعی  
ضعیف چشم بی آفتاب چون خفاش  
چوشانه شدی کرم شاخ زانده آن  
ازین زمانه من ازغبین پشت دست گزم  
چو شیر خایم دندان زرد و روزی بود  
زمانه گر بکشد محنت مرا گیتی  
چو شادیم ز دامننگ داده بود فلک  
من از که دارم امروز امید مهر و وفا  
از آن غمیم شد این طبع نیک زه بشنا  
درست و راست چو دیوانگان از آن گویم  
تو خوشی تن را موعود سعد رنجه مدار  
نکون گفنی و هرگز نکون داند گفت  
اگرچه کار بدولت مخشان دارند

❦ (درخواست حضور یکی از دوستان) ❦

ای بقتل و کفایت و دانش  
بر من دوستانی آمده اند  
حالا دیده کامها رانده  
بمخضورت تو آرزو مندند  
پاک رفته ز هیست بیبانه  
بدله بریطی ربایی و نای  
دور گردون چو تو تیا درده  
هرگز از یگد گر نیاز زرده  
باده ها خورده عیشها کرده  
زان کجا با تواند خو کرده  
باز کرده در دست بی پرده  
بر گرفته نوای سر پرده



خبرزه هست گرمه نائی چند      ز آن کجا نیست موسم سرده  
سیکی هست اگر نشاط کنی      اندر آب شبانه پرورده  
ساقی از سرخ دوی ترکی نیست      هست ازین هندوی سیه چرده  
ور تنعم کنی بدین چنگی      کت نهاده ست و خویش گسترده

❖ (اثر بخت و طالع) ❖

گویند که نیکبخت و بدبخت      هست از همه چیز در فاشانه<sup>۲</sup>  
یکجای دو خشت پخته بینی      پخته بتور در میانه<sup>۲</sup>  
این بر شرف مناره افتد      و آن درین چاه آبخانه

❖ (مدح سیف الدوله محمود) ❖

رسید نامه فتح و ظفر ز شاهنشاه      بسیف دولت شاه بلند حشمت و جاه  
که برد حاجب نعمان سپه سوار مکران      بدبخت و دولت سلطان غرور و ناله  
بتیغ روز نکوخواه ملک کرد سپید      بگرز روز بداندیش شاه کرد سیاه  
بیست کفر و ضلال و مخالفی را در      گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه  
کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت      بیافت بیشک تصحیف نام خویش از شاه  
ایا گذاشته بدخواه را بتیغ گران      ایا گذاشته از اوج چرخ پر کلاه  
زحمله تو بلرزد بآب در ماهی      ز صولت تو بر زم اندرون بترسد ماه  
فتوح خواهد بودن ازین پس هر روز      بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه  
همیشه باد زفتح و ظفر سوي تو نگر      همیشه کار تو بادا بکام نیکوخواه  
عماد ملک و شریعت همیشه بادا راست      همیشه پشت بداندیش ملک باد دوتاه

❖ (در زفندان) ❖

روزن سمج مرا در گردش گردون      رنگ سپیده زنفد و گونه دوده  
آینه او چو رنگ زد ز شب ابر      گرد پیشک ز صبح روز زدوده

۱۰۱ - خ - حبش      ۲۰۲ - خ - مباح      ۳۰۳ - خ - داشگاه

❖ (وصف کتاب) ❖

ای کتاب مبارک میمون      ای دلفروز دلکش دلخواه  
کاغذ و حیرت و بحسن و بزیب      همچو روی سپید و زلف سیاه  
بر کمال تو وقف کردم عقل      تا شدی بر کمال عقل گواه  
در تو جمعست نظمها که بلفظ      سوی هر خرمی نماید راه  
از خرد ها نتیجه است در آن      کز هنرها می کنند آگاه  
در تو بینیم نعت قد جو سرو      و ز تو یابیم وصف روی پحوماه  
تو کنی مدح چشمهای دژم      تو کنی وصف زلفهای سیاه  
نام شاه زمانه بر تو چنانک      مهر بر زرو نقش بر دیباه  
خبری کن مرا که شاه جهان      هیچ در تو نگه کند که گاه  
یا تو مصلح من آمده      حرقی نیست بمجلس شاه  
پادشاه جهان ملک محمود      ملک ملک بخش داد پناه  
فر پوهای گسترده ست      در زمانه بفر پر کلاه  
آنکه گشت از تهیب سلطوت او      صولت شیر ذلت رویاه  
آسمانست نور رایش مهر      آفتابست او و چرخش گاه  
جود او در جهان نافر نفرست      عدل او بر زمین سپاه سیاه  
بحر و ابرست روز پاداشن      چرخ و دهرست گاه باد افراه  
حرص دستش همه بیدل و عطا      میل طبعش همه بمفو گناه  
جز بچشم جلالت و تعظیم      نکند سوی او سپهر نگاه  
همه عین صواب ملک بود      هر چه گوید علیه عین الله  
جاه او تاج فرق دولت شد      که برافروزش باد نعمت و جاه  
باد دایم معین و ناصر او      دانش پیرو دولت برناه





❦ (توسل) ❦

ای بتو برپای شهر یاری	دی بتو بر جای پادشاهی <sup>۱</sup>
این زنی کدیه می نگویم	نیست مرا عادت گدائی
جان و دل اندر ثنات بستم	تا فرحم را در گشائی
زانکه تو در هر چه رای کردی	با فلک سخت سر بر آئی
خوب خصالی گزیده فعلی	میمون لفظی خجسته رائی
جاه تو آرد همی بلند می	کار تو دارد همی روانی
جانت روان را همی بگویم	تا دهم روز روشنائی
بندگی خویش کرد باید	زانکه نکرد دست کس خدائی
خلق جهان را فرا نمایم	گر تو عنایت فرا نمائی
ارجو تا آسمان پیاید	روشن و عالی چو او بیائی

❦ (مدح خواجه ابوالقاسم) ❦

ای قلم دست خواجه را شائی	که بر آندست نامدار شوی
در کف همچو ابر ابوالقاسم	تو همی ابر تند باد شوی
درج او نوبهار گردد و تو	دایه <sup>۲</sup> باغ نوبهار شوی
پرنگاری و چون شدی افکار	تیز سر و سخن نگار شوی
گاه در مرغزار عاج آئی	گاه در آبگاه <sup>۳</sup> فار شوی
شب شوی گاه و گاه گردی روز	گل شوی گاه و گاه خار شوی
بند برپای داری و گه گاه	همچو محبوس در حصار شوی
دیو وارون شود نهان که تو باز	چون شهاب از وی آشکار شوی
آن کر بند لبعبی <sup>۴</sup> که همی	خدمت ملک را بکار شوی
نیغ بی رحمت است سخت و تو باز	رحمت آردی که کامگار شوی
ملک را پایگاه چرخ و همی	چون تو بانیغ دستیار شوی

۱. خ - شهرانی  
۲. خ - آن مکر لبعبی تویی

بر آید نیک تیز خشی تو	بر ولی سخت بردبار شوی
از برای فروغ خاطر شاد	معدن در شاهوار شوی
چون تو دست خواجه بردارد	بر همه عز و افتخار شوی
خلق را در هنر پیاده کنی	چون برانگشت اوسوار شوی
پادگار زمانه باد و مباد	که ز دستش تو یادگار شوی

❦ (مدح خواجه ابوالفتح) ❦

این دوشغل بر بدو عرض بتو	یافته خرمی و زیبائی
روی اینرا همه بیفروزی	صدر آنرا همه بیارائی
چون پدید آمدی تو بر هر کس	چونکه بر من پدید می نائی
در حق کار من کجا کردی	آن شگرفی و آن تکورائی
معتز چرخ هستی ز چه رو	همت معتزانه نغمائی
چه کماری حدود را بر من	که شدم زین زحیر سودائی
خنده هامیزند بخوش منشی	طنزها میکند بر عنائی
زیبیت گر کنی چرا نکنی	داری اصل و جمال و برنائی
هر چه خواهی همی توانی کرد	دستگاه داری و توانائی
تو مرا چونکه شادمان کنی	کامانجه و مشتری رانی
خشک رودی چرا کنی بر من	چون ترا هست خوی دریائی
اصل فتحی یلی که ابوالفتحی	کارک من چرا به نگشائی
آن رشیدی رشید را مطلق	آنچه میسایدم بفرمائی
از تم یار رنج برداری	وز دلم زنگ ننگ بردائی
دفتر نظم را که پیش منست	پایه از مدح خود در افزائی
من باقبال تو بر آسایم	تو ز گفتار من بر آسائی
شکر من شکر یکجهان انگار	که منم یکجهان به تنهائی
دولت اهل فضل بر جایست <sup>۲</sup>	تا تو در دولتی و برجائی

۱. خ - ای  
۲. خ - حالت

(فراشی گشت رسم شادمانی)

بر آفرایسته کوهم که گوئی مرا فرمود گردون دیده بانی  
شدی بیغم زغال و خط مقیاس اگر جائی چنین دیدی بیانی  
هانا باز شناسی چو بینی مرا روزی ز زاری و نوانی  
کافی گشته قد من زسروی زبری گشته چهر ارغوانی  
زده راحم قضا و اوقه داده زیارت مالی و جای و نانی  
ز نیم لشکر پیری بزنسان منقص گشته بر من زندگانی  
اگر پیری بمساندی جاودانه چه انده بودی از هجر جوانی  
کم آید حاصل رنجم تو گوئی نوالث ضرب کردم در توانی  
چرا اینکار خوانم خویشتن را که دارم بر بلاها قهرمانی  
گرم فانی نگشتی گوهر اشک یکی کنجی شدستی شایگانی  
مرا اینجا زبس انده که خوردم فراشی گشت رسم شادمانی  
غم آمد سود من برمایه عمر که کردست این چنین بازار گانی  
گرم شد اینجهانی عمر ضایع نشد ضایع ثواب آنجهانی  
تو ای از هر بدی چون جان منزه بکن نیکی بهر کس تا توانی  
نهاد نیک و بد دانی که دانم نهاد بیش و کم دانم که دانی  
ندارد سود درمان زمینی گرا دریافت درد آسمانی  
مرا زین حادثه بس هول نبود که در دل بود ازین عالم گمانی  
همی دیدم که کیوان روی دادست بطالع بیش ازین باشد نشانی  
در آمد باز گشت و اندر آمد چه خواهد کرد این بار از زبانی<sup>۲</sup>  
چرا نالم چرا باشم هراسان ز محنت چون ززدان کاروانی  
سزد گر فخر جویم آشکارا بر آن کو مضرت جوید نهانی  
منم کاندر عجم و اندر عرب کس نبیند چون من از چیره زبانی  
گر افتد مشکلی در نظام و در نشر زمن خواهد زمانه ترجمانی

۱- خال - زاد سروی ۲- خال - جانی ۳- خال - مارا زبانی

بدین هر دو زبان در هر دو میدان بگردونم رسیده کامروانی  
سجود آرد به پیش خاطر من روان دودی و ابن هانی  
معاذ الله مرا چه افتاد زنهار نباید کاین بطیبت بر بخوانی  
چنانم کرد محنت کانچه گویم نمیدانم من از تیره روانی  
چنان دارم امید از لطف یزدان که زایل گردد از من ناتوانی  
بیایم همت خویش از بیکبار نخواند بخت بر من آن توانی  
برون آیم زبند و حبس روزی چو در بختی و چون زردگانی  
چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی چو بنشینم مرا بهتر نشانی  
تو فرضی گستری تازه ز حرمت چو بنوشتم بباط سوزیانی  
چنین باشد چو دانستی که از من نباشد جز بآمد شد گران  
نبودم جز چنین الحمد لله بحق حرمت سیم الشانی  
منش دارم که گر گردد مجسم تو در بالای او خیره بمانی  
من از شادی روی فرخ تو کم چون لاله روی زعفرانی  
تو اندر دولتی افزون زبوده بگیتی بیش ازین مانده بمانی  
شود قدرت چو گردون از بلندی بود امرت چو جیحون از روانی  
«روت کرده باشی گبر پردی جواب این بنزد من رسانی  
برین خوانم زبزدان استعانت فلان الله اکرم متعانی

(هر نیت یکی از سخنان)

گفتم تو مرا مریت کی خوشان مرا تعزیت کنی  
فرزند مرا چون برادران در هر هنری تربیت کنی  
یابی بجهان عمر تا که قاف تا قاف پر از قافیت کنی  
شاهان جهانرا بمسحها هرجنس بسی تهیت کنی  
عمال خود را ز طبع و دل ترتیب نهی تمشیت کنی  
جانرا و روانرا بفضل و عقل تیمار کنی تقویت کنی



میدان سخرا بنظم و نثر      بر باره نیکو نیت کنی  
در عالم دانش بسی فهم      طاعت همه بیصفت کنی  
کی بود گمانم کز اینجهان      بی زاد برفتن نیت کنی

﴿ آفت مردمی پشیمانوست ﴾

ماجر مجلسی ز تو زده ایم      همچو بلبل هزار دستانی  
بسته کاری نکرده با ما      مردمی صکرده فراوانی  
زود در هر چه خواستیم از تو      داده خوب جزم فرمانی  
آفت مردمی پشیمانست      تا نگردی تو چون پشمانی  
بر فلک ایمنی مدار که او      شیر چنگیت مار دندان  
بسته مدتست هر شخصی      مانده غایتست هر جانی  
نظم شکر و شکایتست از ما      خط حری و قسم کفخیانی  
ورچو ما مردمان سخن گویند      که فرو خواندش سخندان  
شکر منظوم را نخواهی یافت      تو چو مسعود سعد سلمان

﴿ ایخروس ﴾

ایخروس ایچ ندانم چه کسی      نه نکو فعلی و نه پاک تنی  
سخت شوریده طریقت ترا      نه مسلمانی و نه برهمنی  
طیلسازداری و دربانک نماز      بهمه وقتی پیوسته کنی  
مادرود دختر و خواهر که تراست      زن شماری بهمه چنگ زنی  
دین زردشتی داری تو مگر      گشتی از دین رسول مدنی  
با چنین مذهب و آئین که تراست      از در کشتی و باب زنی

﴿ خطاب به روزن زندان ﴾

ای دلارای روزن زندان      دیدگانرا نعیم جاویدی  
بی محاق و کسوف بادی ز آنک      شب مرا ماه و روز خود شنیدی

همه سعدم تویی از آنکه مرا      فلک مشتری و ناهیدی  
ور همی دیو بینم از تور و است      که گذرگاه تخت جشیدی  
بامید تو زنده ام گر نه      مر مرا گشته بود نومیدی

﴿ سخن بی تکلف ﴾

ای بد از لیک فرق کرده بسی      قدر دعوی شناخته زخی  
یده انصاف حق که هست امروز      داشت را تمام دسترسی  
بتکلف چنین سخن خیزد      در تنای کسی ز طبع کسی

﴿ شکر مرا اورا که نه زشت روی ﴾

عین زمانی تو بتدبیر و رای      فرخ نام تو چو فرهای  
شکر مرا اورا که نه زشت روی      منت اورا که نه زار خای  
کی بود اینخواج که چون راشدی      شغل تقابث را بندی قبای  
تا ما در دولت تو می زیم      با طرب و شادی و با هوای

﴿ وصف طبیعت ﴾

گفتم چو فرو شد آفتاب از که      بنمود شفق چو شعر عنابی  
ز دین طبق است و ز برش لاله      چون روی نگار من بسیرابی  
بنمود مه دوهفته در خرمن      در زنگی اوفتاده سقابی  
گفتم ز برای آنطبق ما نا      بر کار که سپهر دولابی  
از دیبا کرده اند سر پوشی      پردر لگنی میانه سیمابی

﴿ گوشت قربان ﴾

عاقبت یار عاشقان آخر      استخوانجوش بوسعید شدی  
در همه خانها همی برسی      گوشت قربان روزعید شدی

﴿ در مدح سیف الدوله محمود ﴾

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی

چو روی خویش مسعودی چو رای خویش محمودی

بهت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی  
بسیرت همچو محمودی بصورت همچو مسعودی

تو سیف دولت و دینی ابوالقاسم سرخودی  
تو محمود بیست ابراهیم مسعود بیست محمودی

یا اندر جهان دایم که کجاست تو در خوریدی  
بزی شادان بهالم در که عالم را تو مقصودی

❖ (۱) شکران ❖

مهرتا از بزرگی آن کردی	که در آفاق دامستان کردی
شب من برفروختی چون روز	روز بر من چو بستان کردی
رتبت قدر من بدولت خویش	بر تو از چرخ فرقدان کردی
هر زبانم که بود کردی سود	سود بدخواه من زبان کردی
خدمتی نیست مرا بر تو	آنچه از تو سزد توان کردی
کلك برداشتی و بر دفتر	مشکل کار من بیان کردی
بروان امر خود بیکساعت	هر دو او را زمن روان کردی
ذکر مستقیم نبستی و نیز	ذکر ماضی من نشان کردی
خوب سعی و کویضاعت خویش	همه در باب من عیان کردی
تابشکر و ثنای مدحت خویش	همه اعضای من زبان کردی
بر من ای سر بر همه احسان	پار احسان خود گران کردی
دایم از عمر شادمان بادی	که مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت تو که تو	نام نیکوت جاودان کردی

❖ (۲) ای شعر محمد خطیبی ❖

ای شعر محمد خطیبی چون گل همه حسن و رنگ و طبعی  
نشکفت بود چو تو نتیجه از طبع محمد خطیبی

❖ (۱) مجازات باد خزان ❖

گریاد خزان کرد بما بر حیل آری  
وز لشکر نوروز بر آورد دماری  
دارم چو تو بنروی و دلارام نگاری  
سازم ز جمال تو من امروز بهاری

❖ (۲) شکوه از سعایت ابوالفرج ❖

بوالفرج شرم نهدت که بجهد	بچنین حبس و بندم افکندی
نامن اکنون ز غم می گریم	تو بشادایی ز دور میخندی
شد فراموش کز برای تو باز	من چه کردم ز نیک بیبندی
مرا ترا هیچ بلك نامد از آنک	نوزده سال بوده ام بندی
ز آن خداوند من که از همه نوع	داشت بر تو بسی خداوندی
گشته او را یتیم که تو شده	باهمه دشمنانش سوگندی
چون نهالت بر چمن بنشانند	تا تو او را ز بیخ بر کنی
و بچنین قوی تراست که تو	یاری را کنی شکارتی
و آنچه کردی تواندین معنی	نکنند ساحر دماوندی
تو چه گوئی چنین روا باشد	در مسلمانان و خرد مندی
که کسی باتو در همه گیتی	گریزی زین کند تو نیستی
هر چه در تو کنند کنده کنند	ایشگفتی نکو خداوندی
بقضائی که رفت خرسندم	نیست اندر جهان چو خرسندی
کردهای تو نایستد بدست	تا تو زین کردها چه بر بندی
زود خواهی درود بی شبیه	بر بنی که خود پراکندی



## شهر آشوب

❖ (یار عنبر فروش را گویند) ❖

دو زلف تو صنم عنبر و تو عطاری      بعنبر تو همی حاجت افتد مارا  
مرا افراق تو دیوانه کرد و سرگردان      ز بهر ایزد در یاب مرا یارا  
بمال بر تن من زلف عنبر نیست که هست      علاج مردم دیوانه عنبر سارا

❖ (یار ترسا بچه را میگویند) ❖

ز آب چشم من ایدوست روی و موی بشوی      که این چو برکه معبود تست و تو ترسا  
گلوی وصل من از تیغ هجر خویش میر      که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

❖ (صفت یار رنگریز کنند) ❖

رخم زرد کرد آن رخ رنگریز      که بالاش سروست و رخ آفتاب  
بشستش پس از رنگ آب دو چشم      که شست آب هجران آن هر دو خواب  
بلی هر چه رنگش کند رنگ ریز      از آن پس بشوید مرا و را بآب

❖ (صفت دلبر رفاص کنند) ❖

ای بت پای کوب بازی گر      مایه زهقی و اصل طرب  
گشتن تو با آسمان ماند      چون چنین باشد ای پسر نه عجب  
که گه از روی تو نماید روز      که گه از زلف تو نماید شب

❖ (در حق یار میهمان گویند) ❖

میزبان کرد مرا دوش بنم      آن گرانمایه تر از درخوشاب  
مجلسی داشتم آراسته خوب      از گل و نوگس و سیم و می ناب  
چشم او نوگس و رخسارش گل      ز نقش سبب و لب لعل شراب

❖ (در حق دلبر صوفی گویند) ❖

آنها که ز عشق تو بلانیت بلانیت      آنها که ز هجر تو فنا نیست فنا نیست  
سه بوسه همی خواهم منعم مکن ایدوست      تو صوفی و منع بنزد تو روا نیست

❖ (صفت دلبر فصاد بود) ❖

آمد آن حور و دست من بر بست      زدم اسناد وار دست بشت  
ز نفخ او بدست بگرفتم      چون رنگ دست من بشت بخت  
گفت هشیار باش و آهسته      دست هر جا من چو مردم مست  
گفتم از من بدست بگرفتم      ز نفخ سادۀ تو غنم هست  
زانکه هنگام رنگ زدن رسم است      سبب سبب گرفتن اندر دست

❖ (صفت یار جعد زلف بود) ❖

زلف تو مگر جانا امید و نیازست      زیرا که چنین هر دو سیاه است و درازست  
بسته است بجعد تو دل من نه عجب ز آنک      دلها همه در بسته امید و نیازست

❖ (صفت دلبر خباز کنند) ❖

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری      چون شمع و گل برای بازار تنور راست  
تا بر سر تنوری میترسم از تو زانک      طوفان روح گاه نخست از تنور خاست

❖ (صفت یار پای کوب کنند) ❖

چو کوئی پای و چون گیری پیاله      تنت از لطف گردد همچو جانان  
چنان گردی و بیچانی میازا      ندارد استخوان کوئی میانت  
زمی گرچه تهی باشد پیاله      نماید پرمی از عکس رخانت

❖ (در حق دلبر نایبنا گفت) ❖

چشم تو اگر نیست چو نوگس چه خوری غم      بی دیده بسان سمن تازه شکفته ست  
از بس که دم سرد زدم در غم تو من      زو آینه چشم تو زنگار گرفته ست

❖ (صفت دلبر کشتی گیر است) ❖

ای دلارام یار کشتی گیر      سینه تو ز سنگ آکنده ست  
هر تی کش برت زده است آسیب      همچو مارش زخم پراکنده ست

که تواند بر زمین افکنند ماه را بر زمین که افکنده است

﴿در حق یار چاهکن گوید﴾

زمین مبر بسیار و مکن ازین پس چاه که چاه کشدن ناید ز روی خوب سید  
بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود که روز روشن در زیر گل رود خورشید

﴿در حق دلبر خباز بگفت﴾

آنکه او بردگان ز بس خوبی همچو خورشید بر سپهر آمد  
شد فراز تفور چون دل من باد و مه رفت و باد و مهر آمد

﴿صفت یار گفت عیوید﴾

هر که که آن نگار شکر آب کند حدیث بر دو لبش حدیث عاشق جو ما شود  
هر حرف از آن که بر لب شیرینش بگذرد آویزه اندرو و بسختی جدا شود  
چونان کند حدیث که گوئی کنون زبانش برگشتن حدیث همی آشنا شود

﴿صفت یار خوش آواز کند﴾

بنغمه خوش داودی و از آن آوا دلم جو مرغ بنغمه بر تو روی نهاد  
سزد که نرم کنی بر من آهین دل خود که نرم کردی داود آهن و پولاد

﴿در حق یار زده گوید﴾

چو راست گشت برا کحلش نشتر فساد گل گداخته دیدم کز آن میان بجکید  
نه خون بد آنکه تو دیدی میان زین و پشت سرشک دیده آهن بدو کزان بجکید

﴿در حق دلبر نحوی گوید﴾

من دوش بر رسیدم بوجه یقینت زان بت که بنحو اندر زین الادبا شد  
گفتم که بود جاننا مکسور بعلت زلفین تو بی علت مکسور چرا شد  
گفتا که پراز همزه است این زلف چو لام مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

﴿در حق دلبر شاعر گفته﴾

شاعری تو مدار روی گران شاعران رو بر گران نکنند  
لکنی آنچه گوئی و نه شکست کآنجی گویند شاعران نکنند

﴿صفت دلبر ساقی باشد﴾

عیش و نشاط و شادی و طربست مر مرا تا ساقی من آن بت حوری لقا کند  
زهر دست و ماه یاده و رویش بروشنی زان هر دو نور مجلس ما پریضا کند  
آری چو ماه و زهره بیکجا قران کنند عیش و نشاط و شادی و طراقتضا کنند

﴿صفت یار با خط و خال است﴾

اگر نگاری که ز خوبی دخت خود در خلد گرفتار بماند  
رخ تو حسن پرگار بزد در میان نقطه پرگار بماند

﴿صفت یار لشکری گوید﴾

رفتی بچنگ و نیز نو که بدایم قسم کو با هزار مرد مبارز فرم بود  
باز آمدی مظفر و پیروز و روز نو آری چو تو صنم همه جا روزه بود  
لابد مظفر آید آنکس که گاه جنگ از غمزه گان و زلفش تیر و زده بود

﴿صفت دلبر صوفی مذهب﴾

گفتم چرا نسازی یامن تو تا کی تم زهر تو بگدازد  
گفتا تو بت پرستی و من صوفی بابت پرست صوفی کی سازد

﴿در حق دلبر نو خط گفته﴾

نیگو تری بچشم من از دولت وز نعمت جوانی شیرین تر  
ماهی و نور داده ترا ایزد سروی و آب داده ترا کوثر  
پرگار حسن و رخ تو گشته صد دایره فکنده بر آن رخ  
پر شک زده دایره را از آن



صفت یار بر زگر گوید

ای بدو رخ بیان تازه بهار      نکنی کار جز بمیل و شمار  
گر زمن زاریست و همواری      کارم از تو چو است ناهموار  
هیچنان کر شیار گل ببری      همچنان گرد عشق تو شد یار  
هر چه تخم است آن توانی کشت      و آن بدست تو بهتر آرد بار  
هست مارا بتخم صبر نیاز      بدل بنده تخم صبر بکار

صفت دلبر فیروزه فروش

کی خرنند از تو فیروزه هرگز      چون ببینندت ای بدیع نگار  
لب و دندان تو همی بینند      لعل خوش رنگ و لؤلؤ شہوار  
هر چه فیروزه بایست بفروش      شبه از بهر چشم زخم بهار

صفت دلبر زرگر باشد

مہ سنگین دلی ای مہر دلجوی      بت شیرین لبی ای یار زرگر  
بدیدم زرگری شیرین نهادی      از آن کردم رخاں خویش چون زر  
مگر روزی رخاں چون زر من      نہی جانا بسیمین عارضت بر

صفت یار نیلگر گوید

نیلگر یاری و زغم بر من      نیلگون کرده جهان یکسر  
عارضین و رخاں و انگشتان      سمن است و گل است و نیلوفر  
مزن آسیب دست بر عارض      که بخط مانند آن کبود اثر

صفت دلبر فقیه بود

ز روی خواهش گفتم بدان نگار که من      ز شادمانی درویشم ای بت دلبر  
مرا نصیب زکوة لبان یا قوتین      بده که نیست زمن هیچکس بدان حق تو  
جواب داد که من فقه خوانده‌ام دامن      ز فقه واجب ناید زکوة برگوهر

صفت یار هندی گوید

خورشید ملاح است رویش      نورش بجهان شده است سایر  
برگاز لطافت است دستش      بی نقطه همی کشد دویار

صفت دلبر موزون گفت

ای بت کشمیر و سرو کشمیر      ای حور دلارام و ماه دلبر  
چون بکده آذرت مسجد      از روی تو ای نگار آذر  
ایدوست مؤذن تو زایزه      بفزود از آنت زینت و فر  
قدر تو نداند مؤذن تو      بیکدر بود بمسجد اندر

صفت یار خط بر آورده

تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو      چون چرخ پرستاره شد از اشک من کنار  
آری جو آفتاب شود منکسف تمام      از چرخ کو کبان همه گردند آشکار

وصف دلدار و درد دیلمه او

خواهی که درد ناید بر چشمت      آنجا که ناصواب بود منکر  
اکنون گمان برم که ز چشم بد      آسیب یافت چشم تو ایدلبر  
یا نیست سرخ چشم تو از علت      عکس رخت فتاده به چشم اندر

صفت هم کیمیاگری داند

آن دلبر لب دلکش و آندلر بای دلبر      با صد هزار کشی خندان در آمد از در  
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا      سی و دو ناردانه در ناردانش اندر  
تا کیمیا حشمت کرده دست لعل درش      از کیمیا عشقش گشت لعل من در

صفت ساینان کرده دلبر از یکسر

خواهی که آفتاب کنی سایه مر مرا      ای از همه ظریفان یکسر ظریفتر  
سایه نیوفتد صنما بر من از تن      زیرا ز آفتاب تن تو لطیفتر

\*( صفت دلبر زرین کمر است )\*

ای ماهروی لعبت جوza کمر	سیم است و زر بهاء و بجوزا بر
امروز روزا هو و نشاط است خیز	پیش من آر یاده و آندوه بر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا	روز نشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نیایدت کمر زرهمی	دل ز آن مدار تنگ و غم آن مخور
کرپشت و روی اشک همی سازم	بهز آنکه هست پشتش طرف کمر
هرگز بود که کرد میانیت یکی	آرم دودست خود چو کمر سر

\*( صفت دلبر دبستانی )\*

ای یار دبستانی و دبستان	نادیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین	ماهی و محلت بتو متور
از نور تو این گشته چرخ اعلا	و زفر تو آن گشته خلد اکبر
که گاه برند اوستاد خود را	بادام و شکر کودکان یکسر
اورا تو همی ازدو چشم و از لب	بادام بری هر زمان و شکر

\*( صفت دلبر صیاد بود )\*

ترا ای چو آهو بچشم و بتنگ	سگانه در تگ چو مرغی بپر
چرا بانو سازند کاهو و سنگ	ن سازند پیوسته با یکسکدگر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب	کلی تو که نازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب	چو لاله همی جای تو در خضر
چرا هر شبی ای دلارام یار	چرا هر زمان ای نگارین پر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه	ز حوضی دگر بینمت آبخور

\*( صفت دلبر واعظ باشد )\*

ای مزین شده بتو منبر	خاق بر روی خوب تو نظار
یامده خلق را تو چندین بند	یا دل من به پیوده مازاد

ور همی کرد بایدت تذکیر زلف رقاص و چشم مست مدار

\*( در حق حاکم شهری باشد )\*

حکم تو بر هر دلی روان شده در شهر	نام تو زینروی شد بحاکم سایر
چو رکنی بر من و ز حاکم شعری	چو تو که دید ای نگار حاکم جابر

\*( صفت یار کبوتر باز است )\*

انس تو با کبوتر است همه	تنگری از هوس بجا کر خویش
هم بساعت بر تو باز آید	هر کبوتر که رانی از بر خویش
رفتن و آمدن بتزد رهی	چون نیاموزی از کبوتر خویش

\*( صفت دلبر نائی گوید )\*

ای دلکش و دلبنده من فدیتک	زلفین تو دلیند و چشم دلکش
چون خامه آذر میانت لاغر	چون نامه مانی رخت منقش
نای تو بدست چون منی آمد	نالنده از زخمت ای پریش
آواز خوش آمد بتا ز نایت	ذرا که گذرگاهش آلب خوش
هر گاه که تودرنای دردمیدی	روی تو برافروزد ای بت کش
رخساره تو آتش است آری	بیشک زدمیدن فروزد آتش

\*( صفت دلبر معبر گفت )\*

ایصنم گر معبری دانی	آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی من اندر خواب	چون که باشد فراق تعبیرش

\*( صفت یار دروگر گفته است )\*

نژاد و تافته گشتم بسان ساروی تو	مکن بترس زایزد ز عاقبت بندیش
چو منته توشکم در غم تو سرگردان	بسان چوب توازا سکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئی بسان ارده خود	بسوی خویش تراشی همه چو تیشه خویش



\*(صفت دلبر چو گمان باز است)\*

تا زان در آمد از در میدانش چون ماه آسمان بیکرانش  
گوی و دلم دو کوی به پیش در هر دو غمی ز زخم فراوانش  
این کوی خسته از دهوه چشم و آن کوی خسته از سر جو گانش

\*(سبل چشم خویش را بگوید)\*

ز بسکه در غم هجرت ز دیده ریزم آب بدیدگان من ایدوست راه یافت خلل  
سبل گرفت مرا دیده و تو میگویی بغمزه برگزید از روی این دودیده سبل

\*(در حق دایر احوال گفته)\*

ای دو زلفت چو ماه در آخر وی رخاست چو مشک در اول  
احول احوال و متفقد خلق در حسن احوال احوال  
شده بار دیگر کسی غم جفت کرده یادگیری مرا تو بدل  
گر مرا نیستی امید وصال نمی جفت یاردان بشل  
یک دویینی غمی و این نه شکست یک دو بیند همی بچشم احوال

\*(صفت یار فلسفی گوید)\*

بملم فلسفه چندین چه نازی که باشد فدا نمی دایم معطل  
هزاران گونه مشکل پیش بینم در آن زمین مفتول مسلسل  
از آنکس حل شکل کل یوم و حل شکل من صدغیه اشکل  
ترا حل کرده اشکل محسولی اگر شکل دور افتاده کنی حل

\*(صفت دلبر طحال کند)\*

طبل از وصل تو چنان نالد که من اندر فراق روح کسل  
من روا دارم و همی گویم که روا داری ای نگار چگل  
کاسه سازم ترا ز ناله مر پوست بنم بر او زبده دل

\*(در حق دلبر نقاش بود)\*

بخواست کفند و برداشت آن نگار قلم مثال صورت خود را برو کشید رقم  
چنان نگاشت تو گشتی که کاغذ آینه بود بدید گشت در او روی آن بدیع صنم  
قلم چو صورت او دید شد بر او عاشق ز چشم خویش بیارید همچو باران نم  
گاهی ز مهر ببوسیدش آن لب چو عقیق گهی بهر در آویخت زان دوزلف بخم  
چو من نواز و خوشان و زرد و لاغر گشت هزینه کرد بر او هر چه چیز داشت قلم  
چو چهره بگشاد آن داربای صورت ترا بدید کرد زشت گرفت هر چه بد میبهم  
قلم زانده هجراتش خون گریست همی بدانگی که جدا خواستند گشت از هم

\*(صفت یار باغبان باشد)\*

اند روی تو باغ و باغبانی تو روی تو و باغ هر دو همچون هم  
دائم که تو ایرونم روا داری ز آن دیده چو بر کرده ام پر نم  
در باغ تو تا که باغبان باشی لاله بگه خزان نباید کم  
خوم شده باغ از تو چون جنت چون باغ تو باغ نیست در عالم  
تو مهر و موی و مهر و مه دایم دارند همیشه باغ را خرم

\*(صفت یار لشکری گوید)\*

آمد به عرضگاه دلارام من فواز بیش بساط عارض در جمله حشم  
خیره بماند عارض چون حلینش بدید گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم  
دواب عقیق و شکر دوروی مهر و ماه دو چشم اطف و خوبی دوزلف پیچ و خم  
خالی بیز زلفش و چاهیش در زلف خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم  
دادش جواب گفت علی که هست راست اینست آنچه گفتی و یکد به نیست کم

\*(صفت یار خال در چشم است)\*

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته دوصاد و دو جیم از تبتی مشک در آن سیم  
بر صاف فتنه صفت مگر قطعه جیت باقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

\*( صفت دلبر خوشرو و آفتابه ) \*

ای آفتاب حسن ترا آفتاب سجده برد همچو من از آسمان  
خردی تو و بزرگ ترا پایگاه سال تو اندک و تو بسیار دان  
چون آفتاب خردی در چشم خلق لیکن رسیده نور تو در هر مکان  
از فرقت تو بر من تاریک دهر در و صلت تو روشن بر من جهان  
در طایع تو همی ز تو زاید گهر و ز آفتاب زاید گوهر بکان  
گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو چه فزایدم بچشم آب روان  
نتوان بتو رسیدن جانا همی در آفتاب رماه رشک توان

\*( صفت دایر صیاد بود ) \*

ای بت صیاد جز از تو که دید صیدی کو صید کنند در جهان  
آلت تو غمز و ابروی تست صید تو زینروی دست و روان  
این نه شکفتست بنماز آنکه هست آلت صیادان تیر و کان

\*( آفتابه در حق یار بازرگان ) \*

ای دلارام یار بازرگان ماه نقطه دهان موی میان  
دل و جاتم بیوسه بخری اینست کالا خریدن ارزان  
سود جست اندران که کرد آری سود جوید همیشه بازرگان

\*( صفت یار زر فرو است این شعر ) \*

تا کی تویی بیعیبه جنگ ساختن و بن اسب کامگاری بیوسه تاختن  
همواره کینه داری و پر خاش و مشغله هرگز مرا بهسر ندانی نواختن  
تو زرگری و من زر بگداختی مرا زرگر چه کار دارد جز زر گداختن  
بس چون که مرا شناسی همی بحق گر زر همیشه زرگر داند شناختن

\*( صفت دلبر دیبا بافست ) \*

ای بت دیبا رخان بد و رخ دیبا تا نکستی باره باره صد دل پر خون  
رشته مگر عاشق است بر لب توزان نافه داری همیش چون من محزون  
ای دولب تو عقیق و درد و حقیقت دورده درست هر دو صافی و مکنون  
باشد منظوم در برشته ولیکن در تو منظوم و رشته از در بیرون  
در نه بر آن دو لب تو عاشق گشته است چون که پیچید اندر آن دولبت خون

\*( صفت یار بحج رفته بود ) \*

بحج شدی و من از اندمان هجرانت بگرد خانه تو گشته ام چو حاج دوان  
تو ماه و مکه ز روی تو آسمان برین تو حور و کعبه ز روی تو روضه رضوان  
رواست از تو مرا میکشی بتیغ فراق از آنکه رسم بود در حج ای پسر قربان

\*( صفت یار روزه دار بود ) \*

ای بت شکر لب شیرین دهان خوبتر از عمری و خوشتر ز جان  
روزه همی داری و مردم کشی راست نیابند بهم این و آن  
هر چه ترا دارد از روزه سود دایرت از کشتن عاشق زیان

\*( در حق دلبر کاتب گفته ) \*

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان بدر قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان  
من بامید وصال تو بکردار قلم لاغر و زرد و نوان گشتم و گریان و دوان  
من بسان قلم از روزی فرمان دهیم بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

\*( صفت یار عرق کرده بود ) \*

چو اشک ابر بگل پرچکیده بینم خوی بر آندو عارض گلگون و آندو زلف نگون  
شکفت نیست کز آتش بکاهد آب ولی ز آتش دلم آب دودیده گشت فزون  
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو ز آب آن دو سیه زلفکان غایه گون



\*( صفت یار شیر مسلم خویش ) \*

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین      کفر و ایمان شده از زلف و رخت هر دو یقین  
اگر آن ظلمت کاندل پر ظلمت تست      روز را بودی تاریک شدی روی زمین  
وگر آن نور که بود رخ نورانی تست      در دلت بودی جای توبه‌ی خلد برین

\*( صفت دایر نو خط باشد ) \*

ای لب تو چنانکه زو در عمر      نتوان شید و نوش نوشیدن  
عارض تو گرفت مذهب مصر      که بنواهد سیاه پوشیدن

\*( صفت یار رسیده گوید ) \*

خود را چرا رنگ زدی بی‌علی      ای آنکه هست خون رنگ جان من  
دانسته که خون تو جان منست      زین رویا پر بخت خون ز تن  
یا از برای آن زده تا شوی      بر رنگ زدن دایر چو من در سخن  
برگ گلست دست تو آری بشا      بر برگ گل درست شود رنگ زدن

\*( صفت یار عقیقین دانات ) \*

زرد کردی رخم بانده و غم      لعل کردی دهان قبول تن  
در دانات تا عقیق شدست      لعل گشته ست جزع و دیده من

\*( صفت یار تیر گور باشد ) \*

دو گونه تیر داری بر کف و چشم      سپید آن بعضی و بعضی سیاهان  
بد اندیشان رمند از تیر دست      رمند از تیر چشمت نیک خواهان  
اگر چون غمزه خود تیر سازی      بگوهر ها بنزند از تو شاهان

\*( صفت دایر سقا باشد ) \*

چون میل تو بآب همی بینم ایصنم      مانند چشمه کردم من چشم خویشتم  
مقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل      بس چون که میل نیست ترا سوی چشم من  
دانسته مگر که بود بیخلاف گرم      آن آب دیده که بود از غم و حزن

جانا بیا که سرد همی گردد آب چشم      هر گه که شد جدا دم سرد من از دهن

\*( صفت دایر چنگی گوید ) \*

ایصنم چنگ زن چنگ ساز      فخر همه چنگ زنان جهان  
چنگ تودر چنگ تو از چنگ تو      همچو من از عشق تو کوز و توان  
در غم هجران تو خاموش بود      از طرب وصل تو دارد فغان  
روی تو گل چنگ تو بلبل ولی      بلبل بر گل شود افغان کنان

\*( صفت دایر آهنگر صفت ) \*

اگر آهنگر هست پیشه تو      بامن ای دلربای در ده تن  
از دل خویش وز دلم بر ساز      از پی کار کوره و آهن  
کاهی نیست سخت چون دل تو      کورده نیست گرم چون دل من

\*( در حق یار مسافر گوید ) \*

یارم بفر شد ای مسلمانان      دل همه او و همه دل جان  
ای رفته و برده جان و دل باز آ      از بهر خدای تا کی این هجران  
با وصل رمی یکی زمان بنشین      وین آتش هجر خویش را بنشان  
دام که ز حال گشته باشی تو      مشک و گل تو شده بدگرسان  
مشک تو ز گرد غنبر اشعب      و زمهر گل تو لاله نعمان  
هر حال که باشدت براه اندر      ز نهار بسوی بنده بنویس آن  
تا گرت براه رود پیش آید      خشکش کنم از تنف دل سوزان  
ور خشکی دشت سارت آید پیش      از دیده خود فرستمت باران  
نه نه فرستمت که ترسم من      کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

\*( دل دلدار چو مغناطیس است ) \*

ای خجسته بر چو سیم ترا      تیغ بدریده عیبه و جوشن  
آنکه شمیر زده‌ی که چنگ      قصد زحمت نکرد گاه زدن  
دل تو هست سنگ مغناطیس      بسوی خویش میکشد آهن

§ صفت دلبر قاضی باشد §

من وقف کرده ام بتو مردل را      و یوان چرا کنی دل من ایجان  
کوئی که قاضی نه همانا که      قاضی بود که وقف کند و یوان

§ صفت یار هندسی گوید §

هندسی یاری ای یار عزیز      بر تو هندسه چون تو بمن  
گر بقولت نشود نقطه همی      منقسم ایصنم نقطه دهن  
از برای چه دهان تو همی      منقسم گردد هنگام سخن

§ وله §

جانا زحسن گشت رخ تو چو جان تو      و ندرجال خویش عیان شد گمان تو  
جستی زلشکری که کند لاش حسن تو      رستی ز آفتی که ببوشد رخان تو  
از انده بنفشه بتا ارغوانت رست      در خار باز دست گل ارغوان تو  
بازم دهان ز ظلمت هجران زهر آنک      ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

§ صفت یار قلندر باشد §

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست      رویت از پس چو مهر تابنده  
بانک بوقت چو تیغ صور شده ست      که چو بشنیدمش شدم زنده

§ صفت دلبر خربنده بود §

آهنین پوش ندیدم چو تو سرو      نمدن خود ندیدم چو ماه تو  
سرو را هرگز خربنده که دید      ماه را دید کس از بزم کلاه  
از ره راست بیفتاده ست آنک      او ترا از پی خر دارد راه

§ صفت دلبر گریبان گشته §

چون ابر مکن دیده را نگارا      بر روی خود از اشک همچو زاله  
لاله ست رخ تو و زیانتش دارد      گردد تبه از زاله برگ لاله

§ صفت دایر حاجب گشته §

ای پسر حاجبی و محبوی      از دو چشم روی که و بیگاه  
تو موی و قبات ابر سیه      ز سیه ابر به نماید ماه  
تو غریزی بنزد خرد و بزرگ      از تو مصرست شهرت ایدلخواه  
از پی چه سیاه پوشیدی      که نبوشد غریز مصر سیاه

§ صفت یار زاهد عابد §

تو زاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست      بسجده اید شما هر دو در که و بیگاه  
چرا دو چشم تو دیای لعل پوشیدست      اگر نبوشند اید دوست زاهدان دیاه  
ز راه گمشده را زاهدان پراه آرند      تو باز مردم با راه را کنی پراه  
تو زاهدی ز چه رویت چشمک تو دژم      تو عابدی ز چه معنی است زلفک تو دوتاه  
زمانه تیغ غمان ای نگار بردارد      زهر کی که بچنگ آرد آندو زلف سیاه  
مگر که هست بتا حلقهای زلفینت      حروف اشهد ان لا اله الا الله

§ صفت دلبر قصاب بود §

آلت کشتن داری صنایع غره و کارد      زین دونا کشته زدست نرهد جانوری  
تو مرا جانی و چون باتو بوم جانوری      زنده کردم که ز دیدار تو یابم نظری  
می ترسم که مرا روزی بکشی تو از آنک      جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

§ صفت دایر عطار بود §

عطر فروشی بتا تو دایم ازین روی      زلف تو خود مشک ناب ساید بر روی  
عبر از زلف تست خوشبو آری      عنبر سارا بمشک گردد خوشبوی

§ صفت یار باغبان گشته §

از باغ مکن بیش بنفشه که بنفشه      در نسبت زلف تو همی دارد دعوی  
اندر دو بنا گوش ممال ای پسر آرا      ترسم که ریدزو به بنا گوش تو دعوی



§ صفت یار آشناگر گفت §

نگارینا نرستی ز آب و درآب      سبک رفتاری و نیکو شاهی  
بلی تو ماهی سمی و هرگز      نرسد درمان آب ماهی  
کنارم آنگیزی هست و دروی      توانی آشنا کرد از بخوای

§ صفت یار بر بطلی گفته §

بتا زهره آسمان جمالی      چو زهره بمن بر تو فرخنده فالی  
کنار تو خالی نباشد ز بریط      ز بریط نباشد بلی زهره خالی

§ صفت یار تیغزن گفته §

آهسته چه داری مدام تیغ      ابدوست بگو بر که کینه داری  
ماند صنما غمزه و رخت را      تیغ تو به تیزی و آبداری  
صریخ شوی چون سلیح پوشی      زهره شوی آنکه که ی گساری

§ صفت دلبر طیب بود §

ای یار ماهروی طیبی و حاذقی      در دست تست جان پدر جان هر کسی  
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز      بر تو روان نبینم فرمان هر کسی  
درمان ما بدانی کز تست درد من      آری طیب داند درمان هر کسی

§ صفت دلبر منجم شد §

ای منجم نگاه نجم جبین      راست حکم و درست تقدیری  
گر ز شرم هنوز بر نامد      آفتاب سپهر شبگیری  
حکم تو راست آید از تو بتا      طالع از روی خوشتن گیری

§ صفت یار فال گیر بود §

ای فال گیر کودک عالم ز روی تو      با روشنائی مه و با سعد مشتری  
هست زنج بلورین گوی و در آن بلور      پیدا خیال حسن لطیفی و دلبری  
دارند صورت پری اندر بلور و تو      گوی بلور داری در صورت پری

§ صفت دلبر دیبا باف است §

دیبا بافی ای بت دیبا رخ      هریشه را بدو رخ برهانی  
دیبا بافی از همه جنسی تو      چون روی خویش بافت نمیدانی  
دیبا یی روم کس نخرد هرگز      گر نقش روی خویش بگردانی

§ صفت دلبر قاجر باشد §

ای آنکه برخسار ارغوانی      نوشین لبی و شیرین زبانی  
بازار تو همچون آسمانست      زیرا که تو چون ماه آسمانی  
بر چند دکانها ترا و چون مه      زین برج بر آن برج نوروانی  
فرمان نیکوان همه ترا باشد      زیرا که تو سالار نیکوانی  
این را بلطافت همی فروشی      آنرا بیست همی دوانی  
گر طره هر بها نداری      بر تخته سیمین چرا نشانی

§ شکر شاهی §

نشکفت گر آراسته تو بملاحه      شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی  
یکبوسه بخوام ستن من ز تو ابراک      رسم است ز شاهان ستن شکر شاهی

## ماههای فارسی

### فروردین ماه

خدایگانا رامش گزین و شادی بین  
همی چگوید گوید که ملک هفت اقلیم  
چنان نهاد ز قسمت خدای عز و جل  
خراج و نانو فرستد ترا بطوع و بطبع  
ابوالملوک ملک ارسلان مسعودی  
بباغ ملک همیشه نهال عدل نشان  
بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو  
که مژده دادت از بخت ماه فروردین  
بحکم دامت تو خواهد دیدن ز چرخ برین  
که تا بهشت تو باشی خدایگان زمین  
گهت مالک روم و گهت مالک چین  
که نازد از تو همی تاج و تخت و ملک نگین  
ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین  
بچشم دولت همواره روی شادی بین

### اردی بهشت ماه

بهشت است گیتی ز اردی بهشت  
بشادی نشین هین و می خواه می  
بباغ و بباغ و بکوه و بدشت  
بخندید گلزار و بگریست ابر  
بی کله یابی که رضوانش بافت  
تو گوئی که ملک ملک ارسلان  
جهاندار شاهی که چرخ بلند  
حلال آمد ایامه می اندر بهشت  
که بی می نشست زشت زشت  
ز فر گرانمایه اردی بهشت  
بنالید مرغ و ببالید گشت  
بس حله بینی که حوراش رشت  
گل و عنبر و مشک درهم سرشت  
بیلکن یکی عهد حکم نیست

### خرداد ماه

زینت باغ ماه خرداد است  
بت نو شاد گشت گلین و باغ  
بلبلانرا که خطبه خوان شده اند  
بانشاط است و رامش و شادی  
ملک عالی و عدل ازو عالی  
شه ملک ارسلان بن مسعود  
چاره او ملک باد تا ملک است  
گرباده گرائی از دادست  
گوئی الحسن و زب تو شادست  
منبر از شاخ سرو آزادست  
هر چه بندهست و هر چه آزادست  
شاه شادست و خلق ازو شادست  
که ازو دین و دولت آبادست  
کار او داد باد تا دادست

### تیر ماه

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه  
می درین مه لعل روشن گردد ایامه می بخواد  
وقت نعمت است لیکن نعمتی چون می مدان  
جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه  
دل بی تازه ست تازه جان همی شادست شاد  
گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه  
در نبود می عزیز اکنون که من گویم همی  
کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه  
آنکه هستش نام شاه و شیر و هشتن در جهان  
خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه  
پایگاه و دشتگاه دولتش کرد و گذاشت  
چرخ را بی پایگاه و گوهر را بی دشتگاه  
ملک او پاینده باد اندر جهان تا هست ملک  
جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاه



﴿ مرداد ماه ﴾

مرداد مهوت سخت خرم	می نوش پیاپی و دمام
از گردون طبع خاك پرتف	وز باران چشم ابو پرنم
بردشت لباسهای رونست	بركوه لباسهای میرم
بنشین و طرب فرای و می خواه	در دوات شهریار اعظم
سلطان ملك ارسلان مسعود	تاج سر خسروان عالم
ای تاج بتو شده مزین	وی تخت ترا شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن تو	از هول تو جان بداد درغم

﴿ شهریور ماه ﴾

شهریور است و گیتی از عدل شهریار	شادست خیز و مایه شادی برمن آرد
باده شناس مایه شادی و خرمی	بی باده هیچ جان نشد از مایه شادخوار
ای کامگار بردل من خیز و باده ده	برباد دوات ملك و شاه کامگار
سلطان تاجدار ملك ارسلان که ملك	مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا	هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
شهریور است و گردون کافور بار شد	بستان زد دوست باده مشکین خوشکوار
در نوبهار ملك قدح گیر و باده نوش	کز ملك تو خزان جهان گشت نوبهار

﴿ مهر ماه ﴾

ای مه مه مهر و مهر ماه است	بی باده نشستن از گناه است
روز و رخ دوستان سپید است	روی و دل دشمنان سیاه است
سلطان ملك ارسلان مسعود	در ملك بكام نیکخواه است
شاهان همه بندگان اویند	امروز چو او کدام شاه است
کعبه است عزیز و پیشگاهش	یارب چه خجسته پیشگاه است
یکناست به بنسنگیش گردون	گر چند بخدش دواته است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش	سرمایه عز و اصل جاه است

﴿ آبان ماه ﴾

ماه آبان چو آب جوی بیست	آب انگور باید اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد	و آن نکوتر که مست خصمی مست
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت	پشت اندوه را بیی بشکست
هر که او چشم در خرد بگشاد	حرّ و تعویف باده بوجان بست
شاد بنشین و باده خور کامروز	گیتی از رنج و ست و آزار غم جفت
شه ملك ارسلان بن مسعود	خوم و شادمان بیاده نشست
پادشاهی که عالم از عدلش	شاد طبع است و جای شادی هست

﴿ آذر ماه ﴾

ایماه رسیده ماه آذر	برخیز و بده می چو آذر
آذر بفروز و خانه خوش کن	ز آذر صنعا بیه آذر
گر باغ بماند ساده بی گل	ور شاخ بماند زود بی پر
ملك ملك ارسلان جهانرا	چون باغ بهشت کرد دیگر
ای خلق همه ز عدل و جودت	در گیتی این و تو آن گتر
آئی تو که ملك وقف کرده است	بر نام تو ایوه کروگر
تا هست سپهر و مهر یادت	رتبت ز مه و سپهر بر تو

﴿ دی ماه ﴾

ماه دی آمد که هوا هر زمان	بارد کافور همی بوجان
از فلك امروز مؤنت کند	لشکر سرما را باد خزان
باده چون آذر برزین بسیار	چاره سرما بجز آنرا مدان
بشکر کرد دست بتان باده خواست	شاه جهاندار ملك ارسلان
آنکه به دیبه نظر عدل او	کرده جهانرا همه چون بوستان
ای ملك از ملك تو و عدل تو	زنده شد اسکندر و نوشیروان
تا همی افلاك بیاید بیای	تا همی ایام بماند بمان

بهمین ماه

ماه بهمن نباید باید خورد  
در جهان هر که هست فرزانه  
ز آنکه امروز مطرب و ساق  
شه ملك ارسلان بن مسعود  
آنکه زادی چو او نیارد راد  
خسروا تا جهان زهر و زهرخ  
گاه بردستان چو مهر بتاب  
ماه بهمن نشاط باید کرد  
به بسند نشاط جان پرورد  
رود و باده بزم شاه آورد  
شاد بنشست و باده خواهد خورد  
و آنکه مردی چو او نبیند مرد  
که شود گرم و گاه گردد سرد  
گاه بردستان چو مهر بتاب

سپندار مدهماه

سپندار مدهماه آخر سال  
هی موده دارد که تا چند روز  
بهر مرغزاری بتازد تذرو  
کشد ابر پرسیایه فرش بهار  
ز سلطان گیتی ملك ارسلان  
جهاندار شاهان توئی از ملوک  
چو مهر مضی تاب و بر خلق تاب  
که گشت آخرین ماه هر بدسگال  
پذیرد چمن حسن و زیب و جمال  
بهر یوستای بیال نهال  
دمد مشک بر کوه باد شمال  
شود طالع سال فروخته فال  
که گردون محلی و دریا نوال  
چو سروسهی بال و در ملك بال

نام روزهای قریب

اورمزد روز

امروز اورمزدست ای یار میگار  
ای اورمزد روی بده روز اورمزد  
تا بر نشاط مجلس سلطان ابوالملوک  
آن زینت ملوک ملك ارسلان که ملك  
برخیز و تاز کن و انجام باده آر  
آنی که شادمان کندم اورمزد وار  
باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار  
هر گز چو او نبیند یکشاه تاجدار  
تا نعمت خزان بود و لذت بهار  
اندر زمانه نعمت و دولت فرونش باد

بهمین روز

بهمین روز ایصنم دستان  
شاد نشینیم گزین مملکت  
کرد جهانرا چو بهشت برین  
آنکه نبودند يك انگشت او  
بنشین با عاشق در بوستان  
خلق جهان هست همه شادمان  
عدل جهاندار ملك ارسلان  
روستم و حاتم و نوشیروان  
باد بدو باقی ملك جهان

اردیبهشت روز

اردیبهشت روزست ای ماه داستان  
ز آن باده که خرم از و گشت عیش و عمر  
زیرا رسیده ایم بدولت بکام خویش  
سلطان ابوالملوک ملك ارسلان که یافت  
امروز چون بهشت بریست بوستان  
ز آن باده که گردد از و تازه طبع و جان  
در ملك و دولت ملك و شاه کامران  
از ملك او زمین شرف از اوج آسمان

شهریور روز

آنی تنه را ز نیکوئی زیور  
می شناس ای نگار جانرا قوت  
شهره روزیست روز شهریور  
گاه می ده بر او که می خور



تا باقبال شهریار جهان  
بگذرانیم جان بلور و بطر  
شاه ملک ازسلان بن مسعود  
ملک پیل زور پیل شکر  
ظفر و فتح تابود بجهانت  
باد هر ساعتش فتح و ظفر

سپندارمذ روز

سپندارمذ روز خیز ای نگار  
سپند آرد مارا و جام بی آر  
بی آر از بی آنکه بی می تشد  
دلی شادمان و تی شاد خوار  
سپند آرد بی آنکه چشم بدان  
بگرداند ایزد ازین روزگار  
که از عدل سلطان ملک ارسلان  
خزان گشت خرم تر از روزگار  
قوی باد ملکش که از ملک او  
شد اندر جهان عدل وجود آشکار

خرداد روز

خرداد روز داد نداشت که بامداد  
از لهر و غری بستانی زباده داد  
از باده جوی شادی و از باده باش خوش  
بی باده این جهان صنما باد گیر باد  
خاصه که عدل شاه جهان چون پشت کرد  
در پای خرمی و بطیر بر جهان گشاد  
بلطان ابو الملوک ملک ارسلان که چرخ  
گوید که تا بحر ملک ارسلان زیاد  
دایم عزیز باد که دین هست از عزیز  
از ملک شاد باد کز و هست خلق شاد

مرداد روز

روز مرداد مژده داد بدان  
که جهان شد بطبع باز جوان  
عدل یارید بر جهان بیکر  
دولت و ملک شهر یار جهان  
شاه ملک ازسلان بن مسعود  
آن یحیی خسرو و یحیی سلطان  
آنکه صاحبقران ندید چو او  
در جهان هیچوقت و هیچ قران  
هست در این گذشته از عیوق  
باد قدش رسیده تا کیوان

دیباذ روز

روز دی است خیز و بیار ای نگار  
ای ترک می بیار که تری گرفت دی  
بی ده برطل و جام که دریم خسروی  
بنشست شاه شاد ملک ارسلان بی  
شاهی که کرد چرخ و فلک را بریر پای  
تا کرد قریش شاهی و دولت بریر بی  
تا ملکر ابنام وی اسناد کرد چرخ  
کرد از زمانه نام ملوک زمانه طی

آذر روز

ایضرا منده سرو تابان ماه  
روز آذر می چو آذر خواہ  
شادمان کن سرا بی که جهان  
شادمان شد بحر دولت شاه  
شاه ملک ارسلان که گردون را  
کرد در ملک او خدای گواہ  
ملکر اجهل اوست یار و معین  
عدل و ادبی اوست پشت و پناه  
رای او همچو ماه تابان باد  
تا ز گردون بی بتابد ماه

آبان روز

آبان روز است روز آبان  
خرم گردان بآب رز جان  
بنشین نشاط و دوستان را  
ای دوست بجز و ناز بنشان  
تا باده خویم و شاد باشیم  
بر یاد شادایگان جهان  
سلطان ملک ارسلان مسعود  
کایام چو او ندید سلطان  
آتشاه که هست نام عالیش  
برنامه عدل و ملک عنوان

خور روز

روز خورست ای بدو رخ همچو خور  
تافت خور از چرخ فلک باده خور  
باده خور و نیز سرا باده ده  
خوبی احوال زمانه نگر  
عدل جهاندار ملک ارسلان  
باغ ارم کرد جهان سر بسر  
آنکه چو او شاه مجود و بعدل  
چشم فلک نیز نبیند دگر

تا بود از تاج سرافراز ملک باد بگیتی ملک و تاجور

ماهروز

ماهروز ای بروی خوب چوماه	باد لعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چوماه بزم که گشت	نام این روز ماه و روی توماه
شاد گردان پیاده مارا خیز	که جهان شاد شد بدولت شاه
شاه ملک ارسلان بن مسعود	خرو جودورز دادپناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک	باد ازو افتخار افسر و گاه

تیر روز

ای نگار تیر بالا روز تیر	خیز و جام باده ده بر لحن زیر
عاشقی در پرده عشاق گوی	راههای طبعخواه دلپذیر
شهرهای شهره از من دار گوش	در تنای شهریار شهر گیر
آنکه هستش نام شاه و شیر مت	زوشده هر شاه و شیر اندر نفیر
تا سریر و تاج باشد در جهان	باد ازو افراخته تاج و سریر

گوشروز

گوش روز ای نگار مشکین خال	گوش بر لب بگیر و نیک ببال
من ز بهر سماع خواهم گوش	بیسامع مدار دهر حال
من نگفتم ز شادی اندر پوست	ز آنکه بینم بکام نیک سگال
از ملک ارسلان بن مسعود	ملک و خرو ستوده خصال
باد موجود کامش ز بخت	باد مسعود روز هاش بقال

دیمهر روز

ای مرا همچو جان و از جان به	بامدادان نشاط کن برجه
دی بهرست مهربانی کن	کز همه چیز مهربانی به
سخن از عز ملک سلطان گوی	باده بر باز ملک سلطان ده

شاه ملک ارسلان که عالم را غرقه کردست در عطای فره  
مایه جود او ز دریا بیش پایه جاہ او ز گردون به

مهرروز

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان  
مهر و نفزای ای نگار ماه مهر مهربان  
مهربانی کن بچشم مهرگان و روز مهر  
مهربانی به روز مهر و جشن مهرگان  
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ  
و اندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان  
کاین جهان را ناگهان از خرمی امروز کرد

بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان  
آنکه هستش نام شاه و شیر نیست  
اندرین گیتی که از وی نیست تو سیده بجان

سروشروز

روز سروشت که گوید سروش	باده خور و نغمه مطرب نبوش
سبز شد از سبزه همه بوستان	لعل می آر ایصنم سبز پوش
شاه جهانسدار ملک ارسلان	می ز کف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک	و آنکه کند قوت ملکش سروش
تا باید دولت و اقبال را	باد کشاده سوی فرمانش گوش

رشن روز

روز رشن است ای نگار دلربای	شاد بشین و بنجام می گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباح	بی می شادی فزای غمزدای
می خورد و در باز گیتی دل میند	ساز گیتی خود همی سازد خدای



امر سلطان جهان دارد جهان ملک سلطان را جهان دارد پیا  
آنکه هستن نام شاه و شروعت دولت او را پیشکار و رهنمای

❦ فروردین روز ❦

فروردینست و روز فروردین شادی و طرب را کند تلقین  
ای دولت تو چو مرا می ده کآن باشد رسم روز فروردین  
بر یاد خدایگان شه عالم کاراسته زوست ملک دادودین  
سلطان ملک ارسلان دریا دل کیخسرو رسم و کیقباد آئین  
دولت چو دمای ملک او گوید بر چرخ کند فرشته آئین

❦ بهرام روز ❦

ایروی تو بخوی اقرون ز مهر و ماه بهرام روز باده بهرام رنگ خواه  
اندوه اینجهان غور ایمه شاد باش کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه  
افروخته ست طبعش و افزاخته محل پیراسته ست ملکش و پیراسته سپاه  
گوید سپهر باشد دولت سپید روی تاهست چتر ملک ملک ارسلان سپاه  
تا نیکخواه راه نماید بمقل باد توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

❦ رام روز ❦

رام روز است تخت و دولت رام ای دلارام خیز و در ده جام  
زان فتنه یکی قدح بر کن همچو کبک دردی یکی بخرام  
کام دان و جهان باهو گزار که خداوند ما رسید بکام  
شه ملک ارسلان که فخر کند آفرینش بدین مبارک نام  
تا بود نام و تخت و دولت باد تخت او رام و دولتش پدرام

❦ باد روز ❦

چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار شادی فزای هین و بده باده و بنبار

باده ست شادی دل پیوسته باده خور بی باده هرچه بینی باد هوا شمار  
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانک این منزلت نبود در بزم شهریار  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک اندر جهان ملک بدو کرده افتخار  
تاهست کوه و چرخ همی ملک و دولتش چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار

❦ دیدین روز ❦

دیدین است و دین مرد خرد آن شناسم که لعل باده خورد  
باز دارد خرد ترا ز نبید مشو اندر نبید پند خرد  
ای شگفتی نبیدخواه همی صد هنر در نبید برشمرد  
هنری بهتر آنکه خورد نبید پیش ایوان شاه سجده برد  
شه ملک ارسلان که چشمه مهر طایره طایره بروی او نگرد

❦ دین روز ❦

دین روز ای روی تو آگفت دین می خورو شادی کن و خرم نشین  
بای و می خوردن دین را چه کار می خورو می نوش و قوی دار دین  
هر گنهی کز می حاصل شود محو کند خدمت شاه زمین  
شاه جهانگیر ملک ارسلان آنکه کند ملک براو آفرین  
تا بنگین نازد ملک جهان ملک جهان بادش زیر نگین

❦ ارد روز ❦

ارد روز است فرخ و میمون با همه طوو خرمی مقرر  
ای دلارای یار گلگون رخ خیز و پیش آر باده گلگون  
تا بیاد خدایگان زمین شاد باشیم و می خوریم اکنون  
شه ملک ارسلان که او دارد تاج جمشید و تخت افریدون  
باد عدلش همیشه دهر آرای باد ملکش همیشه روز افزون

❦ اشتاد روز ❦

اشاد روز و تازه ز گل بوستان	ای دوست می ستان ز کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش	زیرا که سبز گشت همه بوستان
بر کلام کامگاریم امروز ما	از شاه کامگار ملک ارسلان
ای صاحب قران که نبیند چو تو	چشم سپهر گردون صاحبقران
در دهر تازمانه بیاید بیای	در ملک تاسپهر بماند بمان

❦ آسمان روز ❦

آسمان روز ای چو ماه آسمان	باده نوش و دار دلرا شادمان
جان زیاده شاد کن زیرا که عقل	باده را بیند همی شادی جان
هر زمان باده خور ای تازه جو گل	تازه کن شادی بیاده هر زمان
شکرجوی از جود خورشید ملوک	مدح خوان در صدر سلطان جهان
تا ترا گردد جهانی شکر گوی	تا ترا باشد جهانی مدح خوان

❦ راهیاد روز ❦

چون روز راهیاد نیادی زمی تو یاد	زیرا که خوشتر آید می روز راهیاد
خاصه بیاد شاه ملک ارسلان که چرخ	هرگز نه داشته است چو او هیچ شاه یاد
آن آسمان دولت و آن آفتاب ملک	آن پادشاه عادل و آن شهریار راد
بسیار دیده ملک چو او عادی ندید	بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد
شادست تخت و تاج ز جواهر جلال او	تا نای و تخت باشد و پاناخ و تخت باد

❦ دمار اسپند روز ❦

ای دلارام روز مار اسپند	دست بی جام لعل می میسند
خرمی درجهان خرم بین	شادمانی کن و بنواز بخند

ز آنکه عدل خدایگان جهان	بیخ جور و نیاز را بر کند
شه ملک ارسلان بن مسعود	شاه گیتی گشای دشمن بند
ملک او را سپند سوز ایدوست	کاین بود رسم روز مار اسپند

❦ افیران روز ❦

انیران ز پیران شنیدم چنان	که می خورد باید برطل گران
بیار ای نگار آنی مشکبوی	کز و نافه مشک یابی دهان
دل اندر کم و بیش گیتی مبند	همی دار جانرا همی شادمان
که شادست و زو مملکت شاد باد	شهنشاه گیتی ملک ارسلان
بدولت جهانرا جوان دارد او	که بخشش جوان باد و ملکش جوان





## روزهای هفته

### یکشنبه

یکشنبه است و دارد نسبت با آفتاب  
ای آفتاب روی بده باده که آن  
بر باد خسروی که چو می یاد او خورم  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که هست  
ای آفتاب ملک جهان از تو نورمند  
بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب  
در روشنی حکایت گوید ز آفتاب  
آب حیات گردد در دست من شراب  
اورا ز چرخ تاج ملوک جهان خطاب  
تا نابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

### دوشنبه

دوشنبه است که دارد مزاج ماه ایام  
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر  
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود  
از آن سپید و سیاهست روز و شب را رنگ  
همیشه تابود اقبال و جاه و دولت و عز  
چوماه مجلس بفروز و جام باده بخوان  
که شادمانه ام از عز ملک شاهنشاه  
که فخر و کبر کند زو همیشه افسروگاه  
که روی ملک سپیدست و چتر شاه سیاه  
فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه

### سه شنبه

سه شنبه بمریخ دارد نسب  
بده باده لعل مریخ رنگ  
شود مرا باده تلخ توش  
بیاد ملک ارسلان خسروی  
نشاط و طرب تابود در جهان  
چرا باده ندهی مرا ای معجب  
که مانند مریخ تابد بشب  
زدست تو ای دایر نوش لب  
که تاج عجم گشت و فخر عرب  
دلش باد جای نشاط و طرب

### چهارشنبه

چهارشنبه بتا نوبت عطارد راست  
نشاط باید کرد و نباید خواست

بتا عطارد جادو و چشم تو جادو  
به پیش شاه ملک ارسلان بن مسعود  
جهان ستانی شاهی که نام او بر ملک  
بماند خواهد ملک بزرگ او تا حشر  
ازین دو جانوگر مظلمت کنیم رواست  
که پادشاه زمینست و خسرو دنیا است  
چو مهر بر درم است و چون نقش بر دیاست  
براینکه گفتم گردون و روزگار گواست

### پنجشنبه

باشد ایروی و موی و خوی تو خوب  
باده در ده که عمر بی باده  
خاصه بر باد آنکه کرد خدای  
شه ملک ارسلان که دولت او  
باد تا طالعی بر آرد چرخ  
پنجشنبه بمشتری منسوب  
نیست نزدیک بخردان محسوب  
از بی عدل ملک او منصوب  
غالبست و عدوی او مغلوب  
طالع ملک او بری ز غروب

### جمعه

آئینه مزاج زهره دارد  
ای زهره جمال باده در ده  
بر باد خدایگان عالم  
سلطان ملک ارسلان که جودش  
مهر ار نبود چو مهر تابید  
چون آمد طوو شادی آرد  
کامروزم باده به گوارد  
کو ملک جهان بعدل دارد  
چون چرخ همی زمین نگارد  
ایر ار نبود چو ایر بارد

### شنبه

زحل والی شنبه است ای نگار  
زحل تیره ریاست و تاریک جرم  
که امروز گیتی همه روشن است  
ملک ارسلان پادشاهی که او  
بهار و خزان باد روز و شبش  
مرا این چنین روز بی می مدار  
تو خیز و می لعل روشن بیار  
ز اقبال و عدل شه کامگار  
زمانه فروزست و گیتی نگار  
شبش روز باد و خزانش بهار

## غزلیات

ای ترک لاله رخ بده آن لاله گون شراب  
من گویم گلابست آنی که میدی  
جز دوستی ناب نیابی زمن می  
تیره نکردش آتش آنکه که آب بود  
آبست و آتش است وزو شد خراب غم  
آسایش است و خرمی از آب دیده را  
از لطف بر دوید بسروین شگفت نیست  
در مغزو طبعم افتاد آتش زهر آنک

تا ندهیم نبیدی چون دیده خروس

باشد برنگ دوزم چون سینه غراب

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت  
بی رنج عشق نبود گفتم فهم بونج  
جز انتظار روی ندارد ترا همی  
این روزگار با تو بدست این ازو شناس  
چون گشت زابل این سخط شهریار داد  
چون بخت رام گردد تا توری بکام

آمرزشی بخواه شود غم جرم تو

این گفت در کرم نبی کرد کار گفت

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست  
قدو روی و زلف سرو ماه و مشک  
تا مرا مهر تو اندر دل نشست  
ای نگار از طاعت تو چاره نیست  
شاه معبود آفتاب داد و دین  
از نبیشت ماه با رخسار زرد  
خسروانرا آب حوضش زمزم است  
شاه کردون همت گردون محل

از بقا و عز و دولت شاد باد

تا بگیتی دولت و عز و بقاست

دیده گر در فراق خون بارد  
باغش هیچ بر نیارم دم  
دروفا داشتش جان بدهم  
آرز و مانی ار شود زنده  
این به رنده چو او نپردازد  
روی او همچو گل می خندد  
نشد نیم ذره جرم رمی  
یادل او مرا نمی خواهد  
رفت و ترسم که او بنادانی  
همه شب در هوس می باشم  
در همه گر کبوتری بینم  
باد اگر گرد بام من بوزد  
هر کجا هست شاد باد بدانک

نیست کس را آنچه از گیتی تراست  
مشک پیچان ماه تابان سرو راست  
از دل من بیش مهر کس نغاست  
راست گویی خدمت خسرو علامت  
آنکه بر شاهان گیتی پادشاست  
وزشکوهش چرخ با پشت دوتاست  
سرکشانرا خاک قصرش کی میاست  
خسرو در بادل دریا عطاست

حق او هم تمام نگزارد  
گر جهان بر سرم فرود آرد  
تا مرا بی وفا نیندازد  
هر یکی خواهدش که بنگارد  
و آن بخامه چو او ننگدارد  
چشم من همچو ابر میبارد  
چونکه روز فراق نشمارد  
یا بمن آمدن نمیبارد  
بکی دل بمهر سپارد  
که نباید که عهد بگدارد  
گویم از دوست نامه آرد  
گویم از یار مرثده دارد  
از من دلشده بیاد آرد



مرا در غم فرقت ای پسر      دو دیده چو ابرست و دامن شمر  
وزین دل بر افروخته است آتشی      کش از درد ورنجست دود و شرر  
دو چشم بمانده بهنجار راه      دو گوشت بمانده باواز در  
امید وصال از نبود ای پسر      که روزی در آئی ز در ای پسر  
بر از گرد جعد و بر آشفته زلف      گشاده خوی از روی و بسته کمر  
بر آوردی جان شیرین ز تن  
بیالود می چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیروآن دو زلف چو قیر

با پروان چو گلکان و بغزگان چون تیر  
زیب قندی کش بنده گشت سروسهی  
بحسن روئی کش بنده گشت بدر منیر  
چشم چشی کس سرمه بود سحر حلال  
بیوی زلفی کش دانه بود مشک و عیر  
که گرتنم را زین پس کنی بهر عذاب  
و گردلم را زین پس کنی به عشق زحیر

درد دل چو خیره خیره کند عشق خار خار  
در تن خرد ز بویه وصل تو مود مود  
سرد کشم بیامه در از شرم ز بوی  
بر دیده ام چو اشک زند یار تیر تیر  
آو بدم نظر نظر اندر مژه مژه  
تا کی بر آزمانم ایدوست نیک نیک  
با رخ دیر دیر کند صبر دار دار  
در من جهد زانده هجر تو مار مار  
گویم ز فرقت تو دل آزار زار زار  
بمیان شوم چنانکه کنم جامه تار تار  
از دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار  
تا چند بر گزائیم ای یار یار یار

گل گل فتنه پردو رخ من رده رده      تا تازه در جگرم خست خار خار  
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر      دل خوش کنم که هست جفا کار یار یار  
از راهها که هست مخوفست راه راه  
وز کارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار      بدیمه بسی خوشتر از تو بهار  
من از روی تو چون زرد شد چمن      گل و لاله سوری چنین ز بار  
نه چون قد تو سروی بیوستان      نه چون روی تو نقشی بقندهار  
چه خوشتر ببهان از جمال تو      مگر مجلس سلطان کامگار  
جهان داور محمود تاجدار      زمین خسرو محمود شهریار

بقای شرف از روزگار اوست

بقا بادش تا هست روزگار

طلعه زنی که یار کنم دیگر      طلعه من که من نکندم باور  
تو جان و دل ز بهر مرا خواهی      من از دل تو آگهم ای دلبر  
جان و جهان من بتو خوش باشد      ای روی تو ز جان و جهان خوشتر  
ای طیره کشته از رخ تو لاله      وی شرم خودده از لب تو شکر  
شاد آن زمان شوم که ترا بینم      تابان چو ماه و نازان چون عرعر  
بگشائی آندو بسد پسر لؤلؤ      بفشانی آندو چنبر پر عنبر

گاهی ربایم از لب تو بوسه

گاهی ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار      دل بر تو زیان کرد چه سودست ز گرفتار  
از غم دل جوشان مرا بار گران کرد      آن عنبر پر جوش بر آن اشوب پر بار  
ای نرگس بیمار تو بر خواب چو نرگس      چشمم همه شب در غم بیمار تو بیدار  
تو سخت جفاکاری و من نیک و فاجو      من سخت کم آزارم و تو نیک دل آزار

هر چند که من بیش کنم پیش تو زاری  
تو بیش روی از من دلسوخته زار  
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور  
کز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار  
باشد که من از جور تو در پیش شهت  
جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم  
سلطان جهان بخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشک فکنده بقم بر  
چون قامت تو نیست سحر و خرامان  
تا تو کمری بستی یاریک میانرا  
ما نا که زخم زربین کردی ز غراقت  
چند از غم و اندوه فراز آمده در دل  
دل شد سپر جان ز نهیب مؤثر تو  
جان و تن بیچاره در مانده نمانند  
تا هجر نشسته است بشزدیک تو ساکن  
بر تو گذرم روی بنای همی از من

من بر تو همی هر چه کنم دست نیام  
ای رشک قمر دست که یابد بقم بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز  
زلف پر پیچ بر شکفته بگل  
بر نهاده بر ابروان چو گمان  
گفتش چو زوی بنامیدی  
ای نیازی مرا ناز بست  
من چو برداختم بهر تو دل  
درش نزد من آن نگار طراز  
چشم پر خواب سرمه کرده بناز  
تیر غمزه بچشم تیر انداز  
چنگ مانند ناز کرد آغاز  
ورچه دارد بمن زمانه ناز  
تو زمانی بوصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش  
روز گدارم بخت مرهم شو  
بتو بیجان تنی است جام بطور  
دل از قسط مهر خشک شده است  
گر تو زندان کشیده چون من  
اختر شب شد آشکار بتو  
نامه مینویسم از شادی  
بچه آفتاب تابانی  
طبع آزاده را بفرومان باش  
درد مندم ز چرخ درمان باش  
تف با کیزه جام را جان باش  
بر دلم سودمند باران باش  
مر مرا یاربند و زندان باش  
کس نگوید ترا که پنهان باش  
بر سر آفت نوشته عنوان باش  
نایب آفتاب تابان باش

شمع اگر نیست تو چو روشن شمع  
بیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشاهانگر این کار و بار گل  
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود  
دیدار گل شده است همه اختیار خلق  
کامین ملونست چو بیای هفت رنگ  
تا بای کهن گل نور ساز و ارشد  
در بزم تو گل است در آمیخته بهم  
خیزد گل از نشاط که پر ز رساده شد  
فخرو صرف نبینی جز در شمار شاه  
شاهان همه ز شادی بزم رفیع تست  
وین پاده بین شده بطرب دستیار گل  
وز بهر آن دراز کشید انتظار گل  
تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل  
تا لعل سبز گشت شعار و دثار گل  
گل پیشوای می شد و می پیشکار گل  
با هم نثار زر بود و هم نثار گل  
هم چون کنار سایل خسرو کنار گل  
اوهو طرب نبینی جز در شمار گل  
این سرخروئی گل و این افتخار گل

از روزگار گل دل و جان شاد و غرمست  
یارب چه روزگار است این روزگار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم  
همه گوی از روی او لاله رنگ  
نشاط اندر آمد ز در چون نسیم  
زده پیشم از بی نیازی علم  
همه حجره از روی او مشک شم  
ز روزی برون رفت چون درد و غم



ز شادی رویش بختید جلم  
چو ترگس همه چشم گشتم از آنک  
بدو گفتم ای کرده جانم غمی  
نعم از برای چه ناموختی  
بن گفتم اینم که بینی می  
گزیده ترین عادت من جفاست  
ز اندوه جانم بنالیدم  
چو لاله همه روی بود آنصنم  
بدو گفتم ای کرده یستم بزم  
همه زلف تو بر حروف نعم  
نه افزون شوم زینکه هستم نه کم  
ستوده ترین خصلت من ستم

میپوند با یار بد مهر مهر

مکن پیش مشرقه محشم

هزار از زبان پادشاه

ای لبست و بت و صنم و حورو شاه من  
ای جان و دل عزیزتر از هر دوی و هست  
ای دوست بیگناه مرا مقهم کنی  
گفتی چرا گرفتی جعد دراز من  
ای مهر و ماه چند کشتم در غم تو آه  
ما هر دو پادشاهیم از نیک بنسکریم  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان منم  
پر کلاه من که برون آید از حجاب  
آباد شد زمانه زجا من و که دید  
بالک از سپاه دشمن کی باشدم چوهست  
افکنده گشته دشمن و افتاده دوست منست  
حق دستیار من شد و من دستیار عدل  
من شادمان ز بخت و زمن ملک شادمان  
دی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من  
ایزد بر این که دعوی کردم گواه من  
جز دوستی خویش چه دانی گناه من  
و آنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من  
ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من  
من پادشاه گیتی تو پادشاه من  
کاهروز عدل و مردی و رایست راه من  
نجم پرت بسوزد پر کلاه من  
اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من  
گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من  
در رزمگاه من بود و بزمگاه من  
من در پناه ایزد و دین در پناه من  
من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من

بچشم دل می بینم غم و تیسار جان ایجان  
باندیشه می دانی همه اسرار جان ایجان  
بحاجت جان ترا خواهد بر غبت دل ترا جوید  
بجوی آردم جان آخر نخواه آزار جان ایجان  
ز اندوهت گران شد جان جو از عشقت سبک دل شد

تو بردل نه کنون سختی حالا از بار جان ایجان

ز هجرت جان می نالد ز تو یاری می خواهد

تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان

چو تو نزدیک جان داری همیشه تیز بازاری

چرا نزد تو کاسه شد چنین بازار جان ایجان

تو خود جانی چه رنجانی می جانرا چو میدانی

که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان

جهان داری که رای او صلاح دولت و دین را

روانش گنجها دارد باسقطهار جان ایجان

خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشا را

رسیده میوه ها چینه ز شاخ و بار جان ایجان

ز مهرش جان چو گلزاری شده زو زندگانی خوش

که هر ساعت گلی روید بدان بازار جان ایجان

چو سازد خلقی فاخر بنام دولت اندیشه

بوصفش کسوفی با فد ز بود و تار جان ایجان

بدرود می کرد مرا انصنم من گریان و در آورده مرا دست بگردن

از زخم دو کف همچو داش کردم سینه  
وز آب دودیده چو برش کردم دامن  
رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد  
کز حسرت آن روی دم سرد زدم من  
در رویش اثر کرده دم سرد من امروز  
چون آنکه دم گرم در آئینه روشن

غم بگذرد از من چو بمن برگذری تو  
آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو  
از نازک پای تو ای یار دل من  
رنجه شود ارسوسن و نسرين سپری تو  
وین دیده روشن چو من از بهر تو خواهم  
خواهم که بدین دیده روشن گذری تو  
ای نازجهان پیرهنی دوشی از ناز  
بیمست که این پرده رازم بدی تو  
از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم  
گویم که هانا ز جهان دگری تو  
بخریده ام من بدل و جان و تودایی  
شاید که دل و جان من از غم بگری تو  
ز اندازه می بگذرد این رنج و تو از من  
چون بشنوی آنقصه بدان برگذری تو  
از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن  
دارم خبر از تو که زمین بیخبری تو  
سرمایه این عمر سرست و جگر و دل  
رنج دل و خون جگر و درد سری تو  
چون زهرده می پاشی و چون شهید خورم من  
وین از تو نزدیک که بدولت شگری تو  
هر چند که کردی پسر عیش مرا تلخ  
در جاده می گویم شیرین پسری تو  
بیداد گری کم کن و اندیش که امروز  
در حضرت شاه مملکت داد گری تو

بیداد گران جان نهند از تو و ترسم

کز شاه چو بیداد کنی جان سپری تو

ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی  
پیوسته که گشتی کز من جدا شدی  
بودم ترا سزاو تو بودی مرا سزا  
ترسم ز نزد من بکسی نامزای شدی  
درد دلا که بنده دیگر کسی نشد  
و آنکه شدی که پردل من پادشاه شدی  
بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود  
کی بینمت که پردگی و نازنین شدی  
با جان من بهر چه را آشنا شدی  
کی یابمت که در دهن ازدها شدی

آنکه بریدی از من جمله که بارها  
گفتم بر دهان که توجه مرا شدی  
ای تیر راست چون زدی بر نشانم خم  
وی ظن نیک من بجهت منی خطا شدی  
آری همه گله تکلم چون شدی ز دست  
تا خود می براری گویم کجا شدی  
امروزم از زهر زدی در دو دیده خک  
بس شب که تو بوصل درو تو تپا شدی

چو مه روی نیکو بر آراستی  
سیه زلف مشکین بپیراستی  
خرامان چو یک دری از وثاق  
برون آمدی بر زده آستی  
چو آراسته روی نیکوی خویش  
همه مجلس شه بیاراستی  
رسیدی بکام دل خویش  
که چون سرو از جای برخاستی  
بیاراستی چون چمن بزم را  
اگر خدمت شاه را خواستی  
جهاندار مسعود کز رای او  
پدیدار شد ملک را راستی

تا بنده ماه باز بر آراستی  
بوینده مشک باز به پیراستی  
بر خواست نمره از دل طر و نشاط  
تا باده برگرفی و برخاستی  
جام باور بر کف شاهانه دور  
همچون بلور تابان آراستی  
آراسته چو سرو فراز آمدی  
باغ بساط شاه بیاراستی  
شادی روی تو که همی بانماد  
شادی طبع شاه جهان خواستی  
مسعود بهر یاری کز عدل او

بذرفت کار دولت و دین راستی

ای آنکه بر عساره ارغوانی  
نوشین لبی و شیرین زبانی  
بازار تو خود همچو آسمانست  
زیرا که تو چون ماه آسمانی  
بر چند دکانها ترا و چون مه  
زین برج بر آن برج تو دوانی  
فرمان نکویان همه ترا شد  
زیرا که تو سالار نیکوای  
اینها باطلات می قروشی  
آنها سیاست می دوانی  
گر طره ز بهر دهانه داری  
بر تخته سیدین چرا نشانی



## رباعیات

گرچه فلک از پیش برانده است مرا  
تا دولت از دور برانده است مرا  
بر کار بجز زبان نمانده است مرا  
بند است گران که جان نمانده است مرا  
در تن کوئی که جان نمانده است مرا  
از پای جز استخوان نمانده است مرا  
در جمله پسته است پسند تو مرا  
تاج سر فخر گشت بند تو مرا  
گر زرد گردیم می نجوئی مارا  
هر چند به لای می بشوئی مارا  
تا دیده ام آن لب گهربار ترا  
زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا  
روزی بر من همی نیائی صنبا  
آخر تو مرا وفا نیائی صنبا  
در دیده من سرشت بیداریها  
تا جان نبرم چنین بدشوارها

ای مدحت تو فرض و دگر نافرما  
حصنی که بدست تو آنرا نگشاد  
خویش از پی من همی گزیده ملکا  
از آتش من شرر نخیزد ملکا  
هر شیر که بود مرغزادی شاها  
شیری پس ازین بکف نیازی شاها  
عشق تو بلند و صبر من پست چرا  
میخواره منم دو چشم تو مست چرا  
در حبس مرنج با چنین آهنها  
که خون کریم بر لث تو دامنها  
میدانستم چو روز روشن صنبا  
زیرا چو کتی قصد برفتن صنبا  
قبله است بدوستی ندای تو مرا  
امروز چو کس نیست بجای تو مرا  
از مهر نکرد سایه کوی تو مرا  
چندان بعد از داشت خوی تو مرا  
چون بار فلک بست با فسون مارا  
از بسکه بلا نمود گردون مارا  
در وصلت تو قافله در قافله  
کلك تو کند عالیه سافله  
دشمن بر من همی ستیزد ملکا  
از حبس چو من کسی چه غیزد ملکا  
شد کشته بتیغ تو بزاری شاها  
می نوشدم بدیشه چه داری شاها  
روی تو نکو و خوی تو کست چرا  
پیش تو لبم بوس تو بردست چرا  
صالح بیتو چگونه باشم تنها  
که پاره کنم ز درد پیراهنها  
کاخر بروی تو از بر من صنبا  
نتوان بستن ترا با هن صنبا  
جانست بر آستی هوای تو مرا  
در جمله چه بهتر از رضای تو مرا  
یا آب وفا نداد جوی تو مرا  
تا کرد چنین جدا از خوی تو مرا  
وز خانه خود کشید بیرون مارا  
چون شیردها نیست پراز خون مارا

بر آب روان بخت روانت ملکا \* قادر شده چون بخت جوانت ملکا  
ملکست شکفته بوستان ملکا \* جان ملکات فدای جان ملکا  
کس نتواند ز بد رها نهد مرا \* زیرا ثقة الملك یرانید مرا  
از رنج عدو باز رها نهد مرا \* وز خاک بر آسمان رسانید مرا  
ایدوست بامید خیالات هر شب \* این دیده گریخته نبید ز طرب  
در خواب همت بیندای نوشین لب \* بی روزی تر زمن که باشد یارب  
دانی تو که بایند گرانم یارب \* دانی که ضعیف و ناتوانم یارب  
شد در غم لوهو و روانم یارب \* یارب که در آرزوی آنم یارب  
دل در هوس تو بسته بودم همه شب \* وز آنده تو نرسته بودم همه شب  
از هجو تو دل شکسته بودم همه شب \* سر بر زانو نشسته بودم همه شب  
تفت این دل گرم از دم سردم همه شب \* شد سرخ ز خون چهره زردم همه شب  
صد شربت درد بیش خوردم همه شب \* ایزد داند که من چه کردم همه شب  
همان من آمد آن بت و کرد طرب \* شوخی که در او همی بماندم بمعجب  
چون تر گس و گل نیست نه روز نه شب \* از نظاره دو چشم و از خنده دو لب  
دیا بروی بتا و زیما لب \* العباس بغزة و تریاک لب  
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب \* برکش زرخ آتیشه دستار قصب  
ایروی تو و زلف تو روز اندر شب \* از روز و شب تو روز و شب کرده طرب  
تا عشق مرا روز و شب هست سبب \* چون روز و شب گم شب و روز طلب

چون آتش و آب از بدی پا کو ناب \* چون آب صفادارم و چون آتش تاب  
در آتش و آبم کینه ارجح عذاب \* بیرون آیم چو زو در ز آتش و آب  
تن در غم هجر داده بودم همه شب \* و از آنده تو فتاده بودم همه شب  
سر بر زانو نهاده بودم همه شب \* گویی که ز سنگ زاده بودم همه شب  
من غرقه ز خون دیده بودم همه شب \* بالله که هوا ندیده بودم همه شب  
از شادی دل رسیده بودم همه شب \* در سایه غم خزیده بودم همه شب  
تا تر گس تو چو گل شدو گل یخواب \* وز آتش روی تو روان بود کلاب  
تا بیده به پیش رویت آن زلف بتاب \* چون باده بر آب بگینه بر روی تو آب  
تا روزه حرام کرد یارب می تاب \* دو دیده بر آب دارم ای درخواب  
از آب دو دیده من ارهست ثواب \* بگشای اگر روزه گشایند با آب  
صالح تو و خشک شد ز تو دیده و لب \* چه بد روزم چه شور بختم یارب  
با درد هزار بار کوشم همه شب \* تو سردی و من بزیستم اینست عجب  
زان سوز چشم تو و وز آن ریزد آب \* کاندر ابرو بخته بدمست خراب  
ابروی تو محراب بسوزد بعذاب \* هرمت که او بختد اندر محراب  
بودم صفا چو رفته هوشان همه شب \* وز آتش اندوه تو جوشان همه شب  
بالشکر هجران تو کوشان همه شب \* رخساره خراشان و خروشان همه شب  
ساقی که بدست من دهد جام شراب \* از می کنش تنی و از دیده بر آب  
می خوردن من درین غمان هست ثواب \* کرد دردم آگاه بود مرد خراب



چون همت تو بحال من مقرونست \* امید سرا به بخت روز افزونست  
 سمجم همه بر نعمت گوناگونست \* زین پیش شود آنچه مرا اکنونست  
 اول ز بی وصال روح افراست \* بگرفته بدم پای بلور آساست  
 اکنون که خبر شنیدم از هرجایت \* گرد دست رسد مرا ببوسم پایت  
 اشکم که زمین از نم او آغشتست \* در دست که غواص فراوان گشتست  
 پیوسته چنانکه گوئی اندر شستست \* در آن گوئی ز درشته بیرون گشتست  
 مادر دوسر چهار چشمت ایدوست \* کربای من و گوشت همی خایدوست  
 زینچرخ که خوش زشت و درویش نیکوست \* نالم که چنین مرا همی هدیه اوست  
 امروز بشهر حسن همنام تو نیست \* عاشق همه زیر سایه بام تو نیست  
 ایدوست ندانی که دلارام تو کیست \* ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست  
 بروی دو زلفین بنام زد دوست \* ز آنزلف به عنبر و گلابم زد دوست  
 بر آتش افروخته آیم زد دوست \* بشتافت و بوسه باشتایم زد دوست  
 مسمود ملک ملک نگهبان چو تو نیست \* در هر چه کنی سپهر گردان چو تو نیست  
 یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست \* سلطان زمانه و سلطان چو تو نیست  
 از وصلت آنکه همچو سوسنش تنست \* روزم ز طرب چو سوسن برچمنست  
 امروز بدان شکر که در عهد منست \* چون سوسن ده زبانم اندر دهنت  
 آنرا که تو درد لی خرد در سراوست \* و آنرا که تو رهبری فلک چاکر اوست  
 آنرا که ببالین تو یکشب سراوست \* سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

در نعمت مال اگر زیر دستی نیست \* شکر ایزد را که رابراستی نیست  
 دل بسته آذینست گر همتی نیست \* ز در دست کند چه باشد از مستی نیست  
 چشم ابرست و اشک از و زاله شدست \* یکروزه غم انده صد ساله شدست  
 در نای مرا دورخ بخون لاله شدست \* چون نای همه نفس مرا ناله شدست  
 دوشم همه شب چنگ چو شمشیر بختست \* آرام مرا چو ناخن شیر بختست  
 تن را بس ویش و زبر و زیر بختست \* تا این تن خایه و سر کبر بختست  
 بر جان منت جان رهی فرمانست \* فرمان تو مر جان مرا درمانست  
 جز تو هر کس که باشدم یکسانست \* جانست و تویی بقا تویی و جانست  
 ای آنکه مرا قبله و شاق تو بستست \* محراب من ابروی بطلاق تو بستست  
 سرمایه عمرم اتفاق تو بستست \* در حبس مرا رنج فراق تو بستست  
 وصلش شاد است و زبش زود غم است \* آزرده زمن شادی و خشنود غم است  
 ای آفت دل ز آتش دل دود غم است \* مایه است هوای تو برا سود غم است  
 آویخته در هوای جان آویزست \* بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت  
 خون شده جگرم ز غمزه خونریزست \* تا خود چکنند فراق شور انگیزت  
 رویم ز غمت گونه خال تو گرفتست \* چشمم همه صورت جمال تو گرفتست  
 اینجا چو مرا غم وصال تو گرفتست \* ایدوست مرا دست خیال تو گرفتست

ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست • در بزم تو امشب آفتاب دگرست  
وین آتش کاهمان ازو در خطرست • چون بشگرم از هیبت تو يك شرست  
گر نور فلک چو طبع ما گردد راست • در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست  
هر بیت که در مدح تو خواهم آراست • در خورد تو نیست بلکه در طاقت ماست  
طاهر که خطاب تو بر از نام تو نیست • در مملکت ایام چو ایام تو نیست  
رامش چو ازین دولت پدram تو نیست • هر کام که شاهراست جز کام تو نیست  
با ما ثقة الملك هم آوازي نیست • کسرا با بخت هیچ دمسازي نیست  
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست • با دولت طاهر علی بازی نیست  
چشم تو چو فتنه جهان سوزانست • مژگانست چو نوك تیر دلدهوزانست  
زلفینست برنگ روز بر روزانست • عذر تو چو توبه بد آموزانست  
شد صالح و از همه قیامت برخاست • بارید ز چرخ بر سرم هر چه بلاست  
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست • در دیده من کنید گورش که سزااست  
اندر خور نعمت تو ام خدمت نیست • وآن کینست کس از نعمت تو قسمت نیست  
آن چیست که نزد يك من از نعمت نیست • جز دیدن روی تو مرا نعمت نیست  
آن شیر که او بصید جز شیر نکشت • گشت از پس آن خوا بگش چین خرشت  
مسعود ملك نخست یکرخم درشت • زد بر مغزش چنانکه بگذشت از پشت

رنج دل ورنج دیده جز دیده نجست • دانی که شد این گناه پردیده درست  
در جله جهان صورتی از دیده نرست • کس چندین موج خونتش از دیده نشست  
گر ماه چه روشنت چو روی تو نیست • در خلد چه خرمست چو کوی تو نیست  
مشک خنی چو زلف خوشبوی تو نیست • یکسر هزری عیب تو جز خوی تو نیست  
در فرق آنکس که تن و جان تو اوست • این ناله مر بسته بیدل نه نکوست  
در انده هجرانش اگر داری دوست • چون نای ز دل ناله چون جنگ ز پوست  
از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست • دلتنگی کردن از خردمندی نیست  
چون کار تو چونانکه تو بیسنیدی نیست • در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست  
از حصن بلند دوزخ مرد مراست • باخون دو دیده چهره زرد مراست  
صد یار عزیز ناجوانمرد مراست • کس راجه نخست کاینهمه درد مراست  
خوی تو چو رخسار نکوی تو نکوست • بی روی کوی تو نکوئی نه نکوست  
چون ناره ای پاره کنم بر تن پوست • از انده هجران تو ای دلبر دوست  
آئی که نامزدان مرا عشق تو پوست • بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست  
در عشرت و در نشاط امروز ایدست • بیرون آئی همی چو بادام از پوست  
تا من سر آروی چو ما خواهم داشت • بر لشکر عشق تو سپه خواهم داشت  
هر جا که روی پس نوره خواهم داشت • بازار چه ترا تبه خواهم داشت



ای بازوی دولت آستینت ظفر است  
چرخست زمین که بر زمینت گذر است  
در دست زفتح روز کینت سپر است  
دشاد نشین که منشینت ظفر است

آزیت که هوای او بداندیش منست  
آنمه که همیشه عشق او کیش منست  
مجر و حم و غمزگان او نیش منست  
اینک چو مهبی نشسته در پیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست  
تا هر چه ترا بدوستی پیمانست  
مست غم تو هر چه کند روی آنست  
بستی و گشادش فلک نتوانست

هر چند گنجه کار است آخر علوی است  
ز نهار شها که بیش از این مازار است  
فرزند ییمبر است و از آل علی است  
زیرا که برو زحشر خصائص قوی است

این طالع من یا رب و این اختر چیست  
من زونرم یقینم و غمگین کیت  
کاین دل ز بلای دهر همواره غمیت  
آنکس که بر این طالع من خواهد زیست

تا جان بغم هجر تو تا بود شده است  
از عشق تو مایه درد سر سود شده است  
جان تار بلا و دنج را پود شده است  
ز آن چون آتش همه دهم دود شده است

گرد ورم از آن روی جهان آرایت  
گر بینم باز روی روح افزایت  
بیجان شده ام چو زلف عنبر سایت  
چون پای برنجن او فتم در پایت

اشک من و رخسار تو هم رنگ شده است  
کیتی بر من چون دهنش تنگ شده است  
روز من و زلف تو شبه رنگ شده است  
هم چون دل تو جان من از سنگ شده است

بادام دو چشم تو دلم زار بخت  
ز آن بود مرا گله ازین شکر ماست  
پسته دهنش جراحش زود بخت  
ای پسته تو شیرین بادام تومست

گر شاه بین چو شیر دندان خایت  
در دوزخم و همچو بهشتم جایست  
بر پیل نهند آنچه مرا بر بایست  
کانبجا باشم که پادشه را رایست

بر چرخ فتاده نور ایران ملکست  
شادی همه از حضور ایران ملکست  
وانده رهدل سرور ایران ملکست  
بغزا بطرب که سوز ایران ملکست

امروز جهان بهار از ایران ملکست  
رامش چو گلی ببار از ایران ملکست  
میدان همه برنگار از ایران ملکست  
افروخته شه کنار از ایران ملکست

با من چو زمانه تیر در دست گرفت  
از غفلت چون فلک مرا دست گرفت  
از بالا بخت من ره پست گرفت  
جای ملک الموت مرا دست گرفت

آئی شاه که جز سخا کیش تو نیست  
ای آن ملکی که جز ملک خویش تو نیست  
یکشاه ز بیم تو بداندیش تو نیست  
یکشاه چو طاهر علی پیش تو نیست

در بس چو طاهر علی آهن نیست  
جز منت طاهر علی بر من نیست  
بیمت طاهر علی گردن نیست  
والله که چو طاهر علی بکتن نیست

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست  
دایم سر کوی عاشق منزل ماست  
در چستن تو باد هوا حاصل ماست  
رنگ رخ تو گواه درد دل ماست

هر جای که عشوہ است پرورده تست  
 عشوہ گری و سیه گری پرده تست  
 در شعر مرا نیک و بد چرخ یکی است  
 هر شاعر نیک را قوی طایفه ایست  
 ایصدر جهان ناصر تو یزدان باد \* رای تو معین و دولت سلطان باد  
 عمر تو و دولت تو جاویدان باد \* آنچه باید ز کاسرانی آن باد  
 آرام ز خویشتن جدا خواهم کرد \* جان از قبل تو در فنا خواهم کرد  
 تو پنداری ترا رها خواهم کرد \* تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد  
 زین بسا گرم ضعیف تن خواهد بود \* پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود  
 ویر یار نه در کنار من خواهد بود \* پیراهن دیگرم کفن خواهد بود  
 جان و دل و دین دست فرام کردند \* و ندر بیعت پشت پشت آوردند  
 سو گند بجان و سروصلت خوردند \* گر برگردم ز تو ز من برگردند  
 گیتی و فلک بکشتن من یارند \* زان برمن روز و شب همی غم یارند  
 نشگفت گرم ز دست می نگذارند \* در معرکه دست تو مبارز دارند  
 باز این تن مستمند زندانی شد \* رنج آمد و آن یار و تن آسافی شد  
 فرجام تو ای بخت پشیمانی شد \* کی دانستم که تو چنین دانی شد  
 چون چرخ زهر چه بود درویشم کرد \* اندر بندم کشید و فرویشم کرد  
 تن زار و جگر خسته و دلریشم کرد \* در جهل بکلمه بد اندیشم کرد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد  
 چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد  
 احسان خداوند بمن بنده رسید  
 والله که من از جاه تو آن خواهم دید  
 شود در ده تن که داد کس چرخ نداد  
 تن دار چو کوه باش و بی باک چو باد  
 بر شاخ امید من برو برگردمید  
 کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید  
 مایه و مه از سفر شدن ناساید  
 مه گاه بکاهد و گهی افزاید  
 از ماه فلک برهنه چون شیرم کرد  
 چون شیر فلک بسته بزنجیرم کرد  
 چون بند تو بنده را همی بند بود  
 لیکن پایش چه درخور بند بود  
 گر صبر کنم عمر همی باد شود  
 شادی عدو نجویم و صبر کنم  
 زین بند مگر مرا رهایش باشد  
 آری ملک آن کند که رایش باشد  
 میدان تو که جان زدستم ایجان نبرد  
 رشک آیدم از دیده که در تو نگرد  
 در دست بلا و غم گرفتار آمد  
 چونین که توئی باتو مرا کار آمد  
 از ماه فلک برهنه چون شیرم کرد  
 چون شیر فلک بسته بزنجیرم کرد  
 چون بند تو بنده را همی بند بود  
 لیکن پایش چه درخور بند بود  
 گر صبر کنم عمر همی باد شود  
 شادی عدو نجویم و صبر کنم  
 زین بند مگر مرا رهایش باشد  
 آری ملک آن کند که رایش باشد  
 میدان تو که جان زدستم ایجان نبرد  
 رشک آیدم از دیده که در تو نگرد  
 در دست بلا و غم گرفتار آمد  
 چونین که توئی باتو مرا کار آمد



تا دل بهوای تو گرفتار آمد  
جان در تن من ترا خریدار آمد  
ای آنکه دخت چون گل برآید  
از گلبن تو نصیب من خار آمد  
سودای تو آتش دلم افزون کرد  
نادیدن رویت آب چشمم خون کرد  
هر در که لب در صدف گوشت ریخت  
هجران تو ام زدیدگان بیرون کرد  
کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود  
واندر دل من ز مهر تو بوی نبود  
چون در خور میدان تو ام گوی نبود  
جز جستن من ز پیش تو روی نبود  
امید وصال چون مرا بفزید  
خسته دل من چو بیدلان درشید  
ای آنکه ترا مشاطه حورا زید  
سنگست آندل کز چو توئی بشکید  
هر مرد که لاف زدش مردی باد  
شد راوی خاک چو بمنت برداد  
من بنده آنکه چون هنر گیرد یاد  
بی لاف مبارز است و بی منت راد  
این دیده کشد همی زینخواهی درد  
از بسکه ز هجر تیر پرتابی خورد  
این روی مرا که بود چون آبی زرد  
آغشته بخون تمام عنابی کرد  
مونس همه شب خیال دلجوی تو بود  
در چنگ نه زلف غالیه بوی تو بود  
هر چند شبی سیه تر از روی تو بود  
امید با آفتاب چون روی تو بود  
از باغ طرب گشت گل وصل بدید  
جان همچو نسیم بر گل وصل وزید  
ما و تو کشیم بر گل وصل ندید  
کز خار فراق بر گل وصل دمید  
باین روزش چو دود میبود کبود  
شد عیش من از تیزی او تاخ چو دود  
باین در مهر گرم چون آتش بود  
چون آتش رود سرد شد بر من زود

چون با باغ فتح تو ببیدان تازد  
با تیغ تو بدسکال تو جان بازد  
تاج تو همی بسوی کیوان یازد  
تخت تو همی بر آب جولان سازد  
بر عارض تو مشک همی افزاید  
و آن روی چو ماه تو همی آراید  
گر مشک ز عارض تو زاید شاید  
تو آهوی و مشک ز آهو زاید  
آنی که ز کبر ماه نیسندی مدهد  
قسم ز تو خاست ز گل زهر از شهید  
در عشق تو ام سود نمیدارد چه بد  
چون لاله سیه دلی و چون گل بدعهد  
در بند تو ای شاه ملکشه باید  
تا بند تو پای تاجداری سایید  
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید  
گر زهر شود ملک ترا نکزاید  
دل بیش کشد رنج چو دلبرد شود  
سر گردد رنجور چو افسر دوشود  
مستی آرد باده چو ساغر دوشود  
گردد کده ویران چو کند پوردوشود  
دوشم چو شب از بنفشه روی نمود  
در هجر تو ام دیده چو تر گس نقود  
از دیده و دست جیب پیراهن بود  
چون لاله همی دو دیده و خون آلود  
چون غنچه رمی راز تو در دل دارد  
نرم که غم عشق چنین نگذارد  
ور باد شود دیده و باران بارد  
چون گل همه اسرار تو بیرون آرد  
گوشت ز تو نشنود بتا جز همه سرد  
با این همه اندوه نمیاید خورد  
چون گل همه اسرار تو بیرون آرد  
تیری که بزده چرخ مرا پنهان زد  
جز پنهان مرده مرا در توان زد  
زد چرخ مرا و ایک در زندان زد  
در زندان شیر شرزه را بتوان زد

ای شاه جهان جهان شه از داد تو شد  
نوداد جهان ده که جهان داد تو داد  
تو شاه پسندیده جهان ملک تو باد  
سقای تو ایر باد و فراش تو باد  
ای شاه شبانگاه تو شبگیر شود  
تدبیر تو همگوشه تقدیر شود  
پیش تو جهان ملک جهانگیر شود  
ایران ملک تو پیش تو پیر شود  
تا چرخ را بچنگ عشق تو سپرد  
شمع طربم ز باد اندوه ببرد  
ای گردن رامش مرا کوفته خورد  
در حسرت تو عمر بسر خواهم برد  
هنگام گل از بیابان بلبل نبود  
مل را بجهان شفیع چون گل نبود  
گل را ملک کار فیک چون مل نبود  
در بزم ز لعل بانگ غزل نبود  
هر که که فلک دل مرا ریش کند  
تنها فکند مرا و فرویش کند  
در سمج کند مرا و در پیش کند  
پس هراعت عذاب من پیش کند  
گردون همه در بند گرانم دارد  
از بهره چه را همی بچنانم دارد  
از چشم جهان همی نهانم دارد  
در آرزوی روی جهانم دارد  
شاهها ملک کاهه بنا گوی تو اند  
خوشخو ملکی فتنه خوشخوی تو اند  
یکشهر بجان و دل هواجوی تو اند  
باز آیی که در آرزوی روی تو اند  
گردون شرف و جاه در انگشت تو دید  
کآن خانم ناگاه در انگشت تو دید  
صد مشتري و ماه در انگشت تو دید  
کاز انگشت شاه در انگشت تو دید  
شاهها ملک جهان بفرمان تو باد  
ملک تو شکفته باغ و بستان تو باد  
شمسیر بود دست تو برهان تو باد  
رحمت همه بردل و تن و جان تو باد

ای که جهانی ز تو سامان گیرد  
اقبال ترا سپهر در جان گیرد  
بس زود ملک جهان خراسان گیرد  
و ایران ملک تو ملک ایران گیرد  
بورشد رشید کز فلک ماه آورد  
جان اعدا ز گناه در چاه آورد  
آورد برای هر کسی راه آورد  
از بهر ملک ملک ملک شاه آورد  
آن کوه گذار آهوی دشت نورد  
اندر تنگ گرم شد بتنگ بهر تو سرد  
تیری که همیشه جگر شیران خورد  
آلوده با هوئی چرا باید کرد  
چون موج سپاه روی هامون گیرد  
از خنجر نوروی زمین خون گیرد  
بس شیر نگر که شیر پر خون گیرد  
شیر علم تو شیر گردون گیرد  
خاک از رخم از پرو نهم زرد شود  
آتش زدمم گر بدسم سرد شود  
روز من اگر زمرگ برگرد شود  
والله که جهان فضل بی مراد شود  
تا دعوت دوات تو در گوشم شد  
هر زهر که داد بخت بد نوشم شد  
آنروز که گفتن تو در گوشم شد  
از نعمت پاک خود فراموشم شد  
اول گردون ز رنج در تابم کرد  
در اشک دو دیده زیر غرقابم کرد  
پس بخشش تو ساخته اسبابم کرد  
واندر زندان بناد در خواهم کرد  
بر هر زده بود عشقت اسباب خرد  
در دفتر باز یاقم باب خرد  
بنشستم معتکف بنه خراب خرد  
بر آتش عشق زدم آب خرد  
من شام و شاعران سواران منند  
پس چون که همه زدوستد ارا منند  
هر چند بیاب شعر یاران منند  
والله والله که نیم کاران منند



گر زگر دی جفا عیاز تو بود \* و در گل گردی برگ تو غارتو بود  
 ایدشمن آنکه دوستار تو بود \* بی یار بود هر آنکه یار تو بود  
 چون در چشم ز حسن تو زیبایی زد \* آب تافته زلف بر دلم سببی زد  
 اندیشه چو بادوی تو آسببی زد \* از دور ز دندان توام سببی زد  
 روئی که چو او چرخ فلک ننگار \* قدی که چو او زمانه بیرون نارد  
 با این همه داد سخت اندک دارد \* خوی گردد اگر چشم برین بگذارد  
 چون روی هوا دوش بقیر اندوند \* تا روز همه تپان و لرزان بودند  
 بر تارک من ستارگان نفوذند \* کوئی که همه بر تن من بخشوند  
 گر خون نشود قوت جانم که دهد \* ده سال با طلاق زبانم که دهد  
 در زندان زان رایگانم که دهد \* آیم متعذرست نامم که دهد  
 اندر دیشم همه خاک پاک برید \* گوریش خاک گفت مرا هر که بدید  
 این محنت بین که بر من انجس رسید \* کردیش همه شبم خاک باید چید  
 ترسم ما را ستارگان چشم کنند \* تا زود رسد ز دور در وصل گزند  
 خواهی تو که رون ناید ای سرو بلند \* زلف سیه دراز در شب پیوند  
 چرخ فلک از قضا یکی پیکان زد \* زانو بر زمین زد و مرا بر جان زد  
 گفتم چه زنی بیوفدام کان زد \* والله که چنین زخم دگر نتوان زد  
 در هند کمال بجود موجود آمد \* صد کوکبه شجاعت و جود آمد  
 بر چرخ ستاره که مسعود آمد \* در طالع شیر زاد مسعود آمد

چون بنشینند و مطربان بنشانند \* انصاف طرب ز آدمی بستانند  
 سوزند سپند و نام ایزد خوانند \* بر مرکب شیر زاد در افشانند  
 آنرا که ز بخت دستیاری باشد \* باید که ز طبع در بهاری باشد  
 باشد زینان که گفتم آری باشد \* آنجا باشد که اختیاری باشد  
 در عشق تو جانم انده ناب خورد \* وز دیده من فراق تو خواب خورد  
 چون زانش هجر تو دلم تاب خورد \* غمهاش چنان خورد که یک آب خورد  
 آنان که سر نشاط عالم دارند \* پیوسته بنای طبع خرم دارند  
 ای نای همه جهان ز تو غم دارند \* تو آن نائی که بی ماتم دارند  
 چون در تن من که اصل نیروست نماند \* گراصل که طبع و دیده و پوست نماند  
 بر من بجز از نام تو ای دوست نماند \* چون چنگ تو ام بجز رو پوست نماند  
 قاصط چو دود تو دل ازم بر بود \* گردوی چو آشت بمن روی نمود  
 از ریختن آب دو چشم ناسود \* آری نه عجب که آب چشم آرد دود  
 آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد \* شد مست و بسوی رفتن آهنگ آورد  
 گفتم مستی مروجیه چنگ آورد \* چون گل بدرید جامه و رنگ آورد  
 بامن فلک از خشم همی دندان زد \* هر زخم که زد چو بتک بر دندان زد  
 تیری ز قضا راست مرا بر جان زد \* دشوار آمد مرا که سخت آسان زد  
 ایشاه فلک متابع کلام تو باد \* اقبال جهان دولت پدram تو باد  
 آرایش مملکت بابام تو باد \* مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد \* تن را بهوای خویش بگذاشت خرد  
رنج از دل رنج دیده برداشت خرد \* نا آمده را آمده پنداشت خرد

صالح تن من ز عشق شامن بختاند \* تا مرگ قضای خوشتن بر تو براند  
دل تخته دهد و نا امید بر خواند \* شادی و غم تو بودی و هردو ناند

در محنت شوخوش و مکن نعمت یاد \* شوتن در ده که داد کس چرخ نداد  
بر بار بلائی که قضا بر تو نهاد \* تن دار چو کوه باش و بیابان چو باد

گو تو پسر شادی نگارا شاید \* ماهی و ماه از سفر شدن تا شاید  
از کاهش و از فریشت عیبی نیست \* مه گاه بگاهد و گهی اغراید

از مال فلک برهنه چون شرم کرد \* وز ناله زمانه زار چون زرم کرد  
چون ز بر فلک بسته بزنجیرم کرد \* نابوده جوان قضای بد پریم کرد

دیدار تو از نعمت دو جهان خوشتر \* در عمر وصال تو فراوان خوشتر  
من عشق تو ای عشق تو از جان خوشتر \* پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر

یکباره زدم بر لب و بر چشم دگر \* گفت این چه فراق آوری حیات گر  
گفتم بهم حال بیاید خوشتر \* چو شد بهم آمیخته بادم و شکر

ز اول بیان ما بهنگام کنار \* گر نار قصب بودی بودی دشوار  
اکنون بیان ما دو ای یکدله یا \* فرسنگ دویت گشت فرسنگ هزار

هر ابر که بنگرم غباری شده گیر \* گر گل گیرم بدست غباری شده گیر  
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر \* عمری شده دان و روزگاری شده گیر

خورشید رخ تو زلفت بر سایه عمر \* آمد بکفم گمشد پیرایه عمر  
ای اول وصلت آخرین مایه عمر \* در چستن سود وصل شد مایه عمر

تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر \* بس زار دلم کرد بهر جای سحر  
عشقت چو همی نکه کند جان و جگر \* غماز چو مشک آمد و طراد چو زرد

سلطان ملک است در دل سلطان نور \* هر روز کند بروی او سلطان سحر  
هرگز ندود برود بر سلطان زور \* چشم بد خلق آرد از سلطان دور

چاه زنج تو ای دلارام پسر \* بر آب ملاحظت و جوئی تا سر  
سبب زنج و چهی بدان سبب اندر \* در سبب شکفت نیست چاه ایدلب

یکچشم تو گو تباہ گشت ای دلبر \* دلنک مشو انده بیهوده بخور  
بسیار دو نو گس است ایجان پدر \* بشکفته یکی ازدو و نشکفته دگر

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر \* چون نیلوفر در آیم از دیده تر  
تا تو نتابی جو آفتاب ای دلبر \* نگشایم دیدگان و بر نارم سر

آمد بود اعم آن نگار دلبر \* گریان و زنان دو دست بر یکدیگر  
پر خون رخس از زخم و رخ از گریه چو زرد \* بر لاله کامگار و پر لؤلؤی تر

زاندیشه هجران و ز نادیدن یار \* دل خون شد و دیده خون همی گریذ زار  
گویم زغم فراق روزی صد بار \* کاین عشق چه آفت است یارب ز نهار

در عشق تو همچو ابرو میگیرم زار \* وز درد چو برگ زده دارم رخسار  
از زردی روی و گریه ای طرفه نگار \* در روی خزان دارم و در دیده بهار



ای پیل سوار خسرو شیر شکار  
ز آن بازوی کار و پنجه تیغ گزار  
پیوست فلک بامن پیکار دگر  
ای بر طاعت ز خلق در کار دگر  
ای ابرچراست روز و شب چشم تو تر  
ای لاله چرا جامه دریدی در بر  
اکنون که شدی به بتکده عاشق زار  
اکنون که همی قلندری جوئی یار  
مشکین کله تو گریست ابدلدار  
خیره ست در آن کله خرد را دیدار  
نارفته هنوز بوی شیت ز شکر  
همچون روش مودجه بر طرف قمر  
تا دیده ام آن روی چو خوردشید انور  
برداشته از آب چو نیلوفر سر  
اندیشه مکن بکار ها در بسیار  
کاری که برویت آید آسان بگزار  
ای مهر تو چون چهار طبع اندر خود  
ای دشمن تو بمانده اندر شد در  
شیر فلک از نوب تیغ بیکار  
یکزخم تو مرد و شیر را کرد چهار  
از یک غارم کشید در غار دگر  
بنای مرا جهات بیکبار دگر  
وی فاخته زار چند نالی بسحر  
از یار جدائید چو مسعود مگر  
پیش آر صلیب و زود بر بند زنار  
مردانه بزی و از کسی پاك مدار  
خورشید در او چرا گرفته ست قرار  
دیدار یلی خیره بود در شب تار  
خط را که بسوی عارضت داد گذر  
بر روی نگار من خط آورد اثر  
در آیم از این دودیده چو نیلوفر  
بردیدن تو گشاده این دیده تر  
کاندیشه بسیار بیدچاند کار  
ور نتوانی بکار دانان بسیار  
وز پنج نماز شکر تو واجب تو  
زیر قدامت باد سر هفت اختر

اندک اثر آبله بر دو رخ یار  
یا همو نم سحر در ایام بهار  
در زندان تا کرد مرا گردون پیر  
از پای در آورد مرا چرخ اثر  
گوئی که بسوز نیست گل کرده نگار  
خردك خردك چکیده بر گل هموار  
سلطان ملك ای عزیز فرزند پدر  
شایسته و هشیار و هنرمند پدر  
ای شاه یار شیر کمر بند پدر  
ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر  
چون پیرفت گرفته ام تنگ پدر \*  
در گردن تو خورده دو دستم جنبه \*  
از سنگم یاز چستم جان پدر \*  
تو مردی و من بزیستم جان پدر \*  
خود داند کس که کیستم جان پدر \*  
بر مرگ تو خون گریستم جان پدر \*  
بر مرگ تو چون نمویم ایجان پدر \*  
سامان خود از که جویم ایجان پدر \*  
ی گویمت ای سعادت ای نیک یسر \*  
وین مایه بیندیش که از بهر هنر \*  
در غور فلک تعبیه ساخت چو ابر \*  
در جنگ چو آتشی سرفراخت چو ابر \*  
گوئی که هوا بزیر گرددست امروز  
دست من و پای من بدر دست امروز  
با سرما خلق را نبردست امروز  
بفروز آتش که سخت بردست امروز  
رخساره بخون بشویم ایجان پدر  
تیار تو با که گویم ایجان پدر  
در باب هنر گوش تو ایجان پدر  
بر تیغ کهر بینی و بر نیزه کمر  
بر هر شیخ و که بجماله بر تاخت چو ابر  
هر کوه که بود پاك بگداخت چو ابر

عشقت گفتم که غم در دودم شب و روز  
جان کاستم و رنج فرودم شب و روز  
دل را بهر آرزویم شب و روز  
بیدل بودم که بیدو بودم شب و روز  
ای فتح بخاست روز بازار تو خیز  
در کوکبه سپاه سالار آویز  
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز  
ای کفر زریز بوحلیم است گویز  
ای شاه علاء دولت ملک افروز  
امروز نه پیداست خزان از نوروز  
باز آمد تارک شب از روشن روز  
بر دشمن ملک باد بخت فیروز  
چرخ از دم کون بر نمیگردد باز  
گاهیم بنار دارد و که به نیاز  
کس نیست که از منش فرو گوید راز  
خورشید را خوضل تو جویم همه روز  
چون سایه از آن در تک و پریم همه روز  
از بسکه دعای وصل گویم همه روز  
بر خاک بود چو سایه رویم همه روز  
ای سود و زیان عمر فرسوده بترس \*  
در کار بدرمان تو بهبوده بترس  
تا بوده شدی ز جان آلوده بترس \*  
از بوده بیندیش و ز نابوده بترس  
ای یار چو صبر هیچ یاری شناس  
با فایده تر ز رفیق کاری شناس  
دلجوی تر از شکر شکاری شناس  
بهر تر سخن تو یاد کاری شناس  
از بخشش دست من زده و ز پرس  
وز خوی خوشم ز مشک و از عنبر پرس  
وز قوت بازوی من از خنجر پرس  
وز هیبت من از راه چالند پرس  
مسعود که بود سعد سلمان پدرش \*  
اندر سمجی است پست چون سنگ درش  
در حبس بیفزود بر آتش خورش \*  
عودی است که پیدا شد از آتش هوش

جانیست که از چرخ گذشته امت سرش  
مسعود که بود سعد سلمان پدرش  
دارد خبرش که گوید او را خبرش  
آن باد چه گوئی که سعادت پدرش  
چون دود بر آتش من ای دلبر کش  
تا از من محبتی جو دود از آتش  
خوش نیستی ای چو جهان ناخوش و خوش  
با آتخ دلفروز و زلف سرکش  
برویم زرد گل بیشت کاجو شمع  
معشوقه دلم با آتش انباشت چو شمع  
تاروز بیک سوخته داشت چو شمع  
اوخت و مرا ز دور بگذشت چو شمع  
دود از دل من همی بر انگیزد عشق  
آتش بزم همی فرو ریزد عشق  
گوئی که ز جان من همی خیزد عشق  
با دلجویان همی نیامیزد عشق  
صد پیرهن وفای من کردی چاک  
ای چرخ مسدود خمیس بیداک  
از گردش تو کمون چه ترست و چه ناک  
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاک  
شاهی نبود بمان مسدود ملک  
گردون نکشد کمال مسعود ملک  
سو کنند خورم بمان مسعود ملک  
شد دولت قهرمان مسعود ملک  
ز آن روی مرا نشست کوه آمد و تنگ  
من همت باز دارم و کبر پلنگ  
بر پر تندرو غلطم و سینه رنگ  
دوئی دوزی گر دهم چرخ دورنگ  
از من تو چرا باز همیداری چنگ  
من چون دل لاله در برم گیری تنگ  
هم چون دل لاله در برم گیری تنگ  
ای صورت حسن من ز عشق تو خیال  
ای بدر شده من از غمان تو هلال  
بر فرق فلک نشینم از غرو جلال  
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال



ای کلک ملک وصف تو گویم همه سال  
روزی ز خدای و ز توجویم همه سال  
عربم که زمین رمانی ای مشکین دل  
عردم که کنی مرا با آتش بی حال  
دل می ندهد که از تو بردارم دل  
دانی چه کنم گم شده انگارم دل  
آن دل که نخواست چه نامست آن دل  
دیوانه و ابله تمامست آن دل  
سرما چون شد ز دست صحرا آمد گل  
بسیار همی خنزد رعنا شد گل  
دوبت بر من چنانکه گل بر بلبان  
عشقت بر من چنانکه گل بر صاصل  
نامد بکف آن زلف سن مال بمال  
ایچون گل نوکه بینمت سال بمال  
بنگر که ز ماخ می چه گوید صاصل  
بنگر که چه پاسخ آرد اودا بلبان  
چون روی بنان گشت بیاغ اندر گل  
در هر چمنی خاست ز بلبان غلغل

خامش نشود همی ز غلغل بلبان  
ای در لب تو گل و دور خار تو گل  
من ادهم از خون دل ابرش کردم  
در آتش از آب دبدگان خوش کردم  
در دولت شاه چون قوی شد رایم  
ز رکفت مرا که من ترا کی شایم  
غدهای تو از راندن خوبها کارم  
در دیده من از مرگ تو خونها دارم  
هر چند که این بند زبانی افکندم  
در بند هر آنچه میدهد خرسندم  
من در عدم از جود تو موجود شدم  
مسعود نبودم از تو مسعود شدم  
ای طبع بدنه و ندهی بستانم  
ای آتش اندیشه چو من در مانم  
ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم  
از تو بفلک رسیده قریاد دلم  
ای طبع چو آتش از تو بس خوشنودم  
چون نیست زمانه تمامت سودم  
بشنو که خوش آیدت ز بلبان غلغل  
مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل  
پس طرفه نمانم که منقش کردم  
من انکشتم بدم که آتش کردم  
گفتم که رکاب را ز زر فرمایم  
آمد آهن گرفت هر دو پایم  
خود نیست چرا راندن خونها کارم  
بر مرگ تو تا بر مرگ خونها بارم  
دانم که بود بند چنین یکچندم  
کاین نعمتها نبود پیش از بندم  
در درت تو بر سر مقصود شدم  
در حبس چنان شدم که محسود شدم  
آینامه که کرد کرد من دانم  
اندر تو زلم گریزبری فرمانم  
کمزادی و مهر تست همزاد دلم  
بیچاره دلم گریز کنی بیاد دلم  
کاندر فکرت همی نمائی دودم  
ارچو که بسکام دل رسانی زودم

کرم یرم از مردم بدساز یرم \* فرجام به بینم و به آغاز یرم  
 هر کسی که بمن دژم دژم پیوندد \* بنسکر که چه پاره پاره زو باز یرم  
 جان و دل و دین بوصلت ایامهر صتم \* عهدی بسته ست و ایست عهدهی محکم  
 هجرت چو مصافی کشد اندر عالم \* دانی چه زند این دو سه هم مشت بهم  
 ای زوین نام لعیت سیم اندام \* زرتو و سیم تو نه یخته ست و نه خام  
 در کسی منکر به بی نیازی بخرام \* زیرا که توانگری باندام و بشام  
 تن گویم و سر پیچم و بر روی زخم \* آماده درد و رنج و اندوه منم  
 نه ریزم و نه گسدازم و نه شکستم \* فولاد رخ و سنگ سر و روی تنم  
 جان هر ساعت ز کار زاری دهم \* هر روز زمانه بیش کاری دهم  
 از بخت گلی خواهم و خاری دهم \* باشد روزی که روز کاری دهم  
 من دوش که از هجر تو در تابشدم \* جان تو که گر چو شمع در خوابشدم  
 از دیده و دل در آتش و آب شدم \* بر جام چو بر آینه سیما ب شدم  
 نا کی غم بار و درد فرزندان کشم \* بیمار فراق خویش و پیوند کشم  
 نا چشم گشاده ام همی بند کشم \* ای چرخ فلک محنت تو چند کشم  
 هر روز همی فلک به تیری زندم \* پیراهن در سیاه قیری زندم  
 وین بخت همی همچو امیری زندم \* از وی سپری خواهم تیری زندم  
 گفتم که تو بن و فغانی ای نامردم \* من مردم تو کجائی ای نامردم  
 خس دوست چو کهربائی ای نامردم \* زان با چو منی نیائی ای نامردم

ای فاخته دل چو من برویت نکرم \* زیبائی طاوس بیازی شعرم  
 با خنده کبک چون درائی زدرم \* دل همچو کبوتری بیرد زبهرم  
 بر بسته شد از بستن مانم دستم \* امروز نکوبند که من خود هستم  
 از بیم و امید شادی و غم رستم \* برداشتم از جهان دل و بنشستم  
 سروی خواهم ز چرخ داری زندم \* کر گویم کاین مراست آری زندم  
 خواهم که گلی چیم خاری زندم \* از آهن مار کرده باری زندم  
 همچون قلم زبخی کشدی بنتم \* کردیم توان و لاغر و زرد و دژم  
 وانگاه فرو بردیم ای شهره صتم \* در آب سیاه و گل تیره چو قلم  
 چون پیش دل از هجر تو همنگاه نهم \* بروین سر شک دیده برخامه نهم  
 بر نامه تو چو دوست برخامه نهم \* خواهم که دل اندر شکن نامه نهم  
 ایسر و سیاه خسر و ایماه حشم \* یکجگره اگر از منی وصلت بچشم  
 از خط تو چون قلم همی سر نکشم \* بر آتش بیمار تو چون عود خوشم  
 ای کرده مرا به عشق گمراه تمام \* بر نایدم از ضعف همی آم تمام  
 ایسر و گل اندام من ایماه تمام \* بیرم کردی نکشته یکماه تمام  
 جستم از توبه بی زیبائی جستم \* جستم ز غمت چو خیز رانی جستم  
 از بیش فراق تو بجائی جستم \* الحق ز تو چون بر ا یگانی جستم  
 شب زانو بجای بستر آتش ریزم \* چون خاکستر بروز او آتش خیزم  
 هر که که کشد عشق تو آتش تیزم \* از درد چو شمع بر سر آتش بیزم



گفتم کاشدل بداغ نام تو کنم \* کوئی که دو دیده جای کام تو کنم  
 دیدم که اگر کار بکام تو کنم \* جان در سر کار یک سلام تو کنم  
 ای چرخ زهر گزند رنج تو کنم \* با جان و دل ژند رنج تو کنم  
 در تنگی حبس و بند رنج تو کنم \* بکبار بگو که چند رنج تو کنم  
 وصف اب رنگین تو از دل جویم \* در آرزوی زلف تو سنبیل بوم  
 تابرخون شد ز دیده چون گل رویم \* وصف تو همه روز به بلبل گویم  
 چون از گل روی تو بهاری رسدم \* از در که هجر تو سواری رسدم  
 در وصل تو چون دست نگاری رسدم \* در دیده زغمزه تو خاری رسدم  
 نا چنگ به بهر آن دلا رام زدم \* هر دم که زدم همه بشاکام زدم  
 بر در که عشق تو کنون نام زدم \* اینک علم وفات برسام زدم  
 بر آتش اگر بی تو نه خفتم خفتم \* با آنده اگر بی تو نه خفتم خفتم  
 صبری که ز دل همی نرفتم رفتم \* اینک همه هر چه می نگفتم گفتم  
 کوهی که برو بلا ببارند منم \* نیغی که بدست غم سیارند منم  
 شیری که برون نمی گذارند منم \* خواری که نکو نگاه دارند منم  
 امروز زهر دوست گزندی دارم \* و اندر هر کنج درد مندی دارم  
 در هر نفسی ز چرخ پندی دارم \* در پای کسان چو پیل بندی دارم  
 از عشق تو در چشم خرد میل زدم \* پس دست به تسبیح و به تهلیل زدم  
 بر فرقت تو چو طبل جویل زدم \* من دست بجای جامه بر نیل زدم

بویصر من از عاشق ایام توام \* از چرخ همیشه طالب کام توام  
 چون نام خودم از تو و بانام توام \* خود روی نیم نهال انعام توام  
 گفتم شکرت به خاق کیهان گویم \* چون تنهایی همی بیزدات گویم  
 تا جان دارم شکر تراز جان گویم \* تا باز پسین نفس همه آن گویم  
 جز در غم عشق تو سفر می نکنم \* جز بر سر کهسار گذر می نکنم  
 در عشق تو جز بجان خطری نکنم \* کرهن زانم چرا حذر می نکنم  
 من بی الم ایمنم گرفتار نیم \* در میباشم به رنج و پندار نیم  
 یارست مرا غم تو بی یار نیم \* جان می کنم از هجر تو بیکار نیم  
 گریز بروی خوب تو در نگرم \* نرسم که زدست خصم تو جان نبرم  
 در عشق دم شیر عربن می سیرم \* در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم  
 هر یک چندی بقلمه آرندم \* اندر سبچی کنند و بیارندم  
 شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم \* پیلم که بزنجیر گران دارندم  
 صالح دل اگر بجای جامه بدم \* شاید که همی خون شود ارغم جگرم  
 در دیده من از مرکب تو خونها دارم \* بر مرکب تو تا بر مرکب خونها بخورم  
 بر روی تو مهربان و دلور منم \* بیش تو بهم هر گاه و نوروز منم  
 بر لشکر هجران تو پیروز منم \* سر دفتر عاشقانه امروز منم  
 کنجی که زبیش آن بجستند منم \* کوهی که بغم فرو شکستند منم  
 پیلی که به زخمیش بخستند منم \* شیری که بیازیش بستند منم

نه از همه خلق حق کزاری دارم  
از آهن بر دو پهای ماری دارم  
گر حور بود بدان که نارشی نکشم  
آن کز من باز شد فرازش نکشم  
از آتش دل همیشه اندر نیام  
در آتش و آب خواب شب کی بام  
ای دشمن و دوست مرا بکمالم  
در بسته بقو مهر و وفا بک عالم  
هر که که به پیراهن تو در انکرم  
از جامه بهر مالت تو رشک برم  
داخته چشم نالوک انداز تو ام  
مولا و غلام کشتی و نواز تو ام  
در خواب که از دل بشب آتش بیزم  
هر که که کند عشق تو آتش بیزم  
شب زانده تو همی نیاید خوابم  
من گاه در آتش و گاه اندر آیم  
دانم که ز چرخ بخش بیرون نکشم  
دل خوش دارم طمع دگر گون نکشم  
نه نیز بحس غمگساری دارم  
تا خوش عمری و روزگاری دارم  
کوته گانم این قصه درازم نکشم  
و آن کو ماند فراز بازش نکشم  
وز اشک دودیده غرقه اندر آیم  
فرسم چو چراغ مرگ باشد خوابم  
خاری و کملی بامن و بایک عالم  
مانده ز تو در خوف رجا بک عالم  
از رشک و حسد بیرهن خود بدرم  
کوبر برتست و بر رت نیست برم  
چنان بسته چشک بلیل آواز تو ام  
من رنجه ز موی بند غماز تو ام  
چون خاکستر هر روز ز آتش خیزم  
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم  
بر جامه زغم چو کوی در طبطابم  
سنگم که بمن هر چه رسد در بامم  
بس شاید اگر زرنج دل خون نکشم  
چون صبر ضرورتست پس چون نکشم

من دوش که از هجر تو در تاب شدم  
از دیده و دل در آتش و آب شدم  
از بند رحم بیند مهد افتادم  
اکثون شه شوق بندوزندان دادم  
شع بشارد که ما خرد مندایم  
نه نه شاها که ما همه رندایم  
در آرزوی بوی گل نوروزم  
از شمع سه گونه کار می آموزم  
لرزان زبلا چو برک داند یارم  
اشکی که همه تگرگ راند یارم  
تا روز همه شب از هوس بیدارم  
یارب تو نسکوکن که تبه شد کارم  
بر دیده خیال دوست بشکاشته ام  
هر مرحله که رخت برداشته ام  
امروز در این حبس من آن محتجم  
در چندین سنگها در این که که منم  
از دل بدم آتشی بر انساخته ام  
باعشق تو جان و دل در آمیخته ام  
جان تو که گر چو شمع در خواب شدم  
بر جام چو بر آینه سیما شدم  
پس برد بزندان ادب استادم  
کوفی ز برای بندو زندان زادم  
یاقلمه کشایان و عدو بندانیم  
نرد فلک و آبکش زندانیم  
در حرمت آن سنگار عالم سوزم  
میگیرم و می گذازم و می سوزم  
و آنکاه همی ببرک خواند کارم  
عمری که همی بمرک ماند دارم  
تا شب همه روز در غم و نیام  
دانم که کنی اگر چه بد کردارم  
دیدار بر آن خیال بگماشته ام  
صد حوض ز آب دیده بگذاشته ام  
کز خواری کس گوش ندارد سخنم  
از بی سستی کوز بدنمان شکتم  
وز دیده بجای آب خون ریخته ام  
توان جشن که محکم آویخته ام



عمری بدو کف دورخ نگار اخستم	نومیدی جان بدر دل در بستم
اکنون ز نشاط وصل تو برجستم	از پای در افتم از نگیری دستم
گفتمی خبرت کنم کسی بفروستم	با دل گفتم زانده دل رستم
من دلمه بروعه خوبت بستم	شادم کن اگر سزای شادی هستم
آنمرد که در سخن جهانست منم	آن کوهر قیمتی که کانیست منم
آن زن که سرشته از روانیست منم	آن گو که سرا پای زبانست منم
هر جای که آتش نبردست منم	بر هر طرفی که تیره گردیدست منم
آن شیر که در صورت مردیست منم	بس چونکه به جای که دردیست منم
هر جا که ز فضل پیشگاهی است منم	و آن کویک تنها سپاهی است منم
گر دعوی ملک را گواهی است منم	گر بر سخن از قیاس شاهی است منم
با ناله همی چو ابر بهمن کریم	هر لحظه همی هزار دامن کریم
باروشن دل تیره شبانست من کریم	چون شمع ز دل زدیده بر تن کریم
از بلبل نالنده تر و زار ترم	وز زرد گل ای نگار بیمار ترم
از شاخ شکوفه سرنگونار ترم	وز ترکس نو شکفته بیمار ترم
روزان و شبان در آن غم و تیمارم	کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
دل خون شد و خون ز دیدگان میبارم	بینند ز خون دل همه اسرارم
ایجهان جهان تا خبرت یافته ام	دل را همه در رهگذرت یافته ام
پنداری بی دود سرت یافته ام	نه نه که بخون جگرمت یافته ام

از خود بتو من بقا گمانها دارم	وز کرده خویش داستانهها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم	بر پایه عشق تو زبانها دارم
سیراب گلا ببتو بر آتش خازم	دودست دم که جز با آتش نارم
نشکفت زبس که در دل آتش دارم	کز دیده چو شمع اشک آتش دارم
از هر چه بگفته اند پندی دارم	وز هر چه بگفته ام گزندی دارم
که بر کردن چو سکه کفندی دارم	بر پای کپی چو پیل پندی دارم
من بستر برف و بالش بخ دارم	خاکستر و یخ بپشکه و یخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شاخ دارم	در یکدو گز آب ریزو و مطلبخ دارم
در تاریکی زبس که می بنشینم	در روز چو شب پرک همی بد بینم
باشد چو شب از خوابگاهی بگریزم	از پهلوی دست بستر و بالینم
آنم که اگر بخلد جائی سازم	خورالعین را کشید باید نیازم
رضوان سبک از پیش نیاید بازم	بر تائب روی و سوی دوزخ نیازم
هر که که ترا بر هکذاری بینم	از سایه ت بر زمین نگارای بینم
از رشک دلم چو گفته ناری بینم	گر با تو جز از سایه ت باری بینم
دیدم همه شب خواب خوش بردوزم	بر تن کریم چو شمع و از دل سوزم
از آرزوی خیال جان افروزم	در آرزوی خواب شبی تا روزم
با خود گفتم که من عیال تو شدم	او گفت که من ضامن مال تو شدم
ای آنکه تا کوی کمال تو شدم	بیشم نکنم چون نهال تو شدم

آنکو گوید هست قضا نیشه من \* \* یکشاخ نشاید زدن از بیشه من  
اندیشه شده ست از جهان بیشه من \* \* کسی را نبود طاقت اندیشه من  
ناخسته دل مرا بریده ست زن \* \* دارم گله هاش را چو شمشیر سخن  
لیکن چکنم گفت نمی یارم من \* \* کان بسته دهن کرد مرا بسته دهن  
در سمجی چون توانم آرامیدن \* \* کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن  
یارب که همی بچشم خواهم دیدن \* \* جائی که در او فراخ بتوان دیدن  
هر شب که ترا بینم ایشان سمن \* \* خواهم که مرا کفن بود پیراهن  
ان روز که دیدار ترا بینم من \* \* از شادی وصل دیده خواهم همه من  
چون گل ز غمت دریده ام پیراهن \* \* چون لاله بیالوده ام از خون رخ رتن  
چون شاخ بنفشه سرنگون باشم من \* \* فرسم که یسی عمر نیام چو سمن  
سرکردمت ای نگار چون نوسر من \* \* که که بسخن چرب کنی بی روغن  
وین نیست عجب ای صنم بسته دهن \* \* کر بسته دهن بود همه چرب سخن  
چنگم بچهار شاخ زد پیراهن \* \* چنگست مگر چهار شاخ از آهن  
در اشک چهار شاخ انشاخ سمن \* \* شد باز چهار شاخ کفته رخ من  
چون دانش بود مهربان دایه من \* \* از فخر و شرف زد همه پیرایه من  
از مایه من بلند شد پایه من \* \* من در یام کم نشود مایه من  
چشم و دهن آن صنم لاله رخان \* \* از بسته و بادام کشیده ست نشان  
از بس تنگی که دارد این چشم و دهان \* \* نه گریه در این گنجند نه خنده در آن

با کس غم تو بیش نخواهم گفتن \* \* وین در دو دیده هم نخواهم سفتن  
مهر تو زدل پاک بخوام رفتن \* \* بر بستر صبر خوش بخوام خفتن  
این دایه دو روی بکاک دو زبان \* \* پرداخته شد بقوت خاطر و جان  
بستانش بدام ایزدای بساد و زان \* \* لوهور بنزد خواجه بونصر رسان  
تا نسبت کرد اخوت شعر بمن \* \* می فخر کنند ابوت شعر بمن  
بفرود چو کوه قوت شعر بمن \* \* شد ختم دگر نبوت شعر بمن  
آنکو دارد چو سیم و شکر لب رتن \* \* آسبخت هدی چو شیر و شکر بامن  
ناکه بر مید و در چد از من دامن \* \* بگریخت زمن چنانکه آب از روغن  
از چشم من از سرشک بتوان رفتن \* \* بس در گرا صایه که بتوان سفتن  
در بیتو بود هیچ به نتوان خفتن \* \* کاری باشد چنانکه نتوان گفتن  
از کفر کشد زریب شیبانی کین \* \* آباد کنند زریب شیبانی دین  
بر چرخ نهد زریب شیبانی زبون \* \* این مرتبت زریب شیبانی بین  
ای برتن من کرده هزاران احسان \* \* یکسمی کن و مرا ز زندان برهان  
لیکن ز آسان گرم نذاری پس از آن \* \* والله که مرا آرزو آید زندان  
در خدمت طاهر علی یارم جهان \* \* کز خدمت طاهر علی دارم جهان  
هر صبحدمی روانم بر کف دست \* \* در خدمت طاهر علی آرام جهان  
ایزد که همی کرد مرکب بن و جان \* \* در هر عضوی مصلحتی کرد نهان  
گر مفسدی ندیده بودی بزبان \* \* محبوس نکردیش بزندان دهان



ای بای بر تن من ای بند کران  
کریان گریان در تو براری نکران  
چون قمری زار زار میخالم من  
چون طوطی برو صف تو بکشاده دهن  
ایشاه به بیشه عزم ناگاهان کن  
شیرار نبود قصد سوی شاهان کن  
زنده بتو ماندم من ایجان جهان  
هر جا که موافقت در آید به میان  
انده چه خورم چراست انده خوردن  
کز نیش خشک دارم در زندان من  
صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان  
این بس نبود شکفت زیرا به جهان  
گر خسته شوم ز نیر پیکار تو من  
از بیم سر غمزه چون خار تو من  
نه روزم هیزم است و نه شب روغن  
در حبس شدم به مهر و مه قانع من  
ای روز مرا جز شب دیو و مردمان  
ای روز دلم روز مرا نور مردمان  
هستم ز تو روزان و شبان جامه دران  
کاین محنت من نخواهد آمد بکران  
چون بلبل آلوده بخون بیراهن  
چون فاخته طوق عشقت اندر گردن  
یکچند کنون شکار بدخواهان کن  
مر شیران را طعمه رو باهان کن  
زیرا که بدیده ام به بیمار تو جان  
صد سال توان زیست بیکجا آسان  
گر هست ز کرباس مرا بیراهن  
پوشیده به بهرمان همه جامه و تن  
یک دعوی را از تو ندیدم برهان  
کردار کران شده است و گفتار ارزان  
آهی نکنم ز بیم آزار تو من  
خندان میرم چو گل بدیدار تو من  
زین هر دو بفر سود مرا دیده و تن  
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن  
امروز چو من ز خلق رنجور مدان  
کز تو دوری زمن غمت دور مدان

کس را چو بنفشه سرفرو نازم من  
چون نازم ار خون کندم دل بسخن  
از چنگ قضاهمی چو نتوان جستن  
چه سود کند جز که همه دل بستن  
گردانده چو روز نوبهاری با من  
چون کلک سرخویش دوداری بامن  
ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن  
گر گل باخار باشد ای سیمین تن  
چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان  
گویم همه شب ز شام تا صبح مدان  
امروز منم تفته دل و رفته روان  
و آنچه انده کرد مرا بردل و جان  
بگشای چو گل بوعده راست دهن  
دعوی دلست با توام بند مزین  
مشک از سر زلفین تو بویم پس ازین  
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین  
کرد در تو بدیده بویم پس ازین  
جز با تو حدیث کن بگویم پس ازین  
توفیق و سداد و راستی خواه ای تن  
بر خور داری مبادت از چاه ای تن  
شیرم نهیم هیچ کسی را کردن  
نکشایم بیش خلق چون پسته دهن  
با چرخ چه معنی است جدل پیوستن  
تا روز چه زاید این شب آبستن  
از خشم دل آکنده چو ناری بر من  
ای نرم چو گل تیز چو خاری بامن  
کلبه‌ری شود ز نام خوب تو دهن  
چون گل بر تست و خار در دیده من  
چاه تو بزند گانیم کرد ضمان  
ایدولت طاهر علی باقی مان  
تلخم شده زندگانی اندر زندان  
بر شیران کرد ضرب سلطان جهان  
ورنه ز تو چون لاله کنم بدر آهن  
و آنک در حکم عشق وایشک تو و من  
کرد در تو بدیده بویم پس ازین  
جز با تو حدیث کن بگویم پس ازین  
توفیق و سداد و راستی خواه ای تن  
بر خور داری مبادت از چاه ای تن

دیدی که غلام داشتیم چندان من  
در چله از آن همه هنر مندان من  
روزم نبرهست از آن رخ مهوش تو  
هستم صنعا تا بشدم از کش تو  
دل بست شود چو سرفرازد بانو  
بی ساز شود هر که بسازد بانو  
آنی که بری دست نیازد بانو  
خون گردد خون چو دل بسازد بانو  
هر جان که بود بر تر از آن باشی بانو  
هر جای مرا بجای جان باشی تو  
نورست ایمان حسن سرعایه تو  
ابرست غبار بر تو پیرایه تو  
ای نای ترا نقل و می روشن کو  
کز تو نائی احسن خوشت بامن کو  
ایشاه بقرس از آنکه پرسند از تو  
خرسند نه بیاد شاهی ز خدای  
سلطان ملک اقبال عنان داد بتو  
گشتهست زمانه نیک دلشاد بتو  
(۱) این رباعی را بنام نصرالله بن عبدالعزیز مترجم کلیله و دمنه هم با قدری اختلاف نوشته اند

صالح پس ازین طرب نباید ببتو  
جان در تن من بیش نباید ببتو  
ایשמع شدم بعشق پروانه تو  
امروز منم ز خویش و بیگانه تو  
ای نای ندیده ام دلی شاد از تو  
جز ناله مرا چو نای نگشاد از تو  
مادر که مرا بزاد زاد از پی تو  
گر نیستم ای نگار شاد از پی تو  
هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو  
در حسن نژادیده و مهر چو تو  
خوددم همه زهر عشق تو شکر کو  
گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو  
روی و بر من تا بشدم از بر تو  
زیرا که در آرزوی روی و بر تو  
از کوفتن بای تو و گشتن تو  
ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو  
با من بستان رسول باید با تو  
آمی بر من سایه نیاید با تو  
شاید که ز دل طرب نراید ببتو  
خود جان پس ازین کار نیاید ببتو  
خوانند مرا بشهر دیو آه تو  
نن تافته چون رشته بیکدانه تو  
نائی تو ولیکن نرهد باد از تو  
ای نای مرا چو نای فریاد از تو  
هم ایزد جان که داد داد از پی تو  
چو شمع شمع دلم تافته باد از پی تو  
بت را نبود حلاوت چهر چو تو  
ای مهر ندیده اند بد مهر چو تو  
دیدم بقر هوای تو بهنو کو  
در تاریکی سکنندرم گوهر کو  
زردست و کبودست بجان و سر تو  
این پیرهن تو گشت و آن معجز تو  
لعبی است هر اندام ترا بر تن تو  
چون چرخ همی گردد پیرامن تو  
خورشید نخواهم که برآید با تو  
شاید همه خلق و من نشاید با تو



ای ملک بدولت تو دارا گشته ✱ وز عدل تو دهر پیر برنا گشته  
 شمشیر تو قهر مانع اعدا گشته ✱ در جمله ترا ملک مهابت گشته  
 آئی که ز فلقها همه قال تو به ✱ هر سال تو در عمر زهر سال تو به  
 زان مال که داشتیم مرا مال تو به ✱ از مال مرا قبول و اقبال تو به  
 از هر جنسم چو شاه بکشادی راه ✱ از بهشت مرا فزون شدی رتبت و جاه  
 هر بار چو زر آمد از دولت شاه ✱ اینبار چو گوهر آیم انشاء الله  
 چندان داری ز حسن و خوبی مایه ✱ کز جور بهشت برتری صد پایه  
 پیرایه چرا بنددت ایامه دایه ✱ نورست مه دو هفته را پیرایه  
 هر چند که بر گوهر در شب زانده ✱ گریان باشم تا بگه بانگ خرو  
 ه مقامت تو چو سرو بینم بر کوه ✱ هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه  
 آمد بر من بچشمکان خواب زده ✱ سر تا بقدم بعنبر ناب زده  
 همچون دل من دوزخ را تاب زده ✱ رخ چون گسل تو شکفته بر آب زده  
 چون دولت تو جهان جوانست ایشاه ✱ پس دولت تو مگر جهانست ایشاه  
 بزم تو بحسن بوستانست ایشاه ✱ کوئی ز شکوفه آسمانست ایشاه  
 این خوش رویان که ایستاده همه ✱ از مادر حسن دوش زادند همه  
 سوی تو شها چشم نهاند همه ✱ در بندگی تو دست دادند همه  
 امروز منم چو ماری اندر سلمه ✱ ز آوازه من در این جهان ولوله  
 بر من هر موی اگر شود سلسله ✱ از چرخ فلک نکرد خواهم کلامه

دائم که وفا ز دل بر انداخته ✱ با آنکه مرا عدوست در ساخته  
 دلرا ز وفا چرا بپر داخته ✱ ما تا که سرا تمام نشناخته  
 ای لبر ز بهر تا هوایی شده ✱ گوئی که کف حاتم طائی شده  
 نه نه که کف دست علانی شده ✱ زان مایه رحمت خدائی شده  
 بر شعر مراد نیست ایبار خدای ✱ در مدح و ثنای خسرو مدح آرای  
 می بر کم دل اندرین تنگی جای ✱ از بهر خدای را دوائی فرمای  
 ای غم سخنی توای دل از غم نرمی ✱ ای دم سردی تو ایدل از دم گرمی  
 ای عشق خشن باش که بس بیشرمی ✱ ای هجر برو که سخت بی آزر می  
 روزی که چو باد پیش من برگذری ✱ درد سرو رنج دل و خون جگری  
 و انشب که چومه بروی من درنگری ✱ نور جگر و قوت دل و تاج سری  
 مفروق دو دیدای و مقرون دلی ✱ دل هر چه بیندیشد مضمون دلی  
 تا ظن نیری که هیچ بیرون دلی ✱ در خون دلم مشو که در خون دلی  
 مرهم گفتم تو با دل ریش همی ✱ تا بندیشم من از بد اندیش همی  
 نعمت شوم زمان زمان بیش همی ✱ بادم ناید ز نعمت خویش همی  
 دولت ز علاء دولت عالی رای ✱ بر عالم سایه کرد چون پر های  
 ای داده خدایت شرف از بهر خدای ✱ بیکبار مرا جمال رویت بنمای  
 از شیرینی چون بسخن بنشینی ✱ از دلب خود شکر بدامن چینی  
 در بوسه لب تو گویدم می بینی ✱ هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

با هر تازی ساخته چون بود شوی \* با جمله همه زبان بی سود شوی  
 در دیده عهد دوست چون دود شوی \* زینگونه بکام دشمنان زود شوی  
 ای گل نه ز گل زدل همی بروئی \* دل را ز همه غمان فرو میثوئی  
 ای گل تو عقیق رنگ و مشکین موئی \* بر آب روان زیاده استی کوئی  
 آخر نکذارم فلک چون زاری \* آخر بجهد فضل مرا بازاری  
 آخر بریاندم جهان گلزاری \* عذری خواهد ز من بهر آزاری  
 ای دولت هند را جمالی دادی \* ای شادی زین قبل بغایت شادی  
 ای چرخ تو در دهان عالم دادی \* کابدولت شیر زاد باقی بادی  
 شوخی صمیمی خوشی کشتی خندانی \* طوطی سخنی و عندلیب الحانی  
 چون برده دلم بالا به و دستانی \* لابد پس دل روم چو سرگردانی  
 عشق آتشی افروخت که از بیاری \* در دوزخم افکند همی پنداری  
 دل سوخته بودی بهزاران زاری \* گر آب دو چشم من نکردی یاری  
 ای بخت مرا سوخته خرمن کردی \* بی جرم دو پای من در آهن کردی  
 در جمله مرا بکام دشمن کردی \* باسک نکنند آنچه تو بامن کردی  
 در پیش گل وصال ما را بوئی \* وز پس همه ساله عیب ما را جوئی  
 هر چند رخ وفای ما را شوئی \* کس نشنود آنچه تو ما را کوئی  
 گر چه کندت مساعدت روز بهی \* آخر ز قضا بهیج حیلت از هی  
 تا هست بنده چه فایده ز آنکه نهی \* دشمن ببرد خاک خورد کر ندهی

فرو ابدی و نعمت جاویدی \* نخل عیشی و گلبن امیدی  
 خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی \* فرزند همی بیره خورشیدی  
 ای حورا زاده لعبت نو شادی \* از باغ بهشت کی برون افتادی  
 بندیش که پیرایه بتن بنهادی \* ای حسن تو پیرایه مادر زادی  
 بنمودی مقنعه می نا گاهمی \* ناهر که پدید گشت چون گراهی  
 او داشت فرو برده بچاهی ماهی \* داری تو فرو برده بماهی چاهی  
 ای نای هوا برویدم از نای دمی \* او را دم گرم بوده تو سرد دمی  
 زو بود مرا خرمنی از تو دزمی \* او نای نشاط بود و تو نای غمی  
 عشوه دهیم همی سرابی کوئی \* بر من گذری همی شهابی کوئی  
 کریان شوم از تو آفتابی کوئی \* توانم بیتو زیست آبی کوئی  
 ای زاوه اگر بهشت پیدا است توئی \* چیزی که در او ملک مهیا است توئی  
 آبی که در او سپهر والاست توئی \* جوئی که در او هزار دریاست توئی  
 ای شاه عدو بندی و هم قلعه گشای \* ای خسرو جمجاه سکندر سیمای  
 ای رای تو چون مهر فلک ملک آرای \* زمین بند رهیت را رهائی فرمای  
 چون بلبیل داریم برای رازی \* چون گل که نبوئیم برون اندازی  
 شمع که چو بر فروزیم بگدازی \* چنگ که ز بهر زدنم بنوازی  
 امید بزند گالیسم نیست بسی \* منصور سعید را بگوئید کسی  
 هست بخلاص عمر من دسترسی \* کز جان رمقی مانده است از تن نفسی



میسود چو در بند گرفتار شدی  
از مستی عز و ناز هشیار شدی  
بالنده تر از بایم در قلعه نای  
بطبع سراپای و نه دست و نه پای  
ای شاه جهان ز ملک باقی شادی  
سلطانی را جلال باقی دادی  
بر شاهان جمله پادشاهی داری  
ای شاه تو تأیید الهی داری  
آمد بر من خیال زیبا یاری  
تو نیز بدین سمج بدیدی آری  
ای چرخ همه کار بهر کار زدی  
ای شب تورهای خویش برقرار زدی  
از عنجه ناسفته مشهور تری  
در خوبی از آفتاب مشهور تری  
از بلبل بر سرو طربناک تری  
ز آتش صنما اگر چه بیباک تری  
ای قلعه نای مادر ملک توئی  
امروز بنام حنجر ملک توئی  
از فعل زمانه بر سر کار شدی  
در جمله ز خواب دیر بیدار شدی  
همسایه ما گشتم از تندی جای  
ایشاه جهان رحم کن از بهر خدای  
زیرا که برای ملک باقی زادی  
سلطان سلاطینی باقی بادی  
وزنعت و کام هر چه خواهی داری  
والله که بحق تو پادشاهی داری  
گفتم بسلامت بدیدم باری  
شیرین شده حلقه پردو پایش ماری  
گومهر درش مگر بمسمار زدی  
ای تیغ زده صبح زنگار زدی  
وز ترک نیم خفته مخمور تری  
ای مه زمه دو هفته پر نور تری  
وز ترک دسته بسته چالاک تری  
والله که ز آب آسمان پاک تری  
دانند که کان گوهر ملک توئی  
آیا دیدی که بر در ملک توئی

ای تن تو بطبع بار بیمار کشی  
از چرخ همی بالای بسیار کشی  
چون موی شدم ز رنج هر بیدادی  
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی  
ای تن چه تنی که تا شدی فرهنگی  
در تو نکند اثر همی دلتنگی  
چون دید که بر عزم سفر دارم رای  
سو کنند همی داد که از بهر خدای  
خوشدل خوشدل رنج و غم یار کشی  
خوش بر تو نه دیار که خوش بار کشی  
در عشق ندید کسی چو من نا شادی  
چون چنک مرا زهر رگی فریادی  
با چرخ و زمانه در نبرد و جنگی  
بگداز و بریز اگر نه روی و سنگی  
آمد بودا ام آن بت روح افزای  
ای عهد شکسته در سفر بیش میای

## اضافات<sup>۱</sup>

### قصیده

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال  
مشهور شد از رایت او آیت مهدی  
شاهان سرافراز نهادند بدو روی  
بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان  
شاهی است که عزم حشمتش دود بر آورد  
بحری است که موج سخطش کرد بر انگیزد  
چندان علم شیر بر افراشت که بفزود  
چندان کله پیل در آورد که بر خاست  
شاهان بیلک بر مح تو چون معجز موسی  
آموخته زاید بچه شیر ز مادر  
روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح  
بر خاک زمین وصل کنند باد هوا ابر  
که عقل پریشان کنند از جرعه شمشیر  
دیو ازاله خشت تو بر خشت زندس  
آئی که ز کردار تو آرد کهر استاد  
گر و هم تو بر خاطر ابدال گذشتی  
ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی  
تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند  
اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه  
تا از یس و پیشینه کم و بیش و بدو نیک

(۱) این اشعار پس از چاپ دیوان بدست آمد

طبع و دل و طبل و علم و رآی تو بیناد  
فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال  
قطعه

ز اقبال تو شاهان گفت خواهیم  
من آن عدلم درین معنی بگفتار  
مرا با قوت خاتم سرخ روی است  
اگر با قوت ها هم سرخ رویند  
مرا فکرت چنین گفت و درین باب  
چنین دانم که دانش ته ز خود گفت  
هر آنکس این سخن باور ندارد  
درست است این سخن بی مستحیل است

### رباعی

این چرخ بسی بدل کند نوها را  
هم زشت کند بطلع نیکو ها را  
بدخوست از آن بدل کند خوهارا  
هم ضعف دهد بقهر نیروها را



## مسعود و دیگران ابوالفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

بوالفرج را در این بنا که در آن  
سخنی چند معجب است که عقل  
گوید این در بهشت يك چندی  
چون با آدم سپرد رضوانی  
بزمین آمد از بهشت آدم  
بویقه منزل بهشت خاست  
سکنه او بدر فرستادند  
عرصه عمر آدم آخر کار  
غیرت غیر برد بر سکنه  
خانه زان شخص باز ماند ولیک  
کرد او وهم گشت و نتوانست  
اندر این عصر چون پدید آمد

تا جهانست او نگهبان باد

این بنا را که او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

خاطر خواجه بوالفرج به درست  
هنر از طبع او چو یافت قبول  
ذهن باریک بین دور اندیش  
رونق و زیب شعر عالی او  
مشرکی چون بدید لفظی گفت

(۱) مینظور بانکرار مصراع دیده شد

شاعران را ز لفظ و معنی او  
راه ناریک مانده روشن شد  
معجز خامه اش چو پیدا شد  
راست آن آیتی است پنداری  
زان دل و خاطر دلیر سوار  
هر سوار دلیر نظم که بود  
خاطر من چو کشته او دید  
من چه گویم که آنچه او گفته ست

رشیدی سمرقندی<sup>۱</sup>

خواجه مسعود سعد اگر بیند  
آن نتیجه کمال شعر و ذریع  
دائم اکنون که خواهد اندیشید  
پاره عود کد به کرد و نیافت

هم ازو<sup>۲</sup>

رسید شعر تو ای ناخ شاعران بر من  
نه گل که باغ بهنگام نو بهار آورد  
چو دوستی که بسوی کمال دارد روی  
چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانک  
نه مشک و می را گفته نسیم او خوشبوی  
من از فروغ و نسیمش ملوک وار شدم  
نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم  
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه اصل

(۱) بنا بر نقل عوفی رشیدی سمرقندی این قطعه بزرگ خواجه سعید مسعود سعد فرستاد  
وازی اشعار او التماس کرد [باب الالباب ج ۲ ص ۱۷۶]

(۲) [باب الالباب ج ۲ ص ۱۷۷] این قصیده پاسخ قصیدتی است که در صفحه ۴۲۱ چاپ شده است

سیاه علم ترا هست صد هزار علم  
توان بزرگ و زبری که از بلاغت تست  
چه ساحرست که کارکلت تو که کنند  
به تیر ماند و زخمش درون شود بعد و  
بطفل ماند کلکش صریر او ز دوات  
شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود  
دهان او افق شرق نیست ای عجیبی

### عثمان مختاری غزنوی در مدح مسعود گوید

بر اهل سخن تنگ گشت میدان  
هر طبع که بر سحر بود قادر  
خاطر نبرد بی همی به معنی  
چون جزو بکل باز شد معانی  
مخدوم سخن پروران مجلس  
آن چرخ که هر صبحدم بر آرد  
تیر از قلم تیر قامت او  
ابر هنرش ناپدید گشته  
در باغ بهار تنای خسرو  
چون درج بیانش گشاد دادی  
طبعش بسخن ده هزار دریا  
ای کنج ایادی بهشت کردی  
کم کرد عطای تو نام حاتم  
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت  
اشعار ترا در جهان گرفتن

وز جای بشد طبع هر سخندان  
از عجز چو مسحور گشت حیران  
فکرت بکشد سر همی ز فرمان  
زی خاطر مسعود سعد سلمان  
سر دفتر خوان کتران میدان  
خورشید کمال از زه گریبان  
در فخر سر افراز تر ز کیوان  
بحر سخنی ناپدید پایان  
شعرش گل و طبعش هزارستان  
در بار شود بارگاه سلطان  
دستش بسخا صد هزار چندان  
بزم امل از تحفه های احسان  
بر کنند لقای تو بیخ حرمان  
شد نادره تر تحفه خراسان  
باشد اثر خاتم سلیمان

کز تو کند درخشا ز مغر  
وقتی که برد کز قوت دل  
افتد امل کور گشته دیده  
شیدیز تو آن روز مر زمین را  
مویش ز عرق بر عدو بگرید  
با تیر تو پیشی کند بر رفت  
و ز خشم سنان تو خاید آهن  
دریا بودت در کف آن زمره  
هرنگ بر گشت و همیشه چون رنگ  
از کفر همه هند صاف کردی  
خورشیدی و ماهی بصدور مجلس  
هم صاحب عباد روزگاری  
بیرون توان شد ز حد قسمت  
بسیار غم دل مگوی و شعرت  
دل در صفت با جلال او ده

### امیر معزی<sup>۱</sup>

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را  
نیج و حده که تو حله دهد هر روز  
حکایت خردش روشنی دهد دل را  
ز شادی ادب و عقل او بدار سلام  
اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب

### هم از او<sup>۲</sup>

تا هست نوردلها در زلف و جعد جانان  
تا هست تیغ کلها در برق و رعد نیسان

۱ - تقی الدین کاشی در تذکره خود این اشعار را نقل کرده است ۲ - در همان تذکره



تا با قیاد باشد همواره **کون** عالم  
در مجلس بزرگان خالی مباد هرگز  
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر

### هم‌ازو<sup>۱</sup>

شاه بهرامشاه بر مسعود	خواجه مسعود سمد را بنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد	وز خرد قدر فضل او بشناخت
کز سواران فضل بهتر ازو	کس بچوگان فضل گوی نیاخت
زرگانی بیافت وقت سخن	رز طبعی که در سخن بگداخت
در سخن زرچو او که داند یافت	وز سخن در چو او که تاند ساخت
تا معزی قصابش بشنید	دل را پیوده ها فرو پرداخت

### سنائی غزنوی<sup>۲</sup>

ای عمیدی که باز غزنی را	صورت و سیرت چو بستان کرد
باز عکس جمال گلنماست	حجره دیده را گلستان کرد
باز نطق زبانت دربارت	صدف عقل را در افشان کرد
هیبت زود یاب کند روت	راز را بیش عقل عریان کرد
خاطر دور بین تیز روت	عفو را بار گیر عصیان کرد
آنچه در طبع خلق خلق تو کرد	در چمن ابر های نیسان کرد
و آنچه در راه گوش شعر تو راند	در صدف قطره های باران کرد
چون بدید این رهی که گفته تو	کافران را همی مسلمان کرد
کرد شعر جمیل تو جمله	چون نبی را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان بشعر تو دید	عقل او گردد طبع جولان کرد

۱ - در جنگی قدیمی دیده شد  
از سر غفلت ایبانی از دیگران را بنام او ثبت نمود و خواجه طاهر (نفع‌المالک) سنائی را آگاه کرد  
وی این ایبات را در اعتقار و مدح مسعود ساخت.

شعر ها را بجمله در دیوان  
دفتر خویش را ز نقش حروف  
تا چو دریای موج زن سخت  
چون یکی درج ساخت بر گوهر  
طاهر این حال پیش خواجه بگفت  
گفت آری سنائی از سر جهل  
در و خر مهره در یکی رشته  
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت  
لیک معذور دار از آنکه مرا  
ز آنکه بهر جواز<sup>۱</sup> شعر ترا  
بهر عشق پدید کردن خویش  
دیو را با فرشته در یک جای  
من چه دانم که از برای فروخت  
پس چو شعری بگفت و نیک آمد  
شعر چون در تو حسود ترا  
رو که در لفظ عاملان فلک  
سخن عذب سهل و مستقیمت  
هر نثائی که گفتی اندر خلق  
چه دعا گویمت که خود هنرت

### عمید حسن<sup>۲</sup>

خواجه مسعود سمد سلمان را	روز و شب جز غم ولایت نیست
کارش امروز رزم و بیگار است	شکر گفتن نه و روایت نیست
بر مهمیات ملک ارزان است	گر چنین کس بدو غنایت نیست

۱ - خ ل - جواب  
۲ - در جواب قطعه مسعود سمد صفحه ۵۹ گفته است

گویند اطراف ملك را امروز  
می بچو شد که بر فضول و محال  
ای کت اندر فضول و خیرمیری  
چون ترا از بی مصالح ملك  
بچه گوئی که در همه گیتی  
حامی ملك و راعی اسلام  
کی بسند ز تو که گوئی تو  
بشکایت همی کشد تهدید  
خواندگان گزین قصیده همی  
در سخن سیرنی همی داری  
به بدایت همی تو آن ژاژی  
بکفایت برون بری سخفت  
کم زیو جهل نیستی که ترا  
این قصیده جواب آن شعریست  
ور تو آن شعر خوب میدانسی

### سلیمان اینانج بیک

ز گفتار مسعود سعد آنکه هست  
مراقاصدی خوش یکی مرده داد  
چه شعری که آن شعر ها با حال  
دل انگیز لفظش چو در آب چین  
بنای سخن را بر افراشته  
نباید رسانید آن جا بنا  
حکیمانه از قوت اعتدال

ولیکن چو بیرون شد از حد آن  
ترا هر چه از خامه نظم و نثر  
که از خامه نظم و نثر فزود  
چنان آیدم در دل ای سیدی  
بدین روی خود را چو معشوقه  
چنان مدحها چون نوئی را بود  
بیای تن خود ز گفتار خود  
ترا کاندرا آفاق چون رعد و برق  
چه ماند بدین سان بهر گوشه  
هر آن شعر تو کاندرا آن مدح تو  
چو بازاری بد فروشی تراست  
اگر مادحی از چه روی ای شکفت  
تفاخر نمائی با صل و شرف  
ترا گر خرد باشد ای اوستاد  
که گوئی مرا رید گانشد خوب  
در اندیش نا هر که این بشود  
کسی را که چون سرکان و سران  
نه بر پشته بختیاف کله  
چرا خواند باید بکبر و بلاف  
سه تا مال را باد پایان رمه  
نه سالار هندی نه فقور چین  
چه گوئی که ای پو که گوئی همی  
به ده روز شغلی نه بس پایدار  
چو پرسیدم از قاصد خوش براز

ز صحت گراید بسوی مقام  
برون شد سخن گشت بر تو حرام  
همه خوبی و نعمت و احترام  
که هستی تو در خویشتن مستهام  
همیدون ستایش کنی بر دوام  
چو شمشیر چوبین و زرین ستام  
بیکره چو گل مشکبام الصرام  
بلاف دبیری بود بانگ و نام  
فزون بسته از عامه برخودر خام  
نباشد بر تو بود تا تمام  
که بفروشی آنچه بود بی قوام  
چو ممدوح در سر کنی احتشام  
تکبر فروشی به اسب و غلام  
همانا که بس باشد آن عار و عام  
که از نورشان مه کند نور و ام  
چگونه بدان خوش کند خلق و کام  
نباشد پی سرکی و کنی خرام  
نه در دشت ها تازیان د دام  
چونادیدگان پیش هر خاص و عام  
د و کرده گرانچنان کشام  
نه از اصل کسری نه از نسل سام  
سلیمان اینانج بیک را سلام  
برابر کنی خویشتن با عظام  
که آن هیچ گفتی که داد او پیام



چنان قاصد خوش بخندید و گفت  
چو زربخته دانستم پیش ازین  
چرا نسیری همچو جد و پدر  
گرازم و باب خودت شرم نیست  
بهر ساز چون مان خوش شبر  
به بلخ از قلمدان ببر آن قلم  
بدین روی اگر هیچ دعوی کنی  
که بکسش از هم گریبان رام  
چوسیم آمدی چون بدیدمت خام  
زهی رنگ و نیرنگ و زیورش ادا  
نگهدار رسم و ره باب و نام  
روان شد بگفتار من بی زمام  
چو غازی بر انداز راه سهام  
بلی باشدت خلق یکرویه رام

۱ - و به اصلاح تصدیقه در دست نبود



## فهرست نامهای ویژه

### الف

ابلیس ۵۱۰-۲۴۷-۳۸  
ابن هانی ۶۳۱  
ابوالرشد رشید ۶۰۰-۲۰۹-۲۱۳-۲۱۰  
۵۴۷-۵۳۶-۴۲۲-۴۷۱-۴۱۰-۴۰۷  
۵۸۸-۵۴۷-۵۴۴-۵۴۰-۵۳۹-۵۳۸  
۶۳۹-۶۹۵  
ابوالفتح ابن عدیل ۳۲۱-۳۲۰  
ابوالفتح عارض لشکر ۶۲۹-۱۵۳-۱۴۴  
ابوالفرج (رع - نصر بن رستم)  
ابوالفرج رونی ۷۲۸-۶۲۰-۱۰۴  
ابوالفضایل ۶۹۸-۵۷۹-۵۶۶  
ابوالقاسم (رع - محمود سیف الدوله)  
ابوسعید بابو ۵۹۴-۴۸۱-۳۵۰  
ابوسعید ۶۳۴-۵۸۳-۳۵۰  
ابوطاهر ۳۵۸-۳۳۷  
ابونصر یارسی ۲۴۶-۹۹-۷۶-۵۳-۳۰  
۵۶۵-۳۰۷-۳۵۶-۲۸۹-۲۶۶-۲۵۶  
۷۱۵-۶۱۷-۵۸۱  
ابونصر منصور ۴۱۳-۴۷۲-۴۰۲-۴۰۱  
احمد (وزیر) ۲۸۹  
احمد (محمد بن) ۳۶۶-۳۱۱-۲۷۹

آدم ۶۱۶-۵۱۶-۴۰۰-۳۸۰-۱۷-۱۵  
۷۲۸  
آذر برزین (آتشکده) ۴۱۶-۳۰۶-۱۱۳  
۴۵۲  
آذر خرداد (آتشکده) ۱۱۳-۱۱۲  
۵۶۳-۱۲۸  
آذر (بدر خلیل) ۱۷۸-۱۵۷-۱۵۳-۱۴۲  
۳۶۰-۲۵۵-۲۴۳-۲۳۲-۱۹۶-۱۸۷  
۵۰۹-۴۹۶-۳۰۴  
آسارو-۳۷۱  
آصف برخیا ۵۲۲-۳۳۹-۱۴۸  
آل معدود ۴۳۹-۶۳۳  
ابراهیم (ابوالمظفر سلطان) ۲۲-۱۰  
۱۸۲-۱۷۸-۱۲۵-۷۲-۵۰۰-۴۷-۲۹  
۲۸۱-۲۶۴-۲۵۷-۲۳۷-۲۳۲-۲۱۸  
۳۸۴-۳۸۳-۳۷۴-۳۷۰-۳۳۲-۳۹۳  
۴۵۰-۴۴۴-۴۲۲-۴۱۷-۴۱۰-۴۰۰  
۵۱۶-۵۰۰-۴۹۸-۴۹۵-۴۷۱-۴۶۳  
۶۳۴  
ابراهیم (خلیل الله) ۱۷۲-۱۴۱-۱۳۶-۲۷  
۶۱۶

احمد بن حسن ۱۶۱.۱۵۸.۱۰۲  
 احش ۳۹۴  
 اخطل ۳۱۱  
 اردشیر ۱۶۵.۱۶۰.۴۴۸.۴۲۴.۴۰۳  
 ۴۷۱.۴۶۹  
 اردوان ۴۶۹.۴۶۵.۴۶۰.۴۴۸.۴۰۳  
 ۴۷۱  
 ارونگه ۳۰۴.۱۹۴  
 ارم ۳۵۹.۳۶۱.۳۴۴.۳۳۸  
 اسد ۴۶۶  
 اسفندیار ۲۷۵.۲۷۴.۱۷۰.۱۶۳.۱۳۸  
 ۳۹۸.۲۵۶  
 اسفندیار (چنگ نواز) ۵۷۳  
 اسکندر ۱۷۹.۱۷۰.۱۰۱.۲۸.۲۳.۱۱  
 ۳۶۰.۴۴۱.۳۳۴.۲۲۸.۴۰۱.۱۸۰  
 ۴۲۴.۴۱۰.۳۹۶.۳۶۵.۳۱۵.۳۴۱  
 ۷۲۳.۷۱۹.۶۵۷  
 اشعی ۵۹۶  
 افراسیاب ۲۹۸  
 افریدون ۱۹۳.۱۷۹  
 افغان ۵۱۷.۴۸۳.۴۱۸  
 اکرم (حصار) ۲۶۴.۲۶۳.۲۶۲  
 ۳۰۷.۲۶۵  
 امیرالمؤمنین ۴۶۰.۴۴۳  
 امیر بهمن ۵۶۵  
 امیر کیکاوس ۵۶۷  
 امیر مامو ۵۶۷  
 امیر یعقوب ۶۱۶  
 اوریا ۵۸۲  
 اهرمن ۶۸  
 اهواز ۳۶۳.۲۹۶  
 ایران ۱۶۵.۴۴۶.۳۴۱.۳۳۸.۳۲۱  
 ۶۵۴  
 ایران ملک ۶۹۵.۶۸۹  
 ایزدیار ۶۱۷  
 ایلک ۴۱۰  
 ایلکان ۲۹  
 اینانج ۷۳۵.۳۲۷.۳۲۶  
 ب  
 بابل ۴۰۸.۲۳۴.۲۳۰  
 بابل (کوه) ۱۶۵.۱۴۰  
 باربد ۷۵۰.۵۷۱  
 باغ نصرت ۱۱۸  
 باغ هزاره ۵۴۹  
 بانوی قوال ۵۷۷  
 بتانی (زنج) ۳۳۲  
 براووت (یا برادون یا بدوئن)  
 ۳۹۷  
 بربر ۳۰۷  
 بریط ۵۷۱  
 برجیس ۶۴۳.۳۹۸.۳۸۰  
 برهان پور ۲۴۷  
 برهمن ۶۳۴.۲۷  
 پسر ۴۳۴.۳۶۶.۳۴۷.۳۱۸  
 قندار ۲۹۹.۱۲۷.۱۱۴.۱۱۳.۱۱۲  
 ۳۴۰.۴۳۰.۴۱۶  
 بلارام ۴۵۱

بلخ ۷۳۵  
 بلغار ۳۹۷  
 بلوآره ۳۴  
 بویان ۳۵۲  
 بنات اللعش ۴۹۷.۴۰۳.۳۹۳.۳۲۱.۱۹  
 ۵۳۳.۵۰۶.۴۴۹.۴۳۹  
 بوالفتح راوی ۴۳۱.۵۵۰  
 بوالفرج شاعر (رع ابوالفرج)  
 بوالفرج نصرین رستم (رع ابوالفرج)  
 بوالفضائل (رع ابوالفضائل)  
 بوالظفر (رع ابراهیم ابوالظفر)  
 بوبکر ۴۸۹.۴۰۱  
 بوبکر ملقر ۶۰۲  
 بوحایم خدیانی ۵۱۹.۲۲۰.۱۸۱  
 بوجیل ۷۳۳  
 بودارو (قلعه) ۷۲۶  
 بوریمان ۳۴۳  
 بوسعد (رع ابوسعد بابو)  
 بوسید (رع ابوسید)  
 بوطاهر (رع ابوطاهر)  
 بوطاهر عمر ۱۱۹  
 بونصر (رع ابونصر یارسی)  
 بونصر حسن ۵۹۶  
 بهرام ۳۴۷.۳۲۵.۳۲۴.۲۹۱.۲۸۹  
 ۷۳۰.۵۵۳.۴۹۳.۳۸۰.۳۷۳.۳۴۹  
 بهرام (امین الدوله شاه) ۱۱۴.۷۴ - ۷۰  
 ۵۶۱.۵۶۰.۵۵۹.۵۵۸.۴۸۹.۱۱۶  
 بهرامی ۴۴۰  
 بهروزین احمد ۹۱  
 بهمن ۴۶۲.۳۹۴.۳۸۵.۲۸۶.۱۱۴  
 بیت العرم ۵۳۱  
 بیزن ۳۹۲.۳۸۸.۳۸۵.۲۸۶.۱۱۴  
 ۴۹۳.۴۹۱.۴۶۲.۴۰۳.۴۳۱.۳۹۴  
 ۵۳۸.۵۰۵  
 بیستون (کوه) ۳۳۱.۱۴۰.۱۳۷  
 پ  
 پارسیان ۱۹۲  
 پرویز ۲۷۴  
 پروین ۴۳۳.۴۲۱.۴۱۵.۳۷۸.۱۲  
 ۴۶۵.۴۴۶.۴۳۶  
 پشتک ۳۰۷  
 پشان ۵۲۸  
 پوزال ۵۱۷  
 پهلوانی (آواز) ۶۰۷  
 ت  
 تازیان ۹۹  
 تبت ۷۳۰.۴۳۳.۳۹۷.۱۲۵  
 تنار ۵۲۸  
 ترک ۲۷۸.۲۷۳.۸۷  
 ترکان ۵۵۶  
 ترکستان ۴۴۱.۳۸۶  
 تقیم (کتاب) ۳۴۳  
 تکیان آباد ۱۲۸.۱۱۲  
 توران ۶۸۴.۴۵۶  
 تیر ۷۳۱.۷۳۰



ث

نریا ۴۹۸-۱۸-۵۳۵۰۰۶  
تقا الملك (رع طاهر بن علی)

ج

جاجرم ۳۷۰  
جاسط ۳۱۱  
جالینوس ۵۶۹  
جام جهان نای ۵۳۹۰۰۳  
جبرئیل ۳۹-۱۴۷-۲۷۱-۲۱۰  
۳۶۰  
جعفر طیار ۱۸۵  
جم ۳۶۱-۲۴۰-۳۳۸-۲۸۱-۲۵۴-۱۹۳  
۵۳۱-۵۲۲-۳۶۵  
جشید ۱۳۳-۵۵۹-۳۰۷-۲۲  
چند ۳۶۶  
چنگوان ۴۱۷  
چوزا ۵۳۵۰۰۸-۱۷-۱۲  
چیعون ۳۶۱-۱۴۰-۱۳۷-۱۰۴-۲۰  
۵۴۶-۵۴۲-۵۴۰-۳۹۶  
چیلیم ۳۴

ح

حاج ۸۴  
چالندر ۲۶۸-۲۵۶-۱۷۴-۱۷۰-۱۵۵  
۴۰۴-۵۷۶-۵۷۱

چیلال ۷۲۶-۲۶۴-۲۶۳

چین ۱۹۴-۱۹۱-۱۶۰-۱۵۲-۸۷-۲۵  
۵۰۲-۴۳۴-۴۳۳-۴۲۰-۳۹۱-۳۰۷  
۷۳۴-۴۹۴-۴۹۱  
چیستان ۵۳۰

ح

حاتم ۲۳۶-۲۱۸-۱۴۸-۱۴۷-۱۳۵-۷۶  
۴۴۶-۴۴۳-۳۹۹-۳۹۴-۳۶۳-۳۴۰  
۵۳۷-۵۱۶-۵۰۶-۵۰۵-۴۹۲-۴۶۶  
۷۳۰-۷۲۱-۵۵۴-۵۴۸-۵۱۸  
حافظ (شمس الدین محمد شیرازی) ۳۴۵  
حش ۳۰۷  
حجاز ۳۶۲-۲۹۴  
حسان ۷۳۲-۴۸۲  
حسین طیب ۵۶۹  
حصار نای (رع نای)  
حمل ۳۱۹-۳۱۱  
حوا ۱۷-۱۵  
حیدر کرار ۸۷-۸۴-۸۲-۷۵-۶۶-۲۳  
۱۷۴-۱۶۵-۱۳۷-۱۳۶-۱۳۵-۱۱۵  
۲۷۱-۲۶۱-۲۵۱-۲۲۶-۲۱۸-۱۸۳  
۴۹۸-۴۸۹-۴۳۷-۴۱۸-۳۱۱-۲۸۵  
۵۸۹-۵۴۱

خ

خاقان ۲۴۳  
خان ۴۱۰-۳۸۶-۳۷۶-۲۴۱-۲۳۳-۲۹  
۴۹۸-۴۷۸

خان بهار (رع نوبهار)

خغن ۷۲۹-۴۰۳-۳۹۴-۳۸۸  
خراسان ۳۱۱-۱۸۱-۱۷۹-۸۶-۵۵  
۴۵۱-۳۸۲-۳۴۸-۳۰۷-۲۹۲-۲۹۱  
۷۳۰-۶۹۵-۴۹۱

خرخیز ۲۲۹

خسروانی (آواز) ۶۰۷-۵۴۲-۷۵  
خسرو پرویز ۱۳۶-۱۱۴-۱۱۳-۱۴  
۵۳۵-۴۳۴-۳۳۸-۲۸۵-۲۷۴

خسرو ملک ۳۱۸-۳۰۲-۱۰۱-۱۳۲

خضر ۱۸۷-۱۰۱

خلیج ۸۴

خلیل ۶۱۶-۵۲۲-۲۷

خواجه ابراهیم ۶۵۵

خواجه بوسعد (رع - ابوسعد)

خواجه رشید الدین ۵۳۴

خورشید ۷۳۵-۲۳۱-۲۳۰-۲۲۹-۵۴

۲۶۶-۲۶۱-۲۵۷-۲۵۰-۲۴۳-۴۴۰

۴۰۳-۳۷۸-۳۷۷-۳۷۴-۳۷۳-۳۷۲

۵۱۱-۵۰۹-۴۹۸-۴۹۷-۴۴۱-۴۴۰

۵۳۸-۵۳۱-۵۱۴

خوشدل ۴۲۳

خیزر (قلعه) ۲۳۴-۱۱۵-۷۵-۲۳

د

دارا ۵۳۵-۵۲۰-۲۲۰-۱۱

داود ۶۱۱-۵۸۷-۳۸۴-۳۲۰-۲۱۳

۶۳۸

دجال ۷۲۶

دجله ۴۹۹-۳۱۸-۳۹۹

دلدل ۵۶۴

دماوند ۶۳۵-۵۲۷

دوبینکر ۲۶۰

دهک ۵۲۶

دهگان (معلی درمند) ۱۷۱-۱۷۰

دیلمان ۴۸۴

دیوسید ۵۸۰-۴۸۵

ذ

ذوالفقار ۴۶-۴۸-۶۲-۶۶-۷۱-۸۴

۱۴۹-۱۳۷-۱۳۳-۱۱۸-۱۰۲-۸۷

۱۶۵-۱۷۴-۲۱۴-۲۲۶-۲۳۷-۲۵۱

۴۶۱-۴۸۹-۴۷۴-۴۱۸-۳۸۹-۳۶۱

۵۸۹-۵۲۹-۵۱۷

ر

راجه ۳۷۱

رازی ۵۰۵

راشد ۵۸۹

راشدی ۶۳۳-۵۳۳-۲۳۷

راه اشکر (نوائی از موسیقی) ۵۷۴

رای هند ۷۲۶-۴۹۸-۳۸۶-۳۷۱

رایان ۴۹۲-۲۷۶-۲۷۴

رایکان (راجه اکان) ۳۷۱

رخش ۱۳۷-۱۷۴-۲۲۸-۲۲۹-۲۵۰

۲۵۱-۲۵۸-۲۶۹-۳۳۸-۵۰۵-۵۰۲





۷۳۲.۷۳۱.۷۱۷.۷۱۵.۷۰۱.۶۸۲  
طبری ۱۱۸  
طراز ۵۰۴  
طور ۲۶۸  
طوس ۳۹۲.۲۸۱.۱۱۳  
طیان ۷۳۲

## ع

عبدان ۹۹  
عباس ۴۵۷-۲۹۵  
عبدالحیدر بن احمد بن عبدالصمد ۵۴-۴۱  
۶۲۷-۲۹۵  
عثمان (رع غزنوی)  
عثمان (خلیفه) ۷۳۲.۲۰۱  
عثمان (خواننده) ۵۷۵.۵۷۲  
عجم ۳۹۱.۳۵۸.۳۵۱.۳۴۰.۳۳۸-۱۵  
۶۶۸.۵۳۰  
عدن ۴۳۴.۴۲۱.۴۰۶.۳۹۴.۳۸۴.۶۲  
۷۳۰-۷۲۹  
عدرا ۵۰۷.۴۳۲-۱۴  
عراق ۲۱۰-۲۰۱-۱۸۱-۱۷۹.۸۸  
۴۹۱-۳۸۲.۳۰۷-۲۱۲  
هراقین ۸۱  
مرب ۳۵۸.۳۵۱-۳۴۸.۳۴۰.۳۶۵  
۶۶۸.۵۰۵  
عروه ۵۰۸ (رع غفره)  
عزرائیل ۶۰۸  
هوز مصر ۶۵۱  
عطا ۵  
عطای پشوتوب ۶۰۳.۳۶۷

عبداللوه (رع شیرزاد)

عطار ۳۰۲.۲۹۱  
علاءالدوله (رع مسعود)  
علائی (رع مسعود)  
علی (امام) ۳۱۲.۲۸۱.۲۸۲-۲۷۱  
۵۵۱.۵۱۷.۵۱۶.۴۱۷

علی خاص ۵۱۷.۵۱۶-۹۴.۲۰۰-۱۹  
علی سالار ۲۷۱

علی (نای زن) ۶۱۷-۵۷۲-۵۳۴  
عبادالدوله (رع منصور بن سید)

عمر  
عمر (خلیفه) ۲۰۱-۱۵۸.۱۲۶.۸۸  
۳۷۲.۳۱۲

عبد حسن (قاضی) ۷۳۳.۶۲.۶۰  
عنصری ۲۶۵.۲۴۹  
عوفی ۷۲۹

عیسی مریم ۴۴۹.۳۸۰-۳۷۶.۳۵۱.۳۹۹  
۶۱۹.۳۵۹.۲۹۹.۱۴۹.۱۴۵  
عبوق ۵۵۶.۱۸

## غ

غانفر ۲۰۴-۱۷۷.۱۲۵  
غرابی ۶۳۶  
غزنین ۲۶۸.۲۶۰-۱۴۷.۱۲۷-۱۱۳  
۴۳۳.۴۱۶.۴۱۵.۳۶۶.۳۰۸-۳۸۱  
۷۳۱-۵۳۳.۵۳۷.۴۸۲.۴۵۲.۴۳۶  
غضائری ۳۰۹.۳۰۸  
غضنفر (پسر سبسالار) ۱۸۱  
غفر ۵۰۸.۱۶-۱۴  
غفره - باغروه ۵۰۸.۱۶.۱۴  
غور ۳۷۲

## ف

فیروان ۵۱۲.۴۲۱.۳۶۹.۲۷۶.۱۲۹  
فیصر ۱۹۰.۱۵۹-۱۴۲.۸۷-۲۶.۲۵  
۴۷۴.۳۵۳.۲۴۲.۲۳۷.۲۳۲-۲۳۱  
۴۷۹.۳۱۸-۲۸۱

## ک

کاشان ۴۱۲.۶۸  
کالتجر ۲۱۹  
کاویان (درفش) ۳۳۵  
کاهکشان ۵۳۳.۳۸۱  
کبر ۲۷۸  
کربلا ۱۰۹.۱  
کری ۲۷۵-۲۶۸-۲۳۷-۱۹۰-۸۷-۳۵  
۵۳۴.۵۲۱-۳۸۳.۳۶۱-۳۲۴.۳۱۸  
۷۳۴

کشمیر ۳۷۱.۳۳۸-۱۲۸  
کعبه ۳۹۷.۳۹۵.۳۴۶.۲۹۴.۲۶۹-۹۲  
۵۸۸-۵۶۱  
کایله ودمنه ۷۱۸  
کظیم ۶۱۶.۵۲۲-۱۴۱.۲۷  
کمال اسماعیل ۳۴۵  
کمالی ۲۵  
کوتر ۴۹۸.۲۳۰-۲۱۸  
کیضرو ۵۳۸.۴۵۳-۴۳۶.۳۸۷.۳۰۷  
کیباد ۴۷۱.۲۹۸-۲۸۵-۲۷۴.۱۱۶  
۵۲۱  
کیکاوس ۵۶۷  
کیوان ۳۸۰.۳۷۷-۳۷۳.۳۷۰-۲۴۰  
۴۴۶.۴۴۰-۴۱۹-۴۰۹.۳۹۸.۳۸۵  
۷۳۰

فارس ۴۵۲

فرات ۵۲۰

فرامرز ۱۴۵

فرخار ۵۴۸.۵۳۴.۲۵۹.۲۲۳.۱۸۰  
۵۴۹

فرعون ۳۷۲.۷۳

فرقدان ۶۳۴

فرهاد ۱۳۶.۱۱۴.۱۱۳.۹۴

فریدون ۴۷۱.۳۹۶.۳۰۷

فغور ۲۶۸.۲۴۳-۱۵۹-۱۴۲.۴۵

۷۳۴.۵۸۷.۴۸۱-۲۷۵

## ق

قارون ۳۹۲.۳۶۸-۳۶۴.۱۹۵.۱۷۵  
۵۴۶.۵۳۹.۵۱۱.۴۷۱.۳۹۵

قالب ۳۱۸

قالی ۵۲۸

قباد ۵۳۱-۳۶۱

قطنع (ترتق) ۳۷۱.۳۵۲

قرآن ۴۰۹.۵۹.۵۵

قریش ۱۸۳

قردار ۱۵۵

خصی ۵۰۵

قارم ۱۴۰

قندهار ۴۳۸.۴۸۶-۲۰۹.۱۱۸.۸۵-۲۸

۶۷۳-۴۹۵

قنوج ۲۶۶.۲۴۷-۲۸

گ

گاو سار (گز) ۲۲۶  
گرفتار ۳۶۶  
گرهین ۴۵۲.۳۳۶.۱۱۳  
گنج باد آورد ۱۳۹  
گنج شایگان ۱۵۸-۱۵۰  
گنک ۴۳۸.۳۰۷  
گنبار ۴۹.۲۷.۲۷۱.۲۷۶.۲۷۷.۴۳۸  
کبو ۲۷۴

ل

باب الاواب ۷۳۹  
ابن (سید الشعراء) ۵۷  
لعل ۲۴۱  
لیلی ۳۹۵  
لاهور - اوهور - لوماور ۹۰.۴۵  
۱۴۷.۹۴ - ۲۸۱.۲۸۶.۳۰۹  
۳۴۸.۳۵۶.۳۶۴.۳۸۹.۳۹۵.۴۰۱  
۴۹۳.۵۶۳.۵۹۳.۶۱۵.۶۸۲

م

ماجوج ۱۷۰  
ماچین ۴۹۱.۲۴۳  
مازندران ۱۴۵-۱۸۵  
مالوه ۳۱۹  
مأمون ۳۹۹  
مانوی ۵۸۶.۱۴۹  
مانی ۱۸۷.۱۷۸.۱۹۷-۱۹۳-۱۴۹.۱۹

۲۵۸.۲۵۵.۲۳۸.۲۳۲.۱۹۶.۱۹۴  
۲۱۵.۵۰۹.۴۹۶.۳۸۲.۲۶۰  
ماهوک ۵۷۸.۵۶۷  
مثنوی ۲۹۶  
مخزون ۳۹۵.۳۴۵.۱۹۸  
محمد بن ۵۱۶.۴۴۷.۳۹۷.۱۹۳.۱۴۶  
محمد بن علی ۲۳۲.۳۰۱  
محمد یهروز ۳۹۹.۳۹۷  
محمد خاص ۵۱۹.۴۸۴  
محمد خراش ۶۰۶  
محمد خطیبی ۶۳۴  
محمد طاهر (سید) ۱۰۹  
محمد قلاش ۳۷۲  
محمد علوی ۶۰۴  
محمد نائی ۵۷۳.۵۷۱  
محمد وزیر ۴۰۳.۴۰۴  
محمود (سید الدوله ابوالقاسم سلطان)  
۳۵.۳۴.۳۳.۳۲.۳۱.۳۰.۲۹.۲۸.۲۷.۲۶.۲۵.۲۴.۲۳.۲۲.۲۱.۲۰.۱۹.۱۸.۱۷.۱۶.۱۵.۱۴.۱۳.۱۲.۱۱.۱۰.۹.۸.۷.۶.۵.۴.۳.۲.۱.۰  
۱۹۶.۹۰.۸۹.۸۸.۵۷.۴۰.۳۷.۳۶  
۱۷۹.۱۷۸.۱۶۸.۱۶۱.۱۳۳.۱۱۷  
۲۳۲.۲۰۰.۱۹۳.۱۸۸.۱۸۶.۱۸۵  
۲۶۰.۲۴۵.۲۴۳.۲۴۰.۲۳۶.۲۳۲  
۲۸۴.۲۸۱.۲۷۹.۲۷۸.۲۶۵.۲۶۱  
۲۳۲.۲۳۴.۲۱۰.۲۰۹.۲۰۷.۲۹۴  
۳۷۸.۳۷۶.۳۶۶.۳۶۵.۳۶۰.۳۵۵  
۴۰۰.۳۹۶.۳۹۴.۳۹۲.۳۸۸.۳۸۷  
۴۴۷.۴۴۴.۴۴۳.۴۴۰.۴۳۹.۴۱۹  
۴۶۸.۴۶۷.۴۶۶.۴۶۰.۴۵۱.۴۴۹  
۵۳۳.۴۹۴.۴۷۳.۴۷۲.۴۷۱.۴۶۹

۷۴۱

مسعود سعد سلمان ۳۸۷.۳۸۷.۳۷۳.۲  
۴۶۵.۴۳۰.۴۱۹.۴۱۵.۳۷۷.۴۰۱  
۵۵۳.۵۳۳.۵۰۴.۵۰۰.۴۹۹.۴۸۸  
۶۳۲.۶۱۳.۵۹۱.۵۸۹.۵۸۸  
۷۴۴.۷۲۲.۷۰۳.۷۰۳.۷۰۰  
۷۲۲.۷۲۱.۷۲۰.۷۲۹  
۷۲۳  
مسعود ۱۴۹.۱۸  
مثنوی ۵۱۹.۵۰۸.۳۷۳.۳۴۱.۲۵۷  
۵۲۳.۵۲۳.۵۲۳  
مصر ۶۵۹.۴۴۵.۴۴۲.۴۳۴.۳۶۱.۳۴۷  
مصطفی ۶۷۱.۶۱۴.۵۲۲.۱۳۰.۲۷  
مظفر کریم ۶۱۰.۵۹۹  
ملک ازسلان ۱۲۹.۱۲۷.۱۱۳.۱۱۰.۷۶  
۳۴۷.۳۱۷.۲۷۵.۲۳۰.۲۲۸.۱۳۱  
۵۵۰.۵۲۸.۴۹۰.۴۶۵.۴۵۹.۳۸۵  
۵۵۶.۵۵۴.۵۴۹.۵۴۳.۵۴۲.۵۴۱  
۶۵۹.۶۵۸.۶۵۶.۶۵۴.۶۱۸.۶۱۱  
۶۷۱.۶۶۵.۶۶۴  
مکران ۶۲۴.۴۹۴  
مکه ۶۴۷.۶۶۱.۱۴۶  
ملتی ۲۷  
ملکشاه ۶۹۵.۶۹۳.۴۳۶.۳۲۷  
منکر (فرشته) ۲۳۵  
منصور  
منصور بن سعید ۵۷.۴۳.۴۲.۸.۷.۶.۵.۴  
۹۹.۹۷.۹۳.۸۷.۸۴.۷۸.۷۳.۶۶.۶۳  
۱۹۹.۱۹۵.۱۴۹.۱۲۱.۱۰۶.۱۰۳  
۳۹۲.۱۸۱.۲۷۹.۳۷۱.۳۶۶.۲۰۳

۶۳۳.۶۲۸.۶۲۱.۵۸۴.۵۶۹.۵۵۷  
۶۳۹  
محمود بن بوکرملز ۶۰۲  
محمود سبکتگین ۶۳۴.۶۱۱.۱۱۳  
محمودیان (رع آل محمود)  
مختاری غزنوی (غمان) ۷۳۱.۷۳۰  
میراج (فامه) ۴۵۵.۴۴۱.۴۳۰.۲۸۳  
۶۸۱.۵۹۰.۴۲۶  
میراث ۳۹۶  
مروه ۳۴۶  
میر ۳۰۹.۱۴۸.۳۹  
میرج ۵۱۱.۷۶۱  
مسائل الضایح ۷۹  
مسعود (علاءالدوله سلطان) ۱۷.۱۳  
۸۰.۷۹.۷۲.۵۰.۴۷.۳۵.۲۶.۱۳.۷۲  
۱۳۵.۱۳۴.۱۲۶.۱۰۷.۸۶.۵۴.۸۳  
۱۶۴.۱۶۳.۱۵۹.۱۴۸.۱۴۹.۱۳۶  
۲۴۳.۲۴۱.۲۲۷.۲۲۵.۲۲۰  
۲۹۰.۲۷۷.۲۷۳.۲۵۴.۲۵۳.۲۴۶  
۳۰۸.۳۰۶.۳۰۳.۳۰۰.۲۹۸.۲۹۷  
۳۴۳.۳۴۰.۳۳۷.۳۳۶.۳۱۶.۳۱۴  
۳۶۷.۳۶۶.۳۶۲.۳۱۷.۳۱۵.۳۴۴  
۴۷۱.۴۶۴.۴۴۴.۴۳۶.۴۳۳.۴۲۶  
۵۱۳.۵۱۱.۵۰۹.۵۰۷.۵۰۶.۴۸۸  
۵۴۷.۵۳۱.۵۳۰.۵۲۵.۵۲۳.۵۱۵  
۵۹۸.۵۹۷.۵۶۴.۵۶۱.۵۵۷.۵۵۲  
۶۷۱.۶۶۴.۶۷۱.۶۳۵.۶۱۸.۶۱۲  
۷۰۳.۷۰۲.۶۹۷.۶۸۶.۶۸۴.۶۷۹



۴۰۷-۲۴۳-۲۴۰-۲۳۳-۲۳۱-۲۲۲  
 ۴۳۲-۴۲۷-۴۱۳-۴۰۷-۴۰۵-۴۰۴  
 ۷۲۳-۵۷۰-۵۵۳-۵۵۲-۵۴۶  
 ۳۷۲-۳۴۵-۳۰۹-۲۹۹-۱-۳۷۱  
 ۶۱۱-۴۵۱-۴۴۹-۴۴۲-۳۸۰-۳۷۶  
 ۷۲۶  
 مهدی ( امام عصر ) ۷۲۶  
 مهرگان ۵۱۲-۴۷۰-۴۴۸-۳۷۰-۱۴۲  
 ۵۹۸  
 میار ۳۷۱  
 میر نصر ( ر ع نصر رستم )

ن

نارآیین ۲۱۹  
 ناصر ( خواج ) ۵۸۱  
 ناصر مسعود شمس ۳۶۷-۳۶۶  
 ناهید ۴۶۳-۴۵۱-۲۳۱-۲۳۰-۲۲۹-۲۲۸-۲۲۷-۲۲۶-۲۲۵-۲۲۴-۲۲۳-۲۲۲-۲۲۱-۲۲۰-۲۱۹-۲۱۸-۲۱۷-۲۱۶-۲۱۵-۲۱۴-۲۱۳-۲۱۲-۲۱۱-۲۱۰-۲۰۹-۲۰۸-۲۰۷-۲۰۶-۲۰۵-۲۰۴-۲۰۳-۲۰۲-۲۰۱-۲۰۰-۱۹۹-۱۹۸-۱۹۷-۱۹۶-۱۹۵-۱۹۴-۱۹۳-۱۹۲-۱۹۱-۱۹۰-۱۸۹-۱۸۸-۱۸۷-۱۸۶-۱۸۵-۱۸۴-۱۸۳-۱۸۲-۱۸۱-۱۸۰-۱۷۹-۱۷۸-۱۷۷-۱۷۶-۱۷۵-۱۷۴-۱۷۳-۱۷۲-۱۷۱-۱۷۰-۱۶۹-۱۶۸-۱۶۷-۱۶۶-۱۶۵-۱۶۴-۱۶۳-۱۶۲-۱۶۱-۱۶۰-۱۵۹-۱۵۸-۱۵۷-۱۵۶-۱۵۵-۱۵۴-۱۵۳-۱۵۲-۱۵۱-۱۵۰-۱۴۹-۱۴۸-۱۴۷-۱۴۶-۱۴۵-۱۴۴-۱۴۳-۱۴۲-۱۴۱-۱۴۰-۱۳۹-۱۳۸-۱۳۷-۱۳۶-۱۳۵-۱۳۴-۱۳۳-۱۳۲-۱۳۱-۱۳۰-۱۲۹-۱۲۸-۱۲۷-۱۲۶-۱۲۵-۱۲۴-۱۲۳-۱۲۲-۱۲۱-۱۲۰-۱۱۹-۱۱۸-۱۱۷-۱۱۶-۱۱۵-۱۱۴-۱۱۳-۱۱۲-۱۱۱-۱۱۰-۱۰۹-۱۰۸-۱۰۷-۱۰۶-۱۰۵-۱۰۴-۱۰۳-۱۰۲-۱۰۱-۱۰۰-۹۹-۹۸-۹۷-۹۶-۹۵-۹۴-۹۳-۹۲-۹۱-۹۰-۸۹-۸۸-۸۷-۸۶-۸۵-۸۴-۸۳-۸۲-۸۱-۸۰-۷۹-۷۸-۷۷-۷۶-۷۵-۷۴-۷۳-۷۲-۷۱-۷۰-۶۹-۶۸-۶۷-۶۶-۶۵-۶۴-۶۳-۶۲-۶۱-۶۰-۵۹-۵۸-۵۷-۵۶-۵۵-۵۴-۵۳-۵۲-۵۱-۵۰-۴۹-۴۸-۴۷-۴۶-۴۵-۴۴-۴۳-۴۲-۴۱-۴۰-۳۹-۳۸-۳۷-۳۶-۳۵-۳۴-۳۳-۳۲-۳۱-۳۰-۲۹-۲۸-۲۷-۲۶-۲۵-۲۴-۲۳-۲۲-۲۱-۲۰-۱۹-۱۸-۱۷-۱۶-۱۵-۱۴-۱۳-۱۲-۱۱-۱۰-۹-۸-۷-۶-۵-۴-۳-۲-۱-۰  
 نای ( حصار ) ۵۱۸-۵۱۵-۵۰۳-۳۳۱  
 ۷۲۴-۷۲۳-۷۱۸-۵۸۰-۵۲۶  
 نبی ( قرآن ) ۷۲۲  
 نجم ۳۷۱  
 نصر الدین عبدالحمید ۷۱۸  
 نصر بن رستم ۲۸۷-۱۴۷۱۴۵۱۳۸۱۳۵  
 ۳۸۷-۳۶۵-۳۶۴-۳۶۳-۳۶۲-۳۶۱-۳۶۰-۳۵۹-۳۵۸-۳۵۷-۳۵۶-۳۵۵-۳۵۴-۳۵۳-۳۵۲-۳۵۱-۳۵۰-۳۴۹-۳۴۸-۳۴۷-۳۴۶-۳۴۵-۳۴۴-۳۴۳-۳۴۲-۳۴۱-۳۴۰-۳۳۹-۳۳۸-۳۳۷-۳۳۶-۳۳۵-۳۳۴-۳۳۳-۳۳۲-۳۳۱-۳۳۰-۳۲۹-۳۲۸-۳۲۷-۳۲۶-۳۲۵-۳۲۴-۳۲۳-۳۲۲-۳۲۱-۳۲۰-۳۱۹-۳۱۸-۳۱۷-۳۱۶-۳۱۵-۳۱۴-۳۱۳-۳۱۲-۳۱۱-۳۱۰-۳۰۹-۳۰۸-۳۰۷-۳۰۶-۳۰۵-۳۰۴-۳۰۳-۳۰۲-۳۰۱-۳۰۰-۲۹۹-۲۹۸-۲۹۷-۲۹۶-۲۹۵-۲۹۴-۲۹۳-۲۹۲-۲۹۱-۲۹۰-۲۸۹-۲۸۸-۲۸۷-۲۸۶-۲۸۵-۲۸۴-۲۸۳-۲۸۲-۲۸۱-۲۸۰-۲۷۹-۲۷۸-۲۷۷-۲۷۶-۲۷۵-۲۷۴-۲۷۳-۲۷۲-۲۷۱-۲۷۰-۲۶۹-۲۶۸-۲۶۷-۲۶۶-۲۶۵-۲۶۴-۲۶۳-۲۶۲-۲۶۱-۲۶۰-۲۵۹-۲۵۸-۲۵۷-۲۵۶-۲۵۵-۲۵۴-۲۵۳-۲۵۲-۲۵۱-۲۵۰-۲۴۹-۲۴۸-۲۴۷-۲۴۶-۲۴۵-۲۴۴-۲۴۳-۲۴۲-۲۴۱-۲۴۰-۲۳۹-۲۳۸-۲۳۷-۲۳۶-۲۳۵-۲۳۴-۲۳۳-۲۳۲-۲۳۱-۲۳۰-۲۲۹-۲۲۸-۲۲۷-۲۲۶-۲۲۵-۲۲۴-۲۲۳-۲۲۲-۲۲۱-۲۲۰-۲۱۹-۲۱۸-۲۱۷-۲۱۶-۲۱۵-۲۱۴-۲۱۳-۲۱۲-۲۱۱-۲۱۰-۲۰۹-۲۰۸-۲۰۷-۲۰۶-۲۰۵-۲۰۴-۲۰۳-۲۰۲-۲۰۱-۲۰۰-۱۹۹-۱۹۸-۱۹۷-۱۹۶-۱۹۵-۱۹۴-۱۹۳-۱۹۲-۱۹۱-۱۹۰-۱۸۹-۱۸۸-۱۸۷-۱۸۶-۱۸۵-۱۸۴-۱۸۳-۱۸۲-۱۸۱-۱۸۰-۱۷۹-۱۷۸-۱۷۷-۱۷۶-۱۷۵-۱۷۴-۱۷۳-۱۷۲-۱۷۱-۱۷۰-۱۶۹-۱۶۸-۱۶۷-۱۶۶-۱۶۵-۱۶۴-۱۶۳-۱۶۲-۱۶۱-۱۶۰-۱۵۹-۱۵۸-۱۵۷-۱۵۶-۱۵۵-۱۵۴-۱۵۳-۱۵۲-۱۵۱-۱۵۰-۱۴۹-۱۴۸-۱۴۷-۱۴۶-۱۴۵-۱۴۴-۱۴۳-۱۴۲-۱۴۱-۱۴۰-۱۳۹-۱۳۸-۱۳۷-۱۳۶-۱۳۵-۱۳۴-۱۳۳-۱۳۲-۱۳۱-۱۳۰-۱۲۹-۱۲۸-۱۲۷-۱۲۶-۱۲۵-۱۲۴-۱۲۳-۱۲۲-۱۲۱-۱۲۰-۱۱۹-۱۱۸-۱۱۷-۱۱۶-۱۱۵-۱۱۴-۱۱۳-۱۱۲-۱۱۱-۱۱۰-۱۰۹-۱۰۸-۱۰۷-۱۰۶-۱۰۵-۱۰۴-۱۰۳-۱۰۲-۱۰۱-۱۰۰-۹۹-۹۸-۹۷-۹۶-۹۵-۹۴-۹۳-۹۲-۹۱-۹۰-۸۹-۸۸-۸۷-۸۶-۸۵-۸۴-۸۳-۸۲-۸۱-۸۰-۷۹-۷۸-۷۷-۷۶-۷۵-۷۴-۷۳-۷۲-۷۱-۷۰-۶۹-۶۸-۶۷-۶۶-۶۵-۶۴-۶۳-۶۲-۶۱-۶۰-۵۹-۵۸-۵۷-۵۶-۵۵-۵۴-۵۳-۵۲-۵۱-۵۰-۴۹-۴۸-۴۷-۴۶-۴۵-۴۴-۴۳-۴۲-۴۱-۴۰-۳۹-۳۸-۳۷-۳۶-۳۵-۳۴-۳۳-۳۲-۳۱-۳۰-۲۹-۲۸-۲۷-۲۶-۲۵-۲۴-۲۳-۲۲-۲۱-۲۰-۱۹-۱۸-۱۷-۱۶-۱۵-۱۴-۱۳-۱۲-۱۱-۱۰-۹-۸-۷-۶-۵-۴-۳-۲-۱-۰  
 نعل ۴۴۵-۴۴۲

و

وامق ۵۰۷-۴۳۲-۱۹۸-۱۴  
 وقران ۴۶۵

ه

هاشمی ( نسب ) ۳۳۷  
 هفتخوان ۴۱۵-۴۰۵-۳۶۹-۳۵۴-۴۳  
 هفت اقلیم ۶۱۱  
 همدان ۹۵  
 هند — هندوستان ۴-۲۷-۱۱-۴  
 ۱۴۷-۱۴۵-۱۴۳-۱۴۱-۱۳۹-۱۳۷-۱۳۵-۱۳۳-۱۳۱-۱۲۹-۱۲۷-۱۲۵-۱۲۳-۱۲۱-۱۱۹-۱۱۷-۱۱۵-۱۱۳-۱۱۱-۱۰۹-۱۰۷-۱۰۵-۱۰۳-۱۰۱-۹۹-۹۷-۹۵-۹۳-۹۱-۸۹-۸۷-۸۵-۸۳-۸۱-۷۹-۷۷-۷۵-۷۳-۷۱-۶۹-۶۷-۶۵-۶۳-۶۱-۵۹-۵۷-۵۵-۵۳-۵۱-۴۹-۴۷-۴۵-۴۳-۴۱-۳۹-۳۷-۳۵-۳۳-۳۱-۲۹-۲۷-۲۵-۲۳-۲۱-۱۹-۱۷-۱۵-۱۳-۱۱-۹-۷-۵-۳-۱-۰

موشنگ ۳۰۷-۲۴۳

ی

یعقوب ۳۶۷  
 یما ۵۴۹  
 یشان ۳۵۲  
 یمن ۴۵۹-۴۲۷-۴۰۵-۳۸۸  
 یوسف ۵۱۶-۵۲۲-۴۹۴-۳۵۳

۷۴۰-۷۳۲-۷۲۸-۷۲۷-۷۲۶-۷۲۵  
 ۷۶۳-۷۵۶-۷۴۹-۷۴۸-۷۴۷-۷۴۶  
 ۳۱۵-۳۰۸-۲۸۸-۲۷۶-۲۷۵-۲۶۵  
 ۳۶۱-۳۶۰-۳۵۹-۳۵۸-۳۵۷-۳۵۶  
 ۳۸۶-۳۸۵-۳۸۴-۳۸۳-۳۸۲-۳۸۱  
 ۴۳۰-۴۲۹-۴۲۸-۴۲۷-۴۲۶-۴۲۵  
 ۴۵۱-۴۴۹-۴۴۸-۴۴۷-۴۴۶-۴۴۵  
 ۴۸۵-۴۸۴-۴۸۳-۴۸۲-۴۸۱-۴۸۰  
 ۵۳۱-۵۳۰-۵۲۹-۵۲۸-۵۲۷-۵۲۶  
 ۷۳۱-۷۳۰-۷۲۹-۷۲۸-۷۲۷-۷۲۶  
 ۷۳۴

## فهرست قصائد

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱	چون نای بینوایم از این نای بینوا	۴۲	شد متک شب چو عنبر اشهب
۴	شاه جهان شاهی و شاه جهانیا	۴۳	قوت روح خون انگور است
۵	خردم نمود کردن چرخ چو آسیا	۴۵	ملك جوانست و شهریار جوانست
۵	ای رفیقان من ای عمر و منصور و عطا	۴۷	چه خوش عیش و چه خرم روزگار است
۷	شب آمد و غم من گشت يك دو تا فردا	۵۰	ملك مسعود ابراهیم شاه است
۹	زهی موفق و منصور شاه بی همتا	۵۱	دل از دولت همیشه شاد باد
۱۱	بنو بهاران غواص گشت ابر هوا	۵۱	اینچنین رنج کز زمانه مراست
۱۳	زلفین سیاه آن بت زیبا	۵۳	از پس من غمست و پیش غم است
۱۶	تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا	۵۳	چشن اسلام و عید قربان است
۱۹	دوش در روی گنبد خضرا	۵۶	بظلم و شرکمی را کرافتخار سز است
۲۱	سیاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا	۵۷	طاهر ثقه الملك سپهرست و جهانست
۲۳	نشسته ام ز قدم تا سراندر آتش و آب	۵۹	هیچکس را غم ولایت نیست
۲۵	ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب	۶۰	بسر محتاج ای من شده محتاج تو
۲۹	مرا ازین تن رنجور و دیده بی خواب	۶۱	امروز هیچ خلق چو من نیست
۳۰	ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب	۶۲	بر تو سید حسن دلم سوزد
۳۲	چو باغ گشت خراب از خزان نمادش آب	۶۳	تا مرا بود بر ولایت دست
۳۳	بخواست از دل و از دیده من آتش و آب	۶۴	تا توانی مکش زمردی دست
۳۵	هوای روشن بگرفت تیر مرنگ سحاب	۶۴	ماه سیام آمد ای ملك سلامت
۳۷	چیست آن کانش ز دوده چو آب	۶۵	که وداع بت من مرا کنار گرفت
۳۹	مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب	۶۶	کفایت را ستوده اختیار است
۴۰	چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب	۶۷	کس را براختیار خدای اختیار نیست

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱۰۴	بوالفرج ای خواجه آزاد مرد	۶۷	دلم از نیستی چو ترسانیت
۱۰۴	چهارا عقل راه کاروان دید	۷۰	ای بت ثابت ملیست که آنرا خمار نیست
۱۰۵	روزگار است سخت بیقریاد	۷۲	هر چه اقبال بیندیشید آمد همراه است
۱۰۶	چون منی را فلک بیازارد	۷۴	چون نه اندر بر گرفتیم دلبرم در بر گرفت
۱۰۷	تا بقا مایه تما باشد	۷۶	این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
۱۱۰	ای خداوند رحمت ایزد	۷۷	زهی هوا را طواف و چرخ را مسح
۱۱۰	ز سر کیتی پیر بوده جوان شد	۷۹	ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
۱۱۱	سزده که باشی شاه ز ملک خرم و شاد	۸۰	تا جهان است ملك سلطان باد
۱۱۳	لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد	۸۲	شهریارا خدای یار تو باد
۱۱۴	کوس ملك آواز نصرت بر کشید	۸۴	مسعود یاد شاه جهان کامکار باد
۱۱۶	تا در جهان مکین و مکان باشد	۸۶	شاهای بقای ملك بتو استوار باد
۱۱۶	باد خزان روی به بستان نهاد	۸۸	هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
۱۱۷	ای بزرگی که دین و دولت را	۸۹	امیر غازی محمود رای میدان کرد
۱۱۹	لعبتی را که صد هنر باشد	۹۰	ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود
۱۲۰	چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند	۹۱	بهر وزیر احمد که وزیر الوزرا شد
۱۲۱	دلم زانده بیحد همی لیا ساید	۹۲	تا ترا در جهان بقا باشد
۱۲۲	دریغا جوانی و آن روزگار	۹۴	ای خاصه شاه شرق فریاد
۱۲۳	بیچاره تن من که زغم جانش بر آمد	۹۵	چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
۱۲۴	شهریارا کردگار تبار باد	۹۶	زبور آسمان چو بگشاید
۱۲۵	هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود	۹۷	وصف تو چو سر کشان بگردند
۱۲۷	ز شاه بینم دل های اهل حضرت شاد	۹۸	ای خواجه دل تو شادمان باد
۱۲۹	شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند	۹۹	احوال جهان باد گیر باد
۱۳۰	از جور زمانه را جدا کرد	۹۹	ای آنکه فلک نصرت الهی
		۱۰۲	جاهم چو بکاهد خرد فزاید



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱۳۱	هزار خرمی اندر زمانه کشت یدید	۱۷۷	ناچانور بدیع یکی شخص برهنر
۱۳۲	خویشتن را سوار باید کرد	۱۷۸	مهرگان مهربان باز آمد و عصر عسیر
۱۳۳	بزرگوار خدایا چنان نمود خرد	۱۷۸	آن لعبت سرو قد مه منظر
۱۳۴	بر ترست از گمان ملک مسعود	۱۷۹	شاد باش ای وزیر دولت یار
۱۳۵	ای اصل سخا و رادی و داد	۱۸۲	شاد باش ای سپهر آینه وار
۱۳۶	این آتش مبارزو این باد کامگار	۱۸۵	وقت گل سوری خیز ای نگار
۱۳۹	جهان را چرخ زرین چشمه زرین میزند بوز	۱۸۶	رای مجلس کرد رای شهر یار
۱۴۳	همه شب مست وار و عاشق وار	۱۸۷	نه بالب تو بر آید همی بطعم شکر
۱۴۵	آن نرجان غیب و نماینده هنر	۱۹۱	یکشب از نوبهار وقت سحر
۱۴۷	آمد فرح ما ز ستمهای ستمکار	۱۹۲	نگار خانه چین است یا شکفته بهار
۱۴۸	چرا باشم از آرزو خسته جگر	۱۹۴	بیار آن باد پای کوه پیکر
۱۴۹	چون پر خ قادر آمد و چون دهر کامگار	۱۹۷	بگشاد خون ز چشم من آن بار سیم
۱۵۱	ای بقدر از برادران بر تو	۱۹۹	چو روشن شد از نور خور باختر
۱۵۳	محمدای جهان بین فضل و ذات و هنر	۲۰۲	دوال رحلت چون بر زدم بکوس سفر
۱۵۹	ای جهان را برستی داور	۲۰۴	ای بقدر کشیده همچو سرو غافر
۱۶۱	ساقیا چون گشت پیدانور صبح از کوه سار	۲۰۶	ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر
۱۶۲	دولت مسعودی با روزگار	۲۰۸	رویها را تکار کرده رسید
۱۶۴	ز غزو باز خرامید شاد و بر خور دار	۲۰۹	آلت رامش بخوام گوهر شادی بیار
۱۶۶	ای که در پیش تخت هیچ ملک	۲۱۲	چون بیستم کمر بزم سفر
۱۶۸	رسید عید و زما ماه روزم کرد گذر	۲۱۵	گمان بری که وفا داردت سپهر مگر
۱۶۹	ای پل هامون نور دایسر کش چگون گذار	۲۱۸	ای غزا کار حیدر صفدر
۱۷۶	فریاد مرا زین فلک آینه کردار	۲۲۰	باد مسعود شاه دولت یار

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۲۲۳	جهاندارا بکام دل جهان دار	۲۲۳	ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار
۲۲۵	بنیاد دین و دولت میدارد استوار	۲۲۵	با روی ناز و لب یر خنده نوبهار
۲۲۷	مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار	۲۲۷	سوی میدان شهر یار گذر
۲۲۸	بر صفا یاد شاه بگذر	۲۲۸	چو روز روشن بشمود چهره از شب تار
۲۳۰	ای ماه دوهفته مژور	۲۳۰	رسید عید و من از روی حور دلبر دور
۲۳۲	چهر کست که اورانه خفتن است و نه خور	۲۳۲	رنک طبعی بکار یرد بهار
۲۳۴	همی گذشت بمیدان شاه کشور	۲۳۴	خسرو چون تو که دیه است افتخار و اختیار
۲۳۸	آن لعبت کشمیر و سرو کشمیر	۲۳۸	کردش آسمان دایره وار
۲۴۰	چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور	۲۴۰	ای کینه ور زمانه شدار خیره سار
۲۴۲	ای آفر تو بافته از غایب چادر	۲۴۲	تا بر آمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار
۲۴۳	شاه محمود سیف دولت و دین	۲۴۳	ای اختری نه تو مگر اختر
۲۴۵	بهت قامت و دیدار آن بت کشمیر	۲۴۵	چو غزم کاری کردم مرا که دارد باز
۲۴۶	بوقصر یارسی سر احرار روزگار	۲۴۶	چند گوئی که نشنودنت راز
۲۴۶	شکوفه طرب آورد شاخ دولت بار	۲۴۶	شیب چو روز فراق بنان سیاه و دراز
۲۵۰	خدای ناصر و نصرت رفیق و فتح فرین	۲۵۰	در تو ای گنبد امید و هراس
۲۵۲	یادشاه بزرگ دین پرور	۲۵۲	شاد باش ای شاه عالم شاد باش
۲۵۷	زعز و مملکت و بخت باد بر خور دار	۲۵۷	شد مایه ظفر کبر آبدار تیغ
۲۶۰	روز وداع از در اندر آمد هلب	۲۶۰	زهی در بزرگی جهان را شرف
۲۶۲	ایا نسیم سحر فتح نامه ها بردار	۲۶۲	ای روزگار تو نسب روزگار ملک
۲۶۶	مملکت را بنصرت منصور	۲۶۶	سپهری است ایوان خسرو ملک
۲۶۹	چو تو مشوقه و چو دلبر	۲۶۹	کرد با من زمانه حمله بچنگ
۲۷۱	ای باد بروب راه را یکسر	۲۷۱	ایا فروخته از فرو طلعت اورنگ



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۳۰۵	چو کو کرد زد محنتم آخر تک	۳۳۲	چوروی چرخ شد از صبح چون صبحه سیم
۳۰۶	تا کیم از چرخ رسد آخر تک	۳۳۳	من بدین آخته زبان قلم
۳۰۷	دو سعادت بیک وقت فراز آمد تنگ	۳۳۵	تا کی دل خسته در گمان بندم
۳۰۸	همیشه دشمن مال است شاه دشمن مال	۳۳۷	من که مسعود سعد سلیمانم
۳۰۹	ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل	۳۳۸	افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم
۳۱۰	خجسته بادا بر خواجه عمید اجل	۳۳۹	تست گشت از هوای خود عالم
۳۱۲	بطاهر علی آباد شد جهان کمال	۳۴۰	شاهان پیش را که نکردند جزستم
۳۱۴	شادباش ای هیون آخته یال	۳۴۳	تم از رنج گر انبار مکن گوئکنم
۳۱۶	ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال	۳۴۴	گریک و فاکشی صفا صد وفا کنم
۳۱۷	بعون ایزد شش روز رفته از شوال	۳۴۷	زبان دولت عالی به بنده داد پیام
۳۱۹	زهی بهتری اندر ز مهتران اول	۳۴۸	خدا یگانا بخرام و بانشاط خرام
۳۲۰	عمر همی قصیر کند این شب طویل	۳۵۰	نهاد زلف تو بر مه زکبر و ناز قدم
۳۲۶	فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال	۳۵۱	از کرده خویشتن یشیمانم
۳۲۱	تخم گشت ای عجب مکر سختم	۳۵۴	او صاف جهان سخت نیک دایم
۳۲۲	من که مسعود سعد سلیمانم	۳۵۶	شخصی بهزار غم گرفتارم
۳۲۳	ای آنکه چون زجاء تو بر تو ثنا کنم	۳۵۸	خواجه بوطاهر ای سپهر کرم
۳۲۴	بیاد شاه زمانه زمانه شد یدرام	۳۶۰	کار آچنان که آید بگزارم
۳۲۵	ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام	۳۶۱	ترا بشارت یاد ای خدایگان عجم
۳۲۶	خوشم کردی ای قاصد خوش پیام	۳۶۲	هر آن جواهر کز روزگار بستانم
۳۲۸	روز تائب زغم دل افکارم	۳۶۳	چون مشرفت هست بر رازم
۳۲۹	از دو دیده سرشک خون بارم	۳۶۳	از قد تو سرو بوستان سازم
۳۳۱	تیر و تیغ است بردل و جگر م	۳۶۵	آمد صفر امروز چو دی رفت محرم

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۲۳	ای خوشدل ای عزیز گر انما به یار من	۳۶۵	سپاس ازو که مرا اورا بدو همی دانیم
۴۲۴	ازین دوازده بر جم رسید کار بجان	۳۶۷	دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
۴۲۵	تا بود شخص آدمی را جان	۳۷۰	همه زمین و زمان خرمست و آبادان
۴۲۶	خویشتن در جهان علم کردن	۳۷۳	گوهری جان نمای و پاک چون جان
۴۲۷	چون سیه کرد خاک پیرامن	۳۷۶	این نعمت و این رفعت و این خلعت سلطان
۴۲۷	مقصود شد مصالح کار جهانیان	۳۷۸	قدحی نوش کرد شاه زمین
۴۳۱	فراخت رایت ملک و ملک بملین	۳۷۸	نقۃ الملك را خدای جهان
۴۳۳	ای چرخ ملک و دولت سلطان داد و دین	۳۸۳	شب آخر شد از جهان شب من
۴۳۶	ای تاخته از غزین تا که زده بر سقین	۳۸۵	نگاه کن بیزرکی و جاه این ایوان
۴۳۷	ای تیغ شاه موسم کار است کار کن	۳۸۷	چرا نگرید چشم و چرا نالد تن
۴۳۹	آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین	۳۸۸	مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
۴۴۰	تمام ایزد بی چون بقصد حضرت سلطان	۳۹۱	بگذشت زبیش من لنگار من
۴۴۴	الا ای بادشگی بگری گذر کن سوی هندستان	۳۹۳	دوش تا سبحدم همه شب من
۴۴۷	طبع هوا بگشت و در گونه شد جهان	۳۹۵	بادل پر آتش و در دیده پر خون
۴۴۸	مگر که هجران هست از چهار طبع جهان	۳۹۷	خدای عزوجل در ازل نهاد چنان
۴۵۰	تهنیت عید را چو سرو خرامان	۴۰۱	چون نهان گشت چشمه روشن
۴۵۱	بسوی هند خرامید بهرجستن کن	۴۰۳	بیار آن مه دیده و مهر جان
۴۵۳	کرد همنای روضه رضوان	۴۰۷	پیر گشته جهان بفضل خزان
۴۵۷	دوش گشتی ز تیرگی شب من	۴۱۲	ویرمه می بر نوش گشت چو کیتی جوان
۴۵۹	ز خورشید روی ملک ارسلان	۴۱۵	چو کردم از هند آهنگ حضرت غزین
۴۶۰	ای ترا خوانده صنع خود امیر المؤمنین	۵۳۳	شب دراز و ره دور و غربت و احزان
۴۶۱	شاد باش ای زمانه ریمن	۴۱۷	تبارک الله بنگر میان بسته بجان
۴۶۲	راست کن طارم و آراسته کن کلشن	۴۲۱	شب سیاه چو بر چید از هوا دامن



صفحہ	مطلع	صفحہ	مطلع
۴۹۹	ای فلک نیک دامت آری	۴۶۲	دو مساعد یار دایم جفت و یاهم هنر یان
۵۰۱	اگر مملکت را زبان باشدی	۴۶۴	ای ملک شیر دل بیلتن
۵۰۳	تالم بدل چونای من اندر حصار تالی	۴۶۵	ملک ملک ارسلان
۵۰۴	ایچرخ مشعبد چه مهره بازی	۴۶۶	روز نوروز و ماه فروردین
۵۰۵	ای بتو زنده نام حاتم ملی	۴۷۰	روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
۵۰۶	دور از تو مرا عشق تو کرده است بحالی	۴۷۱	ای خرد را بر راستی قانون
۵۰۹	ایشاد بتو جان من و جان جهانی	۴۷۲	بر من بتافت یار و یابم زتاب او
۵۱۱	نوا گوی بلبل که بس خوشنوائی	۴۷۳	ای اختیار عالم در اختیار تو
۵۱۳	نکار من توئی و بار غمگسار توئی	۴۷۵	ای کشتی که در شکم است آب تو
۵۱۴	ای خداوند عید روزه گشای	۴۷۷	بر عمر خویش کریم یار و وفات تو
۵۱۵	جهان را نباشد چنین روز گاری	۴۷۸	ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو
۵۱۶	آیا آنکه بردلیران یادشائی	۴۷۹	ای خنجر بران تو روز و غایر هان تو
۵۱۸	نه بر خلاص حبس زبختم عنایتی	۴۸۱	لاله رویانده سر شکم تازه در هر مرحله
۵۱۹	چرخ سپهر شعبده پیدا کند می	۴۸۲	ای نصرت و فتح پیش بر کرده
۵۲۱	در کف دوزبانی است مرا بسته دهانی	۴۸۴	دولت خاص و خاصه زاده شاه
۵۲۲	نخواست اینزد که خواستی چنان شدی	۴۸۶	ای سرد و گرم دهر چشیده
۵۲۳	گفتی که وفا کنم جفا کردی	۴۸۸	ای ملک ملک چون نکار کرده
۵۲۴	ایشاه شده است از تو جهان تازه جوانی	۴۹۰	ای بعارض سفید و زلف سیاه
۵۲۴	کر چون تو بچینستان ایترک نگارستی	۴۹۱	ای ذکر خنجر تو به عالم سحر شده
۵۲۶	ای برای بلند ملک آرای	۴۹۳	ای لاو هور و یحک بی من چکوئه
۵۲۷	ای ابر که بگری و گه خندی	۴۹۴	زدر درآمد دوش آن نکار من ناگاه
۵۲۸	بانصرت و فتح و بختیاری	۴۹۵	زفر دوس پرزینت آمد بهاری
۵۳۰	کر چون تو بچینستان ای بت صنمستی	۴۹۶	جدا گانه سوزم زهر اختری
۵۳۱	پیر یابیر یاچه بدیاری		

## غلطنامه

قسمت اعظم این اغلاط پس از چاپ کتاب از روی  
نسخه آقای ملک کشف و اندکی بقرینه اصلاح شد

### اغلاط عناوین

عنوان قصیده	صفحہ	محمود دست نه مسعود
» » »	۴۹	» » »
» » »	۱۳۹	عمید ابوالفرج نصر بن رستم است
» » »	۱۵۱	مدح ثناء الملك و لغز آتش است
» » »	۱۶۶	ستایش ثناء الملك است
» » »	۱۸۷	مدح سلطان ابراهیم است
» » »	۱۹۱	نعل و می بهتر است
» » »	۴۸۱	ابو سعید غلط ابو سعد صحیح است

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	آیتی	آیتی	۲۶	آخر	باقیت	باقیت
۴	۹	مسعود	محمود	۲۷	۱۹	قرار	قرار
۴	۱۹	من	تن	۲۸	۱۷	سانهار	شاهپار
۷	۴	درسها	داسها	۳۰	۹	رجا	رجا
۹	۵	چو	چه	۳۰	۱۳	گشت	بشت
۱۰	۲۱	توبیا	مابقو	۳۲	۳	رجائی	رجائی
۱۲	۸	زوال	نوال	۴۲	۱۴	خلق	خلق
۱۳	۱۱	چفته	چفته	۴۲	آخر	آخرت	آخورت
۱۴	۹	ملکت	ملک	۴۴	۲۱	ماجور	باحور
۱۶	۱۳	بمانند	همانند	۴۶	۷	جوان زاد	دهان زاد
۲۳	۱۳	نماند	بماند	۴۸	۳	عطاهاست	عطاهاست
۲۴	۳	زمانه	زبانہ	۵۲	۲	نرم آهن	ریم آهن



صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲	۲۱	نور نور این است	نور نورانی	۱۵۴	۱۰	حبوط	حبوط
۶۰	۳	خیانت	جیانت	۱۵۴	۱۱	هرام	بهرام
۶۰	۱۱	نشود	بشود	۱۵۵	۲	فردار	فردار
۶۳	۱۷	شر	شه	۱۵۵	۲۲	وشل و	وشل
۶۳	۱۷	تبارم	بندادم	۱۵۶	۱۸	گرد باد	کبر و باد
۶۴	۱۲	برست	نرست	۱۵۷	۱۰	سست	سست شد
۶۶	۱۱	غبار	عبار	۱۵۷	۱۲	سجر	شمر
۷۲	۲۰	دونو	دورتو	۱۵۸	۵	فر	عر
۷۷	۱	بهم	شهم	۱۵۹	۸	بریده	وزیده
۸۰	۱۴	ناخج	ناچخ	۱۵۹	۱۰	لفظ	فضل
۸۹	۵	آرام	آرام و	۱۶۱	۴	خلقت	خلعت
۹۹	۱۳	بشگفتن	بشگفتی	۱۶۴	۱۸	قرین	وتن
۱۰۱	۶	غدار	عذار	۱۶۷	۲۳	ناردان	ناروان
۱۰۲	آخر	چشم	خشم	۱۷۴	۳	فوری	فوزی
۱۰۷	۵	جره مو	جوداو	۱۷۵	۱۶	ابر تبار	ابر تبار
۱۱۲	۱۳	عمی	چاشنی است	۱۷۵	۹	حاشاست	چاشنی است
۱۱۵	۷	ماز کوهش	ماز کوهش	۱۷۶	۱۱	قصه	قصه
۱۲۰	۱۵	نچنبا نند	نچنبا نند	۱۷۸	۱۱	نظیر	نظیر
۱۲۲	۱۴	نه بکشاید	نه بکشاید	۱۸۷	۵	نبارت	نبارت
۱۲۳	۸	وغائی نکرد	دغائی نکرد	۱۸۴	۴	تا	یا
۱۲۹	۱۳	برداره	هر باره	۱۸۵	۱۸	بر	بد
۱۳۰	۷	بر خار سان	هر خار سان	۱۸۶	۱۲	بدو	برو
۱۴۱	۱۹	بیجان	بی جان	۱۸۷	۱۸	بر برست	بر نرست
۱۴۳	۲۰	صدرها	سدرها	۱۸۷	۲۱	نخواهم	بخوام
۱۵۲	۱۶	میرم	ایرم	۱۸۹	۱۱	لنگ	سنگ
۱۵۳	۲	لعبت	رندم	۱۹۷	آخر	اشکش و مرا	اشک مرا
۱۵۳	۱۱	رادى و مهتر	راوى و مهتر	۱۹۸	۲۱	تارك و	تارك
۱۵۳	۱۹	عنبر	منبر	۱۹۹	۱۷	نگارم	کنارم
۱۵۳	۱۱	رادى و	راوى	۱۹۹	آخر	داستر	زاستر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۲	۹	حراس	هراس	۲۲۷	۱۸	بیرد	سیرد
۲۰۲	۹	بطی	بیطی	۲۲۷	۲۱	بر آمد	راند
۲۰۳	۹	رکها در یافتند	هم ز گیاه یافتند	۲۲۸	۸	بهانند	نمایند
۲۰۴	۱۵	خنجر	خنجر	۲۳۰	۸	ایمان	ایمان
۲۰۸	۸	رویها	نوبهار	۲۳۰	۱۵	چشم	وی چشم
۲۱۰	۳	ساختم سازش	نزی مسقی	۲۳۰	۲۲	حضم	جزم
۲۱۰	۳	هرکه	هیچ	۲۳۱	۱۵	سهم	صحن
۲۱۰	۱۲	رش	رخش	۲۳۱	۱۶	زاند	زاد
۲۱۰	۱۲	دیار	مدار	۲۳۲	۴	در	سر
۲۱۱	۱۸	جان	خشك	۲۳۲	۸	زتیغ	ربیع
۲۱۱	۵	خونین	چونین	۲۳۲	۱۴	بذکر	مذکر
۲۱۲	۲۲	تا	یا	۲۳۳	۱۵	تیغوز	بتغوز
۲۱۲	۲۲	عجز خبر	عشق خطر	۲۳۵	۲۳	راسی	ز تابش
۲۱۳	۴	مر ازد	ندارر	۲۳۷	۱۴	مادر	نادر
۲۱۳	۱۰	روز	زور	۲۳۹	۳	شاه شاه	قصر شاه
۲۱۳	۲۲	بادم	بارم	۲۳۹	۱۴	برده	بدود
۲۱۴	۲	وزیر	زدر	۲۴۳	۱۱	جوزات	چورایت
۲۱۵	۱۷	ابن	ازبن	۲۴۴	۱۴	نیست برداخت	به نیرداخت
۲۱۶	۱	باش	باشدش	۲۴۹	۱۴	زاجران	راچکان
۲۱۶	۶	بغت	سغت	۲۵۴	۶	یارست کرده	نارست کرد
۲۱۶	۷	گشت	گشت	۲۵۶	۱۰	اندر	ایدر
۲۱۶	۱۴	گردن	چنبر	۲۵۶	۱۷	دروجهی	وروجهی
۲۱۶	۱۴	بکوه	بکره	۲۶۷	۱۸	ناقه	ناقه
۲۱۶	۱۸	شمر	شرر	۲۶۸	۱	مهبجور	گنجور
۲۱۸	۱۷	وزیر	زدر	۲۶۸	۱۰	زمان	ضمان
۲۲۱	۱۷	ابریغ	تیغ ابر	۲۷۸	۱۴	فتح کبر	فتح کتر
۲۲۴	۱۰	گردد	کرد	۲۹۶	۵	عبارت	امارت
۲۲۴	۱۴	بروید	بروید	۳۱۸	۷	خرلان	خزلان
۲۲۷	۱۰	کرگک	کرگ	۳۱۸	۱۶	درآمد	در آید



صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲۰	۲	وجود	وجود	۵۹۲	۳	نبینند	به نبینند
۳۲۰	۱۱	زاده است	زاده است	۵۹۳	۱۵	خشم	چشم
۳۲۳	۴	بهوش	بهوش	۵۹۴	آخر	ابرو	ابزد
۳۹۲	۱۴	لایب	لایب	۶۲۱	۹	هیچ فرامش مکن	هیچ مکن فرامش
۴۰۶	۱۷	بعین	بعین	۶۸۰	۷	دارد	داد
۵۴۴	۱۳	دوزی	دوزی	۶۹۲	۹	راوی	رادی
۵۶۴	۱۷	نشیب	نشیب	۶۹۸	۱۱	در	وز
۵۶۷	۷	خود	خود	۷۱۴	۶	دیدن	ریدن
۵۶۷	۱۲	زرک	زرک				

#### آنچه تکرار شده است

قصیده صفحه ۲۵۰ قسمتی از قصیده صفحه ۱۶۴ است  
 اشعار مدح ابونصر باری صفحه ۲۴۶ در صفحه ۲۸۹ تکرار شده است  
 اشعار صفحه ۶۴۲ در وصف دلبر صیاد از قصیده صفحه ۲۰۰ است  
 سه رباعی صفحه ۶۹۱ در صفحه ۶۹۸ تکرار شده است

#### اغلاط مقدمه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
کد	۲۳	قلعه نای	قلعه نار
لز	۱۷	مرداد کردن	مردادگران
نو	۱۲	سیستان	سیستان



